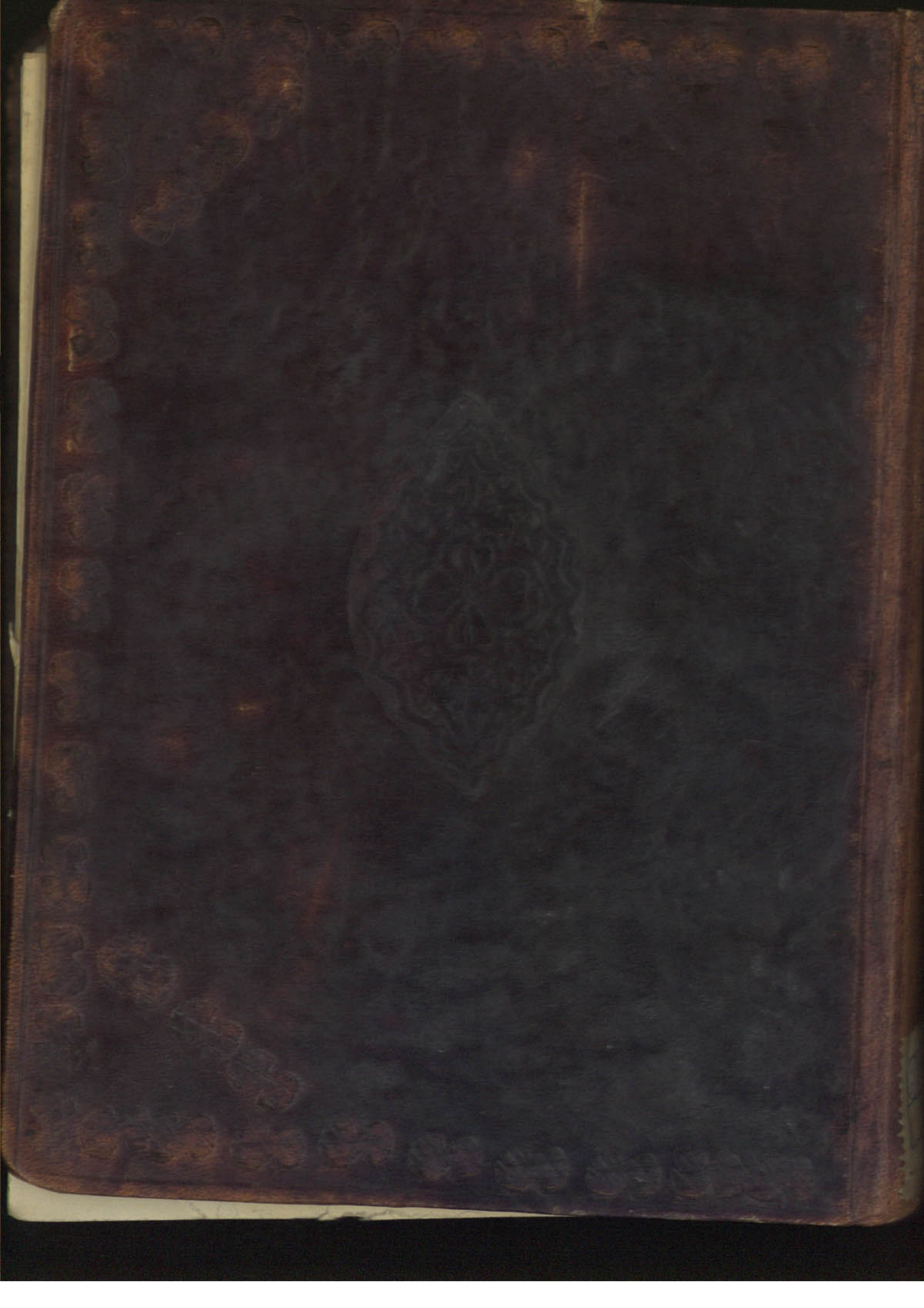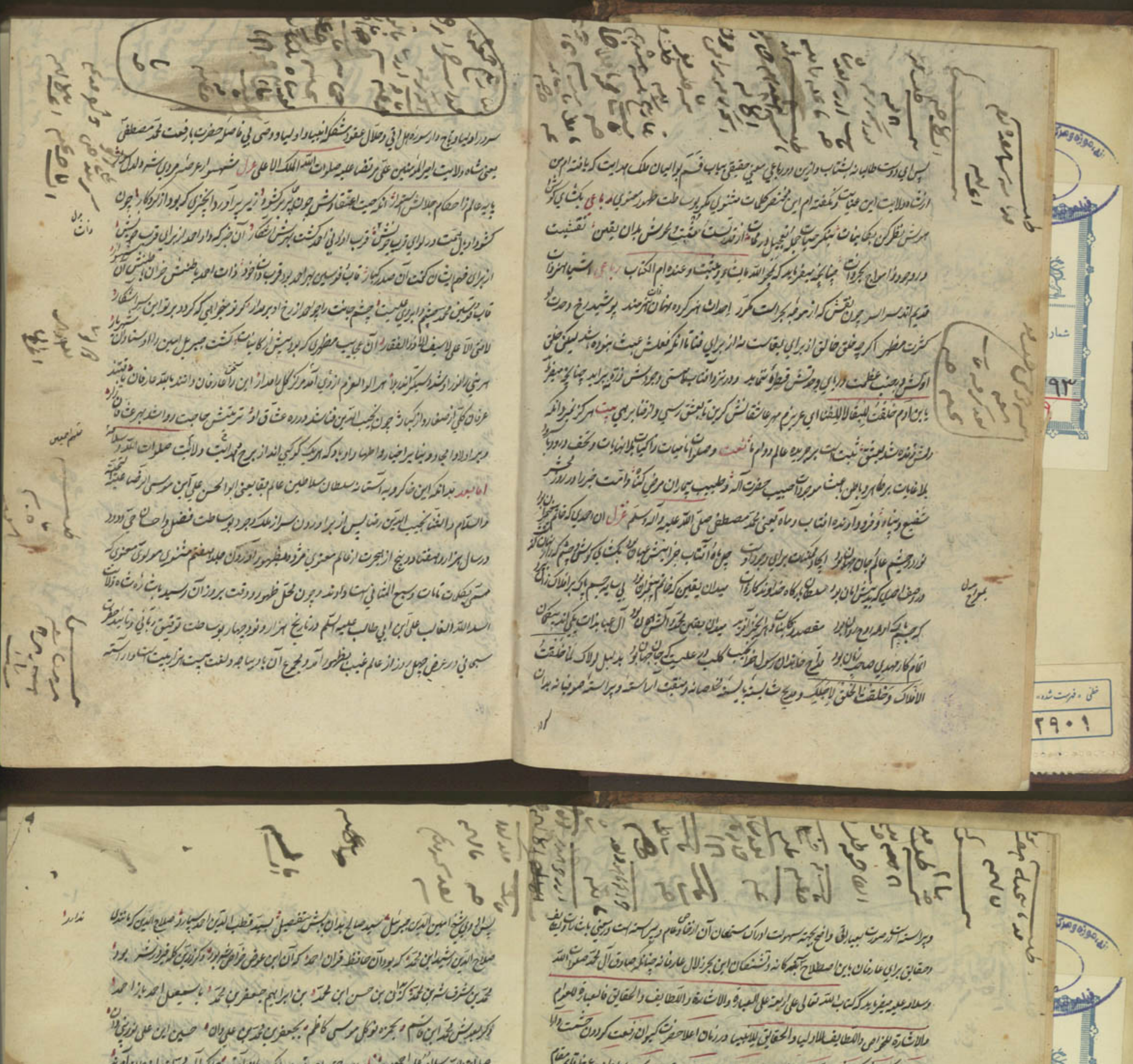




بازدید شد
۱۳۸۲
بازرسی شد
۳۶ - ۳۷
کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۷۴۳۹۳
۵۷۱۹
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه
۲۹۰۱
خطی «فهرست شده»
۲۹۰۱



شماره ثبت کتاب
۷۴۳۹۳
خطی - فهرست شده
۲۹۰۱



وپیراسته است از صورت بعبارتی واضح بجهة سهولت ادراک مستمعان آن از فضلا و علما دیر آسته است در حینی باشارات و لطایف
و حقایق برای عارفان باین اصطلاح آنچه کانه تشنگان این بحر زلال عارفانه چنانکه صادق آل محمد صلوات الله
وسلامه علیه میفرماید که کتاب الله تعالی علی اربعة علی العبارة والاشارة واللطایف والحقایق فالعبارة للعوام
والاشارة للخواص واللطایف للاولیاء والحقایق للانبیاء در زمان اعلی حضرت کیوان رفعت گردون حشمت والا
سطوت سکندر شوکت خلیل ملت احمد شریعت علی طریقت زهرا عصمت صاحب سریر سلطنت عظمی قایم مقام
قایم آل یس و طاها نایب مناب صاحب غیبت کبری صوفی خالص الولای شاه ولایت صدر نشین بارگاه
هدایت آفتاب آسمان جلالت و عدالت پاسبان اقالیم امت خیر الامم ماحی آثار ظلم و ستم اختر تابان آسمان کامکاری
مرکز دایره شریعت و مداری نوباوه بوستان قطب الاقطاب شیخ صفی الموسوی شاه سلطنت صاحب
سلطان شاه سلیمان بن عباس صاحب قران رباعی الهی تا جهان از آب رنگ است فلک را دور در کشتی
عدالت را نما خاص بر جود رش جهانی پر کن ز عدل و داد و جرگها الهی تا که میدان جهان را بحفظ خویش دار این نوجوان
با حکام شریعت دار قایم بدولت دایما این دودمان را منصور و شاد شهر ارغمت حق سلیمان جاه ابن صاحبقران
که شاه عباس ثانی بود نامش هزاران قیصر و خاقان غلامش که پسر ابن صفی آن شاه غازی صفی فرزند شاه عباس ماضی
که حشر او شود با روح احمد گل باغ خدابنده محمد خدابنده است ابن شاه طهماسب بروز رزم چون شمشیر الماس
بود طهماسب ابن اسمعیل ماه که چون باشد ابن ره و دین شاه غازی چو اسمعیل باشد ابن حیدر چو حیدر ابن جنید آن شاه سرور
بود سلطان جنید فرزند سلطان که ابراهیم نام او است آن جان چو ابراهیم بن خواجه علی بود پس از وی آن شه سرور دلی بود
پس از وی بود صدر الدین که باشد پسر ابن صفی الدین نصابش که آن غوث زمان و شیخ دوران صفی الدین ابو اسحق میدان

پس از وی شیخ امین الدین جبرئیل سید صالح بدان باشد تفصیل بسید قطب الدین احمد سپارد صلاح الدین که مانند ندارد
صلاح الدین رشید ابن محمد که بود آن حافظ قرآن احمد که آن ابن عوض خواص بود و کز ازین کلمه فیروز شه بود
محمد بن شرف شاه بن محمد که آن بن حسن ابن محمد بن ابراهیم جعفر بن محمد با سمعیل احمد با ز احمد
ذکر سید رش محمد ابن قاسم بحمزه نو گل موسی کاظم بجعفر بن محمد بن علی دان حسین ابن علی نور نبی دان
صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین غزل باب حق را صوفیان پاک در بان آمدند چاکر آل محمد از دل و جان آمدند
شیعیان پاک صوفی طینت از روز ازل از ره صافی بباب شاه مردان آمدند آنکه ناصوفیست جایش نیست الا در بیابان
خاین ناصوفی این در چون بخیلان آمدند لا یحب الخاینین از بهر ناصوفی بود صوفیان پاک حیدر پاک دامان آمدند
گشت صوفی آن صفی الدین ابو اسحق پاک مخلص درگاه جد خویش از جان آمدند آنکه ناصوفیست بالله خاین ایمان بود
خانمان در نزد صوفی آل برهان آمدند صوفیان پاک طینت روز و شب در ذکر حق زانکه از روز ازل الله گویان آمدند
صوفیان را اهل صفه خوانده پیغمبر بنام جمع بر صفه صفاتش این فقیران آمدند گفت با اصحاب صفه خویش بود در وقت
ای خوش آنان که بعد از من شما سان آمدند اهل توحید خدا را دوستدار ای مرد پاک زانکه پاکان بندگان حق را ثناخوان آمدند
چون نجیب الدین زاهد پاک دلان زاده ز صوفیان و آسته باشد و خراسان آمده بیت سبع و الستی سلیمان شاه از اولاد
نور چشم پادشاهان نو گل باغ علی صلوات الله علیه کلمه ستة ساعت در قصه جهان ستی این ولایت شیعیان کرا ز صفوان
حمیده خصال پسندیده او قایم است وجود این دلمان سلطان شاه سلیمان صاحب قران الهی دارا و را در حمایت حق
شاه ولایت بمجالس امام واجب شد و عاشق زروی عشق از روی ارادت خصوصا محبت شیعیان بلند جرش بود
چرا آن در بدایت تمام صوفیان رغبت را دانش بارث آورده اند از حق شجاعت نباشد بهره غایی

ندارد

خاک

چو خاین را بدین بنود رجات ، بود با صدق اینکس سبب صرفه ، از فتد چو کس مجلس از روایت ، بحجب آن کشت حشم ولت ها
ببین از شان بحق صبب [illegible] اگر بجز سوی در صدد از زبان ، بجهت که کشت بیمبر برای اجرا بش بحق حق شود
حق گذار یکیدم ، و ماننده کلام حق را از کام کرکانش ، بعد از دعای بر آرش بیمبر را به تن و جان ها که احیا
و آثار آثار ثمن این سلسله علیه عالیه رضویه مرتضویه علی صاحبها الف الف التحیة که ناحق گذاران ثبت
با سیئات ان شود از روی دستور آنست که مردان بر طریقه پادشاهان خود باشند که الناس علی دین ملوکهم
و سر اطاعت بدرگاه این بزرگواران اولی الامر جلال حق تعالی که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر
منکم و پادشاهان نیز واجب است که حق پادشاهیت خود که عدالت بر رعایات و گماشتن حاکمان بعدل بجا ای
آورند که و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل و هر طایفه را مانند چوپانان دانا که محافظت گله خود نمایند
از کام گرگان مخالف در پناه آورند و رفع افراد زبردستان کله از زبردستان کنند و هیبت و صلابت خویش هر
طایفه را که مخالف این حق بینند بلطایف و حیل ممالک تفتیش خویش در آورند بقدر قدرت رسومات و تکلیفات
شاقه سابقه بجهة دستگیری آخرت و دوام دولت خود بر طرف سازند و رسومات اخر بسی خود بنا نمایند
و هر طایفه را با بر عبادت با مداد و خلایف بطریقی معین مشغول گردانند تا اگر وجای خیر از برای دنیا و آخرت
خود حاصل سازند و کلاه هستی از سر غرور خود بر داشته نظر کنند بفرمان فرمایان سابق که با هزاران شکوه و دولت
با خاک مذلت یکسان گشتند و بیشک بدانند که هر یک در آن عالم با صور اعمال خویش محشورند و اجتناب از
هر نفس را است بکم و احسن و الهم سریعه نیز در هر نفس را است با عمال قبیح در سر دعلی و واجب است بر پادشاهان
که از مدعیان هر مسلک و دارندگان هر مشرب بدریافت کمال آن مسلک و مشرب فرق میان حق و باطل نمایند

بجا گماشتن ندانند

نیک و بنیان

عما

مجالی

چنانکه بزرگی میگوید ، حق را باطل و اقوال جستن ز صدق ار محال ، نیست که کاذب بدعوی خاص کردند کمال ،
چنانکه یکی از مدعیان دعوای دین داری نموده و بحرف زبان گوی باز از مردان صاحب کمال از سر میدان بربودی
و گاه گفتی که جنید کیست و بایزید چیست اگر بر وفق در هیچ بر آینه هزار کوه نظم و نثر از مقال سابقان خوانده
و ایشان را بایشان نمودی با آنکه در بنیاد اثبات و طرز دستاران بنمود و ملحقی بصاحب دلی احوال او را عرض نمود
و گفت با آنکه شک نیست در حقیقت شما چگونه است که است فلان شیخ با علم و کمال چنین [illegible] نصیب
شما از مردمان عصر دیگر ملامت و دشنام و نیست حاصل از جهة شما و اهل شما در صباح و مسا غیر از قرص جوی
بهزاران تعب و مهیا است از برای او از اهل دنیا زر و مال و نعمتها گوناگون هر صبح و شب و مریدان او بسیار
و نعمت او بی شمار و بعقود مسکن او لاله زار و هر یک از مریدان در مطعب او سوار از شمار انیست الاخیر بحیث
کار گذار صاحبدل در جواب فرمود که این مسئله از جناب ایشان باید معلوم کرد چون سایل از او تفتیش نمود
در جواب گفت که هر کس را خدای تعالی قابل داشتن دنیا و آخرت نکرده آن مخلص چون طالب او را بصاحبدل عرض
نمود فرمود سنجید این سخن بغیر از دستور صاحبان شرع شریف حق تعالی که ایشان را بعبث وجود و خلق فاستعد قابل
داشتن دنیا و آخرت بنموده که حق تعالی دنیا را با ایشان نداده بود و ایشان نیز در طلبش چه جهد بلیغ دیدند و توجه
الکتفا ننموده و حال در کس دستیقیان و شفیع جمیع اولیا و انبیا از زمان خطاب بدنیا نموده میفرمایند که طلقتک
ثلاثا پس ظاهر گردید صدق و کذب آن قایل و حال آنکه حق تعالی بحضرت داود علی نبینا و علیه السلام خطاب نمود که
داود بجلال ما قسم که مقدار بریدن محبت دنیا و اهل دنیا در هر دلی که باشد محبت من در آن دل حرام است
پس نیست نصیبی از بهشت کسانی را که رغبت به دنیا باشد و اما دیگری نیز سبب آن بخرابات اندند و دد و سیر

استفسار

کلی که قران قدیم است بلسان خاتم الانبیا داشته اند که اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم
و تکاثر فی الاموال و الاولاد و نیز میفرماید که ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور یعنی بدانید که زندگانی دنیا بازی
و لهو و زینت و تفاخر و تکاثر است در مالها و اولاد و نیست زندگانی دنیا مگر متاع فریفتن که بغیر سیدا اهل غرورا
روای نماند و در بعضی لغت وارد شده که متاع الغرور یعنی شی لغة تحیی که ازان حالیقی بان استعمال کنند در بیل
حقل نیز ثابت است که هر چیز را که فراهی و ثباتی در وجود او نیست فانی است و متاع فانی نسبت بمحل قابل قوم و رواح
و بدیل عیش نیز ثابت است که چون لسبیل میراث از کسی ماند هزاران وارث را دست کنند و بسیار باشد
که بدرجه قتل رسانند چنانچه میفرماید که حب الدنیا راس کل خطیئة و الدنیا جیفة و طالبها کلاب چنانچه
در خبر است که یکی از متقیان عالم را عاقل گفت که چه چیز مانع است که نیست کردار تو موافق گفتار با آنکه میدانی
که حق تعالی این عمل را از جمله کبایر شمرده است که لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون
در جواب گفت که حب دنیا و عادت نموده است مرا آن و طلب جاه بی فایده با آنکه یقین دانسته ام که نیست انجام
این نوع زندگانی را و ترکش باعث معمور آخرت که راحت ابدیست و حصول رضای خدا و رسول میگردد و در
اختیار ترکش میسر است لیکن بهوای نفس و رفع الرقت میکنم و تکاهل حکم می ورزم با آنکه میبینم که مرگ نزدیکتر است
از من بمن ، ما استراحت درین تعب دنیا گردیدم ، بیند کنم خدا از گمیا پوشم ، تعطیل کنم توبه تعجیل گناه ، غافل
که مرگ بناگه نرسم ، و از بزرگی پرسیدند که لذت دنیا چیست گفت دنیا را لذتی نیست در حقیقت چه لذت
بجز آن که بشند که باقی باشد و برقوت روح بیفزاید و معرفت حق از آن حاصل شود و اگر از لذات دنیوی مانند خوردن
و خوابیدن و گران را پوشیدن قوت روح حاصل گشتی و ثمره اش معرفت حق بودی پس شتر و الاغ و عصفور

ادام

در معرفت حق زیاده از انسان بودند پس ای طالب اگر همت داری ترک تنعمات راحت آخرت باقی
بمیرت گردان بطریق سلوک با خرت سافرت و اگر کوتاه است قدم سلوک ترا بسعی عبادت پس بسان خود را
بمجلس آشنایان حق بطریق صحبت و اگر آن نیز ترا دست ندهد پس بر صفت بساز خود را بصفات حمیده و خصال
پسندیده که ایمنیست از آن چون جمع شود از برای تو این سه عنایات ربانی پس برسد ناگاه و یکبار
کریبان جانت جذبات سبحانی که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و ترا به سبب آن اخلاص
راسخ براه نمایان بمنازل عالی و مقصودات لایزالی رسانند پس ترا نیز واجب است بمقتضای اطلبوا العلم
و لو بالصین و طلب العلم فریضة تمنای دریافت عیاری چند بطریق در است بر آن ثابت رسوخ
بقوم خود که سیاحت در علم فراست برای رهروان راه که علم انبیاست از آنرو که علم بهترین صحابت
باقی و یاری دهنده است برای بندگان چنانچه حضرت امیرالمومنین علیه السلام میفرماید که ایها الناس اعلموا
ان کمال الدین طلب العلم و العمل به الا و ان طلب العلم اوجب علیکم من طلب المال ان المال مقسوم مضمون
لکم قد قسمه عادل بینکم و ضمنه و سیفی لکم و العلم مخزون عند اهله و قد امرتم بطلبه من اهله فاطلبوه یعنی ای
مردمان بدانید که کمال دین طلب علم است و عمل کردن بآن بدانید و آگاه باشید که طلب علم واجب تراست
بر شما از طلب مال بدرستی که مال قسمت کرده شده و ضمانت کرده شده از برای شما و تحقیق که قسمت کرده آنرا
امرا عادلی در میان شما و ضامن او شده است و زود آنکه وفا کننده است آن از برای شما و علم در خزانه است نزد
اهلش و بتحقیق که مامور شده اید شما به طلب آن از اهلش پس طلب آنرا و نیز میفرماید که طلب العلم
فریضة علی کل مسلم و مسلمة تا آنکه بعد از تحصیل آن شق عبادت از راه سمع که آنرا علم سمعی و علم یقینی

وثوق

کوشید و ملکه گردانیدن آن و عمل کردن بدان خود نیز عالم باوامر و نواهی باشند که اگر همین شنیدن محض اکتفا کنی
بر بدان عمل نکنی این حدیث در حق خود صادق آری که العلم بلا عمل وبال و از حضرت ابی عبد الله علیه السلام مرویست
که العلم مقرون الی العمل فمن علم عمل ومن عمل علم والعلم یهتف بالعمل فان اجابه والا ارتحل یعنی علم مصاحب است
با عمل یعنی کسی که علم دارد عمل کند و کسی که عمل کند علم دارد و علم میخواند عمل را اگر جواب او داد باقی میماند و اگر
نه میرود و چون بواسطهٔ اعمال صالحهٔ مأموره و ترک اعمال شنیعهٔ منهیه شجرهٔ اطاعت در بوستان عبادات ثمرهٔ
خوف و خشیت بیار آرد نام عالم بودن بر تو صادق آید که انما یخشی الله من عباده العلماء آنست که امر کرده است پیغمبر
صلی الله علیه و آله در این حدیث که سایل العلماء یعنی سؤال کنید از علما و پس من بعد اگر در طلب تخصیص
حسیبی قیمت این طرق شریعت ... طریقت افعال و تزکیهٔ احوال انفاس ... برای
علم اشارات و حکمت نظریات نهد که و یزکیهم و یعلمهم الکتاب والحکمة و چون بدقایق عقلی نظری بطریق ملکیت
سزاوار گردید پس هر که خود را بسعی بلیغ داخل حکمای الهی نماید که صاحبان دیدهٔ دل و خبر گشته اند چنانکه حق تعالی
میفرماید که من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و حضرت صادق علیه السلام میفرماید که اذا اراد الله بعبد خیرا
فتح عین قلبه فیری بها ما کان غائبا عنه یعنی هر گاه خواهد خدای تعالی به بنده از بندگان خود خیری میگشاید
دیدهٔ دل او پس می بیند بآن آنچه غایب است از او و چون دیدهٔ دل باز شد بسبب علوم فراست و ریاضت
مشروعه و تزکیه و تخلیهٔ دل نمود نشانش آنکه فرق بینها بصفای ضمیر آن حکیم نور و ظلمت اعمال را از راه دیدهٔ
قلب و چون مکشوف شد بر علمی او نور و ظلمت اعمال پس بیرون می آید از ظلمت بسوی نور که الله ولی الذین آمنوا
یخرجهم من الظلمات الی النور و میرسد بطریق الهام بدو حسن و قبح اعمالش که فالهمها فجورها و تقویها پس اعتبار

محمود

میکرد بسبب آن رشدان دیده و سمع قلب او از اشیا که فاعتبروا یا اولی الابصار آنست آنکه پیغمبر صلی الله علیه و آله
مخالطه با ایشان روا داشته و فرموده که خالطوا الحکماء و این ولایت جزئی است که کشف جزئی مر او را حاصل است
و این را عین الیقین نامند پس باید که صاحب این مقام بهمت عالی و نهمت متعالی خود را با آنچه از قدم سعی و آن
پس للانسان الا ما سعی قیمت جهد نموده بجای اهل حال حقیقی رساند و صاحب مقامات و عارف باطوار سبع
سبع المثانی و دقایق علم لدنی و اسرار سلونی که علم ذات و صفات حضرت حق تعالی است گرداند و کاملان این مقام
مصطلحان باصطلاح لطایف و دارندگان ولایت عظمی اند و اکملان ایشان که بمرتبهٔ انبیا اند وراثت انبیا
دارند که العلماء ورثة الانبیاء مصطلحان باصطلاح حقایق اند چنانچه حدیثی که قبل ازین از حضرت صادق علیه السلام
مرویست مذکور شد که کتاب الله تعالی علی اربعة علی العبارة والاشارة واللطایف والحقایق فالعبارة للعوام
والاشارة للخواص واللطایف للاولیاء والحقایق للانبیاء تا آنکه هر یک صاحبان این مراتب اربعه بقدر قابلیت
و استعداد از آن بهره ور گردند امید که جوهر شناسان معانی تحقیق و خورده بینان عوالم تدقیق و سایران
معالم تشریق و طایران سرادقات توفیق را نظر کیمیا اثر برین مختصر رسالهٔ محتقر از روی رحمت باز کرده
و مراسم نظام اشعار با ابهام و ایضاح معانی تام و تمام ازین احقر تمام مانند کلام و الا انجام مستعدان
نکته دان و قابلان آراسته بحلل معانی و بیان منظور النظر ... از روی مرحمت و اشفاق خلل و زلل ...
و با جمله وصیت ازین حقیر مر طالبان و سالکان که روندگان طرق آشناه و ولایت امیر المؤمنین علی ابن ابی
طالب اند علیه السلام باد که بتمنای بلند و همت عالی بدر یافت آزادگی باخلاص ... چنگ اعتصام در دامن
سبع این کلمات تامات و سبع المثانی که حبل المتین و عروة الوثقی حقیقی است از روی حقیقت زنند

طریقت

شده از روی مجاز که دلبستگی بدنیا بجز از غفلت نیست و شومیت این دلبستگی کشتی این جسم عنصری ... را
بدریای بار ظهور بسبب باد مخالف طوفانی گردانیده در گرداب هلاکت مستغرق سازد و حاصل ... طعمهٔ
نهنگ نفس و شیاطین که شکارگران بحر غضب و ضلال و مالکان مملکت قهر و جلال اند ساخته مستوجب عذاب
بعد و غصص فراق نماید قول ای که بستی دل بدنیا شادی عقبی مجوی ٭ بر ... چو کشتی دست از جنت بشوی ٭
روی گردانیدی تو دانسته برای این دنی ٭ از خدا چون روی پیچیدی دگر تو ... ٭ ... از ذکر خدا و گشت شیطانت
قرین ٭ همچون شیطان دل ... نام حق دیگر مگوی ٭ در قیامت چون برآیی سر ز قبر خویشتن ٭ رو سیاهی
رو سیاهی رو سیاهی ... ٭ از حبیب الله رضا گر بشنوی پندی این زمان ٭ سر فرود آری ...
در ... بجوی ٭ ای عزیز بدانکه کوری عقبی و تنگی معیشت اثرات با اعراض از ذکر حق تعالی است و این سر
چنانچه میفرماید که ومن اعرض عن ذکری فان له معیشة ضنکا ونحشره یوم القیامة اعمی و نکشودن چشم
دل که خبر داده است از آن که لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور و در این دنیا نیز باعث کوری عقبی میگردد
که من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی واضل سبیلا پس کشودن چشم دل از نفس را فرض است که بسبب آن
از مسالک و مهالک آن راه مطلع شود و در وصول بمنازل مقر راه او را امکن گردد که فمن ابصر فلنفسه ومن عمی فعلیها
تا آنکه بواسطهٔ آن چشم دریابد اسباب خیریت دنیا و آخرت خود را و بعد از آن تحصیل نماید آنچه را که باعث
راحت ابدی است و صرف ... سرمایهٔ عمر عزیز شریف خود را بچیزی که ثمره اش افسوس و ندامت و حسرت
یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله باشد و بحقیقت گوش بگشا و چشم ... عاقل درمی یابد که ...
حاصلی کلی از کلام الله قدیم ... این آیهٔ کریمهٔ عظیم الشان که یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من

۴۱

اتی الله بقلب سلیم بدلایل و براهین قاطعه ساطعه شرعیه و عقلیه ثابت است که بهترین عبادات نماز است و نماز
نیست مگر بحضور قلب که لا صلوة الا بحضور القلب و وعید کریمهٔ ویل للمصلین الذین هم عن صلوتهم
ساهون نیز دلالت دارد و فایدهٔ حضور قلب سلیم رجوع کردن عباد است بسبب آن از راه باز
گردان بسوی خالق خود که کل الینا راجعون و چون میسر شد که دیگر مر عباد را باز گردان مجبور برای
مدخل غیر پس بظهور می آید از شأن نماز که هست برای ایشان بمنزلهٔ معراج که الصلوة معراج المؤمن
پس روشن گردید بدلیل عقلی که راه وصول عباد حضور است چه غرض از تکلیف حصول لطافت و حضور است عباد را
بجهت قرب بمبدا و بدست آوردن گوهر حضور میسر نیست مگر بیاد کردن بتکرار معبود در اسرار و علانیه جهرا و خفاء تا آنکه
ملکه گردد حضور بسبب اخلاص و تخلی گردد از صفات ذمیمهٔ نفسانی و متحلی گردد بصفات حمیدهٔ روحانی یعنی متصف
شود بصفات الله و متخلق گردد باخلاق الله که اتصفوا بصفات الله و تخلقوا باخلاق الله و چاره نیست کسانی را
که بتنهایی قوت بدست آوردن و ملکه گردانیدن حضور که سرمایهٔ ایمانست نداشته باشند که رجوع نمودن بآن جماعتی
که این صفات را ملکهٔ خود کرده باشند تا ببرکت امر الهی بدان جماعت نفس را مستحق رحمت ایزدی نمایند که الجماعة خیر
و کسی که بهمت عالی و نهمت متعالی خود را بدر یابد که ... اطمینان بند ... از عالم کثافت بنقش
سموات لطافت روح رجوع نماید بطلب راه بواسطه و ... راه که به مقصود چنانچه حضرت صادق میفرماید که یخرج
احدکم فراسخ فیطلب لنفسه دلیلا وانت بطرق السماء اجهل منک بطرق الارض فاطلب لنفسک دلیلا و دانست
آنکه سالکان مسالک طریقت و سایران سرادقات عالم حقیقت رشتهٔ ارادت بکاملان مکمل داده و بسبب
توبه و تلقین خود را شبیه بایشان گردانند که من تشبه بقوم فهو منهم و مرادانند از سبب ارتباطی شرایعه ...

ونهی النفس عن الهوی را پیشه خود ساخته ضمیر منیر آفتاب تاثیر خود را بطریق ملکیت از یاد غیر خالی ساخته اند و ذکر پیشه کی بحفظ این حضور واجب کرداند که یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکرا کثیرا و اذکرونی اذکرکم و اشکروا لی ولا تکفرون
تا اگر از چهار مقام نفس بصفت طاعت سبع المثانی بتربیت هدایت ارباب شاه راه کعبه طریقت در راه بیابان
بادیهٔ حقیقت طی نموده بنور البراهنات معارف یقینی بی ذات و صفات رسانند چنانچه حضرت امیر المؤمنین
علیه الصلوة والسلام میفرماید که لولا المربی ما عرفت ربی پس که بتربیت سالکان و رهروان این راه را از دریافت کامل
مشکل تا اگر ببرکت آن با زمانه تا درین طریقت شاه ولایت امیر المؤمنین علیه السلام از راه حضور راه بقرب الطرب
حضرت الربوبیت یابند و مراد از کمال شروط در طریق تربیت دانستن علوم باطنیست نه ظاهر را که بواسطهٔ آن
تربیت کنند متمکنان باطن را چه علم ظاهر عنوانی و جزئیست از علم باطن که الظاهر عنوان الباطن که صد و بیست و
چهار هزار نقطهٔ نبوت و عنصر فتوت را بطریق فراست راه نموده اند نه بطریق درسی که تا حجتی باشد بر خلقان چنانکه
میفرماید که هو الذی بعث فی الامیین رسولا منهم یتلوا علیهم آیاته و یزکیهم و یعلمهم الکتاب والحکمة وان کانوا
و بعد از انجام کار تکلیف بیعثت خوانده اند بر خلقان آداب دین را پس بحقیقت عالم کسی است که متشبه
بایشان باشد که من تشبه بقوم فهو منهم و چنانچه پیغمبر میفرماید که العلماء ورثة الانبیاء و نیز میفرماید که علماء امتی
کانبیاء بنی اسرائیل پس علم رسمی را عالم گفتن بسبیل مجاز باشد نخواهد بود مگر آنکه سعی کند و علم او منتهی شود بعمل و منجر به
حق و عارف گردد بعلم ذات و صفات و از جملهٔ سالکان مجذوب که عالم مجذوب مشترک گشته شود و گفتن صفاتی که برای کامل
کردن انسان این طریق طریقت ضرورت آنست که اکمل بالحجة اگر از مجذوبان سالک است از ادوات تربیت نخواهد
بقدر ضرورت بجهت هدایت طالبان و مبتدیان در مرتبهٔ خود ماتر اند کرد و اگر از سالکان مجذوبست باید که بهره

کامل

کامل از علم شریعت داشته باشد و بجذبه بحق رسیده باشد و مجذوب سالک آنست که جذبه پیش از سلوک مقدم داشته چون
عمر او باقی باشد و قوت طلب او مانده باشد پس احاطه کند او نیز علم ظاهر را بالکلیه و مشروح شرح داده چنانچه عالمان مجذوب
مشترک چنانچه شیخ زین الملة والدین امام الله برهانه در کتاب سیر السائرین میفرماید العلماء ثلثة عالم بالله غیر عالم بامر الله
فهو عبد استولت المعرفة الالهیة علی قلبه فصار مستغرقا بمشاهدة نور الجلال والکبریاء فلا یتفرغ لیتعلم علم الاحکام الا ما لا بد
منه و عالم بامر الله غیر عالم بالله وهو الذی عرف الحلال والحرام ودقائق الاحکام لکنه لا یعرف اسرار جلال الله تعالی و عالم
بالله و بامر الله فهو جالس علی الحد المشترک ما بین عالم المعقولات و عالم المحسوسات فهو تارة مع الله تعالی بالحب وتارة مع الخلق
بالشفقة والرحمة واذا رجع من ربه الی الخلق صار معهم کواحد منهم کانه لا یعرف الله واذا خلا بربه مشتغلا بذکره وخدمته
فکانه لا یعرف الخلق فهذا سبیل المرسلین والصدیقین وهو المراد بقوله صلی الله علیه وآله سائل العلماء وخالط الحکماء و
جالس الکبراء فالمراد بقوله صلی الله علیه وآله سائل العلماء ای العلماء بامر الله تعالی غیر العالمین بالله فامر بمسائلتهم عند الحاجة
الی الاستفتاء واما الحکماء فهم العالمون بالله تعالی الذین لا یعلمون اوامر الله فامر بمخالطتهم واما الکبراء فهم العالمون
بهما فامر بمجالستهم لان فی مجالستهم خیر الدنیا والاخرة ولکل واحد من الثلثة ثلاث علامات فللعالم بامر الله تعالی
الذکر باللسان دون القلب والخوف من الخلق دون الرب والاستحیاء من الناس فی الظاهر ولا یستحیی من الله تعالی فی السر
والعالم بالله ذاکر خائف مستحی اما الذکر فذکر القلب لا اللسان والخوف خوف الرجاء لا خوف المعصیة والحیاء حیاء
ما یخطر علی القلب لا حیاء الظاهر والعالم بالله تعالی و بامره له ستة اشیاء الثلثة المذکورة للعالم بالله فقط مع ثلثة اخر
کونه جالسا علی الحد المشترک بین عالم الغیب و عالم الشهادة وکونه معلما للمسلمین وکونه بحیث یحتاج الفریقان الاولان
الیه وهو مستغن عنهما فمثل العالم بالله تعالی و بامره کمثل الشمس لا تزید ولا تنقص ومثل العالم بالله تعالی فقط کمثل القمر یکمل تارة و ینقص

قوی شدن عالم بامر الله تعالی کمثل السراج یحترق و یضیء یعنی علماء سر طایفه اند یکی عالم بذات و صفات الهی که دانا بیست تا امر و نواهی و ادب لا
که مستوجب شده بصحبت و شناخت الهی و کمال او و گردیده مستغرق در ذات و بعد نور جلال کبریای حضرت عزت و ابرو اگه نشود از
رسوم و رسوم و شریعت نمایند احکام شریعت اگر چه در کار صرورت از آن نماز روزه و غیر آن جماعت بجهت دیده بجهت عبادت حق
بحربیت قربیا ضرور بار رسیده اند و از ادب سائی ارستهم ایشان مستغرق گاه طهور گاه عرفان نورشیده اند و دوم عالم با حکام که دانا هست بخلائق
انام و ان اسیر رشته که جدا اند سبیل حلال و حرام و دقایق احکام لیکن عارف باسرار جلال حضرت الوهیت نباشد سیم عالم بذات
و صفات الهی و دانا باحکام شرع کاهی دا نگشت بر حد مشترک میان عالم معقول که عالم غیبش گویند و میان عالم محسوسات که عالم شهادتش
خوانند و اهل تربیت از جهت دوستی که هست او را با حق دیگر بجهت خلق است بواسطهٔ شفقت و رحمت که با ایشان دارد و چون رجوع کنند
از حضرت پروردگار خواهد بسوی خلق میگردد با ایشان مثل یکی از ایشان است و چنین که گویا نمی شناسد خدا تعالی را و چون خلوت کند با پروردگار خود
در حالتی که مشغول باشد بذکر او و خدمت او پس گویا نمی شناسد خلق را و این طریقه پیغمبران مرسل و صدیقان است و این سه طایفه اند مراد حضرت
رسول اند آنجا که فرموده سوال کنید از علما و آمیخته باشید با حکما و بنشینید با کبرا پس مراد آن حضرت آنجا که فرموده سوال کنید از علما مراد علمای
اند که دانا باشد بامر و نواهی اند نه بذات و صفات الهی پس امر فرموده است سوال کردن از ایشان نزد احتیاج بطلب فتوی و اما حکما
آنانند که عالمند بذات و صفات الهی و جنبیده اند احکام شرع که الهی پس امر فرموده با آمیخته شدن بدیشان از برای خیر آخرت و اما کبرا
آنانند که دانا اند بذات و صفات الهی و اوامر و نواهی پس فرموده اند بهم نشینی بایشان از برای آنکه در هم نشینی ایشان خیر دنیا و آخرت
و هر یک ازین سه طایفه را سه نشان است پس نشان عالم باحکام که عالم باشد بذکر او بزبان است نه بدل و ترس او از خلق است نه از خالق و حیا او
از مردم در ظاهر است نه از خدا تعالی در سر و نشان عالم باشد که دانا باحکام نباشد آنست که ذاکر گوینده و ترسنده و باشرم و حیا باشد اما ذکر و ذکر
دل او نه ذکر زبان و ترس او ترس امید نه ترس معصیت و حیاش حیای چیزی باشد که خطور کند در دلش نه حیای از مردم در ظاهر و عالم بعد

دادلوا

داد او را ولی در آشکار و نهان است از نشان که مذکور شد از برای عالم بعد که عالم باحکام بایشان سه نشان دیگر که یکی تمکن بودن بر حد مشترک
میان عالم غیب و شهادت و یکی تعلیم کردن احکام بمسلمانان و یکی بر وجهی بودن که احتیاج داشته باشند آن دو طایفه دیگر از علما بدو و او مستغنی
باشد از هر دو پس مثل عالم بعد و عالم بامر الله مثل آفتابست که نه زیاده شود و نه کم و مثل عالم بامر الله نیست مثل ماه است که گاه تمام
و گاه هلال و مثال عالم بامر الله مثل چراغ است که میسوزد و روشنی میدهد و مخفی نماند که عالمان بجد مشترک خواه بوده باشند مجذوبان سالک
و خواه سالکان مجذوب نشان کلی ایشان آنست که طلب ایشان نزاع کردن منزل را و نعوذ من الله کی از علامت علما نشود و روی نمی
نماید و طالبان را مجالست ایشان بجز از خشوع و خضوع و رغبت در آخرت در دل بهم نرساند و چون بنشینند با ایشان در حالتی که آن کسی
در طلب ایشان الی الغرور دنیا را فراموش کرده بیاد حق افتند و بذکر در آیند چنانچه امر حواریین از حضرت عیسی علیه السلام سوال کردند
من نجالس یا روح الله فرمودش من یذکرکم الله رؤیته و یزید فی علمکم منطقه یعنی آنکه بنشینید که دیدن او شما را بیاد
حق آرد پس صاحب خشوع و خضوع و خشیت را عالم گویند در حدیث نیز شیخ الملة والدین علیه الرحمة در
حدیث اول از اربعین نقل میکند از شیخ و امام که در قرآن اسم الفقه فی العصر الاول انما کان یطلق علی علم الآخرة و معرفة
دقائق آفات النفوس و مفسدات الاعمال و قوة الاحاطة بحقارة الدنیا وشدة التطلع الی نعیم الآخرة واستیلاء الخوف
علی القلب واما العلم فالمراد به قریب مما یراد من الفقه لا المعانی المصطلح المستحدثة کتحصیل الصورة او التصدیق الحاصل
عند العقل او ملکة یقتدر بها علی ادراکات جزئیة واشباه ذلک فان العلماء ورثة الانبیاء ولیس شیء من هذه المعانی
میراث الانبیاء وقد قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء فقد جعل العلم موجبا للخشیة والخوف لتعلیق الحکم علی
الوصف المشعر بالعلیة کما رسم فی الاصول ولیس التصورات والتصدیقات التی لا یوجب لکل الخشیة والخوف وان کانت فی کمال الرسوخ
والنفوس خلیست من العلم فیه شیء بمقتضی الآیة الکریمة بل ایجابها الجهل المحض بل الجهل ضرب منها یعنی بدرستی که

نقد در عمر اولی اطلاق کرده شد یکی بر علم آخرت و معرفت دقایق آفات النفوس و مفسدات اعمال و قوت احاطه بحقارت دنیا
و رجشم داشتن بنعیم آخرت و استیلای شدن خوف بر قلب و این علم پس بعینی از تزکیت یعنی فقه در معانی مصطلح تازه بهم
رسید و بچون حصول صورت یا صورت حاصله نزد عقل یا ملکه که قادر شوند بسبب آن بر ادراک جزئیات و آنچه شابه اینهاست
پس بدرستیکه علما وارثان انبیا اند و ثبت جزئی از این معانی میراث انبیا و حال آنکه حق تعالی میفرماید که خوف و خشیه ندارند
از خدا مگر بندگان او علما پس گردانیده اند علم را سبب خشیه و خوف پس جمیع این صورت بسته شده در ذهن تو که لواحق التصورات
یا التصدیقات مر سبب خشیه و خوف نباشد اگرچه در کمال رفعت و غموض باشد پس نیست از علم در او جزئی المقتضی به که بیه
بلکه آن جهل محض است بلکه جهل بدتر است از آن و بعد در شرح نقلیه که موسوم است بفراید علیه شیخ زین الملة والحق والدین
براند در شرح این قول که المراد بالعالم بهذا العالم بالعلوم الدینیة والاحکام الشرعیة می فرماید کالعلم بالله تعالی
و بکتابه والعلم بکیفیة طهارة القلب و تزکیة النفس یعنی عالم کسی است که دانا باشد بخدای تعالی و بکتاب او و بکیفیت
طهارت قلب و تزکیه نفس که از لوازم باطن است بعد از آن میفرماید که قال النبی صلی الله علیه وآله العلماء ورثة الانبیاء
فان الانبیاء لا یورثون المجرد الرسم و غیره من ذکر من العلماء لا تعلق لهم بوراثة الانبیاء بل هم الی خلافهم واضدادهم اشبه
واستدل واوضح دلالة فی ذلک قوله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء حصر الخشیة فیهم علی وجه العموم و هو یدل علی ان
العلم الذی لا یوجب القرب الی الله والخشیة منه لا یکون علما علی الحقیقة یعنی علما وارثان انبیا کسی میرسد که انبیا
میراث نمی بخشند بمجرد علم رسم و غیر از آن علمای که ذکر کرده شد که عالمند بخدا و بکتاب او و بکیفیت طهارت قلب و تزکیه
نفس هیچ تعلقی نیست ایشان را بوراثه انبیا بلکه ایشان بخلاف آن مایل تر اند و بضد ایشان شبیه تر و از این رو گفته بدلیل
قول حق تعالی است انما یخشی الله من عباده العلماء که حصر کرده است حق تعالی خشیه را در علما بر وجه عموم و این حصر دلالت

ی

نیز بهتر از رضای حق ندیده اند پس جمال اهتش خود را از طریق رضا تسلیم بحضرت او وا گذاشته اند آنست که پیغمبر فرموده من لم
یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی پس مور گشتند بر اهمال امور خواهی خلایق که مرتبه خلیفه از کیست
و باصطلاح تصوف پیری و شیخی گویند چنانچه وارد شده که الشیخ بین القوم کالنبی بین الامة و چون بر حد شیخوخت
پرسند ملکی ایشان از انتهٔ اطهر بکار رضی الله مشغول داشته اند بنظام عالم و قوام بنی آدم را بدین چهار چیز در نظر
نگرستیه اند که الدنیا منتظمة باربعة بعلم العلماء و بعدل الامراء و بدعاء الفقراء و بصدقة الاغنیاء و هر طایفه را بقدر [illegible]
ایشان از راه نفوس ایشان رجوع جبل خویش داده اند که الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق چنانچه فرموده اند که کل
شیء یرجع الی اصله و برای یا قرب الوصول صاحبان همت عالی بحقیقت خود هیچ راهی نزدیکتر از ترک ارادت ندیده اند
چنانچه فرموده اند که موتوا قبل ان تموتوا و چون ثمره ترک ارادت معرفت نفس خویش است و معرفت نفس مستلزم معرفت حق
تعالی است که من عرف نفسه فقد عرف ربه پس صوفیانه و عارفانه بهمت عالی که مردانه بر مرتبه جهاد نفس مشغول گشته اند
یا ملته الله که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی اکثر بتجلی از مقامات نفس
گذشته خود را بمنزل اطمینان یا ایتها النفس المطمئنة رسانیده اند پس رجوع کرده اند باطوار سبع المثانی راضیه مرضیه
که منتهی میشود به بهشت عدن که ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی و بحقیقت که مرتبه رسیده اند
بدین مقام مگر بسبب یقین که الیقین یوصل العبد الی کل حال سنی الخ و کامل نمیکرد ایمان مگر بسبب کمال یقین که لا
یکمل ایمان احدکم حتی لا یکمل یقینه و بسبب حضور قلب و حضور حاصل نمیشود مگر بذکر که الا بذکر الله تطمئن القلوب
بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب و آنست اکثر این زمره صوفیان صاف طینت صفوت صفا و سالکان مسلک ذهبیه
رضا و پیروان شاهراه طریقت علی مرتضی ذکر سبعکان صاحب ولایت عظمی و حلقه بگوشان محمد مصطفی صلی الله

علیه وآله تمام اوقات خود را صرف یاد خدا مینمایند چنانچه همه عباد مأمور شده اند که واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون
و بیافته اند التی برای گذشتن از ریا بجز از یاد کردن خدا را بجهر و خفا هر روز که ان ذکر یا حسن علی کل حال ز سبب
وصول مطلوب یافته اند ذکر قلب به مثل آلت لسانی که واذکر ربک فی نفسک تضرعا و خیفة و دون الجهر من القول
و بلند نکرده آواز خود را اما شدید زیاده طلب کار و دعا گویش که ادعوا ربکم تضرعا و خفیة انه لا یحب المعتدین و نموده اند شعر
نیکو صوت حسن را نقل مجلس خویش برای یاد آوری حق تعالی که ان اجمل الجمال الشعر الحسن والنغمة الصوت الحسن و تجهت باز از
نفس خود را از یاد غیر بذکر حق تعالی بسبب آن نغمه مطرب در هنگام فراموشی و اذکر ربک اذا نسیت و رسیده اند که گوش
خود را از اصوات تبعه شنیده منکر آن که ان انکر الاصوات لصوت الحمیر و رهانیده اند خود را از افسوس الی غیر
اخروی که یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله و بر شیدن عند لیباری و ضاجنان و در [illegible] برای گوش و حلقه
حاضران ذکر حلق الذکر روضة من ریاض الجنة مگر معانی حمد و ثنای توحید حق تعالی و نعت رسول انام و مدح
جانشین پیغمبر اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام و ادعیه یا بهای بابات ایشان و مواعظ و نصایح
که بر ده باشد از درون قرآن عظیم کریم لیکن به لسان عبارات و ادات را لطایف و حقایق حاضر نمودند در آن مجلس
ایشان مگر نیست رضای حق تعالی و درجات قرب او که انما الاعمال بالنیات و بر هر کس [illegible]
هر اند بر گذشته [illegible] و درد آورد بخضوع و خشوع و [illegible] و تواجد [illegible] و علم ایشان [illegible]
این مرتبه را بحقیقت که تجرب نکرده اند هر یک از اهل این مراتب که ما فوق مرتبه خویش که اگر تجرب کردند از آن مرتبه
قرار نگیرد ارواحهای ایشان در جسدهای ایشان که لولا الآجال التی کتبت لهم لم تستقر ارواحهم فی اجسادهم
و این باشد اولیاء الله که نیست ایشان را خوفی از ملامت که لا یخافون لومة لائم و نه حزنی از ندامت که

ان

ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون و چون از شیخ شکر و بعد که ثمره شجره النفس ناطقه بر چهار مرتبه است پس صاحبان
ادراک نیز چهار نوع شدند و هر یک از ایشان [illegible] از ما فوق درک [illegible] ایشان که [illegible] که در آن مرتبه باشند
از راه مجانست و عالمان بحد مشترک [illegible] به چهار مرتبه [illegible] و هر که از این چهار مرتبه را طریقت علی حده چنانچه
عبارات الشریعة و اشارات الطریقة و لطایف المعرفة و حقایق الحقیقة چنانچه حضرت رسالت صلی الله علیه وآله
میفرماید الشریعة اقوالی والطریقة افعالی والمعرفة رأس مالی والحقیقة حالی و باصطلاح تصوف هر مرتبه
از این مراتب اربعه نیز مسمی باسمی است چنانچه عبارات را السلوک و اشارات الصحبت و لطایف التصفا و حقایق التجرد
که هر یک از سالکان بیکی از این طریق بمنزل رسند و ما این چهار مراتب را در این مثنوی درج نموده ایم با صفات مجذوبان سالک
و سالکان مجذوب که عالمان بحد [illegible] کنند و شمه از صفات ایشان بنظم آورده ایم مثنوی بشنو از آغاز تا انجام کار

می بباید بودش دانا زیار / گر برد او ذره عاری ز سر / نی بناشد مهر را مقتدر / ذره گر ماند او از تربیت
پس شکستش بهیت شد در صفت / مرتبا شد اکمل و کامل بود / بحر توحیدش در او نازل بود / وحدتش عاید را اکمل دل بود
طور چارم مر ورا منزل بود / گرفتند در طور سر شکلی / عود باید کو دنش بر ارکلی / چون رسید بر طور پنج رخش ارز
چون بماند پیر نفسش در رسید / نفس چون خود بخند بر کل / تربیت آرد خدا بهر دل / و جد و حال بهر وان راه دل
میتماید طبع اهل و مستقل / سالکان چون اشتر باکرا / راه می بر ته باکوهان بهم / چون اشتر باشد در ره راه
در ره کعبه حقیقی مستقل / چون اشتران نو ز آغاز دل / شوق کند اشتر را بکل / اشتر از شوق حسنای تیز
میرود تا کعبه خود شتاب / شوق با اشتر چو شد [illegible] / در تو احمد شد شتر از آن کمل / خود رود خود ابش شد فراز [illegible]
کرم نفس راه بیکران [illegible] / باد آب از ری برفت [illegible] / تعلقه چو بر از غذای جان دل / او قناعت [illegible] ز بهر بدن

یقینت

انزان

آنچه نفقه کرد خود را اندرون • در سماع آید ذکر خود زان فزون • حال وجد آرد ذکر از بیخودی • وجد او سرمایه رفتار او

آن سماع عشق شوق برد بیدار او • سالکان را حالتی بخشد چو گل • [illegible] • تا که موصوفش کنند اندر صفات

با بداو اسرار آبا و امهات • سر اسمائش چو پیدا و بیان • پرتوی باید ز طبع معتدل • واجب آمد رفتنش سوی [illegible]

چون کشش باشد [illegible] • زانکه مانند [illegible] • واجب آمد حفظ ایمان ز انحطاط • مرکب شوقش چرا این [illegible]

چون تجلیاتش [illegible] • پس ببرد بر سالکان [illegible] • تا بیابند آن صفا را راه حضور • [illegible]

[illegible]

[illegible]

پادشاه صوفی طینت شکر بیرالها سید نشوه اثنا عشر نقاوه خاندان سید البشر کرسته شاه ولایت امیر المومنین صلوات الله
علیه از اولاد الجاد مشوای اهل صفا و قافله سالار صوفیان با وفا شیخ المحققین و قطب العارفین شیخ صفی الدین
ابو اسحق بود که قبل از این شجره و اسناد مبارکه ایشان تا معصوم کذشت و خمیر جمیر آن آفتاب تاثیر فرمان فرمای
ممالک ایران دارا شکوه سلیمان شان بعقیده صادق و اخلاص راسخ لایق در محبت و الی ولایت علی سر کرده
صوفیان صف صفا و محبی آل فاطمه محمد مصطفی یعنی امیر المومنین علی مرتضی علیه الصلوة و السلام چنان صاف
و مجلی بود که بمجرد نام نامی و لقب کرامی السلطان راوی شنید بی شک آثار محبت از جبین مبارکش ظاهر میکردید و سر و جان
خویش اندامی باخت زهی خبر کی و زیرکی با صوفیان و خانمان منکر که این سلسله مبارکه صفیه صفویه مرتضویه
کرباین مراتب نفاق ورزیده بسبب عدم آگاهی از کمال جهل دکرای حق نعمت تشیع پاس نا مرس و جان از خانمان خویش
بر کشتی های این قرآن فرمان بندانستند و از نعمت خان احسان ایشان عمدا از چشم بسته و غافل از آیه کریمه ان
الله لا یحب الخائنین کردیدند و سخنان انکار آمیز در نهان و اقرار آمیز در عیان زده باوجود حق پوشیدن کرباین آیه
شریفه نرسیدند که لا تنقوا بایدیکم الی التهلکة و اولی الامر منکم را ندانستند هر که ابولادار بازو نخچه کردند ساعد سیمین خود
را رنجه کردند تا خورد را اسیر کفر کسی قدرشان شیوه شناسند کر کمرکی از سنیان برسد بر سر جان مال بهرا سید
اکر بدینست انکار ایشان مکرر از بی حقیقتی و عدم علم با صطلاح اهل حقیقت و تصرف و نخیالات فاسد از روی
شک و ظن این عباد الله التقی را ایذا نمودند و اعراض از خلق و ذکر خدا میکردند و در صدد منع و زجر ایشان بودند و عمل
الکه از این آیه کریمه نخیر بودند که و من اظلم ممن منع مساجد الله ان یذکر فیها اسمه و سعی فی خرابها اکثر اوقات سعی
ایشان به تنکی دادار امیکذشت بسبب آن زیر دستان و مظلومان در معرض هلاکت در می آمدند چنانچه در زمان حضرت موسی

علی نبینا و علیه السلام بنی امت یک قلزم چهل سال در رحمت الهی بر ایشان بسته شد و آفرید جای یکی از اهل صدق و صفا
که از ابرق اسود میکفتند حق تعالی بر ایشان ترحم نمود چنانچه حدیث در این باب ابن فهد در عدة الداعی نقل کرده و حال
الکه حق تعالی میفرماید که و من اعرض عن ذکری فان له معیشة ضنکا و نحشره یوم القیمة اعمی غزل غیرت عشق بحرق جیب ضنق
سر بر آورد از دل سکین ⁘ بند ذبحت ذکر هوا پیدا شد ⁘ لشکری کشت بهر ادای حسنا ⁘ کوه خافست نکته تحقیق
آن ز مرد صفای منفر مبین ⁘ چشم افعی منکر از دل کور ⁘ کشته کیر شود علی التعیین ⁘ کور شکر ان عالم معنی
با خود یک جلال کشته بکین ⁘ یا ربا بر مدار آه فقیر ⁘ کان بر اید باهل حبر بکین ⁘ چون بحبیب الست شد ایشان
کرد او را بفضل خویش مسبین ⁘ و در ان عرصه غیرت حقیقت عشق بی مدلس و اختیار جز بر کب شوق سخن در ایل بی در
رکاب کردیده و سر این فقیر را از توده خاک کبریتش اعظم سا نیده در عالم سینه پر نور انوار هدایت حضرت شاه ولایت
لامع کردید اشاره بنظم مثنوی فرمودند چنانچه این مواقع در مثنوی مذکور است و ضمیر فقیر حقیر را از ضیا انوار رموز اسرار
خود روشن ساخت و بقدر چهل یوم از فضل الله بعد کاری نفس طلعه نقاب زرین از رخسار کشود و اصطلاح صوفیان
اهل حقیقت برای متجلیان تماشا نمود همه تن پای او رکن و کوشش بهر یک از ان رکن از ان بسبب برای تالیف این
سخنان به تکرار روشن میکردد چه مطلب یا فته نابره آتش سخن و بی نام اشعار فروردسی و انوری ای یار و راه
بکوشش در صفای مرآت و درباب این آب حیات که نسبت بنای این الحکم باید مکرر از روی استمرار بذات و صفات کاینه
سالک تر را بتر باز نماید و پرده عجز یقین از روی دل تو در شناخت ذات احدیت باز کشاید تا الکه بر بینی بدلی کرا اسم
ذات و قدرت اطلاق کرده میشود بر شیء بی صفت چنانچه حضرت امیر المومنین صلوات الله علیه در تاویل حمد میفرماید
که لا اسم و لا جسم و لا مثل و لا شبه و لا صورة و لا تمثال و لا حد و لا محدود و لا موضع و لا مکان و لا کیف و لا این

و لا هنا و لا ثمه و لا خلاء و لا ملاء و لا علی و لا اخلا و لا قیام و لا قعود و لا سکون و لا حرکات و لا ظلمانی و لا نورانی و لا روحانی
و لا نفسانی و لا یخلو عنه موضع و لا یسعه موضع و لا علی لون و لا علی خطر قلب و لا علی شم رایحه منفی عن هذه الا
و ابن بابویه رحمة الله علیه از حضرت امام رضا علیه السلام نقل میفرماید که اول عبادة الله معرفته و اصل معرفة الله
توحیده و نظام توحیده نفی الصفات عنه لشهادة العقول ان کل صفة و موصوف مخلوق و شهادة کل مخلوق ان
له خالقا لیس بصفة و لا موصوف و شهادة کل صفة و موصوف بالاقتران و شهادة الاقتران بالحدث و شهادة
الحدث بالامتناع من الازل الممتنع من الحدث یعنی اول بندکی حق تعالی معرفت اوست و اصل معرفت حق تعالی
توحید اوست و نظام توحید نفی کردن صفات است از او بشهادت عقول انکه هر صفتی و موصوفی مخلوق است و بشهادت
انکه هر مخلوقی را خالقی است که نه صفت است و نه موصوف و بشهادت انکه هر صفتی و موصوفی مقترن اند بهم و هر اقترانی
حادث است و در حدیثی دیگر میفرماید که اول الدیانة معرفته و کمال معرفته توحیده و کمال التوحید نفی الصفات عنه
لشهادة کل صفة انها غیر الموصوف و شهادة الموصوف انه غیر الصفة و شهادتهما جمیعا بالتثنیة الممتنع منها الازل
الی اخر الحدیث پس قدرت که اکبر و اعظم صفات است لا محاله ذات است بدلیل لزوم عجز از عدم آن و بر بیان فی
صفات استیلای آن روشن کرکونی قدرت اراده و قدرت علم و قدرت ادراک کوره علی کل شیء قدیر و بشهود ظهور
صفات از راه تجلی ذات بقدرت آجون نقش از موج دریا و رجوع نقش بموج و فنا نیز بسوی قدرت ذات است که بموج انشاء
و بثبت و چون بروز صفات ذاتی و ثبوتش مانند نقش است که از قدرت بموج است و رجوع نقش بر بطریق محو است بسوی لوح
قدرت لهذا میفرماید که و عنده ام الکتاب و قدرت بمنزله موج است و موج بمنزله دریاست و از دریا است پس مراد از دانستن عینیت
این معنی است که اکر وجود موج در نسبت بدریا فنا است و نه از جنس دریاست نفی صفات از ذات مر روشن که سکون

در ماهی وجود موج است پس وجود صفات نزد تجلی ذات بالفعلیت نسبت بما و بدون تجلی بالقوه است نیز نسبت بما
و بحقیقت معنی قرب و وصول انسان معرفت نفس است چکونکی موج را دریا و موج چکونکی دریا را با الکه مثل ادراک ماهی است
آب را از راه فنا خویش در جنب آن چنانچه عارفی میکوید مثنوی موج دریاست این جهان خراب بی ثبات است آنچه نقش بر آب
از هر صد دریا چه خبر باید نقش جز فنائی معلق شدن او بسی موهوم ای عزیز چون صفات را از جمله مخلوقات ذات دریا فتی
پس بیان کن قدرت را نسبت بخویش بالقوه ذات که متجلی شده یعنی دریای ذات متلاطم کردیده و از موج صورت نقش
و نقش نقش حادث شده پس قدرت ذات قدیم را ازلی کویند و تقدمش را ذاتی نامند و منشا صفات میدان است
که ثمره شجره مریا عشق است و منشا صفات علم است که ثمره شجره عقل است و منشا صفات حیات ثمره شجره نفس
ناطقه است که مدرک کلیات است که آن را دهر کویند و این صفات را بر ثمرات خویش مصدر است و همچنین صفاتی را
بر فعلی تقدم علیت و فعلی را بر صفات خلق تقدم رسمی است و هر یک از این چهار عالم را اکابر حکما و علما باصطلاح
خود بنامی خوانده اند زیرا که موحدان بارکاه حضرت الوهیت نه عالم قدرت را لاهوت کویند و حکما از عقل
کویند و علما و فقها انرا امر اول و صادر اول کویند و عالم صفات و اسما را عالم جبروت کویند و حکما آنرا عالم نفس
کویند و علما و فقها آنرا امر ثانی و صادر ثانی کویند و عالم افعال را عالم ملکوت کویند و حکما آنرا عالم افلاک
کویند و علما و فقها آنرا عالم ملائکه خوانند و عالم خلق را ناسوت کویند و حکما آنرا عالم عناصر خوانند و علما و
فقها آنرا نیز عالم خلق و تکلیف کویند و آنچه از این چهار عالم بحس ظاهر محسوس شود ظاهر و دنیا خوانند و باقی را باطن
و عقبی کویند و باصطلاح محققین صوفیه ظاهر را جلال و باطن را جمال کویند و باصطلاح حکما ظاهر را اجسام و
ماده کویند و باطن را مجردات خوانند و بلفظ مراتب اشاره بهویت محض است که عالم ذات باشد و بلفظ جلاله اشاره

بعالم قدرت ذات که ام الاسما نامیده و عالم جبروت اسمی و صفات با عتبار جمعیت اسما عالم جمع الجمع و غیب الغیب
خوانند و اعیان ثابته نامند باعتبار لوح محفوظ چنانکه میفرماید که بل هو قرآن مجید فی لوح محفوظ
ازاین جهت باین نام خوانند که سرآمد کل مخلوقات خاص الخاص که مؤیدند من عند الله اند در آن بطریق ثبت
محفوظ است که تغیر و تبدیل نمی‌یابد که لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا و دستور هر یک از ایشان در محل بعثت
بطریق وراثت بر ایشان ریزش میکند و نازل میشود بواسطه وحی را الهام و سر کرسی و نزول انبیا بواسطت
جبرئیل و بار صفیا بواسطت روح القدس که نزل به الروح الامین علی قلبک لتکون من المنذرین قل نزله
روح القدس من ربک بالحق لیثبت الذین آمنوا و هدی و بشری للمحسنین و این لوح محفوظ را دو طرف است
یک طرف را لوح محفوظ گویند و یکی را لوح محو و اثبات چنانچه در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلم مذکور است
لوح محفوظ بجهت سرآمد کلی انبیا و اوصیا است چنانکه مذکور شد و لوح محو و اثبات بجهت باقی بندگان که بعلم پروردگار
شرط و جزا سرآمد فاعل مختار بعد از آزمایش کار مختار را در مقرر میکرد چنانچه میفرماید الذی خلق الموت
والحیوة لیبلوکم ایکم احسن عملا و یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب ای عزیزم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلم
میفرماید که العلم نقطة کثرها الجاهلون پس گوش دل بگشا که مبدء و معاد اشیا را حقیقت بیبا و از برای تو نقل
میکنم تا خویش را بشناسی مردانه قدم سعی در راه نهی و در این تنگنا خود را بمقصود خویش رسانی ذات احدیت
الوهیت چون خواست ظهور شجره مبارکه آفرینش را که ثمره اش انسان کامل است بقدرت خویش انشاء نماید تخم عشق را
سبقت از رحمت بر کنود و احاطه بر ذرات جبارات محاط خویش نمود و غلتش قلم سان چهره بر ریشه مداد آنش
آورد و از ارادتش صفحه لوح ضمیر منیر آفتاب تاثیر عقل کل بر پیدا آورد و دستیش چهره قلم مداد آورد بر صفحه

ان

آن لوح سر آمد ذات کاینات الله نقشهایش صور موجودات را با کلیه سرّاً و علانیة مصور بعالم غیب و شهادت گردانید
و قدرتش اختیار جزئی فعل را بقبضه فاعل مختار بطریق سعی بنحو شرط و جزا نهاد و در رود این تنزلات
مسته صورت بست و نزول این واردات ششگانه سه را نقطه که اعلی و ادنی و اوسط است تنزل نمود و هر یک از آن
تنزل آنها نیز اعلی و ادنی و اوسط بود و نزول اول که بفیض خاص الخاص است اولوا العزم و رسل و اولیاء الله را در عالم
غیب و شهادت در لوح محفوظ اعیان ثابته و جمع الجمع ثابت گردانید و کوتاه کرد از گوشه دامن خاطر طاهر
و مطهر اخلاص ایشان که مخلصانند بفتح لام دست انداز آلودگی وسواس عزازیل را چنانکه لاغوینهم اجمعین
الا عبادک منهم المخلصین بر راه وادی سوی نور و لایت آن اهل تنزل ثانی را که در درجه تنزل از خوف و رجا اند
محبت که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و ثبت از رجوع کنندگان بحدیث آن را خوفی لسبب
سبقت رحمت که ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و نزول ثالث که بفیض عام است و مخلصان و مؤمنان و مسلمانان
را نیز در بوستان ظاهر و باطن در لوح محو و اثبات که اعیان متنزل و صحیح آیات سر سبز گردانید در راه نعمت اهدنا الصراط المستقیم
خویش بسبب ارسال رسل و انزال کتب بر ایشان نمود که صراط الذین انعمت علیهم اگرچه بسبب خبیث
ماتحت خود که عالم جهل عزازیل است در وساوس تبعه او خلط کرده باشند عمل صالح را بسیئه که خلطوا عملا صالحا و آخر
سیئا اما حق تعالی بسبب توبه و بازگشت ایشان بسوی او نجات و هدایت نیز از آن مهلکه و سر سره بگرداند نیز از
از چنگ شیاطین بجذبه فیض خود و نزول ثالث که بفیض عام عالم جلال حضرت اوست اهل جهل و جحود و طغیان را
در حضیض مرکز الواح کائنات عالم جلال قهر و غضب حضرت الوهیت چون شجره ملعونه پا برجا گردانید
که و ما جعلنا الرؤیا التی اریناک الا فتنة للناس و الشجرة الملعونة فی القرآن در راه و لا ابطلت جهل ایشان

باز کفار و ندگان و پوشندگان حق را که یخرجونهم من النور الی الظلمات اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون و بسته گردانید
بظلمات ایشان چشم و گوش معنی ایشان نیز بنور خویش تا راه بنا بند بسراپرده وصال با کمال جمال حضرت او
که ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و ارسال رسل و انزال کتب از سوی حضرت کبریائی او
با بندگان اهل تنزل وسط خیر الامور اوسطها بغیر است که از جمله شمردگان غیر المغضوب علیهم و لا الضالین
الله که بر ایشان جاری است حکم یهدی من یشاء بسبب جنسیت بعالم جمال رحمت الوهیت نه از برای ضلالت ایشان
کم جاری است بر ایشان حکم یضل من یشاء بسبب جنسیت بعالم جلال قهر و غضب الوهیت است که میفرماید
انک لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی من یشاء چنانچه میفرماید که ان الذین کفروا سواء علیهم ءانذرتهم ام لم
تنذرهم لا یؤمنون پس خبر بشارت قاصدان از موطن اصلی ایشان برای سرعت رفتار رجوع کنندگان با صل خوش گفت
براحت و نعیم که کل شیء یرجع الی اصله و خبر نذارت قاصدان از برای بازماندگان از اصل خویش است بعذاب الیم
که کالانعام بل هم اضل و بحقیقت که عذابی نیست دردناکتر از بازماندن از وطن خویش بغربت و گشتند بلکه خویش ما
بجنب الله که یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله مگر ویران باوامر و نواهی رسول برکافه برایا که یا حسرة علی
علی العباد ما یأتیهم من رسول الا کانوا به یستهزءون و بحقیقت که حاصل راحت ابدی هر نفسی بقدر همت
بکار بردن قدرت و اختیار با طاعت امر الله و امر الرسول است که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم غزل
دریاب نقد وقت ایام روزگار روان • دیگر نیابت بکف این وقت عنفوان • سود فتور مراد تو در چنگ کاهلی است
کن توتیا غبار در جهد کاملان • گر در سرت هوای وصال جمال نیست • میدان که نیست در خور تو وصل دلبران
زنجیر پای توست خیالات فاسده • از زور جذب عشق تو زنجیر بگسلان • گر با نجیب سعر آئی مکن هراس

او را شان شمار ریحو بار بی ایشان • عزیزم اگر تمنای تو از علم حقیقت حال نبی گواهی کنند یا ای بطرفیت
علی مرتضی علیه السلم که تصوف است بکو و اگر از آن نیز بازمانی پاری خود را بعبارات اقوال نبی آشنا گردان تا هم
تو از جمله فقیهان شمرده شوند چنانچه میفرماید فلو لا نفر من کل فرقة منهم طائفة لیتفقهوا فی الدین و لینذروا
قومهم اذا رجعوا الیهم لعلهم یحذرون یعنی چرا بیرون نروند از هر فرقه از امت طایفه از میان قوم خود بطلب علم
دین تا انذار کنند قوم را و تخویف نمایند ایشان را چون رجوع کنند بسوی ایشان عزیزم بغفلت نشستن تا کی
بجز بیت غفلت از سر بدر کن و دامنش باز کن و ببین که زنجیر پای نفس آدمی عناصر اربعه است که از راه جبلی و ادنی
هوایش چون اژدها در دست و پای او پیچیده است و انسان از حقیقت سعی طلا لها حسرتا و طواها عذاب چشم اهلش
و بصیرت دریافت پوشیده هر چند بمی بیند شرم است شرم تعطیل او را برکار اهل بسبب اختیار جزئی خود که هر چند
کسل و طبیعت بیش تر آن زنجیر هوا در دست و پای خویش محکم تر و فکر آزادی از چنگ او نمی یابد بلکه میگوید شد
فرد کلام وی بیت هوای نفس تو چون اژدهاست مانع خیز • بیا کش است زتن پر ز ریاب بستر باز و گمنه
الله نقش است اژدها اهرمن بر رده و حسنه • آسان زخیلی رواز داستوار است • چنانچه از عبارات ابایزید
بسطامی قدس الله سره العزیز که فرمود که بعد از سی سال مجاهده با نفس گمراه بودم و خلاف بر خلاف او در کار
او افزوده بودم بیش از همت خودسری و خلاف نفس الا در این هوا سری را بمقصد سران ساختم چون
خلاف او گردد باختم نقش را بمقصد سر است و هر سری • از فراز عرش تا تحت الثری • قسم جبرائیل الابدال که نیست و نیا
مگر خواب و خیال که چون چشم بر هم گذاری و سر از آن عالم معنی زندگانی و بقا برای زندگانی دنیا چون دنیا
یک خرابی بیشتر نباشد و اگر آن خراب هم بخاطر تو باشد زهی سعادت و الا بخاطر آرند تا بر گردهای بنگر که

تو جز انجشند پس خوش احوال خریداران که ازین یغمای این دنیای دنی در توفیق بکار بردن سرمایه زندگانی
و بدست آوردن زاد و راحله که ضرورت است برای عالمی که در او باقیست زندگانی خاصه سفر عقبی این قدر که هزار و
یک منزل است و در تمام منزلات توشه زاد و راحله ناچار است اگر توفیق خریداری یا هستی که چندانکه اگر ایشان محکمی ابرار
او ساختی و الا غافل مشو که موش حرص حاصل صد ساله است را بزیانی بخانه خود کشد چنانکه گفته اند بیت
گر نه موش حرص در انبان ماست گندم طاعات چل ساله کجاست حاصلت اثر آن در انبان محکم نموده که در دل اهل
کمال کشوده اگر خواهی که بدانی این رموز معنوی پس رجوع کن بدین مثنوی با اعتقاد راسخ قلبی نبوی الهی سالانه
از روی محرم و سیلی که مذبذبین بین ذلک لا الی هؤلاء و لا الی هؤلاء اگر رحمت ابدی الآبادی در کنج خانه دل داده چون
بدان سر افزایی بشارت مرترا که منشورها را شاهان بی زوال صد هزار قرب و منزلت کمال بر وصال حضرت لایزال
بی گمان و خیال تشریف یابی هیچ دانی که وظیفه کدام زمره است اگر نشنیدی اگر ندانی بشنو که خدای تعالی از زبان
خاتم الانبیاء ازین گروه درستان خویش خبر داده که للفقراء المهاجرین الذین اخرجوا من دیارهم و اموالهم یبتغون
فضلا من الله و رضوانا و ینصرون الله و رسوله اولئک هم الصادقون یعنی مر درویشان را که هجرت کننده اند از ظلم
ایشان که بیرون کرده شده اند از سراهای خود که در مکه داشتند در حالتی که این مهاجران طلب میکنند بسبب هجرت افزونی
عطا از فضل خدا و خشنودی حضرت او و یاری میکنند دین خدا را با نفس و اموال خود و نصرت مینمایند پیغمبر او را
آن گروه مهاجران راستان در دین اسلام اند در خبر است که اندر درویشان مهاجر مردی بود که از غایت گرسنگی سنگ
بر شکم بستی و در دستان بجهت برهنگی گریبان کندی و در ادب کاشتی تا سر را مکشوف نکند چون حال ایشان چنانکه کرد
رسول صلی الله علیه و آله مال بنی نضیر برایشان قسمت کرد و این فقیران صوفی اعتقاد صرف بر ایشان بود صفه

صفی

صفه جای داد و محل نوازش طلب کو بیشتر این صوفیان صافی طینت را ملقب گرامی با اهل الصفه میخوانند
چنانکه در کتاب کافی منقولست از حضرت صادق علیه السلام که فرمود چیزی بخدمت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
و آله آوردند که قسمت کنند بفقرا و مساکین لیکن چندان نبود که بجمیع اهل صفه برسد حضرت از اینجا عتی از ایشان
وا پس ترسید آنحضرت که مبادا دیگر از چیزی بخاطر رسد پس پیش ایشان رفت و فرمود معذرة الی الله عز و جل
و الیکم یا اهل الصفه انا اوتینا بشیء فاردنا ان نقسمه بینکم فلم یسعکم فخصصت به اناسا منکم خشینا جزعهم
یعنی القا معذرت میکنم پیش خدای تعالی و پیش شما ای اهل صفه برای آنکه چیزی آورده بودند برای ما خواستیم
که قسمت کنیم میان شما لیکن آن قدر نبود که بهمه برسد بعضی از شما را مخصوص آن ساختیم که بیشتر ترسیدیم از جزع
و بی تابی ایشان و در کتاب کنز العرفان مرویست از ابن عباس که گفت وقف رسول الله صلی الله علیه و آله یوما
علیهم ای علی اصحاب الصفه فرای جهدهم و فقرهم و طیب قلوبهم بذلک فقال ابشروا یا اصحاب الصفه فمن
بقی من امتی علی النعت الذی انتم علیه راضیا بما فیه فانهم رفقائی یعنی ایستاد حضرت رسول صلی الله علیه و آله
روزی پیش اصحاب صفه و دید کوشش و سعی ایشان را در طلب آخرت و فقر و ناداری ایشان و خوشدل بودن
ایشان را بآن فرمود بشارت باد شما را ای اصحاب صفه هر کس باقی ماند از امت من بر صفتی که شما بآن
موصوفید و از راضی باشد بآن ایشان رفقای من باشند در آخرت و نیز در صفت این فقرا السنن
در کتاب جامع الاخبار از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت میکنند که قال یقوم فقراء امتی یوم القیمة و ثیابهم
خضر و شعورهم منسوجة بالدر و الیاقوت و بایدیهم قضبان من نور یخطبون علی المنابر فیمر علیهم الانبیاء فیقولون
هؤلاء من الملائکة و یقولون الملائکة هؤلاء من الانبیاء فیقولون نحن لا ملائکة و لا انبیاء بل فقراء من فقراء امة محمد

فقرا

صلی الله علیه و آله فیقولون بم نلتم هذه الکرامة فیقولون لم یکن اعمالنا شدیدا و لم نصم الدهر و لم نقم اللیل و لکن
اقمنا علی الصلوة الخمس و اذا سمعنا ذکر محمد فاضت دموعنا علی خدودنا یعنی حضرت رسول گفت می ایستند امت
من در روز قیامت و حال آنکه جامهای ایشان سبز است و مویهای ایشان بافته شده است بدر و یاقوت و بدستهای
ایشان گلیست از نور و خطبه میخوانند بر منبرها پس میگذرند بر ایشان انبیا و میگویند این جماعت از ملائکه اند و ملائکه میگویند
این جماعت انبیا اند و ایشان میگویند که ما نه ملائکه ایم و نه انبیا بلکه ما فقیریم از فقرای امت محمد مصطفی صلی
علیه و آله پس میگویند بایشان ملائکه که بچه چیز رسیدید شما باین کرامت پس میگویند ایشان که نبود عمل ما بسیار
در روزه نگرفتیم همه روزها و بپای نمیداشتیم همه شبها و لیکن بپای میداشتیم نمازهای پنجگانه و هرگاه میشنیدیم
ما ذکر محمد را صلی الله علیه و آله میریخت اشک از چشم ما بر رویهای ما و نیز در کتاب مذکور از آنحضرت مرویست که فرمود
الفقراء ملوک اهل الجنة و الناس کلهم مشتاقون الی الجنة و الجنة مشتاقة الی الفقراء و قال علیه السلام الفقر
شین عند الناس و زین عند الله و قال صلی الله علیه و آله اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة
المساکین غزل چرخ میباشد بگردش بهر راه فقر خور شال شمع سرزند بهر ایوان فقر جز فقیران کس نباشد
در خور نور صفا زانکه فقر آمد چو افسر بر سر شاهان فقیر بنده فقرند شاهان دو عالم بیگمان لیک فقر کاملی کو هست ایمان فقیر
کر سواد الوجه فی الدارین را فهمید یکی چون چرخ گردان جان بقربان فقیر سکه زد شم بر سر بازار جابلقای عشق
تا که ما در یافتم آن در زدریای فقیر عکس روی خود جالش کرد دل چون اقتباس کز فروغش یافتم خورشید تابان فقیر
کشتمش ای جان مد ایست فقر من کرد قبول گفت فقرت فقر باشد جان جانان فقیر گفتم فارغ شدم از فقر بیرون از کمال
افسر فقرم بود از فرق سلطان فقیر این دانم غنا شد از فقر این بود نشئهای وصل عاشق هست پایان فقیر

گرتو

گر تو فقر احمد مختار را دانی که چیست بر در فقر علی گردان غلوریان فقیر با نجیب الدین فقیرست از شاه نجف
حق قبول آورده گردیده غفران فقیر ای عزیز بدانکه فقر یعنی احتیاج است و احتیاج بر دو نوع است احتیاج بخلق و احتیاج
بخالق و آن قسم که احتیاج بخالق ممدوح است احتیاج بخلق مذموم است چنانچه این مضمون است چنانکه حضرت رسالت صلی الله
علیه و آله میفرماید کاد الفقر ان یکون کفرا اما احتیاج بخالق سرمایه دولت نهایت است که حق تعالی خطاب بجناب خاتم
الانبیاء فرمود که ای محمد صلی الله علیه و آله سیر و بی نیاز نمود را از من بطلب آن از صفات حمیده او توکل باشد که بهترین
صفاتهاست و ضد آن احتیاج حرص که بدترین صفتهاست گویند قال الله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله
بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا و حدیث الفقر سواد الوجه فی الدارین که از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت شده
بر دو معنی است ظاهر معنی آنکه کسی نادار و محتاج بخلق در دو عالم او سیاه است و معنی دیگر آنکه محتاج بحق او رو سفید است
و مراد از این سواد سواد اعظم است که مقام بی نیازیست معنی آن در این مثنوی را روشن شده و مولانا قدس الله سره
در آن مقام میفرماید چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسیی با موسیی در جنگ شد چون به بیرنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون
کردند آشتی و در این مقام است خطاب مستطاب حضرت عزت بجناب مصطفوی که یا محمد خلقت الخلق لاجلک
و جواب آنحضرت معشوق محبوب خویش را از راه راز و نیاز که ترکت الخلق لاجلک و درباره این زمره فقرا که بود میان
حلقه رسالت و سر راه نشینان مسند صداقت و ولایت اند میفرماید که و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغداة
و العشی یریدون وجهه ما علیک من حسابهم من شیء و ما من حسابک علیهم من شیء فتطردهم فتکون من الظالمین
یعنی مران ای محمد از درگاه خود کسانی را که میخوانند پروردگار خود را در صبح و شام و میجویند رضای او را که نیست
بر تو از حساب ایشان چیزی و نیست از حساب تو بر ایشان چیزی پس اگر برانی ایشان را از آنجا از جمله ظالمان خواهی بود

و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله پیغمبر بعد که من نفر اذا مات شهیدا و الفقر اشد من القتل و پرسید نیز از حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله که ما الفقر یا رسول الله فقال کرامة من الله تعالی و قیل ثانیا ما الفقر فقال شیء لا یعطیه الله تعالی
الا نبیا مرسلا او مؤمنا کریما علی الله تعالی یعنی چه چیز است فقر یا رسول الله پس فرمود که فقر کرامتی است از جانب
حق تعالی باز پرسیدند که چه چیز است فقر پس فرمود که فقر چیزیست که عطا نمیکند حق تعالی مگر به پیغمبر مرسل یا مومنی
که گرامی باشد نزد حق تعالی و گاه باشد که فقیر غنی نیز تواند باشد و نشان آن آنست که بعد از ترک دنیا در دنیا باز
پس کنند چون خلاف نفس است و چون او بنفس ترک نموده بتحقیق که بخلق میتوانند رسانید و دیگر آنکه فقر نشان
دقت بمنتهای کمال رسیده و منتهای امر نیز بیکر و دو بضد آن که خوش آن کسی که قناعت پیشه خود ساخت و فقر بخدا
دمساز گشت و با فقیران اهل تصوف یکی گردد و خود را مجلس این زمره صافی طینتان ساخت که ابن الوقت اند
و زود باشند که او را ابنیز مثل خود کنند و کمتر چیزی که از ایشان باور سد بالنفس کمال پیش از سلیمان پیغمبر علیه السلام
بهشت رود و چندین هزار کس را شفاعت کند چنانچه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله با بوذر غفاری خبر
داده چنانکه در تحصین ابن فهد منقولست که روزی صحابه گرد او بر بودند اندرون ما غمی و فی ای شیء تفکری
والی ای شیء اشتیاقی قال اصحابه لا یا رسول الله ما علمنا هذه من ای شیء فاخبرنا بغمک و فکرک و بشوقک قال
النبی صلی الله علیه و آله اخبرکم ان الله ثم تنفس الصعداء و قال آه شوقا الی اخوانی من بعدی فقال ابوذر یا رسول الله
او لسنا اخوانک قال لا انتم اصحابی و اخوانی یجیئون من بعدی شانهم شان الانبیاء قوم یفرون من الآباء
و الامهات و من الاخوة و الاخوات و من القرابات کلهم ابتغاء مرضات الله یترکون المال لله و یذلون انفسهم
بالتواضع لله لا یرغبون فی الشهوات و فضول الدنیا یجتمعون فی بیت من بیوت الله کانهم غرباء تراهم

محزونین

محزونین لخوف النار و حب الجنة فمن یعلم قدرهم عند الله لیس بینهم قرابة و لا مال یعطون بها بعضهم بعضا اشفق
من الابن علی الوالد و الوالد و من الاخ علی الاخ آه شوقا الیهم و یفرغون انفسهم من کد الدنیا و نعیمها لنجات انفسهم
من عذاب الابد و دخول الجنة لمرضات الله فاعلم یا اباذر ان للواحد منهم اجر سبعین بدریا یا اباذر ان واحد منهم
اکرم عند الله من کل شیء خلقه الله علی وجه الارض یا اباذر قلوبهم الی الله و عملهم لله و لو مرض احدهم له فضل عبادة الف
سنة صیام نهارها و قیام لیلها ان شئت حتی ازیدک قلت نعم یا رسول الله زدنا قال صلی الله علیه و آله لو ان احدا
منهم مات فکانما مات فی سماء الدنیا من فضلهم علی الله و ان شئت ازیدک یا اباذر قلت نعم یا رسول الله زدنی
قال یا اباذر لو ان احدا منهم یوذیه قملة فی ثیابه فله عند الله اجر اربعین حجة و اربعین غزوة و عتق اربعین نسمة
من ولد اسماعیل علیه السلام و یدخل واحد منهم اثنی عشر الفا فی شفاعته فقلت سبحان الله و قال لا تقل فیما خلق الله
ما ارحمه بخلقه و الطفه و اکرمه علی خلقه فقال النبی صلی الله علیه و آله یا اباذر لو ان احدا منهم اشتهی شهوة من شهوات
الدنیا فیصبر و لا یطلبها کان له من الاجر بذکر اهله ثم یغتم و یتنفس کتب الله له بکل نفس الفی الف حسنة و محی الفی الف
سیئة و رفع له الفی الف درجة و ان شئت حتی ازیدک یا اباذر فقلت حبیبی یا رسول الله زدنی قال لو ان احدا منهم
یصبر مع اصحابه لا یقطعهم و یصبر فی مثل جوعهم و فی مثل غمهم کان له من الاجر کاجر سبعین ممن غزا معی غزوة تبوک
و ان شئت حتی ازیدک قلت نعم یا رسول الله زدنا قال لو ان احدا منهم یضع جبینه علی الارض ثم یقول آه
فتبکی ملائکة السماوات السبع لرحمتهم علیه فقال الله یا ملائکتی ما لکم تبکون فیقولون یا الهنا و سیدنا و کیف لا نبکی و ولیک
علی الارض و یقول فی وجعه آه فیقول الله یا ملائکتی اشهدوا انتم انی راض عن عبدی بالذی یصبر فی الشدة
و لا یطلب الراحة فیقول الملائکة یا الهنا و سیدنا لا تضر الشدة بعبدک و ولیک بعد ان یقول هذا القول

[illegible]

فیقول الله یا ملائکتی ان ولی عندی کمثل نبی من انبیائی و لو دعانی ولیی و یشفع فی خلقی شفعته فی اکثر من سبعین
الفا و لعبدی و ولیی فی جنتی یا ملائکتی و عزتی و جلالی لانا ارحم بولیی و انا خیر له من المال للتاجر و الکسب
للکاسب و فی الآخرة لا یعذب و ولیی لا خوف علیهم و لا هم ثم قال رسول الله صلی الله علیه و آله طوبی لهم یا اباذر
لو ان احدا منهم یصلی رکعتین فی اصحابه افضل عند الله من رجل یعبد الله فی جبل لبنان عمر نوح و ان شئت حتی
ازیدک یا اباذر لو ان احدا منهم یسبح تسبیحة خیر له من ان یصیر معه جبال الدنیا ذهبا و فضة و نظرة الی واحد منهم
احب الی من نظرة الی بیت الله الحرام و لو ان احدا منهم یموت فی شدة بین اصحابه له اجر مقتول بین الرکن و المقام
و له اجر من یموت فی حرم الله و من مات فی حرم الله آمنه الله تعالی من الفزع الاکبر و ادخله الجنة و ان شئت حتی
ازیدک یا اباذر قلت نعم یا رسول الله قال تجلس الیهم قوم مقصرون مثقلون من الذنوب فلا یقومون من عندهم
حتی ینظر الله الیهم فیرحمهم و یغفر لهم ذنوبهم لکرامتهم علی الله ثم قال النبی صلی الله علیه و آله المقصر فیهم افضل عند الله
من الف مجتهد من غیرهم یا اباذر ضحکهم عبادة و فرحهم تسبیح و نومهم صدقة و انفاسهم جهاد و ینظر الله الیهم
فی کل یوم ثلث مرات یا اباذر انی الیهم المشتاق ثم غمض عینیه و بکی شوقا ثم قال اللهم احفظهم و انصرهم علی
من خالفهم و لا تخذلهم و اقر عینی بهم یوم القیمة الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون یعنی ابا عبد الله
چیست غم من و در چه چیز است اندیشه من و بکدام چیز است آرزومندی من گفتند صحابه یا رسول الله نمیدانیم
این چه چیز است خبر ده ما را بغم و فکر و شوق خود فرمود خبر دهم شما را انشاء الله پس آه سردی از دل برکشید
و فرمود آه شوق و آرزومندیا برادرانم دارم که بعد از من خواهند آمد ابوذر گفت یا رسول الله آیا ما برادران شما
نیستیم فرمود نه شما صحابه منید و برادران من آنانند که بعد از من میآیند حال ایشان چون حال پیغمبرانست جاهی اند

که

که میگریزند از پدرها و مادرها و برادرها و خواهرها و خویشان همه از برای طلب رضای خدا و ترک مال خود میکنند از برای
خدا و ذلیل و خوار میکرداشند نفسهای خود را بتواضع کردن از برای خدا و میل ندارند بخواهشهای زیاده از ضروریات
یحتاج دنیا و جمع میشوند در خانه از خانهای خدا گویا که ایشان غریبانند در میان خلق و در غم میشوند اندوهگین
از ترس آتش جهنم و شوق بهشت کسی چه میداند بزرگی ایشان نزد در پیش خدای تعالی میان ایشان خویشی است
و نه مالی دارند که بعضی ببعضی بکو دهند و مهربان ترند با هم از فرزند با پدر و از پدر با فرزند و از برادر با برادر و از برادر
ایشانم و فارغ میکرداشند نفسهای خود را از سعی کردن در طلب زیاده از ضروریات محتاج و نعمتهای دنیا از برای
نجات دادن نفسهای خود از عذاب همیشگی و داخل شدن به بهشت از جهة راضی بودن خدای تعالی از ایشان بدان ای
اباذر که یکی از ایشان را اجر هفتاد شهید باشد که در جنگ بدر شهید شده باشند ای اباذر یکی از ایشان پیش خدای تعالی
بزرگتر است از هر چیزی که خلق کرده است بر روی زمین ای اباذر دلهای ایشان با خدا است و عمل کردن
ایشان از برای او و اگر بیمار شود یکی از ایشان او را فضیلت عبادت هزار ساله باشد که روزه دارند روز را و احیا کنند
شب را و اگر میخواهی زیاده بگویم ای اباذر گفتم بلی یا رسول الله بیان زیاده فرمائید فرمود اگر یکی از ایشان بمیرد
گویا مرده است در آسمان دنیا از فضیلت که هست او را پیش خدای تعالی یعنی ملائکه آسمان نیز از برای مردن
او اندوهگین میشوند و اگر میخواهی بیان زیاده کنم گفتم بلی یا رسول الله بیان زیاده فرمائید فرمود ای اباذر
اگر یکی ایشان را آزار رساند شپشی که در جامه او باشد او را در پیش خدای تعالی اجر چهل حج و چهل عمره و چهل جهاد
که در راه خدای تعالی کرده باشد و آزادی چهل بنده که از اولاد اسمعیل باشند یکی از ایشان دوازده هزار کس را
شفاعت کند گفتم سبحان الله و صحابه مثل من گفتند سبحان الله چه مهربان و بار ایست و بخشنده است بر بندگان

خود فرمود آیا تعجب میکنید از گفتن من اگر میخواهی بیا تا زیاده کنم ابوذر گفت بلی یا رسول الله زیاده فرمایید فرمود ای
اباذر اگر یکی از ایشان خواهش داشته باشد بچیزی از شیرینیهای دنیا و صبر کند و طلب آن نکند اجر او اینست که چون
بخاطر رساند اهلش را و غمگین شود و نفسی بکشد بنویسد خدای تعالی از برای او بهر نفسی دو هزار هزار حسنه و محو
کند از نامه اعمال او دو هزار هزار سیئه و بلند گرداند از برای او دو هزار هزار درجه ای اباذر اگر میخواهی بیا تا زیاده کنم
گفتم ای دوست من ای رسول خدا زیاده فرمایید فرمود اگر یکی از ایشان صبر کند با اصحاب خود و از ایشان دوری نکند
و صبر کند در مثل گرسنگی ایشان و سختی غم ایشان اجر او مثل اجر هفتاد کس باشد از جماعتی که جهاد کرده باشند با من در جهاد
تبوک اگر میخواهی بیا تا زیاده کنم گفتم بلی یا رسول الله زیاده فرمایید فرمود که اگر یکی از ایشان بگذارد پیشانی خود را بر زمین
و بگوید آه بگریند ملائکه هفت آسمان از جهت رحمی که آید ایشان را بر او پس بگوید خدای تعالی ای ملائکه من چیست شما را
که میگریید بگویند ای معبود و سید ما چگونه نگرییم که دوست تو بر زمین بگوید آه از دردی که دارد بفرماید خدای تعالی ای ملائکه
من گواه باشید شما که من راضیم از بنده خود بصبری که میکند در سختی و طلب راحت نمیکند بگویند ملائکه ای پروردگار
[illegible] ضرر نرساند هیچ سختی بر بنده و دوست تو بعد از آنکه تو در حق او این حرف بگویی بفرماید خدای تعالی ای ملائکه بدرستی
که دوست من پیش من مثل پیغمبریست از پیغمبران من و اگر بخواند مرا دوست من و خواهد شفاعت کند گناهکاران را
بدهم او را شفاعت زیاده از هفتاد هزار کس و بنده و دوست مرا در بهشت من هر چه آرزو کند ای ملائکه من قسم
بعزت و جلالت من که من بسیار مهربانم بدوست خود و من اهتمام از برای او از مال برای سوداگر و از کسب برای کاسب
و در آخرت عذاب نکرده باشد [illegible] من خوف و ترسی بر او نیست پس فرمود حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله که خوشحال
ایشان یا اباذر اگر یکی از ایشان دو رکعت نماز گذارد میان اصحاب خود فاضلتر است او پیش خدای تعالی از بنده که عبادت

علی

خدای تعالی از جهت عبادت خدای تعالی کند در کوه لبنان و عمر او مثل عمر نوح باشد و اگر میخواهی بیا تا زیاده کنم ای اباذر
اگر یکی از ایشان تکبیری یا تسبیحی بگوید بهتر است او را از آنکه کوههای دنیا از برای او طلا و نقره شود و همه را انفاق کردن
و یکی از ایشان دوستر است مرا از انفاق کردن خانه تو و اگر یکی از ایشان بمیرد در سختی در میان اصحاب خود او را اجر کسی است
که کشته شده باشد در میان رکن و مقام و اجر کسیست که بمیرد در حرم خدای تعالی و کسی که بمیرد در حرم خدای تعالی ایمن
گرداند خدای تعالی او را از فزع بزرگ روز قیامت و داخل بهشت شود و اگر میخواهی بیا تا زیاده کنم ای اباذر گفتم بلی
یا رسول الله فرمود که می نشینند با ایشان جماعتی که تقصیر کرده اند در عبادت و مسکین است ایشان [illegible] ایشان بیا گناه
و بر میخیزند [illegible] از پیش ایشان تا آنکه نظر کند خدای تعالی در ایشان بنظر رحمت و بیامرزد گناه ایشان را از جهت بزرگی که
ایشان راست پیش خدای تعالی پس فرمود حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله که صاحب تقصیری که در میان ایشان باشد بهتر است
پیش خدای تعالی از هزار مجتهد که از غیر ایشان باشد ای اباذر خنده ایشان عبادت است و خوشحالی ایشان تسبیح و خواب
ایشان صدقه دادن و نفس زدن ایشان جهاد و تفضل میکند خدای تعالی در ایشان هر روزی سه مرتبه ای اباذر
بدرستی که من مشتاق ایشانم پس چشمهای مبارکش را بر هم گذاشت و گریست از شوق ایشان و فرمود بار خدایا محافظت
کن و نصرت ده ایشان را بر آنکه مخالفت کنند با ایشان و ایشان را خوار مکن و روشن کن چشم مرا بایشان در
روز قیامت آگاه باشید که دوستان خدا را خوف و ترسی نیست و اندوهی نخواهند بود و یکی از عارفان و اوصاف
الهی و در باشندگان سر اثبات الهی از این مقام بی مقامی فقر خبر میدهد مثنوی سواد الوجه فی الدارین درویش
سواد اعظم آمد بی کم و بیش ٭ کسی گو یافت در این فقر کامل ٭ ز بی عشق حق گردید واصل ٭ [illegible] بر گشت چون نور
کز آنها باز ماند حاضر بحضور ٭ چو مبصر در بصر نزدیک گردد ٭ بصر از درک او تاریک گردد ٭ سیاهی گر بدانی نور ذات است

کز تاریکی درون آب حیات است ٭ منجی نور حق اندر مظاهر ٭ که سبحات جلالش هست قاهر ٭ همه عالم بنور اوست پیدا
کجا او گردد از عالم هویدا ٭ رها کن عقل را با حق همی باش ٭ که تاب خور ندارد چشم خفاش ٭ فرشته گرچه دارد قرب درگاه
نگنجد در مقام لی مع الله ٭ چه نسبت خاک را با عالم پاک ٭ که ادراک است عجز از درک ادراک ٭ چو نور او ملک را پر بسوزد
خرد را جمله پا و سر بسوزد ٭ بود نور خرد در ذات انور ٭ مثال چشم سر در چشمه خور ٭ [illegible]
چه جای گفتگوی بیدل است ٭ در این مشهد که انوار تجلی است ٭ سخن دارم ولی ناگفتن اولی است ٭ چه میگویم که هست این نکته باریک
شب روشن میان روز تاریک ٭ [illegible] ٭ بود این وصف بر عارف گواهی ٭ الا ای کلبن وصل الهی
بصیرت کرده روشن [illegible] ٭ ترا ای [illegible] ٭ ز ذات آمد که یعنی الفقر فخری ٭ و این فقیر را در این مقام بر
بخاطر رسید ابیات ٭ همرنگ رنگ عشق چو کرد بجان فقر ٭ عین حیات [illegible] آمد همان فقر ٭ [illegible]
[illegible] از همان فقر ٭ فقری که [illegible] ٭ [illegible] عالم نشان فقر ٭ [illegible]
[illegible] جانش کسان فقر ٭ [illegible] حاصل فقر ٭ [illegible] نشان فقر ٭ [illegible]
شد فقر فخر [illegible] فقر ٭ [illegible] برای حبیب [illegible] ٭ فقر [illegible] فقر ٭ در باغ فقر [illegible] گل لاله [illegible]
اصل مقام [illegible] کاملان فقر ٭ جام [illegible] بود ٭ [illegible] گران فقر ٭ پیر مغان [illegible]
[illegible] فقر ٭ [illegible] امام [illegible] ره [illegible] ٭ [illegible] اصطلاح [illegible] فقر ٭ [illegible]
[illegible] ٭ راه [illegible] مراد کل وجود ٭ [illegible] فقیر [illegible] صفا روان فقر ٭ [illegible]
دیدیم [illegible] جهان فقر ٭ [illegible] منزلات ره فقر [illegible] ٭ [illegible] بیان فقر ٭ دور [illegible] ره فقر [illegible]
دور ای [illegible] فقیر [illegible] ٭ [illegible] فقر حقیقی [illegible] ٭ [illegible] الیقین [illegible] فقر ٭ [illegible]

لز

نور ولایت محیط عالم فقر ٭ دانی فقیر کیست [illegible] ٭ آمد بلند مرتبه طالبان فقر ٭ دنیا بفقر [illegible] کار
وهمی که رسته است [illegible] فقر ٭ فقر [illegible] کامل است [illegible] ٭ باقی کسی است [illegible] زبان فقر ٭ [illegible]
بار امانت [illegible] بر این اشتران فقر ٭ [illegible] بر اشتر دل [illegible] ٭ تا [illegible] ره روان فقر ٭ مردان [illegible]
بر از وصل کرده [illegible] فقر ٭ آنجا که فقر عشق [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] فقر
دریاب وقت [illegible] ٭ [illegible] فقر ٭ [illegible] ٭ غافل مشو [illegible] فقر
آنکس که [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] فقیر ٭ [illegible] میان فقر
بحقیقت که نیست این فقر حقیقی و طلبه [illegible] که بر خود بندد در [illegible] فقیران حقیقی [illegible]
و [illegible] و [illegible] آغاز [illegible] کند [illegible] عاشقان صوفی [illegible]
مرتاض ممتاز و غافل [illegible] معشوق و مطلوب و مقصود ایشان است چنانچه عارف شیرازی میفرماید بیت
صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد ٭ بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد ٭ [illegible] ٭ [illegible] اهل راز کرد
و نیست [illegible] نزد [illegible] تعالی بلندتر از فقر حقیقی که منتهی شود بصفات صبر و توکل و رضا و تسلیم که وظیفه
عاشقان ممتاز و شاهبازان سر فراز و قبول کردگان حضرت بی نیاز است و در [illegible] مراتب است [illegible]
مراحل هزاران بلا که البلاء بالانبیاء ثم الاولیاء فالامثل فالامثل [illegible] که [illegible] انبیاء سیرت ٭
رو در راه فقیران [illegible] ٭ قبای بی تنان است این که دارد [illegible] تجرید ٭ کلاه بی سر است این
فخر صدر او ادنی چنانچه خطاب مستطاب بحضرت ابراهیم خلیل علی نبینا و علیه السلام نمودند و از مراتب
فقر حقیقی [illegible] چنانچه [illegible] جامع الاخبار از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله مرویست که ادنی

٥٠

تعالی الی ابراهیم علیه السلم فقال یا ابراهیم خلقتک وابتلیتک بنار النمرود فلو ابتلیتک بالفقر ورفعت عنک الصبر فما تصنع
فقال ابراهیم الفقر الی اشد من نار نمرود قال الله تعالی فبعزتی وجلالی ما خلقت فی السماء والارض اشد من
الفقر فقال یا رب من اطعم جائعا فما جزاؤه قال جزاؤه الغفران وان کان ذنوبه ملاء ما بین السماء والارض
لولا رحمة ربی علی فقراء امتی کاد الفقر ان یکون کفرا فقام رجل من الصحابة فقال یا رسول الله فما جزاء مومن
یصبر علی فقره قال ان فی الجنة غرفة من یاقوت حمراء ینظر الیها اهل الجنة کما ینظر اهل الارض الی نجوم السماء
ولا یدخل فیها الا نبی فقیر او شهید فقیر او مومن فقیر یعنی وحی کرد حق تعالی بحضرت ابراهیم علیه السلم که ای
ابراهیم خلق کردم ترا و مبتلی کردم عظیم ترا بآتش نمرود پس اگر مبتلی میکردم ترا بفقر و بر میداشتم از تو صبر
را پس چه میکردی پس گفت ابراهیم که ای پروردگار من فقر نزد من سخت تر است از آتش نمرود گفت حق
تعالی که قسم بعزت و جلال من که نیافریدم من در آسمانها و زمین چیزی سخت تر از فقر پس گفت حضرت ابراهیم
که ای پروردگار من هر کس طعام دهد گرسنه را پس چه جزا است مر او را پس حق تعالی فرمود که جزاء او آمرزش است
واگر چه باشد گناهان او آن مقدار که پر کند میانه آسمان و زمین را پس حضرت رسالت فرمود که اگر نه بودی رحمت
پروردگار من بر فقرای امت من هر آینه بود فقر نزدیک که کفر شود پس برخاست یکی از صحابه و گفت ای رسول
خدا پس چه چیز است جزای مومن فقیری که صبر کند بر فقر خود پس آنحضرت فرمود که بدرستی که در بهشت غرفه
هست از یاقوت سرخ که نظر میکنند باو اهل بهشت همچنانکه نظر میکنند اهل زمین بستارهای آسمان و داخل
نمیشود در آن غرفه مگر پیغمبر فقیر یا شهید فقیر یا مومن فقیر و بی شک و ریب فقری که همراه خود این فقر حقیقی
را بطریق شطح و طامات بر خود می بندد و بیت او اشکال نباشد زود باشد که پرده از روی کارش بر اندازد

افلاس

و ضلالت او هویدا گردد و در دنیا باستهزا گرفتند در آخرت و عمل این صاحب کمالان را از او طلبند بسبب آن
ادعا باطل و کذب شنیع عزیزم کسی که قدم درین راه فقر حقیقی گذارد و در این وادی خونخوار را بهمت عالی و تنهای
بلند خواهد که طی نماید باید که بی دلیل نباشد که اگر بی دلیل باشد تمام خلاف نفسش موافق نفس باشد و باشند راه
اقتدا باطل گردد رباعی هر آن شخصی که باهستش ملاقیست : شراب شیطان نفس باقیست : سر سوی اگر باشد
بدرو جهل بجهر غافل گردد از دین باید یا غیست : چنانکه از بزرگی پرسیدند که نفس راه زن تا کی همراه انسان است بر جواب
گفت اگر با انسان زنده بجور در طالبیست با تن برد ریاضت گفت اگر بخدمت بطریق ارتیاض کوشتم و او را
کشتم کامل گفت که او را نباید کشت بلکه زنده جاوید آن باید که تن نرود با طاعت حق تعالی اگر چه نفس باغی و طاغیست
اما برای روح در طور معکوس بسوی کعبه مقصود چون الا عیبست و نفس بسر با طاعت حق بیار و که هیچ نوع نامور را
بتند پر بر با طاعت حق فرود آورد و بز سازند و تا آن کامل او را بلطایف وحیل در سر دام زلف بزنجیر جنون مقید
جلال در حلقه کنند در دنیا در دو زلف چلیپایش گرفتار سازند و شراب نفس سرگرم نگردانند و با مغبچگانش
بعشق بازی در دنیا در و زنار شین در کمر نه بندد و مانند ترسایان ناقوس عیف در دیر مغانش بنوازندی چون
بلبلان بوستان وفا و طرب فزایان عالم فنا بناله و فغان در دنیا در بوی از گل بسطا جالش بمشام آن
سنگدل سرمست نرسد و سرگرم حریفی که گرم کرد نباشد چون شحنه شهر بست اندازش بجوش شهربانان بدست
یاری حریفان خراباتی و کوچه گردان خانه خمار نرسد و تا بمحتسب ازین آشنائی نزنند از شب گرد عسس در امان نباشد
و شاگردان عسس دام همرکان باطاع خبیث سر راه بان و دو در دشتند بی کس گرفته در زندان هوا و هوس ادمش صبین
بوالهوسانه خود را داخل مردان مغ و مغبچگان صاحب طریق نگردانند و سر خود را گوی میدان غازیان رزم و جهندگان

بزرم نسازد بالله که هر که چنین کند با صد هزار علامت از کوی سلامت برای اتمام کار روندگان طریق حقیقت
چون آلت ندامت را از رقیبات بر انگیخته نشود بلکه در دنیا نیز عرش حرف گدایی فایده و رسمی بی فایده گردد
رباعی ساقی حقیقت تن بی تجربه زین صحن چمن گلبن بر اوید تا بلبل منصور بر آید بردار بی رنج دار انا الحق
گوید سایل گفت ای سرفراز عالم معنوی و ای بلبل بوستان مثنوی شطارانه سخن میفرمائی و مجاری امرش
ما از دست انداز دریافت این کلام و مآل آن بخبر جهت کوتاه و خبر منیر آفتاب تابیدست از عدم دریافت ما آگاه سر
فراز آیم اگر سازی ما را از اصطلاح این سالکان روندگان آشنا و فرق سازیم با حسنات حق و باطل روندگان بر صادق قایل
هر جواب گفت ای عزیز چون ظرف هست آنچه از من در ظرفیت ازین گرم هر بزرگه شنیدی یا شته بود از لطایف
و حقایق و رمزی بود از اسرار در یابندگان دقایق و گلی بود از بوستان آینه دار آن سر گذشت سوابق و سر آمد
لواحق بحقیقت که نیست مآل این اسرار در خور آینه های تار و سته است یا بسیار حکمت این برادر از مره رانان دل
افکار چه جای دل پر زنگ رانان صاحب انکار لاینک گوشی برده و چشمی بحال که فاش میسازم برایت سخنی چند
از اشارات تا دریابی بحس پاک و صفای ادراک میزان عقل نظری را و بسنجی در ادراک حق و باطل این طایفه اهل حقیقت
که موحدان بارگاه احدیت اند و تشبهان باطل ایشان که بشناسی اگر چه این طایفه صرفیان مر ایشان ممتاز را اشنا
از مشکلات است از انرو که حق ایشان یک و باطل ایشان صد هزار است لیکن شناسائی ایشان سهل است چون
زر قلب محک امتحان است و محک امتحان قلب آزموده صاحب تجربه است و محک صاحب سندان سواد او فقر
حقیقی صاحب دولتان است که سواد الوجه فی الدارین درویش سواد اعظم آمد بیا کم پیش غزل
آیم بحک تجربه دل بیانه : تا فاش نمایم درم قلب زمانه : رو چار بزن چار چی کشور حق : کز جان سینه آمده و حرف خرانه

مقلد

تا قلب زر اندود کند جمع که نزد : در بدتر ابجران که شود پاک سوانه : در مدرسه روا دان که بر آید : بر سوی یای که انقلاب نهانه
بر کرد ایمان صوفی صد شاه : آراسته صورت قلب بقماش : سوی با تکاه کو از عبارت شناشیمی : تا قلبی بر تو نماید بعیانه
بر خیز و بخیز کن تو بر زبران خرابات : کاو ده متاع می بخشد بیبهانه : مخمور اگر بوبین می خمار بنوشند : دیوانه شود خورد می تلخ مغانه
رفتی که رسیت شود شور بر آرد : ساقی زند آتش بانگ بدو بریم تشانه : تا آمرش که به بیند شو دراوده اخلل : شیرین نمره چون پسه ورکاز ز عقل کنه
ساز و جو فراموش زنطیش بیار گشش : از رسی شود آتش یکی خانه بخانه : خود را چه فراموش صفائی شنید : جای که کنند یک صلح ماز بیانه
جران عانی مطلق شود اندر دل دانا : گر در دو جیب ابی محک قلب نمانه : و بدانکه اصل در رزم و اتیان وجود کامل اگر در جود
کامل مکمل بالطاف حق تعالی در هر رکنی از ارکان اربعه عالم باشند کاملان صاحب خصلت از ایشان در هر شهر
و دیار ظاهر و هویدا میگردند برای استکمال طالبان حقیقت و کامل مانند اکسیر اعظم است برای طالبان و مریدان صادق
و هر کامل را چهار طایفه مریدی باشند ادنی و اوسط و اعلی که عام و خاص و خاص الخاص باشند آنان که در مبادی تراوحند
ادنی و آنان که در منتهای تراوحند اوسط و آنان که در وجد شد خاص و آنان که در وجود اند خاص الخاص اهل ابراه
در مقام سیران انفاس ابه باشند و اهل وجد و وجود در سیران اطوار سبعه و چندی چهار از آن در طبقه اهل رجالست
و باقی در طبقه اهل رجوات که از اطوار خفی و سر بر گویند و ایشان سرابیست مجاهده و مکاشفه و شه در هر یک
از تجلیات اربعه که آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتیست که هر یک از ایشان بهمت عالی بر جای لقای ابع
انزال وجه غیب الغیب باقی تر کنارانه مرکب شوقی می تازانند تا اگر خود را درین تشنه از مقامات نفس با طوار
دل رسانند و چنین اعمی از نیدار اولیا در نقی نمی تنند و بعی بیخبر بسبب عدم آگاهی از کمال جهل و گمراهی بطریق علامی
خود را همرنگ این طایفه عباد آتشی پیا کرده در مجلسها لقمه با برای خود خائی حرکات بی ادبانه چون رقص و سرکه

کیران باف اند که بتکلف بکبر یا برقص و سماع درآورند و باعث طعن عباد الله حقیقی و سبب ایذای موحدان
تحقیقی کردند و جاهلان را انکار این زمره اهل صفا سازند و خود را واثبات آن مستحق عذاب ابدی کردانند
چنانچه شیخ المحققین و قدوة الواصلین صاحب التحقیقات المعتبره و التدقیقات المرضیه المقتدا فی طریق
الصوفیه سید السادات و منبع السعادات شیخ صفی الدین ابو اسحق قدس الله سره در تحقیق حالات مقدوا طلع
در کتاب مقالات بابرکات میفرماید که تواجد مبتدیرا باشد و وجد متوسطرا و وجود منتهی را اهل تواجد
اقشعرار مثل تب لرزه آن از برای آنکه دل را از مرض پیری ... شده همچنانکه بیمار ... که بروی اقشعرار و لرزه
غالب و مستولی باشد بواسطه استماع قوال لرزه و اقشعرار بروی غالب کردد و سماع و حرکتی که کنند بتکلف اثر
باشد همچنانکه حرکت بیمار نیز از برای آنکه میان صحت و مرض است اینجا نیز حرکتی باشد میان وجد و تواجد و این تخصص
را اکرچه وقت برانگیزاند و ذوق آرد اما اختیار خود داشته باشد اما وجد ازان کسی است که مسلوب الاختیارات
و صاحب وجد کسی است که دل او از مرض بصحت رسیده است و جسمانیات او در روحانیات مبتدل گشته و دل او محل واردات
ربانی شده و چون واردات بروی وارد کردد و سلطان حال قوی باشد حرکت او در وجد قویتر باشد و اختیار ازاو
مسلوب تر و اکر ضعیفتر باشد حرکت او در وجد ضعیفتر باشد بر مثال آسیاب و چرخ آسیاب و آب که محرک و مدار
آنست اکر آب بیشتر باشد حرکتش قویتر باشد و چرخ و آن سنگ ثقیل را خفیفتر و تیزتر کرداند همچنان صاحب وجد
را چون واردات قویتر باشد ثقل جسمانی او تیزتر و سریع تر کرداند و صاحب وجد را چون اختیار خود نباشد و کاه باشد
که از غلبات وجد و حال و واردات چنان مغلوب کردد که اکر زخمی بروی زنند یا عضوی از وی جدا کنند او را خبر نباشد
و چندانکه حال و واردات وی کمتر کردد از خود با خبرتر کردد مثالش همچنانکه بازی که او را غطای کلاه بر چشم باشد و آن غطا

الخ

از چشم او بردارند و صید او را بوی نمایند چون صید خود بیند با آهنگ او پرواز کند و قرار نکیرد تا بصید خود رسد و آنکاه
قرار کیرد که صید خود دریافته باشد پس اهل وجد چون از قوال چیزی شنود که از منزل و مقام و حال وی با و خبر دهد
برو غلبه کند و آن غطا از چشم او برخیزد و مقام و حال او برو مکشوف کردد از وجد کوید پس صاحب وجد متابعت حال خود
کند با حال و وقت خود بماند و چون بانتهای وقت خود رسد باز آید در اوج هوای صید خود باز آید چون
صید بچنگ آورد باز آید اما صاحب وجود متمکن حال و وقت خود باشد و واردات در او ملکه کشته و صاحب اختیار شده که اکر
خواهد دران حال حرکت کند بکند و اکر نخواهد نکند اما در جای سکون خود که باشد دران حالات چنین در سر ... باشد
باشد بی حرکت ظاهری چنانکه حالت شیخ ابو القاسم جنید بغدادی رحمة الله علیه که در سماع حرکت ظاهری
نکرد و اصحاب او در شیخ که حاضر بودند در سماع در وجد بودند شیخ جنید گفتند که حرکتی نمیکنی فرمود که شما را کی
معلوم است که حرکتی نمیکنم گفتند که ما نمیدیدیم که بصورت حرکتی کنی این آیه خواندند و تری الجبال تحسبها جامدة
و هی تمر مر السحاب یعنی میبینی کوهها را و می پنداری ساکن می پندارید و حال آنکه چون ابر در سیر اند و شیخ قدس الله
سره این وجود را حالت مقام سکینت یعنی از آنجا که باشند بان حال خود فرو رسد از برای آنکه چون اهل وجود را
اختیاری نیست بحال وجد آوردن و اهل وجود را همت از سر این اختیار بان حال خود فرو می رسد اکر حرکت
کند و اکر نکند و دیکر قدس سره میفرمود که تواجد سماعیست بتن و وجد سماعی است بدل و وجود سماعی باشد بروح
و چون شخص صاحب تواجد را حالت خود ظاهر کردد اکر اندک حرکت نکند که شور حرکات فرو نشیند بتن وی
زحمت رسد و اهل وجد بیش از رود و ارد چون خود را کوش دارد تا حرکت نکند دل او خسته کردد و اندکی ... او رسد
و اهل وجود اکرچه اختیار او راست اما اکر بر متابعت روحانیت خود را از آن ذوق و سرور که بروی رسد حرکت از سر

نکند خستکی بروح وی رسد مثلا چنانکه مرغی سریع الطیران با شخصی سریع السیر که کسی پای و جناح طیران و سیران او را کرده
در حال کلالت و آن طیران و سیران ایشان واقع شود و این سه نوع از سماع مباحست از سماع تواجد نصیب مبتدی
و سماع وجد نصیب خواص صوفیه است و سماع وجود نصیب اخص الخواص صوفیه است بشرط ترقی و بسبب تربیت
مرشد و سماع عوام خلایق همچنان بر سه قسمت یا بازی یا رقص و عادت یا بازی کوبی مثل حرکت شاطران که جهند
و پای بر زمین زنند و رقص همچنانکه رقص کردن بدستاره و دف بستند چنانکه عادت زنان است و پیران اهل بدعت
چنانکه سر در پای همدیکر نهادند و بتکلف همدیکر را در سماع آورند و بهوای نفسانی و شهوانی حرکت کردن
و سماع عادت چنانکه سماع اهل فسق و کسانی که مولع باشند بر محافلی که در آن نظاره کیان زنان و امارد باشند
و مجالس اهل مناهی و ملاهی و این هر سه سماع پیش متصوفه حرام است و سماع مباح متابعت اهل دل است که همچنان
آن از سرور و ذوق الحق تعالی باشد انتهی کلامه اعلی الله مقامه اما آنچه بخاطر این فقیر میرسد در توجیه حرکت
و سماع عوام صوفیه آنست که اکرچه این طایفه حرکت نزد اهل حقیقت لغو است اما بموجب حدیث انما الاعمال
بالنیات هرکاه که قصد ایشان ریا نباشد بلکه خود را در معرض خوف و خشیت و رغبه و رهبه و در وجد آورند و قصد ایشان
قرب حق تعالی باشد چنین نفع وارد آن انکه خود در ... اهل حال کرده اند از قبیل سحره فرعون که در برابر فرعون
تقلید حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام نمودند آخر باعث انتفاء دعوت آنحضرت کشتند و بدین آن از حق تعالی ...
شاخت و فرمود که او خود را بشکل دوست من کرده است چکونه او را عذاب کنم پس ممکن است که ایشان نیز بسبب
این متابعت حق تعالی بفضل خود از جمله اهل حال شود که من تشبه بقوم فهو منهم و دیکر آنکه اکرچه آن حرکت
اصلی ندارد اما کاه باشد که منجر بوجد اهل حال شود که المجاز قنطرة الحقیقه و دیکر آنکه ممکن است که بدین سبب

بکار

بحالت جمعیت بجد حضرت کاملی مشرف شوند که ایشان نیز از این مقام بکذرانند و بمرتبه کمال برسانند پس این تاویل حرکت ...
چند جهت بیشتر اند بود که جایز باشد چه اختیار شر قلیل از برای خیر کثیر در شرع جایز داشته اند و حضرت مولانا قدس الله سره
در این مقام در باب این جماعت میفرماید آنها که ایشان اند کی ازین صوفی اند دیکران در ... و میرند و چون مجاهده خوانند
کناه از ... رونده کان راه کعبه مقصود حقیقی را ازین مجاهده ... کردانید نفس خود را مکر
و حیله ... بزد و دسته خود کار را مکر پس مجاهده با نفس بسر خود نیست مکر انکه ان خود را به تهلکه در حق تعالی
میفرماید که لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة زیرا که حق تعالی در قران از شر او خبر میدهد که ان النفس لاماره بالسوء الا ما رحم ربی
و بدانکه این سخن با سخن شنوندکان است تا بدانان که نفس راه ایشان زده و ضلال ما شد و خیالی بی مایه خود را کمال
انکاشته و با نفس اماره دست در آغوش کرده بلکه دعوی راه دانی کرده بیران صفا نفاق دین خود ... کرفتار
کردانیده چنانچه حضرت امیر المومنین علیه السلام میفرماید ان النفس لاماره بالسوء و الفحشاء فمن ائتمنها خانته و من
استنام الیها اهلکته و من رضی عنها اوردته شر الموارد یعنی بدرستی که نفس امر کننده است به بدیها و زشتی
پس هر کس ایمن شد از او خیانت میکند او را و هرکه طلب آرامش کند از او هلاک میکرداند او را و هرکه راضی شد
از او می اندازد او را در موردهای شر و نیز میفرماید ان النفس لجوهرة ثمینه من صانها رفعها و من ابتذلها وضعها
نفس جوهریست لطیف هر که نکاه داشت او را بلند میشود در جاه او و هرکه واکذاشت او را پست میشود در جاه او پس
کسی که خواهش نفس را عمل کند هر آینه می اندازد خود را در هلاکت چه خواهش او بجز امور فانیه نیست چنانچه آنحضرت
نیز میفرماید ان النفس التی تطلب الرغائب الفانیة تهلک فی طلبها و تشقی فی منقلبها یعنی نفسی که طلب میکند امور فانیه
هر آینه هلاک میشود در طلب آن و شقی میشود در آخر و از نحست آکر بسر خود هیچ راه نمی توان رفت چه جای راه باطل

چنانچه حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در تنبیه بندگان بسوی خود میفرماید ان ابغض الخلایق الی الله تعالی رجلا وکله
الی نفسه جائر عن قصد السبیل و سائر من غیر الدلیل یعنی دشمن ترین مردمان بخدا مردیست که تکیه کرده باشد بنفس
خود در حالتی که تجاوز کننده باشد از راه راست و سیر کننده باشد بی دلیل و در شرح کیفیت میفرماید ان الله جعل الذکر
جلاء للقلوب تبصر به بعد العشوة و تسمع به بعد الوقرة و تنقاد به بعد المعاندة یعنی بدرستی که حق تعالی گردانیده است

والسمع

ذکر را روشنی دلها که بینا میشود بسبب آن چشم دل بعد از آنکه کند شده باشد و شنوا میگردد بان گوش دل بعد از سنگینی
و فرمان بردار میشود بعد از ستیزه کردن نفس و چون اکثر ثمره خلاف نفس و مجاهده با او معرفت نفس است تا حاصل شود
از آن معرفت حق که من عرف نفسه فقد عرف ربه و حاصل میشود این دو معرفت از برای راه روان طریق مجاهده
و ذکر ارادی کشف سمع و کشف بصر و کشف قلب کشف سمع اقوال نبی است بقدر ضرورت و کشف بصر افعال او
و کشف قلب احوال اوست و این هر سه علم را علم شریعت و علم طریقت و علم حقیقت گویند و علم را مراتب
بسیار است لیکن آنچه حاصل است از علم برای رضای حق دو طرف خواهد بود یا یک طرف آنچه از برای دنیاست آن خواهد

باقی

بود بسبب مناسبت بدنیای فانی و علوم مناسبت بعالم باقی مثل جاه و اعتبار و تفاخر و غیر اینها از امور نفس
دنیوی و آنچه از برای آخرت است بر دو نوع است یا از برای طمع بهشت است و خوف از دوزخ پس نتیجه نمیدهد این علم مگر
همان منظور او و یا از برای محض رضای خداست پس نیست از برای او مطلوب اکر من کان لله کان الله له
و این طالب حقیقی را حاصل است از برای او خشیت که آن حضور است و شکر است روز جزا که یوم لا ینفع مال
ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم و مراتب خشیت با نواع است خوف و بکاء و خشوع و خضوع و رغبت و رهبت و امثال
و وجود که منتهای آن است و هر یک از بندگان و طالبان بقدر ظرف مالک هر یک از این مقامات خواهند بود و علاقه متفق

الست

است که این مراتب را انتهای حق الیقین منصرف شده باشند که چون آن آنکه عالم بافنیت رجوع کنند علمش را زوال

عارف

نباشد و کسی که این مراتب حضور بی زوال حاصل شود بیقین علم اخلاق و افعال و صفات و بقدر قدرت ذات
او را حاصل خواهد بود و تحصیل هر دو نوع است یکی ریاضت و مجاهدت و یکی فراغت و وراثت اما آن علمی که از راه وراثت است
حاصل شود پس بسبب باقی بودن او در یافت عقل است که بدلایل و براهین عقلی بر ذات و صفات واجب الوجود بقدر
قدرت بشری بر در معرفت حاصل کنند بجهت اطاعت و عبادت آفریدگار خود چنانچه فرموده خلقت الخلق لاعرف و ما خلقت
الجن و الانس الا لیعبدون که معرفت تقلیدی وابسته بدیگریست و آن در معرض فنا و تلف است و اما آن علمی که
از راه قربست حاصل شود پس نیست ثمره او مگر حضور و اطمینان قلب و آن حاصل میشود بسبب ذکر که الا
بذکر الله تطمئن القلوب و الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله و طالبان خشوع را از راه ذکر و عبادت
و مداومت بر نوافل قرب حق حاصل شود بواسطه محبت که لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه
فاذا احببته کنت له سمعه و بصره و یده فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی ینطق و همچنانکه آلت از برای
علم و راست که در نسخ اقوال پیغمبر است صلی الله علیه و آله در یافت اصطلاح فقهاست و در علم فراست نیز آلت
آن در یافت اصطلاح عرفاست که ان اشارات و لطایف و حقایق کلام معجز نظام پیغمبر است چنانچه مکرر از آن حضرت
نقل شده و این سه اصطلاح از برای علم ذات و صفات است لیکن علی از این که اشارات ابعد از در یافت عبارت بکشف
سمع بطریق درایت و طریقه عقل است که سنجیده شود ثمره آن به ثمره در یافت پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله
که عقل کل آنست و اعتراض نکردن برادر چه اعتراض ایشان عدم رجوع بکلیات است و باعث ماندن قطره
از جنب دریاست و عدم نامره کردیدن آن چنانچه در دستور کلی واقع است از سرور انبیا صلی الله علیه و آله

که یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله و مجرد موازنه در یافت عقل خود بمیزان کلی حاصل شود از برای آن راحت ابدی
سرمدی و باصطلاح حکما انزا منکم گویند که در برابر شرع است و آن روی دیگر که لطایف و حقایق است تر

وبقای

وظیفه عقل است بفراست بجهت مرتاضین که اعلی مرتبه آن از برای اولیا و انبیاست و ادنی مرتبه آن از برای
صوفیه و اهل توحید است که میزان کلی سنجیده اند در یافت فراست خود بمیزان کلی پیغمبر و ایشان در برابر اهل اشراق اند
و ایشان اهل عالی همتانی که بهمت عالی خود را بسر چشمه آب حیات علم لدنی رسانیده اند که علم انبیا و اوصیای آنست
چنانچه از حضرت امام بحق ناطق امام جعفر صادق علیه السلام منقولست که میفرمود علمنا غابر و مزبور و نکت فی
القلوب و نقر فی الاسماع ان عندنا الجفر الاحمر و الجفر الابیض و مصحف فاطمة الزهراء علیها السلام و ان عندنا
الجامعة فیها ما یحتاج الناس الیه و چون از آن حضرت صلوات الله علیه از معنی این کلام معجز نظام سؤال کردند
فرمود اما غابر علمست بخبرهایی که بعد از این خواهد شد و اما مزبور علمست بخبرهایی که پیش از این شده است
و اما نکت در دلها پس آن الهام است و اما نقر در اسماع حدیث ملائکه علیه السلام است که ما کلام ایشان را می شنویم
و شخص ایشان را نمی بینیم و اما جفر احمر پس آن ظرفیست که در آن سلاح رسول الله است صلی الله علیه و آله و بیرون
آورده نخواهد شد تا آنکه قائم ما اهل بیت قیام نماید و اما جفر ابیض پس آن ظرفیست که در آن توراة موسی
و انجیل عیسی و زبور داود و کتابهای اول خداست و اما مصحف فاطمه علیها السلام پس در آنست خبرهایی که بعد
از این حادث میشود و نامهای جمیع ملوک تا روز قیامت و اما جامعه پس آن کتابیست که درازی آن هفتاد
گز است و املای رسول الله صلی الله علیه و آله املا فرموده و امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام از او نوشته است
والله که در آن نوشته شده جمیع ما یحتاج خلق تا روز قیامت حتی ارش خدش و جلد و نصف جلد و در آن

امر

هست و بدانکه چون کسی را در یافت این اصطلاح اهل توحید که عباد الله صوفی طینت و دانندگان لطایف و حقایق اند
حاصل شود از حقیقت سخنان ایشان بهره ور نگردد و عدم در یافت این اصطلاح باعث انکار مسلک این جماعت است
والا آنچه اقسم که برای متنبهان ز رنگ مسبوقین دوندگان صراط کعبه مقصود این اصطلاح لطایف و حقایق تحریر
و بوستان و ملک بهشت که چمن ریاحین فکر و خیالات از آن باغ و بوستان سر زده و منظرین بکلهای رنگارنگ آن
باغ بهشت آیین این چمن اند و بوی از حضرت ذات حق بر مشام جانشان رسد روح تازه در تن کرده و گوش دلشان از طرف
نوای عندلیبان این چمن رانده و سخن سرائی طوطیان بوستان محبت پر شود و برید دل بمعنی که گویند این بیت از
روی یقین آنچه دیده گفته بیت برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردگار و چون
طالب عارف را راه گذار مسلک لطایف افتد چاره نیست او را که رجوع کند بسوی دانندگان این اصطلاح
یا بسوی کتابهای ایشان و عالم گردد بعلم و دقایق آفاق و انفس و وجود را بشناسد هر جزوی را از روی کل و هر فرعی
را از روی اصل و بحقیقت ذات خود و اشیا آشنا گردد و هر نفسی با جا رجوع بسوی کل الیسار اجعون و بسبب

اصل که

تعدد انفاس طرق نیز متعدد و مختلف است که الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق و اگر نفسی بود ای بسنگ
بر سنگ قرار گیرد فی آنست که هر نفسی با فنی بفنای شد و آن مقام را در نزد خود اصلی قرار داده و بدانکه اگر در طلب
در وی نیست رهی است که لا تقنطوا من رحمة الله و در اساقی است در روشنی است که طالب بسبب ظرف مطلوب

شراب مقامات

که در او موجود است طلب آن میکنند همچنانکه مشکوة روشن است بقدر روشنی مصباح و مصباح روشنی میدهد بقدر فتیله که
مصباح ثانی است و فتیله روشنی میدهد بقدر روغن که بمثابه زجاجه اول است و روغن روشنی میدهد بقدر لطافت که
بمثابه زجاجه ثانی است و حاصل میشود از این مجموع کوکب دری که می کشند سر خود را بمرور شجره مبارکه زیتونه بعالم معنی

میشود بیان کشیدن سر بر ... که نور محمد است صلی الله علیه وآله و خلق اول و مادهٔ اشیاست با نواع جلال و جمال
و آن ثمره و نتیجهٔ قدرت است که بالقوه ذات بر او صفات است نه چنین بالقوه که ممکن راست بلکه مانند موج که بالقوه در دریاست
و بالفعل شدن آن از قدرت دریا ممکن و ظاهر شدن آن نیز ممکن که یمحو الله ما یشاء و یثبت و اشیا همه نقش است
که مادهٔ اش موج آب و روش است که موج نه خارج آب از دریا و نه داخل است بلکه بالقوه است که هرگاه بالفعل شود بنظر
در آید و موج از اثر وجود دریاست سر اثر نقش از اثر موج نماید و نخ مظهر نه خارج دریاست و نه داخل از و
بالقوه بظهور آمده بالفعل مکرر ای عزیزم موحد تمام این مراتب را در دانهٔ خشخاش بسبب آنکه برای تو تقریر
تواند کرد و بیتو نواند بود چنانکه حضرت امیر المؤمنین علیه السلم میفرماید که العلم نقطة کثرها الجاهلون و در دانهٔ
خشخاش هیچ صفت نیست از آن بالقوه بودن و پنهان بودن از نظر و در زیر خاک چنانکه در عدم بودن مادهٔ او و بالفعل
کشتن او یعنی سر بر آوردن او از زمین و ترقی نمودن که حالت دویم اوست سیوم برگ بر آوردن که مادهٔ اش سر بر آوردن
است چهارم لاله و دانه که مادهٔ اش برگ بر آوردن است پنجم تخم بر آوردن که مادهٔ اش لاله بر آوردن است و در ترقی و در تنزل
بعکس و همچنین مادهٔ بادام را پوست او و مغز اش از پوست اول درخت است و مادهٔ پوست ثانی اش از پوست ثانی درخت است
و لحم او از لحم درخت است و روغن مغز اش از مغز درخت است و در قوس نزول بعکس پوست اول را بالنسبت نسبت ...
و پوست دویم را بلحم نسبت و تخم را بمغز نسبت و روغن او را بحقیقت و حال و چون در دیباچه ... اعتبار ... مرقوم
میگردید از انسب بطول الحاجه ... یکی از برادران قابل که محرم تمام این مثنوی بود ... آوردم ...
مخلصان بطریق توکل بطلب رضا و تسلیم تر و قابل منزل بر و برای دریافت نفع مشتاقان این مسلک عرفان از
مرتاضان این منهج ایقان التماس نمود که این مراتب مبدا و معاد را منظوم ساخته در این دیباچه درج کرد

پس اجابت سؤال آن عزیز نمود این دو قصیده که در مبدا و دیگری در معاد است منظوم کردید **قصیدهٔ در بیان مبدا**
بشنو از دل ... گر گوش تو شنوا بود که از شهد نکته ام شکر در این شبها بود از نیم بر شکر طوطی صفت ...
کز برای راه دوری نی شکر صحرا بود حسن مطلع ... گوش ... آدمی لنفوذ بود ... شور شش از دم مولا بود
انکه ... ماده ... اشیا بود بی چون ... بود چون ز ذات ذره از خورشید آمد عیان
ذات از ذات جهان بالذات ام یکتا بود همچو موج از بحر و نقش از موج آمد در عیان خود نمود موج آن از دریا گو پیدا بود
ماده میدان برای عقل و نفس و جسم کل همچنین ... از اسفل از اعلا بود خاصیت قدرت او از ضد او ... ذات
هم قدیم با اراده ... و دانا بود تا اراده کرد احیا گشت ذات ممکنات صادر اول مثال در یا ... بود
عقل اول روح اول نور اول نام او کز جلال حضرتش مانند دریا بود قدرت ذات احد را خاصیت در باشد
همچو موج از بحر و نقش از موج او پیدا بود از سراب ما و نورش نفس کلی شد پدید چار عنصر هم ز جرم نفس کل پیدا بود
چار عالم شد تمام آفرینش در ظهور هر یکی از قدرت اسمی ... بر پا بود هر یکی از دیگری الطف بود در ذات خویش
زان محیط یکدگر گردیده تا بالا بود زین چهار آمد یکی شرط و جزا اندر قدر قدرت و علم و مشیت ... قضا امضا بود
هست شرط و جزا هم اقتضا اجر عمل بر عمل اجر عمل هم از قضا اجرا بود یکدو ملک یکدگر ملکوت ... نام
هر چهار از جذب ... افتاده بر پا بود عرش و لوح و کرسی و افلاک ... همچو ... تا که بر ... سجود از جمله اعضا بود
... بر ... شد چون ... شد ... انسان ... تا مکان ... هر چه پیدا گردید ... عقل و نفس ...
... آمد ... ارکان ... بود مقصد این آفرینش ... انسان ... بود ... روح عالم آدم و حوا بود
شد هیولی در وجود از نفس و نفس ... عقل کل ... انسان عالم اکبر ... بود ... تنزل کرد ... شد ...

چو هر دو یکدگر در تحتش عرض و پر پا بود در ظل تکوین امر الخیر که آمد در وجود هر یکی بر دیگری تقدیمش از انجا بود
آتش است و باد و آب و خاک در تحت الثری گرم و خشک و گرم و تر پس سرد و تر آن با بود سرد و خشک ... ز ره افتاده کی
خون و صفرا آن دو دیگر بلغم و سودا بود گردش ایشان ز افلاک است تغییر مزاج چون ز تاثیر فلک ترکیب این اعضا بود
قوت نفس انسان قوت جسم از زمین هشت او از امهات شش ز ارکان آبا بود پوست و ... استخوان و رگ ...
غیر این هر چیز باشد از تن ... بود تخم آبا ما ز علوی در زمین امهات سر زده بعد از عروج آن تخم هم بر جا بود
نقش این ... ماهی هست ... هفت ... و از ... نه فلک ... ثابت و سیار ... شد ...
هشت از این ... انسان ... بود نطفه و علقه مضغه ... ز حل باد و کوکب مشتری ... بود
چون ... از شمس ... زهره ... عطارد ... بود ... رنگهای مختلف ... از خود در وجود
که از آن هفت ... نفس آدمی گویا بود گردش ایشان ... هفت سایر ... اعلا بود
هفت سایر ... شد ... منزل ... سعد کلی مشتری ... نحس کلی ... زحل
نحس اصغر ... شمس ... زهره ... عطارد ... ماه ... دنیا بود
... ظاهر ... باطن ... عالم ... این بود هجده هزار عالم که در اشیا بود از حساب هفت ...
چار ... چون شد ... ناطقه گویا بود ... هشت حرف است ترکیبی که از آن شد ... هفت ...
آفتاب و چه غیب الغیب ... آدم است آدمی ... زان سبب شد علم الاسما ... ظاهر
که ... صانع عالم ازل آدم ... ساخت که ... آتش ...
هفت کوکب ... هفت اقلیم زمین ... چار عالم را ... تحت فلک

نور نیر ... دریا بود هشت قوت را در انسان از ... تا که زین خدام انسان عارف ...
جاذبه شد ماسکه هم هاضمه با دافعه این چهار انه خارجه تا محنت تنها بود مولده ... غاذیه ...
با مصوره ... صورت ... اعلا بود هفت اعضا رئیسه ... اقلیم ... چون ... در بدن ...
شش ... انسان اول ... دماغ و دل ... هست ... جگر ... ز افزا بود ... در آدمی دو قوت ...
آن ... چون مشتری ... زهره اش صفرا بود ...
... خواب ماندی ... ره ... تا وطن ... عقبا بود ...
که ... بود ... پرگار عالم روح آدم ... حق ... نقطه ... بود
شد نجیب الدین رضا ... نعمت الله ... یکی ... **قصیدهٔ دیگر در معاد**
... تا که در یابی معاد ...
زین ... جسم ... روح ... از ره ...
... ارض مقدس ... جمال ...
... اتصال ...
... انفعال ...
... حلال ...
...

[illegible]

اختیارم را تو داری هرچه فرمایی کنم • پس مثال جو و نور من چنان آب زلال • جنس من گی میشود کاینک ز او جنس
جنس من شد از کرم تو لیکم و عظم از انتقال • پس گره با مشکلات ای زلالت منشأن و خوار از برکت این عضو و ایل
گاه چنگم را چو چنبر ساختی بهر رتش • گاه چون شمشیر کردی آلتم بهر قتال • این که میگوید زبان حال او با تو سخن
از تو باشد تو رتش کان میکند از تو سوال • در قیامت چون شود حال من از تو در [illegible] • نیست تقصیر کار الله خدای بی زوال
پیکر معنی تو از آتش با جواب [illegible] • پیکر معنی چو باشد صورت پیکر جمال • پیکر معنی چه باشد ظرف انوار حواس
آن مثال معنوی میان جسم روح با کمال • [illegible] آنکه بود ارواح کل مردمان • نفس مردان گو بیند او را نیست [illegible]
گشت با جسم عناصر تو غبار این بر تنم • می [illegible] از تو وقت رفتن [illegible] • جنس تو تحلیل می باید و هادم در تنم
کهنه گو میشوی گم در روم کالای ملال • با تو میبود جنس که باید لذت در دوام • هر تو من [illegible] میکند این کو ضلال
تو مثال جاوید من اگر [illegible] • من چو [illegible] انجام بیت با انتهای • الحق باشد گر کسی گوید جزا باشد عذاب
من چو شخص تو چو [illegible] با تو [illegible] قیل و قال • عقل از تضعیف تا رحلت [illegible] • الحق من تو [illegible] فعال
عقل من شد واسطه بر اجر بر انفعال • قلت عقل الست کافر سیفزاید انفعال • گر تبر [illegible] از تو عضوی قطع عضو گردد
پاره عضو [illegible] • من چو خود [illegible] بر سر کی توان [illegible] • قابل [illegible] بجدال
تو [illegible] شمشیر و ستم تا قابل قتل [illegible] • کی کند عادل عذاب [illegible] فقال • الحق [illegible] نفس
نیست با تو این عناصر [illegible] • چون [illegible] بالقدرت خالق [illegible] • از بهر عذاب [illegible] کرم دل
قدرتش آن جسم [illegible] پیدا کند • [illegible] • چون شکسته شیشه [illegible] استاد [illegible]
ای نجیب الدین [illegible] • در [illegible] حروف اسما [illegible] • امام جعفر صادق

زان فعال

بر

علیه السلام منقول است در افهام اشکالی داشت این چند کلمه در حل آن بنظم نوشته شد و حدیث اینست ان الله
تبارک و تعالی خلق اسماً بالحروف غیر متصوت و باللفظ غیر منطق و بالشخص غیر مجسد و بالتشبیه غیر موصوف
و باللون غیر مصبوغ منفی عنه الاقطار مبعد عنه الحدود محجوب عنه حس کل متوهم مستتر غیر مستتر فجعله کلمة تامة
علی اربعة اجزاء معاً لیس منها واحد قبل الآخر فاظهر منها ثلثة اسماء لفاقة الخلق الیها وحجب واحداً منها
وهو الاسم المکنون المخزون فهذه الاسماء التی ظهرت فالظاهر هو الله تبارک و تعالی و سخر سبحانه لکل
اسم من هذه اربعة ارکان فذلک اثنی عشر رکناً ثم خلق لکل رکن منها ثلثین اسماً و فعلاً منسوباً الیها
یعنی آفرید خدای سبحانه و تعالی اسمی را که بحرف و صوت در نمی آید و بلفظ نطق کرده نمیشود و بشخص و جسد در نمی آید
و به تشبیه و مثال وصف کرده نمیشود و بلون و رنگ شناخته نمیشود یعنی اسمیست که نه حرف است و نه لفظ است
و نه تشخص دارد و نه بوصف در می آید و نه رنگ دارد منفیست از او اقطار و دور است از او حدود انتها و نمیرسد باو حس
هر صاحب حسی پوشیده است که پوشیده نمیشود پس گردانید او را کلمه تمام مشتمل بر چهار جزء باهم که نباشد
یکی از آن اجزا پیش از دیگری پس ظاهر گردانید از آن چهار جزء سه اسم از جهة احتیاج خلق بآن و پنهان کرد
و پنهان کرد یکی از آن چهار جزء را آن اسمیست که مکنون است و مخزون است پس این است اسمائی که ظاهر شده الله
پس ظاهر آن خدای سبحانه و مسخر گردانید حق سبحانه از برای هر اسمی از این اسماء سه گانه چهار رکن که مجموع
آن دوازده رکن است بعد از آن خلق کرد از برای هر رکنی از آن ارکان سی اسم و فعل که مناسبت دارند بانها
نظم این صفت کز ذات بجنبش خلق از پی آن آمد او • نقطه قدرت [illegible] نقطه [illegible] • نقطه [illegible] اول [illegible] پرکار آن
شد ز نقطه صادر از ذوی رکن مرکز شد [illegible] همزه لام الف • مخفی در او چون الف • نام الله است [illegible]

تکمله

صادر از اسم جلاله شد پس از اسما او • یافت اسما صفات از فیض او نور حیات • مصدر اسما او دیگر گشت رحمان پس رحیم
از جمال آمد بشارت در جلالش ترس و بیم • عالم اسمات کز وی شد صفات امر و هیب • حارث آمد بکر خیر از وی در رسید
مکر تزویرش غالب آمد بر تمام مکر شر • که عزازیلش بنا بد بر عجب راه غرر • هر که با حق غالب و با حق [illegible] مغلوب او
میل هر چیزی بشکل آن طلب مطلوب را • نقد [illegible] آمد امتحان بر ماسوا • انبیا بر کافه او رد حجت مصطفی
هر که نقد [illegible] از جان او آمد قبول • او نباشد بنده بلکه [illegible] • نی خدا دارد پیغمبر امام و پیشوا
بلکه باید جستن او را که خدا غیر از خدا • ماسوا را دور داشتن دان [illegible] • رشته [illegible] در سنت [illegible]
نور [illegible] کان [illegible] • غیر ذات [illegible] • ای که عارف نام [illegible] مردان
کان بقا بعد از فنا یابی [illegible] • [illegible] • بر یقین [illegible] ساز [illegible] تشکیک
رو جلالت [illegible] برون کن با جمال [illegible] • اسم اعظم [illegible] از شکل [illegible] • با دو هو [illegible] دال [illegible] درون
در نفس کم کرد تا یابی تو این رمز از [illegible] • کن الف [illegible] • [illegible] این دم در بین [illegible]
شهر [illegible] که بر [illegible] این سخن [illegible] • [illegible] • دو طرف [illegible] این سخن تو [illegible]
گر تو خواهی [illegible] • [illegible] • [illegible] اول او آخر آن
حجت الله مردان با سخنهای چنین • [illegible] • [illegible] راه [illegible]
نفس با حق میکند گفتار را [illegible] • [illegible] • [illegible] با نور نبی
[illegible] • [illegible] • [illegible] مثنوی
[illegible] • [illegible] • [illegible] پنهان [illegible]

آن

آن [illegible] بوده با کل انبیای بالغه [illegible] • [illegible] سابقه • [illegible] سلطان [illegible]
آصف ابن برخیا [illegible] • آفتاب [illegible] • [illegible] ذات
[illegible] • [illegible] • این نجیب الدین [illegible]
[illegible] • [illegible] • هر که جز این [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible] آدم [illegible]
[illegible] آدم اول • گشت دیباچه تمام و ختم شد [illegible] • [illegible]
بعد از اتمام سبع المثانی [illegible] مقام [illegible] مشکلست
بخاطر رسید که فهرستی بران ترتیب دهد تا اگر بسهولت یافتن هر مطلبی از آن که اراده نمایند بر سالکان
میسر گردد چه غرض از تالیف این سبع المثانی سهولت معارف یقینی است و فهرست آن بر این موجب است مقاله اول
در توحید حق تعالی جل علاه مقاله دوم در بیان حل بیت اول مثنوی مولوی قدس سره مقاله سیوم در بیان کرامات حضرت
مولوی قدس سره از خبر دادن جلد هفتم مثنوی مقاله چهارم در بیان تاریخ ظهور جلد هفتم مثنوی مقاله
پنجم در بیان مبدا ظهور آدم [illegible] مقاله ششم در [illegible] کلام در ظهور آدم مقاله هفتم در شرح توضیح
بیت اول مثنوی مقاله هشتم در اشاره باصحاب آدم مقاله نهم در [illegible] شرح دم [illegible] مقاله
دهم در بیان آنکه توحید حق تعالی بر سه مرتبه است مقاله یازدهم در بیان اعتقاد عوام در توحید تقلیدی مقاله

دوازدهم در بیان اعتقاد معتقد در توحید قولی مقاله سیزدهم در ذکر شمه از توحید جل جلاله مقاله چهاردهم در بیان معنی حدیث قدسی که لا یسعنی ارضی و لا سمائی الخ مقاله پانزدهم در بیان درجه اول از توحید حالی مقاله شانزدهم در بیان درجه دویم از توحید حالی مقاله هفدهم در بیان درجه سیوم از توحید حالی مقاله هجدهم در بیان نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله مقاله نوزدهم در مدح و منقبت سرور اولیای امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلم مقاله بیستم در بیان آنکه چهار سلسله فقر است که از چهار معصوم در عالم منتشر است مقاله بیست یکم از بهر عظمت و جلال صاحبدل مقاله بیست دویم در بیان انشعاب عشق است از صفت مرسل مقاله بیست سیوم در بیان معنی کلام در داود رب الصالحون لله و الطالحون لی مقاله بیست چهارم در بیان مناظره مؤلف با یکی از متصوفه مقاله بیست پنجم در بیان ظهور کاکو زمستوی از اعجاز شاه ولایت امیر المؤمنین علیه السلم مقاله بیست ششم در بیان تکلم نمودن نی با نائی بزبان حال مقاله بیست هفتم در بیان وجود مطلق و صادر اول ظل تکوین مقاله بیست هشتم در بیان حدیث حدوث اسما مقاله بیست نهم در بیان باقی معانی حدیث حدوث اسما مقاله سی ام در بیان ظهور کار معتزلی که بسبب تعلم شتر لیت مقاله سی یکم در بیان رسیدن حق تعالی نفخه روح و نفحت فیه من روحی مقاله سی دویم در بیان مهالک و مسالک هر ایک منزل عقبی مقاله سی سیوم در بیان مکالمه مؤلف با یکی از حکمای اشراقی مقاله سی چهارم در بیان تاثیر نمودن گفتن صاحبدل بحکیم متصوف معنی آیه نور مقاله سی پنجم در بیان چگونگی روح و عقل و نفس و جسم و عشق مقاله سی ششم در بیان طلب کردن حکیم ابن شمس الدین تعریف در حالت ظهور کوثر غیبی بطریق ملاشفه دست بدهد مقاله سی هفتم التماس نمودن آن حکیم نزد صاحبدل از برای رؤیت دریای ابو الحسن علی ابن موسی الرضا علیه السلم مقاله سی هشتم در مثال آمدن کافل صاحبدل از برای حکیم

مقاله

مقاله سی نهم در طلب نمودن حکیم از پیر صاحبدل تقریر فوایدی چند مقاله چهلم در بیان آشکارا کردن رموز حدیث حدوث اسما مقاله چهل یکم در اشاره به ظهور اسما از اسما و انشعاب مشتقات از ذات مقاله چهل دویم در تفسیر ترتیب الا شیاء باضدادها مقاله چهل سیوم در بیان شمه از احوال کاتب ایات سبع المثانی و سؤال او از معنی فاقرؤا در جواب آن مقاله چهل چهارم در تنبیه و رد کردن حضرت رسول الله قدس الله سره خلافت و امامت بجز ای خود در پرده اشارات مقاله چهل پنجم در بیان تاثیر کردن سخن اهل دل در دل اهل طلب مقاله چهل ششم در بیان آگاه شدن متمنیان از مطالع کتب مثنوی مقاله چهل هفتم در بیان معرفت نفس و روح و عقل و عشق و جذبه هر یک از اینها در پرده حکایات شاه معتبر مقاله چهل هشتم در بیان تقریر کردن شاه روان معتبر خواب خود را بوزیر عقل مقاله چهل نهم در جواب دادن وزیر عقل شاه روان معتبر را مقاله پنجاهم در بیان درخواست کردن شاه روان معتبر معتبر را مقاله پنجاه یکم دریافت نمودن شاه روان معتبر از وزیر عقل طریق معرفت را دست از دشمن مقاله پنجاه دویم در بیان خبر ساختن سپک نفس که مذبذبین بین ذلک است وزیر نفس را مقاله پنجاه سیوم در بیان سؤال پادشاه از وزیر عقل از فرد بودن یا بی خواهش حق تعالی مقاله پنجاه چهارم در بیان سؤال شاه روان معتبر از عقل از عاقبت خیری مقاله پنجاه پنجم در بیان وسوسه کردن وزیر نفس شاه روان را مقاله پنجاه ششم در بیان معالجه نمودن شاه بوزیر عقل برای خواهش و تحمل اشاه خود را که پادشاه شام است مقاله پنجاه هفتم در بیان راضی کردن شاه روان بوزیر عقل برای دریافت معتبر از خدا مقاله پنجاه هشتم در وسوسه نمودن وزیر نفس شاه روان معتبر را بجمیع سؤال کشتار عقل که در دست از فعلانت عقل که بهترین آثر منزل است که فرمانده تجبر را فنود مقاله پنجاه نهم اظهار کردن نفس خود را بشهروان معتبر که این تعریف که وزیر عقل در بارۀ معتبر آن کرده صفات صوفیان است

مقاله شصتم سؤال کردن شاه روان معتبر از عقل بسبب حالات متحیران اهل حال مقاله شصت یکم بر رسیدن وزیر نفس شهروان را از عقل که چون توانند بود که اختیار در نهد با آنکه دانند که فاعل بسبب اختیار مختل کرده چگونه او را صاحب اختیار کنند و تشا خطای او شود مقاله شصت دویم رسیدن وقت فیض فضل ذلک فضل الله و با تجاه شرط رسانیدن حق تعالی جزا خیر را بشاه روان معتبر و او روان پیر عشق معتبر مهره را که حق تعالی وسیله آشنائی ایشان به پیر عشق کرده مقاله شصت سیوم آوردن پیر مرد عشق نام مهره را بدر دکان نان با مقاله شصت چهارم گریان آمدن پیر سخاوت را او آمدن چرا او بر بحث است طلب مهره مقاله شصت پنجم آمدن امر بحث بخدمت شاه روان معتبر برای تفتیش قیمت مهره مقاله شصت ششم رجوع نمودن شاه روان وزیر عقل را برای یافتن کردن تا پیر عشق بجهت قیمت مهره مقاله شصت هفتم دادن شاه خزانه خود را بقیمت مهره مقاله شصت هشتم طلب کردن پیر قیمت مهره را و عاجز شدن شاه نزد این حال مقاله شصت نهم دادن میر بحث مال خود را با تمام بقیمت مهره مقاله هفتادم آمدن شاه روان معتبر با حکیم عقل بدر پیر عشق بقصد دریافت مهره مقاله هفتاد یکم اظهار کردن عشق ظهور کامله خود را که الهام حضرت رب العالمین است مقاله هفتاد دویم تکلیف کردن وزیر عقل شهروان را که بفعل خواب خود به عشق مقاله هفتاد سیوم امداد پیر عشق بهمانی شهروان با همت و سخا مقاله هفتاد چهارم التماس کردن شاه روان معتبر عشق را برای اظهار خواب مقاله هفتاد پنجم نصیحت کردن عشق شاه روان معتبر را مقاله هفتاد ششم طلبیدن شهروان معتبر وزیر عقل را برای تمهید آداب بندگانی مقاله هفتاد هفتم طلب کردن تیر اعظم را برای پند مقاله هفتاد هشتم مناجات کردن عقل با حضور تفکر و بر مراقب و شعور و در ضرورات و نیاز بار حق تعالی جل شانه مقاله هفتاد نهم مهمانی کردن شاه روان معتبر پیر عشق و میر بحث و میر سخا را مقاله هشتادم

الی

التماس نمودن شهروان بوزیر عقل بجهت رخصت یافتن قتل نفس مقاله هشتاد یکم بظهور آوردن پیر عشق سخنان حق الیقین را بجهت اهل مجلس مقاله هشتاد دویم پرسیدن عقل و شهروان از پیر عشق اسباب تجارت و تحف برای شاه منفصل حق رای مقاله هشتاد سیوم مهمانی کردن پیر عشق میر بحث و شهروان و وزیر عقل را با میر سخا و تو بیر دادن میر بحث را بسفر یمن مقاله هشتاد چهارم مهمانی کردن وزیر عقل پیر عشق و شاه روان و میر بحث و سخا را و پرسیدن شرایط وصول بقرب و بیان نمودن پیر عشق از ذکر شرط اول قابلیت و ارادت است مقاله هشتاد پنجم در بیان شرط دویم از برای تشریف یابندگان بر کنار آدمی که راه روان کعبه مقصود حقیقی الله دیده عاجز و زاری است مقاله هشتاد ششم در بیان شرط سیوم که احتراز از منکران جاهل و بر بختان غافل است مقاله هشتاد هفتم در بیان شرط چهارم از برای اکمال سالکان و رهروان اطوار سبعه سبع المثانی ورع است مقاله هشتاد هشتم در بیان شرط پنجم از برای متمنیان شاه راه مستقیم حقیقت ظل دل مرتبی و دلیل است مقاله هشتاد نهم در بیان شرط ششم از برای روندگان صراط الذین انعمت علیهم بودن برای پیر کامل راه دان راه و بیعت است مقاله نودم در بیان شرط هفتم از برای طالبان مقاصد طریقت بر تقوی نوبه انابت است مقاله نود یکم در بیان شرط هشتم از برای روندگان طرق طریقت و حقیقت شاه ولایت علیه السلم تلقین ذکر خفی است مقاله نود دویم در بیان شرط نهم از برای اکمال کاملان و راه روان طریق عشق داخل شدن بخانه و سلسله ایشان است مقاله نود سیوم در بیان شرط دهم از برای روندگان راه کعبه مقصود حقیقی نیت خالص است مقاله نود چهارم در بیان تتمه شرط دهم که اخلاص را اسخ ای ثابت است مقاله نود پنجم در بیان شروط بلدیم از شرایط چهارده گانه راه روان کعبه مقصود حقیقی داشتن منازل مراقبه است مقاله نود ششم در باقی شرط

روان

یازدهم که موت ارادی از انفاس اربعه است مقاله نود و هفتم در بیان مسئله ایجاد و جبر و قدر مقاله نود و هشتم
در باقی شرط یازدهم که بیان نفقه نمودن الوان و فنای ظاهری و باطنی است بجای خود مقاله نود و نهم در بیان تتمه شرط
یازدهم که دلالت کند بر مقام رضا و حاصل شود از برای سالک در این مقام جزوی مقاله صدم در بیان تتمه شرط
یازدهم در باز شدن دیده دل و دریافت آثار دال حقیقت پیر کامل مقاله صد و یکم در بیان شرط دوازدهم از
راه روان راه یافت علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین عمل کردن باعمال مرواه صاحب شرع شریف است
مقاله صد و دوم در بیان تتمه شرط دوازدهم در بیان عین الیقین است مقاله صد و سیوم در بیان آنکه از برای اهل عر
اهل دید نیست و اقر مشغول شدن باعمال صالحه و از برای سالکان بر عکس آن مقاله صد و چهارم در بیان مقدمه شرط
سیزدهم از شروط اطوار سبع سبع لشانی که کلمات سید که مقامات و عرفان بی مدخل قیاس است برای آگاه نمودن پیر همت
و عقل و سخاوت و شهروان و مستعد ساختن پیر همت را برای سفر راه این و وعده نمودن هفت شرط باقی در خاتمه مقاله
صد و پنجم مناجات کردن پیر همت بخدای تعالی و خواب دیدن او پیر عشق را مقاله صد و ششم در سفر نمودن پیر همت عالی
باهره و تمنای غلام بند پیر عشق شهروان مقاله صد و هفتم در بیان طلبیدن شاه فضل پیر همت را المجلس مقاله
صد و هشتم در ظاهر کردن شاه فضل رکن ذات شاه روان از پیر همت مقاله صد و نهم تعیین کردن شاه ابو الفضل
حق رای مهمان واد برای پیر همت عالی و تمنای شهروان مقاله صد و دهم در بیان رسیدن ایلچی هوا و هوس فرزندان
اختیار جزوی پیشام مقاله صد و یازدهم متولد شدن معتمد و جاه و دلیر و بچه و زاد از غروه مقاله صد و دوازدهم تو ظن
نمودن ذوجه با نوجاه نفس خود برای طلب رخصت از شهروان معتبر مقاله صد و سیزدهم حادث شدن نزاع
در شهر میان سنی و شیعه و بحث کردن افندیان شهر با حکیم عقل و رانگه ضرر شر هر دو از جانب خواهست باشد

مقاله صد و چهاردهم تعهد نمودن پیر عشق از شهروان بر عام کردن حجت بر افندیان مقاله صد و پانزدهم شامل
آوردن پیر عشق از برای افندیان مقاله صد و شانزدهم تاثیر کردن سخن پیر عشق در افندی کلان که با جمله
شده است به بیعت مقاله صد و هفدهم التماس نمودن حکیم عقل به پیر عشق برای تجدید کردن سخن لطایف
و حقایق مقاله صد و هجدهم اثابت نمودن حکیم عقل و افندی به بیعت به پیر عشق مقاله صد و نوزدهم در خواب
نمودن اهل دنیا و او از پیر عشق از چگونگی حقیقت ظلم و قهر آن در دنیا و آخرت مقاله صد و بیستم تفتیش نمودن
باز از پیر عشق سبب ظلم ظالم مقاله صد و بیست و یکم موعظه نمودن پیر عشق برای زاهد با نور شهروان مقاله صد و بیست و دوم
آمدن قاصدان پیر همت عالی از راه بین و مژده رسیدن او به شهر شتی مقاله صد و بیست و سیوم باز کردن باب قصر
و من و فلکان آبشار در بیت الحضرا اتحاد و داخل شدن دختر فضل حق برای کار الطف است در آن مقاله صد و
بیست و چهارم داخل شدن لطیفه خواهر همت و شقیقه خواهر شاه فضل حق و صفوره با نوی دختر سلیمه با نو که هر سه
حرم محترم پیر عشق اند و سلطنه خاتون دختر عشق که زوجه پیر سخاوت است با رافیه در وقیه فرزندان خود و تلگینه خاتون
خواهر پیر عشق که زن وزیر عقل است و انیسه دختر پادشاه چین که زن پیر همت است به بیت الامن که دولت سرای
شاه روان معتبر است مقاله صد و بیست و پنجم مجلس گرفتن شهروان و زفاف با نو عروسان که شاهزادگان اند مقاله
صد و بیست و ششم تسلیم شدن زاهد و بانوی دختر عادل شاه خود رای مقاله صد و بیست و هفتم تعبیر کردن پیر عشق خواب
شهروان را و تقریر طهور انوار نبوت و ولایت مقاله صد و بیست و هشتم در بیان وارد شدن وقت بر صاحب قصبات
سفری که حرکت او و انجذاب تلاطم بحر و حدت مقاله صد و بیست و نهم آمدن قاصد شاه عادل خود رای از شهر شام
مقاله صد و سی ام التماس نمودن شوره بانو تغیر ستادن شاهزادگان که جاه و معتمد دو پسر اند از شهر شام مقاله صد و سی و یکم

بیت الامن

طلب نمودن شهروان پیر عشق را بجهت مصلحت نمودن در شستان شهزادگان مقاله صد و سی و دوم رسیدن شهر کم
پشم و ملاقات نمودن با جد خویش مقاله صد و سی و سیوم سؤال کردن شاه عادل خود رای از شاهزادگان احوال ملک ختن را
مقاله صد و سی و چهارم در بیان التماس نمودن شوره بانو از شهروان موعظه به نفس از پیر عشق بجهت دریافت آنکه امور
کفر و قضای حق تعالی داخل است یا نه و آنکه رضای حق تعالی بر چند نوع است مقاله صد و سی و پنجم در بیان علم قضا
مقاله صد و سی و ششم در تفسیر حدیث الرضا بالکفر کفر مقاله صد و سی و هفتم مجلس گرفتن پیر همت و افشای تحفه های
وارد آن راه بین که بشاه شهر طی اصلیت است مقاله صد و سی و هشتم مهمانی کردن سخاوت پسر پیر همت و حاضر شدن
خورش تنها به دریافت چگونگی آشنایی پیر عشق به شاه فضل مقاله صد و سی و نهم دادن شاه لطیفه خواهر خود را به شاه و
وزیر عقل به پیر عشق مقاله صد و چهلم پرسیدن پیر احوال لطیفه را از تبدیل حال ابو بوس و ابو رحیم مقاله صد و چهل و
یکم اشاره نمودن پیر همت شهروان را با التماس از پیر عشق تفتیش باقی حالات شاه فضل را و توجه نمودن او به طریق ارشاد
شرعی و گشودن باب اول او بر روی باب شهر دمشق مقاله صد و چهل و دوم مهمانی کردن حکیم عقل شهروان معتبر
و پیر عشق و پیر همت و سخاوت و افندیان جز و ظاهر شاه حتی حکیم عقل اعتقاد خود را مقاله صد و چهل و سیوم در بیان
سرگذشت گفتن عقل در مجلس برای شاه روان معتبر و پیر عشق و همت و سخا و دختر کلان و پیرواد برون رفتن آدم
علیه السلام بسبب گندم خوردن با اختیار جزوی خود از بهشت و دنیا مقاله صد و چهل و چهارم مهمانی کردن افندیان پیر شهر
و پیر عشق و پیر همت و سخی را و گفتن سرگذشت احوال و اصل و نسب خویش مقاله صد و چهل و پنجم در بیان شکل
آوردن پیر عشق برای افندیان و ترغیب کردن ایشان از ابطال بقیه تشیع مقاله صد و چهل و ششم التماس نمودن
افندیان از پیر عشق بر دریافت بیکر سعی و چگونگی تحصیل لباس آن و جواب دادن پیر عشق ایشان را مقاله صد و

چهل و هفتم مهمانی کردن پیر افندیان ملامت تمام افندیان باز باشهروان و پیر عشق و پیر همت و سخاوت و طلب
کردن کلمات با برکات از لسان پیر عشق از تعدد انواع لباس تقوی مقاله صد و چهل و هشتم روشن کردن افندیان
پیر عشق مسئله جبر و تفویض را از جهت قیاس مقاله صد و چهل و نهم مهمانی کردن افندی ملامت حضار مجلس
قبل با و پرسیدن مسئله ایجاد بلباس شریف از پیر عشق از آغاز تا انجام مقاله صد و پنجاهم بیان کردن پیر عشق مسئله
ایجاد را بطریق نثر و نظم مقاله صد و پنجاه و یکم مهمانی کردن افندی انکار پیر عشق و شهروان و حکیم عقل و سخا
و پیر همت و افندیان جبر را با جمله افندیان بعد بر التشیع و نقل کردن افندی انکار سرآمد احوال ازلی که بخاطر
داشت مقاله صد و پنجاه و دوم فرستادن شاه فضل از بین لطیفه خواهر خود را که حرم پیر عشق است با صد هزار
مرد جنگی با خزانه بسیار و تحفه های بی شمار برای شاه روان نامدار بختن مقاله صد و پنجاه و سیوم جنگ کردن
سپهسالاران عامل خودرای که ناصبی و خارجی و منافق و سلطان طمع و سلطان ریا و شرک خفی و خارجی و غیبت و تهمت
و اخفاء و طول امل و سالوس و کبر نفس و عجب اند و شکست دادن پیر سخا ایشان را مقاله صد و پنجاه و چهارم مهمانی
کردن بچه و فرزند شاه روان معتبر و مبارکباد گفتن حاضران بفتح بر اعدا مقاله صد و پنجاه و پنجم مهمانی
کردن شاهزاده رضا و تسلیم پیر عشق و شهروان و سخا و پیر همت و حکیم عقل و پیر کلان و یقین و صراح که زنی
که ایمان کامل است و سلطان جبر بر التشیع قابل او در خواست پیر عشق از شهروان اظهار سرگذشت باطنی
خویش بتفصیل در پرده سرآمد احوال آدم صفی و وسوسه کردن شیطان او را از راه قید بگو ام مقاله صد و پنجاه و
ششم مهمانی کردن پیر عشق شهروان معتبر را و شاهزاده بچه و رشاد زاده رضا و تسلیم با پیر همت و سخا و عقل
و حیای پسر سخا و ادب پسر عقل و یقین کرین و پیر کلان و ایمان امین با سلاطین جبریه الاسلام و

شاه زاده

نمودن اسامی ایشان و روشن کردن چگونگی اشیا در علم قدرت مقاله صد و پنجاه و هفتم در بیان مقصود از ترشش
و در بی تعلق نفس بقالب و چگونگی خلاصی آن از قید طبیعت و تعلقات بهیمی بسبب فساد و ترک ارادی مقاله صد و پنجاه و هشتم
تتمه کلام مالیس بطریق وضوح در پرده اشارات و لطایف و حقایق بظهور نور ولایت که طالبان حقایق عشق گوشزد نمایند
مقاله صد و پنجاه و نهم تتمه دیگر در بیان روشن نمودن چگونگی ظهور عشق از مکمن غیب الغیب مقاله صد و شصتم مجلس
گرفتن شهزادگان معتبر و طلب نمودن حضار مجلس پیر عشق را و عذر گرفتن از او برای ساختن بقعه مبارکه
مقاله صد و شصت و یکم شرط سیزدهم از شرایط چهارگانه کلمات تامات و سبع المثانی که باعث استکمال انسان میگردد
تحصیل عرفان بی مدخل قیاس و منطق است مقاله صد و شصت و دوم التماس نمودن شاه روان از پیر عشق برای تکرار
مسئله جبر و اختیار مقاله صد و شصت و سیم سؤال کردن شهزادگان از پیر عشق از فضل خاص و اخص مقاله صد و شصت و
چهارم تتمه شرط سیزدهم در بیان تملیک گردانیدن چهار چیز است که لازمه مربی است مقاله صد و شصت و پنجم و ستادن
شهزادگان و وزیر عقل الجذب پیر عشق برای ظهور آوردن بقعه دار السلم مقاله صد و شصت و ششم تقریر کردن پیر عشق تتمه
از پیر عشق
چگونگی تعلق روح بنفس و نفس بقالب مقاله صد و شصت و هفتم سؤال شهزادگان و وزیر عقل از چگونگی رفع رمد از جسمانی
مقاله صد و شصت و هشتم تقریر نمودن پیر عشق شرایط ضروری مربی مقاله صد و شصت و نهم فرستادن شاه روان
معتبر و وزیر عقل را نزد پیر همت و سخا بجهت ابلاغ نمودن اثاث نزد پیر عشق برای تمهید بقعه دار السلم مقاله صد
هفتادم غسل فرمودن پیر طالبان را برای توبه از گناهان گذشته مقاله صد و هفتاد و یکم جمع نمودن پیر عشق از میان
بجهت … نقال … مقاله صد و هفتاد و دوم رخصت دادن پیر عشق طالبان را بخلوت مقاله صد و هفتاد و
سیوم نقل کردن خواب خود را شهزادگان به پیر عشق و تعبیر آن نمودن مقاله صد و هفتاد و چهارم تقریر کردن وزیر عقل

خواب

خواب خود را به پیر عشق مقاله صد و هفتاد و پنجم نقل کردن همت واقعه خود را بطریق بقیظه به پیر عشق مقاله
صد و هفتاد و ششم تقریر کردن پیر سخا خواب خود را به پیر عشق مقاله صد و هفتاد و هفتم تفتیش کردن شهزادگان و وزیر
عقل از پیر عشق طریق رفع صفات ذمیمه نفسانیات مقاله صد و هفتاد و هشتم رفتن سالکان بخلوت برسم عادت و متوجه شدن
بعبادات مقاله صد و هفتاد و نهم واقعه گفتن شهزادگان به پیر عشق مقاله صد و هشتادم واقعه گفتن پیر همت بطریق بقیظه
مقاله صد و هشتاد و یکم تعبیر کردن پیر عشق خواب شاه روان را مقاله صد و هشتاد و دوم دریافت نمودن پیر عشق کلام
سخا را و تعبیر آن مقاله صد و هشتاد و سیم دریافت نمودن پیر عشق واقعه خطرناک وزیر عقل را با خبار همت از
قول شاه و نقل … مقاله صد و هشتاد و چهارم تعبیر نمودن پیر عشق واقعه وزیر عقل را که لمه شیطانیت مقاله
صد و هشتاد و پنجم تفتیش کردن وزیر عقل از پیر عشق تمیز میانه الهام ربانی و لمه شیطانی مقاله صد و هشتاد و ششم
جواب دادن پیر عشق سؤال عقل را از حل مشکلات و علامات قیامت مقاله صد و هشتاد و هفتم باز رفتن سالکان
بخلوت برسم عادت و متوجه شدن بعبادات مقاله صد و هشتاد و هشتم نقل کردن شهزادگان خواب خود را به عشق
مقاله صد و هشتاد و نهم رجوع دادن پیر عشق بتعبیر واقعات سالکان دار السلام از رویای … شاه نقل … همت
مقاله صد و نودم جواب دادن پیر عشق شاه روان را … طاعت مشروع برای دفع … مقاله
صد و نود و یکم جواب … وزیر عقل احوال قیامت را و نقل کردن به پیر مقاله صد و نود و دوم تقریر نمودن
عقل خواب خود را به پیر عشق و آگاه گردانیدن عشق او را مقاله صد و نود و سیم سر … احوال … در بیان …
… رسول خدا و صدیقان … مقاله صد و نود و چهارم سؤال شهزادگان از پیر عشق … قابل
را و دریافت چگونگی احوال … با شاه معاصر او مقاله صد و نود و پنجم سؤال کردن پیر همت از عشق از سبب …

رزق و باعث کثرت آن مقاله صد و نود و ششم التماس نمودن شاهزادگان معتبر بقابلیت بر نیابت وزیر عقل تقریر حقیقت
معنی عقبات موعوده شارع مقاله صد و نود و هفتم توجه نمودن پیر عشق بیان … رها یافتن از روح القدس بآوردن …
گندم خوردن آدم علیه السلام برمز مقاله صد و نود و هشتم التماس نمودن ایشان بقابلیت بجهت سؤال کردن از عشق معاد
روحانی و جسمانی و چگونگی مرگ ارادی و مرگ موعود مقاله صد و نود و نهم خطاب پیر با عقل و جواب دادن سؤال آنها بهمت
مقاله دویستم التماس نمودن شاه روان معتبر به پیر عشق بگفتن با آن حکایت موعوده در روشن گردانیدن سر گندم
خوردن آدم علیه السلام مقاله دویست و یکم نقل کردن پیر سخا واقعه خود را به پیر همت مقاله دویست و دوم در خلوت
رفتن سالکان بجهت عبادات مقاله دویست و سیوم نقل کردن پیر قابلیت واقعه خود را از مجلس مقاله دویست
و چهارم نقل کردن پیر همت ظهور … خود را نزد پیر عشق مقاله دویست و پنجم واقعه گفتن شاه روان معتبر به پیر عشق
مقاله دویست و ششم طلب نمودن وزیر عقل از پیر قابلیت اسباب امر شارع با اصول و فروع مقاله دویست و هفتم
دلیل گفتن پیر قابلیت برابر بفروع دین محمدی صلی الله علیه و آله مقاله دویست و هشتم واقعه گفتن سخا به پیر همت علی
در رجوع دادن پیر همت او را بدستور مقاله دویست و نهم … کردن … تعبیر واقعه سخا را بدستور مقاله دویست و دهم
رفتن سالکان بخلوتهای … و … واقعات خود را گفتن و تعبیر … مقاله دویست و یازدهم شهادت دادن قابلیت و همت
و سخا و ملاقات شهزاده با شهزادگان مقاله دویست و دوازدهم سؤال کردن قابلیت طالبان شهزادگان از پیر عشق …
در بیان … که لازمه ملکیت … چهارم … و جواب آن مقاله دویست و سیزدهم طلب کردن پیر عشق علامت …
… جوان صاحب جمال نیکو و رفیق کردن با ایشان … و روانه کردن ایشان … مقاله دویست و
چهاردهم بازگشتن شهزادگان با همراهان از سیاحت مقاله دویست و پانزدهم طلب نمودن مرشدان از پیر عشق

بیان

بیان چگونگی اتصاف انسان کامل بصفات الله مقاله دویست و شانزدهم در بیان اشکال گردانیدن پیر عشق …
چگونگی رسیدن … بطور پنجم مقاله دویست و هفدهم رسانیدن عشق عاشقان را بطور ششم مقاله دویست و هجدهم
دریافت نمودن عشق عاشقان را حقیقة الحقایق بعالم غیب الغیب و سر السر که ابتدا اطوار …
هفت
مقاله دویست و نوزدهم در بیان شرط چهاردهم از شرایط سبع المثانی و آن مشتمل است بر هفت مقاله مقاله دویست و
بیستم در مقاله اول در بیان سبب آفرینش بطریق لطایف مقاله دویست و بیست و یکم در مقاله دوم در بیان
چگونگی انشعاب صفات از قدرت و قدرت از ذات مقاله دویست و بیست و دوم در مقاله سیوم در بیان واقعاتی
که در اسفار اربعه که مقامات نفس است روی مینماید مقاله دویست و بیست و سیوم در مقاله چهارم در بیان ظهور
آفرینش … شریف مقاله دویست و بیست و چهارم در مقاله پنجم در بیان علو … المقام الاعلی مقاله دویست و
بیست و پنجم در مقاله ششم و هفتم در بیان چگونگی ورود فیوضات ربانی و تجلیات اربعه مقاله دویست و بیست و
ششم در بیان دریافت نمودن قابل ظهور … که … شاه ولایت صلوات الله علیه …
شد حضرت مولوی قدس الله روحه در آن ظهور که از سر آن فرمود حضرت … باغ …
شجره سبع المثانی مقاله دویست و بیست و هفتم تفتیش نمودن سلطان … حضرت مولوی قدس الله
… در بیان حکایت شاهزادگان مقاله دویست و بیست و هشتم التماس نمودن سرفرازان …
معنی … معتبر و حکیم عقل کامل و همت عالی و پیر سخا از …
که تشنه عشق … ختم و اتمام انسان کامل را مقاله دویست و بیست و نهم عرض کردن قابلیت به پیر
عشق دریافت … تا … عاشقان ممتاز و سرفرازان …

زات ولا اذن سمعت ولا علی خطر قلب بشر مقاله دویست و سی‌ام قرار کردن لطیفه معنوی بسبب
اتصاف صفات کلی دریافت مقام مشاهده بی مکاشفه بی آفت مقاله دویست و سی و یکم طلب نمودن
شهزادان از قابلیت پیر عشق خویش سرگذشت احوال قابل در شکارش مقاله دویست و سی و دوم در بیان
اکثر عرفا سه طایفه‌اند طایفه که خاموش‌اند ثمره شجره سمع‌اند و طایفه که از ایشان بعضی سخنان بطرق نثر
سر می‌زند ثمره شجره سمع و عین هر دو اند و طایفه که از ایشان نظم و نثر بسیار سر می‌زند ثمره سمع و عین
و نطق اند مقاله دویست و سی و سیوم در بیان احوال خیر مآل قطب العارفین و قدوة المحققین شیخ درویش
محمد کازرونی قدس الله سره مقاله دویست و سی و چهارم در بیان واقعه دیدن شیخ محمد کازرونی قدس سره
مقاله دویست و سی و پنجم در بیان نشستن حضرت شیخ المحققین شیخ درویش محمد کازرونی قدس الله سره بر مسند
هدایت مقاله دویست و سی و ششم رسیدن حضرت شیخ حاتم بمقام تهنکی مقاله دویست و سی و هفتم رحلت نمودن
حضرت شیخ درویش محمد از دنیا مقاله دویست و سی و هشتم حکایت آن مهر سپهر هدایت و آن قطب فلک
ولایت شیخ حاتم خراسانی قدس الله سره مقاله دویست و سی و نهم بر رسیدن مرید صاحب حال از سلسله ازلو
مقاله دویست و چهلم در بیان بسر رسیدن وعده حضرت قطب الاولیاء و الواصلین شیخ حاتم قدس سره
و بروز انوار هدایت جانشین او حضرت شیخ محمد علی خراسانی قدس سره مقاله دویست و چهل و یکم در بیان صفت
احوال شیخ مربی مؤلف آن عالم ربانی شیخ محمد علی خراسانی قدس الله سره مقاله دویست و چهل و دوم در بیان
تکلّم کامل صاحبان رضا و تسلیم و مدعیان این مرتبه مقاله دویست و چهل و سیوم در بیان جواب سؤال ملکی که
دنمودن شیخ کامل نفس پیر اهل مجلس مقاله دویست و چهل و چهارم در بیان سؤال ملای معترض از شیخ کامل

اعتراض

اعتراض که چگونه مردم عام قابل تربیت و هدایت مردم گردد مقاله دویست و چهل و پنجم در بیان آنکه عالم کسی است که آتش
نفس اماره را به آب ریاضت کشته باشد مقاله دویست و چهل و ششم در بیان عوام اهل دنیا و کهل و در زیدان در هیچ
واجب مقاله دویست و چهل و هفتم در بیان صفت خواص مردم و رنج گذاردن ایشان مقاله دویست و چهل و هشتم
در بیان صفت مردم خاص الخاص و رنج گذاردن ایشان مقاله دویست و چهل و نهم در طلب نمودن پیر مرید خاص الخاصی
که سزاوار مسند تمکین بود مقاله دویست و پنجاهم سؤال مرید قابل از شیخ صاحب ولایت خود از قلت صاحب
جاهان معنوی مقاله دویست و پنجاه و یکم نوید دادن پیر مرید قابل خود را بارشاد در برای هدایت خلق الله بطریق
آزمایش مقاله دویست و پنجاه و دوم دیدن قابل رؤیای صادقه را و ظاهر شدن آن بعد از دو سال دیگر مقاله
دویست و پنجاه و سیوم سر بر آوردن منکران در زمان شاه عباس ثانی جنت مکان مقاله دویست و پنجاه و چهارم
شنیدن ملای خشک این مصرع را که بجد اعلا تو نمیدانی که کلام شیخ قابل است و قیاس بجور کردن و دشمنی آغاز
نمودن مقاله دویست و پنجاه و پنجم منع نمودن آن حکیم ابن شمس آن ملای منکر را مقاله دویست و پنجاه و ششم
و سوسه نمودن آن ملا ملایان دیگر را و منکر گردانیدن ایشان از راه جنسیت مقاله دویست و پنجاه و هفتم رفتن
شیخ قابل بر منبر و در اثنای موعظه بعضی اشاره نمودن بمنکران به بحث در برو تا فرق شود حق و باطل را
و بحث نمودن ایشان و الزام یافتن منکران و متنبه نگردیدن ایشان بسبب بی حیائی مقاله دویست و پنجاه و
هشتم مطلع ساختن پادشاه صاحبقران را از طعن منکران و حکم بقتل ایشان کردن مقاله دویست و پنجاه و نهم
اظهار واقعه کردن قابل بشیخ خود و اراده کردن شیخ بعتبات عالیات علی ساکنها الف التحیة و الثنا مقاله دویست و
شصتم بیان واقعات چند دیگر از شیخ و قابل و سبب تغییر اسم پادشاه عصر از شاه صفی بشاه سلیمان مقاله

دویست و شصت و یکم وصیت نمودن شیخ قابل با بابا پاسبانی سلسله ذهبیه مقاله دویست و شصت و دوم کم شدن ملاء
حساب مترقبان مختار سلسله ذهبیه از نزد شیخ قابل مقاله دویست و شصت و سیوم رفتن پیر از عالم و سر بر آوردن
هر یک از مریدان بدعوی مقاله دویست و شصت و چهارم در بیان رفتن پیر از عالم و نشستن مرید صاحب ولایتش
بجای او مقاله دویست و شصت و پنجم بیان ثمره نفس حلقه از نظم و نثر برای قابلان که انبیا و اولیاند علیهم السلام
مقاله دویست و شصت و ششم در بیان شمه از احوال مصنف و شیخ و مربی او شیخ محمد علی خراسانی قدس سره
مقاله دویست و شصت و هفتم شمه از احوال خیر مآل مولانای معنوی صاحب مثنوی شیخ حسام الدین مولوی قدس سره مقاله
دویست و شصت و هشتم در بیان رفع اعتراض مدعی بر قابل صله هفتم مثنوی مقاله دویست و شصت و نهم
در بیان نخواندن [illegible] خنکار روم حضرت مولوی را بقسطنطنیه مقاله دویست و هفتادم در بیان تنبیه غافلان از طریق
اهل صفه صفای رسالت پناه صلی الله علیه و آله مقاله دویست و هفتاد و یکم حکایت آن دنیادار که بسبب خست
نخورد و نه اهلش از مالش بهره بردند مقاله دویست و هفتاد و دوم مردان اهل دنیا و بردن قرض داران
بحیله مالش را مقاله دویست و هفتاد و سیوم در بیان آداب خدمت خادمان مخدومان کامل صاحب رخصت مقاله
دویست و هفتاد و چهارم گفتگوی پادشاه شیران با قاضی روبهان در توکل مقاله دویست و هفتاد و پنجم حکایت
خادم قابل و سهل انگاشتن خدمت و بروز کردن کرامات بجهت اتمام حجت از شیخ مقاله دویست و هفتاد و
ششم تتمه حکایت آن خادم و محروم شدن از خدمت پیر بسبب سوء ظن مقاله دویست و هفتاد و هفتم
حکایت آن راه زن خادم و زدن راه دیگری و دریافتن خر را آن مقاله دویست و هفتاد و هشتم جواب
دیدن شیخ بن خادم را با آن مرد راه زن و دستگیری نمودن ایشان مقاله دویست و هفتاد و نهم آگاه کرد ایشان

نفسهای

نفسهای که بغیر حق هوای شیخی کنند و از کوری چشم دل فیض از اندازند مقاله دویست و هشتادم حکایت بر سبیل
تمثیل بر آنکه نفس در محل ناداری مانند مار سرما خورده است مقاله دویست و هشتاد و یکم داخل شدن آن عالم بخانقاه
شیخ بجهت طلب ایذا و مطلب با رسیدن بعد از اندک شرابی و دعا نمودن بان بعد از زاری مقاله دویست و هشتاد و
دوم خطاب کردن شیخ با مرید قابل خود از سرگذشت آن عالم و نذر کردن او مقاله دویست و هشتاد و سیوم مبتلا شدن
شیخ مرید قابل را از ملاقات با آن عالم در شهر شیراز بعد از مدتی دیگر مقاله دویست و هشتاد و چهارم رسیدن قابل بمجلس
آن عالم و خبر دادن او را از سخنان شیخ و اقرار کردن آن عالم بنذر خود مقاله دویست و هشتاد و پنجم تمام کردن
قابل حجت خود را بر آن عالم بوساطت ظهور کرامات معنوی مقاله دویست و هشتاد و ششم دست انداز جذبه
عشق قابل از راه غیرت معنوی بسبب سخنان طعن آمیز آن عالم به برادرش کرد او بعوض فرزند او در سابق
او را ابن حقیقت مقاله دویست و هشتاد و هفتم خاتمه در ترغیب سالکان اطوار سبعه سبع المثانی بر سالکان
سلسله ذهبیه حصول مقصد از برای آنکه متمنی دریافت مرادات این مثنوی معنوی با شکلات مجلد مقدم مثنوی
مولویست در خور برخوردار همت عالی نهمت متعالی فراغ از بحث مدرس جلالی مجلا و مفصلا اسرار اراده کند اشتغال به آن
در خدمت والاشان این کتب حقیقی برای دریافت مطلوب از مطلب ما تفکر و تفکر آراسته بذوق و شوق حقیقی
نابر سانند تا دلبستگی آن بسر چشمه آب حیات ایمان یقینی تحقیقی بچشانند مرام و سقاهم ربهم از جام ثالث در سابند
بفناء الفنا خالص تا دریافته شود بقاء البقاء دکام شوند سیران و طیران الی الله و بالله و فی الله و کشف گردد
ستر لمعات توحید و اتحاد و وحدت برای مقام جمع الجمع و قرب القرب و سر السر و غیب الغیب که منتهای اطوار
مقربان حضرت الوهیت اوست و کلی آن است که باید اول بدانی که بزرگترین انسان در نزد حضرت الوهیت

آن نفسی است که جذب کرده است جاذب حقیقی هستی آن مجذوب خود را بکلی محو و فنا کرده است هستی او را در هستی حقیقی
خویش محو چون قطره در جنب دریا و نه چون ذره در نزد خورشید آفتاب بلکه چون محو نقش کتابت در ذهن
کاتب الی آخر زیرا که هر چیز که او در ذهن و عقل و خیال ممکنات در تواند آمد لا محاله از ممکنات است و محاطات
و بدیهیست که هیچ محاط از محیط خود خبر نتوانند داشت از آنکه در یک چیز کلی در جزئی چه جای فرد کلی کامل ای چرا
در اجز ابتعالی شانه عما یقولون پس هر واصفی وصف حقیقت خود کند و بخیال ناقص از وصف الوهیت بیزار
چنانچه حضرت امام محمد باقر صلوات الله و سلامه علیه میفرماید کلما میزتموه باوهامکم فی ادق معانیه فهو مخلوق
مصنوع مثلکم مردود الیکم یعنی هر چیز را که شما تمیز دهید بوهمهای خود در دقیق ترین معانی پس آن آفریده
و ساخته شما است یا آفریده و ساخته شده است مثل شما بنابر سخن مثلکم و رد کرده شده است بشما پس هشیار
باش که آفرینش از ابتدای تا انتهای کاینات بچهار تنزل بعرض ظهور پیوسته و هر یک را برزخیست که مجموع
هفت باشد و برزخ میان را برزخ البرازخ گویند و در آن مانند چنانچه شیخ این فقیر میفرماید بیت از برزخ
البرازخ اعیان گو بگذری اندر شهود حق سر ابدال جهان شوی و وسط راه و پل حرط نیز نامند و چون رونده
بدان مقام رسد و عبور رسش از آن واقع شود و از آن دایره که نصف النهار که طور چهارم است گذشته داخل
طور پنجم شود که منتهای شناسائی خود و ابتدای شناسائی حق است و سیر الی الله و مقام بندگی حق تعالی
است با صطلاح سالکان عارف اطوار سبعه سبع المثانی شیخ و خلیفه زاده حق و هادی و مرشد و تریاق اعظم
و خضر و الیاس و پیمانه عمر و جام گیتی نما و آیینه حق نما گویند پس دیده و دانسته و رسیده بحقیقت اشیاء که
که تنزلات چهار تنزل اند که هر تنزلی را عالمی و هر عالمی را بنامی نامیده اند که یکی را لاهوت و یکی را جبروت و یکی را

ملکوت

ملکوت و یکی را ناسوت خوانند و این چهار عالم را مکان در حضور لطافت مکین است و مکین عالم اول اولو العزم
و خاصه اولیا و اوصیای با نهایت ایشان که اکمل اولیا اند و با صطلاح شرع شریف سدرة المنتهی و جمع الجمع
و معراج گویند که شهود و غیبش یکسانست و دویم که عالم جبروتست مقام جمع و ابتدا اعیان ثابته گویند
و مقام سایر انبیا و اوصیا و کمل اولیاست و سیوم که عالم ملکوتست مقام ارواح زهاد و عباد و صلحا و اهل
ایمانست و چهارم که ناسوتست مقام سایر ناس است و اسفل از آن که اسفل السافلین است مقام کافران و شبیه
بایشانست چنانچه آیه کریمه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین بر این مشعر است
پس هر نفسی که با تنزه ذات از این مقام پستی ناسوت بسعی جزئی نورانیت و خود را با نجذاب جذبه حقیقی بداده دگر
عالمی بسبب یک موتی از اموات ارادی برسد از عمل خالص بمرتبه اعلا و معرفت حقیقی و کشف کلی مشرف بود
چنانچه سرور حقیقیان فرموده که لا تخلص علیک حتی تذوق اربع اموات پس کمال آن است که عارف را بدرجات
کمال الوهیت در این نشأ کشته و داشت و جز این نیست که هر سخنی که در این مثنوی بر درش از عالم غیب
بشهادت نزده شده بیرون نیست از این چهار عالم و سه برزخ که گفته شد که بسبب این مکان با مکین سبع المثانی
بظهور می آید پس هر چیزی که اسمی پیدا میشود یا از برای مکانست یا از برای مکین و بیرون نیست مکان و مکین
از این چهار عالم پس هر اینچنین لفظی را چهار معنیست اعلای آن از برای اهل حقیقت الحقایق است که مکین عالم
لاهوت اند عالی آن از برای اهل لطایف است که مکین عالم جبروت اند و اوسط آن از برای اهل اشارت است که
مکین عالم ملکوت اند و ادنای آن از برای اهل عبارت است که محض لفظ است و مکین عالم ناسوت اند چنانچه حدیثی
که از حضرت صادق علیه السلام با این مضمون منقولست مکرر گذشت مثلا لفظ عشق که در چهار مرتبه استعمال

بشود فرموده اند از آنکه مقام وصل او بعشق است چنانچه میفرماید که اشد حبا لله حقیقة گویند عشق
و مجاز از این بیان سه مرتبه دیگر اطلاق میکنند و رتبه ما تحت آن المحبت گویند که آن المودة مشتق اند بود چنانچه میفرماید
که یحبهم و یحبونه و ما تحت آن مهر گویند و ما تحت آن میل نامند که ابتدا خواهش است که اگر میل پیدا کنند مهر شود
و مهر محبت شود و محبت عشق حقیقی گردد که ممدوح شارع است و اگر میل بما تحت خود کنند یعنی بمیل و خواهنده و دور رتبه
خود باشد عشق مجازی گردد و مذموم است چنانچه عارفی میفرماید که بیت یکی میل است با هر ذره رقاص کشان
آن ذره را تا مقصد خاص رساند گلشنی را تا بگلشن کشاند گلخنی را تا بگلخن و همچنین لفظ روح و روان
و قابلیت و عقل و نفس و غیب و رحمت و سخا و تمنا و مهر و اعجاز و مکتوب و قرآن و رضا و تسلیم و رافة و رقیه
و غیر اینها از قوای لطیفه روحانی باین چهار مرتبه اطلاق میشود اما قوای کثیفه جسمانی چنانکه نفس و جسم
و خیال و قیاس و وهم و شک و حرص و آز و حسد و کفر و نفاق و غیر اینها بیک مرتبه بیشتر اطلاق نمیشود و انشاء الله
در آخر کتاب چندکلمه در حل این الفاظ و لغاتی که در این کتاب است نوشته خواهد شد تا فهم آن بر خوانندگان
آسان گردد و الله الموفق و المعین تمت الدیباچه ما لان وقت شروع المقصود ان شاء الله تعالی

بیان

هذا کتاب المثنوی الهادی الی حقیقة سنن المصطفویة و طرق المرتضویة و هو جزء یشتمل علی الدرر المکنون فی حقیقة المعانی و کنز یحتوی علی اللآلی المخزونة فی معرفة المبادی و صحیفة بکشف اسرار الوصول و المعنی الموسومة بسبع المثانی و حبل لمن اعتصم به کان ناجیا و عروة لمن تشبث بها کان عارفا و دار لمن دخل کان امینا و مسلک مع دقته و غموضه کان ابلاغ سبیلا و ملکوتا بهم ثبت کلمة ربک صدقا و عدلا الشیخ الاجل الاعظم قدوة العارفین و اسوة العاشقین ثقة الاسلام و المسلمین کرامة الله تعالی علی خلقه فی الارضین مهبط الهام الحق معدن انوار المطلق قائل بلسان الحال هذا کتابنا ینطق علیکم بالحق خلف السلف الشیخ المکرم الفاضل المصنف الشیخ فخر الدین العراقی الهمدانی و رضا ابو المحامد محمد بن محمد التبریزی الصفائی سمی الامام الهمدانی الشیخ نجیب الدین رضا ادام الله تعالی ظلال هدایته و برکته علینا و علی جمیع المخلصین آمین رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

حبذا الله که ابتدا از کرم و سرد — او شنا اول به بسم الله کرد
بیخودانه حمد حق سر زد از او — وز دل او راد دلش کام آمد بو
چون ثنا از حضرت او با کام و زبان — نکته انی انا الله شد بیان
حبذا احمدی که آمد از خدا — از خدا آمد ثنا بهر خدا
از خدا احمد که آمد در وجود — گو بیا در حمد خود حمد و درود
حبذا احمد که احمد گفت ثناش — حرف لا احصی ثنا شد منتهاش
حبذا احمد که از آن حبا — بیخودانه سر زد از بهر خدا
حبذا احمد و ثنای اهل حق — بیخودانه بست از ما نسق
حبذا آن حامد فرخنده فال — گو نشد در حمد و وصف ذو الجلال
حبذا ای عارف کامل لسان — حبذا ای نو گل باغ جنان
حبذا مرد موحد حبذا — گو نشد پیدا در حمد داشت فنا
هر کرا در حمد و ثنا از کام دل — می نگنجد نیست از گفتش خجل
تا که در آن منطق حق گو بود — قطره ای غرق در دریا بود
انکه گوید حمد از کام بشر — حمد خود را حمد داند و اثر

نبست چون شکر خ نطق از خرد — حمد او را بار صحرای برد
بر زبان پاک او بادا درود — از زبان هر که آمد در وجود
صد هزاران مدح بر آل رسول — بر خدیجه فاطمه و زوج بتول
مرحبا بر شیعیان خاندان — مرحبا بر پیروان صوفیان
صوفیان صفه اهل صفا — بعد حمد کبریا نعت نبی
بعد از آن مدح شهنشاه ولی — آن وصی مطلق احمد علی
بر روان پاک معصومان حق — مدح حق با این بیان زان اهل حق
بودم اندر حمد و نعت او شاه — که در آمد بیکه در دل از اله
کان کتب را در نشد در ذکر خدا — از برای ما که هستش حبیب
سر فرو بر دا و بیان گفتار — آمد آوازی که الله الله نو
بر رسید از دل بگوش ای نگار — که چرا احمد ثنا نگوید ای حبیب
حبذا ای تو نجیب الدین رضا — یادگار شه صلاح الدین ما
حمد ما گو چون شدی از خود فنا — حبذا ای سرور سالار ما
در حقیقت یافتی از او بقا — چون اشاره شد که شرح گو
یافت لا احصی ثنا از شرح جهان — بعد از آن او حی بیامد در نظر
نفس از دریا حمد و اذکار — الحنان حمدی که باید در زبان
بر خداوند کریم بی قران — چون نظر بر لوح معنی او فتاد
بیخودانه حمد آمد در نهاد — گفت بسم الله الرحمن الرحیم
حمد گو بر این خلیل قلب سلیم — ابتدا اول بنام ذات پاک
کان شکار گرد خورد از خاک — خاک را آبی ز نور خود فشاند
چون فریقی آورد از دو جز ماند — کی فنا سوی بقا حاصل شود
نور چو پیدا شد قمر زایل شود — ذره بی مهر رشید کی پیدا شود
در اشارت با هم حاصل شود — گفت قل جاء الحق ای ضعیف
اینچنین حاصل شود آن پیدا — فتح و لولاکش از این معنی رسید
سید لولاکی سر این بلند — قند گفتش بخشید چو دریای کرم
گر چه پیدا او وجودی از عدم — هستی اش چون گشت شد زنده عظم
شد نهان بر او بطون ظهور — ظاهرا او واسطه ابر بقا
منزل تحصیل الوافقا — منتهای کار را آغاز جو
هر چه جویی از تمنای او جو — اندر این گفتار سرش بسیار بود
معنی او قابل سر شار بود — گو رشح گفت ابتدا کرد و همین
زین گلستانم گل معنی بچین — لیک چون گلبن سر افراز است
فارغ از هر زرت انداز کرد است

چون تو خواهی و نوا جار رسد — شست شو کن طبع را از کبر
نیت خالص بجوی الحاجر — آن زمان جان را بده ارزان بجو
تا نور در بند لیکن نی اسیر — در یقین همت بود بر زبر
ابتدا من نیز چون هر ابتداست — ابتدا من لیکن انتهاست
ذات پاک دوست چون آمد یقین — وادی دل گشت ستار یقین
وادی ایمن بجو از کوی عشق — وادی ایمن بتنها در دمشق
حق و صل است و بیست اول — انتها آمد بسی از پایان فضول
ابتدا اول بدان بی ابتدا — کرده ام تا کار باید منتهی
انکه انجامش همه آغاز شد — نای اول از دمش دمساز شد
شعله او آن دم نابود — چون که کن گشت لکه پیدا بر روم
باز از بپیوسته آمد آن صدا — گوش دل با جنت از آن باز
هستی پاک زنی حرفی کن — نام بی نامی بدو داشان کن
نام بر شخص مستعین آمده — این تعین انجا در تنهم نده
کی تعین میتوان گفتن یقین — بر یقین آمد تعینش لا تعین
این تعین در هوس کی گنجد — یک شر از نور آمد در دوله
آنچه گویی در خور خود گفته — زین همه تقریر خود را شسته
او براو سزده او — زین همه اثبات نفی و دمد
انکه از کنهش تو خوانندی بار بار — بر صفاتش شد اشارت ره نجات
ذات پاکش نشد بری از حرف و لون — بیش و صفتش خمش شد آنکه او
نه فلک در بحر او چون یک حباب — بلکه چون ذره به نور آفتاب
نه در پیش قلب یک صاحب رایش — همچو یک قطره ببر دریا بر سرش
نیست این جا و آنچه در فکر تو آید — نیست قدرت آنچه در ادراک تو آید
هست او را آفرینش بی حساب — مثل این جمل قبه او آفتاب
جمله در کردش بقدرت تنهای او — گو رشش یک اشتر از دل آگهی
ابتدا اول بهر کرد احمد شان — بر ضیا انجش خور تابنده شان
انکه او را بر محمد بنده اش — انبیا و اولیا اول زنده اش
انکه او را حق تعالی پیغمبر است — جمله انجا ز او نعت کرد
شاد کرد اندر برحمت روح بر — که اشد از لطف حق او پیغمبر
بر صامن الدین از و رحمت رسید — کز کلامش بر همه نعمت رسید
ای نجیب الدین گذر کن از ابتدا — تا که بعد از حمد یابی منتهی
خواست ملاح حمد دیگر سر کند — کار خود را بهتر از بهتر کنند
باز گفت اما تقی از مثنوی — ساز کن راز نی بر رسم مولوی

بعد از آن اول انسان شرح دیگر در بیان اشارت و علامه معنی در شرح بیت اول مثنوی مولانا قدس سره

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جداییها شکایت میکند

آنچه خواهی از ثنای او ذات — حبذا ای نو گل باغ جنان
حبذا ای عیسی وقت مسیحا — حبذا ای دولت افزون
حبذا ای قد و قامتم صد صلاح — حبذا ای سرو بستان ازل
حبذا ای قامت گشته بدل — قد و صد انیقت گلدسته
سر فرازانه کمر بر بسته — ای کمر بسته بلطف کردگار
همچو شکر بر شتر گشته سوار — تنگ بستی چون شکر تنگ بر
کو سیاکردی او کرییل سفر — ای شکرها چیشوه شکر شده
همچو یا بر بر ساغر شده — شد شکر چون می رسد از بوستان
شکرستان شیدم هند و ستان — طوطیان از پر بر آمد از شعف
بر لوگو کشتند چون در صدف — گوهر نطق از شکر طوطی کر
زین شکر خراسان طوطی کر — بشنو این دم ای طوطی سخن
زین شکر خراسان نحراطی سخن — طوطی الا هر بی عیسی صفت
کشته لب پر از شراب آن شوق نیست — صد هزاران مرده را زنده کنند
زنده را هم زنده پاینده کنند — چون مسیح وقت پیدا شد دگر
صد هزاران مرده احیا شد دگر — آن شکر کاید ز نیهای مسیح
بس لطیفت ز لطیف و فصیح — هر کرا شهد بش پیدا بود
قطره ای کون را دریا بود — گشت عارف هر که خورد از آن شکر
چون مسیحا گشت از صاحب نظر — شکر از هر نی که میرود شکر گشت
هر شکر خواری از شکر سر گشت — بند بند نی شکر با او کر
حید مهابی حبذا از نی شکر — نیشکر از بوستان ما بجو
بی من و ما از شکر حلوا بجو — ای تو سوداگر شکر را بجو
نقد اخلاص بده شکر ببر — صد هزاران تنگ شکر بسته ام
بر کمر ما طره زر بسته ام — چون مسیح وقت خوانم این نگار
یک طفل این نی که من دارم — چون ندارم در نیم جز آن نفس
با غمم آن دم شکستم این قفس — در نیم آن دم چو المهدی گرفت
نی شکست او راه با المهدی گرفت — این نی که نالم از دی این نفس
نیست در دی جز دم او همنفس — گر بگریم از نی خود سالها
شمه باید بیان از حالها — من لب جز دم کادم اوم صفت
نوای از نای بی بکار او سر گشت — هر دم از نی ای هم نی منم
کاین همه فریاد از نی منم

این الم زیرا که آید از نیم از دم نایی رسد اندر نیم
کی نگردد این تجیبه درکار من کی طراوت یابد من این کوه سخن این نیم را چار طبع و هفت شد بسته کاید از من و از بند
شکر من موقت سیران ربی تشنه گفتار من مانند دلی روح من دم نایم نقش آمد جسم من نی روح من جنس آمد
تاکه شمع قدمن پرپا شود همچو پروانه بسی پیدا شود کورش شیرا جام کام عاشقان مست بویابی بستان بلبلان
مجلس آرایی کهی از خوشتین گاه میگوید زبانی یک سخن تا گل شکر زمن پیدا شده صد هزاران بلبلان گویا شده
باز خواهد بگوید را از خوش این نیم از حالات آدم نوش نایی از این دم کهی دم میزند تا که وصف حال آدم میزند
وقت همرایی همرایان شب جمع شد بر شکرش اهل ادب همچنانکه سر زد از مرد صلاح آن دمی که یافت در فی افتتاح
جمله موران پیش او بسته کمر شد کریسته از آن کوه دگر قطره زان شکرش تنگی نمود معرعی کشته نوابی در ربود
تا صلاح الدین عیان شد در جهان سر نفس طقه آمد عیان از کمال طوطی او برلکو هر کجا گو بنده در گفتگو
شد ز شمس الدین عیان آن آفتاب کرد روشن نور او این قباب آنچه پنهان بود کرد او آشکار از بسر فرمان آن صدر کبار
کرامردیا را چو بین میداگاه بود رنگ گشت از شیخ برزود بال امت آن هما چون برگشود رایت علم محمد وا نمود
شمس این شمس دین کو میزند از علی را آشکارا میکند در بلاد روم ار شیوه همت در تشیع او کرامات آن بیست
که ز دین واری تقیه کرد او لعن کرده بر مخالف مو بمو تو نه بینداری یا اهل صفا غیر حیدر را ندارد کس سرا
زین سبب گویم که خلق بر بسر ان بعض الظن اثم در نگر حرفها او نیست بشنو این عجیب از طریق راه او بر گو عجیب
تاکه نیکو هست بر بر بر بوی بشنو اگر بد کنی در تبر یدی کر نفیدانی تو حالش ای اخی مجمل نیکو بگفتارش نما
شد علی النفس کمالا روح او سر نیکو هم جهان شاه او اگر کیش از شاه مردان بود کس بر حسب الله آمد فرکسی
طاقها بر وی علی با تبر اسنی تا بیابی خود قبولی در نماز

تو تحاریا

تو ستاری کی علی را دیده زان سبب غیری بدان بکزیده نیست ستی آن صلاح العاقبه شد بری از زحمت گفت و شنید
گفته او مقصد قیصر فقراه شاه تا تشیع نموده شاه راه در تقیه قلب تا ناش شبو کرد قلب نامش ز ابجل کرد و مرد
در صدر آن مثنوی با این متین یعنی مولانا برای اهل دین با وجود آن تقیه کرد فاش این حدیث را اعتقاد مر تفاش

که قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم من کنت مولاه فعلی مولاه

زاین سبب گفت او با اجتهاد نام خود ران علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست ابن عم من علی مولای اوست ای گروه مؤمنان شادی کنید همچو سرو و سوسن آزادی کنید
کیست مولا آنکه آزادت کند بند رقیت ز پایت واکند چون بآزادی نبوت هادیست مؤمنان را زانبیا آزادیست
نطق عیسی از مریم بود نطق آدم پرتو آن دم بود در رجال الغیب خود بنهاد گرد از غبار اریش خود عاقل شود
روشنی حیدر چه کردن اذ نشد میل نقشش در هوای یار [illegible]

در بیان آنکه مولوی [illegible]

شیوه پاک علی مرتضی مولوی مثنوی با صفا شاه باز دست حیدر آمدش واقف اسرار علم من لدن
اثر گذار اشتر نطقش بگفت مثنوی را کو رش ابحر نهفت خود از او سلطان گردان سیرا کای اب کامل عیار با کمال
از چه رو در کر لیکو کی سخن بهر مه بستی در علم لدن قصه در شهر دکان نابه سر مانده ناسفته در شیر با سر
گفت نطقم چون شتر زین پیچ گفت نیستش با هیچکس هر دای گفت وقت رحلت آمد و صبح بهر کل شی هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بی زبان در دل آنکس که آید زنده جان جای دیگر گفت اندر مثنوی از کرامات که نبید آن ولی
گفت چون کرش نیابد در کلام میوه را داشته نار وان بهم سر انزا چون بد بدیم ایها البشر گفت من خاموش شنیم [illegible]
صبر السلم کنم سوی ارتج تا براید بر سر بام فرج هست مر هر صبر را آخر ظفر هست روز بعد این [illegible]
خون بجوش شد در حضورش از دلم منطقی پیران از این شاه دلم من بدام کلو فرستاد انکی آن مخبر چون سهیل [illegible]

مرد آن است

من بزرگی در ادراکردن نهم ستی زاد برادر برتن نهم در دل من این سخن زان میزنست زانکه زان دل جانب من روزنست
هست باقی شرح این بیکی درون بسته شد دیگر [illegible] همچو اشتر تا طقه آمد انجفت دل نگر بیه من روان بستم ز گفت
چون تقاضا از درون دل الثاب منتم و الله اعلم بالصواب

مقاله چهارم در بیان [illegible]

بعد تمه کمتن این مثنوی در ظهور واقعات مثنوی

قبل از ان از غیب نجیب الدین رضا صاحب العلم المعنوی

کر اشاره شد ز شاه مرتضی انکه در شانش عیان شد هل اتی بعد سالی سیصم آمد شروع آمد اندر جبل صباح اندرون
شد مرا رخصت ز شاه اولیا جلد هفتم آورم من بی ریا جبل و اهل سوی اهم بریشه شد کام مولانا بکام بسته شد
نیمه کار او برای شیعیان بی تقیه از نسب سازم انجمان آن حکایت نجو در بر پرده دگر در بیان آرم بهفتم جلد دز
آن حکایت هست در ولاء شمس [illegible] ضیق سر کون از دی سنج سر گندم خوردن آدم بود افتتاح هر ازاو پیدا شود
هر سری کان هست الفراغ ثابت از سوی باز تا بقرب القرب ذات در عبارت پست در معنی بلند چون نبی کاندر سفالی جا دهند
تا کسی کس زان برد بهره بطرف باشد از بهر طلب کاران شکرف مولوی را گفتنش کای مرد کار آنچه بیحسینم مراد آشکار
یک جبالست گفته هفتم در نهفت نی بگوئی هفت در دو یکی را نخفت مطلب از این گفت سبع المثانی گر شود نامات کل از زبان عیان
هیچ نامات الکه آرای ظهور چار و معصوم از یکی شمس نور گر خدا را مطلب از خلق جهان هیچ نا بود بجز آن سر نهان
پس تو زاکفتن دگر این مثنوی شد نقیبی بهر عجیب مثنوی سر نشد از حق نبی در بوستان کر ظهورا بد از سبع المثانی
شنوا اینک از نیم کلما نکردم دم ز حق نایی در دل نایی تنم چون نبی هفت بند از حق طلبید جلد هفتم مثنوی مطلق سپید
قدرت الله عزوجل نایی سر برید در نوازش شد بکلام او یاد نی بکلید از ان کل دیگر گرفت هفت بند این سر دیگر گرفت
غلغلی در جان شیدها او فتاد تا هر استو شد عیان از دو نهاد در دل روح شهیر [illegible] تا لقاهر سر بر [illegible]

گفت

آن

چون کل دم از دل نبهار کند با نفس نی ازکل تنها مراد روح من زین نی بود بر کرد مثنوی را سکه بر زد [illegible]
آنچه حی آید ز نی از دم بود یک نایی بر سر سر ش محرم بود

مقاله پنجم در بیان [illegible]

عیسی وقت آن مسیحای زمان آشکارا میشود در پرده ان
عشق را آتش تیق پیدا شود پرده دیگر بهوییدا شود دره التاج از صفای آینه بینما بر از جلای آینه
دم زنایی بند میکر در بیند پرده ها را میکند زان صور حق زات دم از قدرتش بجاده میکند چون موج از قدرت [illegible]
قدرتش را خاصیت از دم شد ازل قدرت اسرافیل و نی صور از کل چون شد اسرافیل و صور آشکار دم زد اندر صور خاصیت بار
صور اول نفخه کلی دم ونفخت فیه من روح تقم تا کر اسرافیل قدرت دم بری در پی نایی نایی دم رسید
چون دم ثالث شد پیدا ز صور زین حیات آن یافتند از دی ظهور همدم نائی و نای آمد عیان هر یکی شد زان سه بار و کار ان
زنده کی هر کسی شد قدر دم زانکه دم آمد چو جود نی عدم آن یکی دم شد و ما تو قش [illegible] کیست جا و بد انکه آمد از دم
صبح دیگر گشت زان دم آشکار تخت خورد او دید مجنون شام تار چون نمود او از دل مشرق بهار زان دم آمد گلعذاران صد هزار
سر فراز از دم او اول صبح طوطی انجیل و قرآن فصیح رمز و سر هر حقایق اندر او شد بود دم زاو بهر پا همچو او
وان دم ثانی ثانیات نیز دار کل شی هالک الا وجهه همچو کر سر ز وان دور از دم دگر طوطیان اولیا را شد شکر
نظم نیز او لیا خاص بود وان ثمر از آن دم ثانی او هست خاص الخاص نطق او لیا صور اسرافیل معنی [illegible]
از حقایق آنچه از ابد زین بیان نفخه الله است و حقش ستان در دم ایشان نوای سر ابد که از آن اول او با علیت
سین سر صد با سر و مصطفاست بعد از آنش با علی مرتضاست شد کلام الله ناطق پیشتان شد کلام الله برون از کان شان
بعد از آن دم اولیا خاص شد دم ز ایشان باشد اخلاص شد هر سر و دی کابد از نیها خاصی هم ز خاص الخاص [illegible]

زان دم نالت مجاز آلوده شد / گر شراب صاف خاک آلوده شد
همچنان سر رفت ما دُرد عوام / صور اسرافیل معنی السلام
بر تو خورشید ادش کردی [illegible]
مقاله در توضیح کلام از ظهور ام و معنی آیه انطقنا الله الذی انطق کل شیء
انطقنا الله انطق کل شیء
شیخ الاسلام شایخ از دوش / زود دم از دم کشت جانها مدهوش
کاین همه آوازها از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گوش یک نکته از دم شنو / لیک از بشنید نقش در هم شود
سر فراز از اقبالیت ز دم / لاله گل گشت و سرو و سمن
گرچه باهم شد از خود گوش بست / گوش او بر گوش هم سر گوش بست
این سخن در رای پایان بود / دور دور از فهم هر نادان بود
چون سحاب اوج معنی بر شود / بردم خود چون از کوثر نخورد
آب حوض کوثر حیدر علی / از سرای امر محبت سر از بلی
در ضمیر [illegible] امین / ریخت گوهر بر سر ادراک بین
گفت لطفش کای [illegible] / مثنوی بر کرم [illegible] دم بجا
گفت توحید و نعت مصطفی است / وز معارف [illegible] است
خاک [illegible] را تو تیا / زان سبب [illegible] در سما
روح اعظم چون بنایت [illegible] شد / جلوه [illegible] شد
آفتاب [illegible] / چون تو [illegible] اصحاب یمین
انطقنا الله از آن [illegible] / انطق کل شیء [illegible]
جمله [illegible] / کرده [illegible]
عالم ناسوت [illegible] / نای از ملکوت [illegible] او
دم ز [illegible] آمد [illegible] / آمده از لاهوت [illegible]
نی [illegible]
مقاله در ترجمه و توضیح بیت اول مثنوی مولوی قدس سره
گر ز جدائیها بنالد چون نیم
بلکه [illegible] / از زمان [illegible]
چون که [illegible] / از جدائیها شکایتها کند
هر که را آن دم [illegible] / وقت [illegible]
شکوه [illegible] / در جدائیها از اصل [illegible]
موطنش [illegible] / نی ز اصل [illegible]
بلکه [illegible] این شکوه کند / تا که خود در موطن اصلی کند
موطن اصلی [illegible] آسمان / از جدائیهای تنی شکوه کنان
دم [illegible] / گر بود نای سر [illegible] میشود

نی

نای بی نی سر اید در سما / نیست بی [illegible] در ظهورش این نوا
نفس را [illegible] / نیست [illegible]
نیست شکوه روح را از هجر یار / زانکه [illegible] وصلش هست دائم برقرار
روح را آدم ز [illegible] / نی خیال جسم آمد در میان
هر یک از هجران هم شکوه و بیان / وقت هجرت این بود [illegible]
گر بگویم شرح [illegible] / تا قیامت [illegible] مثنوی
گر چنین گفت [illegible] / وانمود از [illegible]
بشنو از نی [illegible] حکایت میکند / در جدائیها شکایت میکند
باز گفتا [illegible] صاحب سخن / گرچه [illegible] این گفتار حق
نی زنائی ساز اینجا [illegible] / نای آدم [illegible]
دم [illegible] ذات احد / مخبر [illegible]
با تواتر عارف [illegible] / تا توانی فهم کردن [illegible]
آب سر چشمه [illegible] / گرچه [illegible]
روح و نفس و جسم [illegible] / [illegible]
هر [illegible] / [illegible]
تو مگو [illegible] / چون شود [illegible]
وانکه گوید این آتش [illegible] / گفتنش [illegible]
شمعها چون [illegible] / نور خورشید [illegible]
[illegible] / در لوای آفتاب [illegible]
نور [illegible] / چون نباشد [illegible]
[illegible] / تا که لا یفقه [illegible]
علم تحقیق [illegible] / تا که لا یعلم [illegible]
[illegible] / تا که [illegible] لا یشعرون
[illegible] / بر تو آید آیه لا یعقلون
کاملان [illegible] / مستند [illegible]
آن [illegible] / هم ز [illegible]
از هدا [illegible] / او چو خورشید [illegible]
نور خورشید [illegible] / شد [illegible]
هر کسی را این عنایت [illegible] / فضل حق بر انبیا [illegible]
هر که او [illegible] / گر نه باشد [illegible]
من برای [illegible]
مقاله [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] مجاز

تا که چون [illegible] / وصل [illegible]
تا که [illegible] آینه [illegible] / آینه گردد [illegible]
[illegible] آینه / همچو [illegible]
[illegible] کامل باشد تمام / [illegible] اخلاق [illegible]
پیر آن باشد که [illegible] تمام / کشف [illegible]
پیر آن باشد که از صدق [illegible] / گرد [illegible]
پیر آن باشد که [illegible] / نی [illegible]
پیر آن باشد که دریای محیط / [illegible] باشد بسیط
پیر آن باشد که علمش [illegible] / قلب او [illegible]
پیر آن باشد که [illegible] / سر [illegible]
پیر آن باشد که از روی [illegible] / [illegible]
پیر آن باشد که [illegible] / ظاهر و باطن [illegible]
پیر آن باشد که [illegible] / [illegible]
اینچنین فرمود [illegible] / وقت [illegible]
شیر را [illegible] / [illegible]
فرق حق باطل [illegible] / [illegible]
[illegible] مصطفی / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
باز [illegible]
[illegible] حمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
اینچنین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] پاک را / آن یگانه صانع افلاک را
حمد [illegible] / [illegible]
گرچه [illegible] / نیست [illegible]
کی تواند [illegible] / [illegible]
تا که [illegible] / این [illegible]
نعمت [illegible] / کی تواند [illegible]
[illegible] نعمت [illegible] / بر سلیمان [illegible]
حمد [illegible] / در [illegible]
در [illegible] / چون [illegible]
حمد [illegible] / زانکه [illegible]
بر سر هر ذره [illegible] / [illegible]
[illegible] / بر سر [illegible]
هر زمان [illegible] / [illegible]
چون که نعمت [illegible] / [illegible]
در [illegible] حمد خدا / چون [illegible]
آدمی [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / زان سبب [illegible]
[illegible] / تا که [illegible]
[illegible] / [illegible] آسمان
هر ملک را [illegible] / فارغ از [illegible]
هر [illegible] / [illegible]
آفتاب [illegible] / هر ملک [illegible]
تا که [illegible] / شکر [illegible]
کس [illegible] / هر کسی [illegible]
کوه [illegible] شکر او / خشک [illegible]
شکر نعمت [illegible] / آب [illegible]
[illegible] / نعمتش [illegible]
ای [illegible] / تا [illegible]
کفر نعمت [illegible] / [illegible]
حکایت [illegible]
خواجه را [illegible]
این حکایت [illegible]
[illegible]
تا که [illegible]

بود مرد منعمی اندر هرات / خواجه نامش بود آن ذی حیات — مال او بسیار شاکی از خدا / جمله از میراث جستی پا به پا
گر کسی گفتی بصد حسرت بهشت / بر در خویش آمدی آن زر پرست — روزی اندر ره یکی حمال دید / شکرگویان بار بر دم میکشید
خواجه اتش گفت کاین حمال گر / [illegible] — بلکه از فرزندی ای بی کمال / او نگوید شکر [illegible]
اینچنین حالی چه شکری بایدش / بلکه کفران نعمتی افزایدش — گفت حمالش که ای فرزانه مرد / تو نمیبینی در جهان خود کرم و درد
شکر آن گویم که باری یافتم / نان بکف در خانه ام بشتافتم — گر نداری حق مرا باری بدست / نان نیاوردم بکف با دیگر کسان
گفت خواجه گفتش کاین حمال برد / اینچنین افکند حقت در نبرد — من بچندین مال شکرش نا کنم / زانکه دارم مال خود از این غم
فرصت شکرش ندارم من جنف / از غبار تشویش و مالم تلف — تجربه کردم چه طایر کس شود / مالش از کف [illegible]
چون که باشم با همه اندوه و تعب / مالم افزون میشود خود ای عجب — گفت حمالش اله ای خواجه [illegible] / رحم کن بر من [illegible]
گفت حق حق ندارم یکدرم / من بتر این نکته الشهر [illegible] — گفت حمالش اگر داری خدا / از تو بستاند شوی چون [illegible]
روز چندین مرد حمالش ببر / خواجه کان بار بر دم میکشید — گفت ای خواجه چه شد احوال تو / ایجان اسبابها اموال تو
گفت ناگه آتشی در روی فتاد / کاین چنین گشتم ز دولت بی مراد — بار گوهر در آب دریا غرق شد / رفتنش [illegible]
گفت حالا با عیالان مانده‌ام / پیش ایشان روز و شب [illegible] — روزها که بار ناید در کفم / اینچنین شرمنده خانه میروم
گفت حمالش که ای فرزانه مرد / خود بجستی منعمی از کرم و سرد — گفت امروزت جفت [illegible] / گفت قدری [illegible]
گفت برم فقر [illegible] مرا / کار حقایی بصد [illegible] — گر بجایم [illegible] / [illegible]
اینچنین درمانده گشتم در جهان / قدر آن نعمت ندانستم چنان — گفت حمالش که شکرم [illegible] / این زمان که بار [illegible]
در من افزون نعمت بسیار اگر / [illegible] شکر چون ذکر — گر ترا [illegible] داده بودی نعمتی / این زمان جستی [illegible]

کفت

غیر شکر این جا نباشد [illegible] — در بیان [illegible] حق تعالی [illegible] — حق ذات پاک بچون خدا
[illegible] — عالم [illegible] — هر یکی برا اعتقاد خود بدان
هر یکی با حق بنوعی اعتقاد / در خور خود ساخته جسته مراد — خالق خود را بقدر طرف خود / با نبی گفتی بباطن حرف خود
زان یکی عالم شد [illegible] / کان مقلد [illegible] — آن دیگر [illegible] / اندرین [illegible]
هر یکی در پیش خود این مردمان / در رضای معرفت [illegible] — گفت عالم کاین مقلد [illegible] / جز مقلد [illegible]
عالم از ادراک [illegible] / گفت حق راهست الهی [illegible] — آن مقلد گفت [illegible] / می بیارم [illegible]
عابش وقت طلب [illegible] / گفتا گر [illegible] — آری [illegible] / بود [illegible]
او بکل [illegible] / او بجا ناظر [illegible] — هستی امکان [illegible] / زین [illegible]
گر نبودی این [illegible] / کی کشیدی [illegible] — پس بتر صید این [illegible] / راه [illegible]
هر یکی را اعتقاد از قدر عقل / حال جسته قال کرده کرده نقل — ذوق هر یک [illegible] / [illegible]
گفت با عامی یکی عالم چرا / مقاله [illegible] در بیان اعتقاد عوام و [illegible] — سوی [illegible]
تا نشوی عالم [illegible] / عالم بزرگ را برای شناخت حق تعالی و جواب آن — تا نباشی [illegible]
با مقلد [illegible] / این [illegible] — [illegible] / همچو [illegible]
گفت این نادان [illegible] / پس [illegible] — [illegible] / [illegible]
برزگر [illegible] / برزگر را کار مقبولان بود — برزگر را کار [illegible] / برزگر را کار مقبول [illegible]
برزگر حاصل کند [illegible] / تو [illegible] — تو [illegible] / [illegible] عالم [illegible]

کروان

تو بمسجد میروی [illegible] / بر تو [illegible] — گفت عالم [illegible] / آن [illegible]
پس [illegible] / کر خدای [illegible] — طفل [illegible] / همچو شاه ملک بر تخت [illegible]
گفت آن یکی شاه بزرگ / [illegible] — هر یکی را [illegible] / [illegible]
همچو شاه ملک [illegible] / جای داده [illegible] — گفت عالم [illegible] / تخت [illegible]
کشتان عامی [illegible] / چشم [illegible] — خانه [illegible] / عرش [illegible]
بر سر [illegible] / با ملائکها [illegible] — شب ستاره [illegible] / آفتابش [illegible]
برف باران [illegible] / حاصل [illegible] — روز و شب [illegible] / [illegible]
جمع میسازد برای [illegible] / ابر را [illegible] — تا بیارد [illegible] / بعد [illegible]
من خدا را [illegible] / پادشاه [illegible] — گفت عالم [illegible] / این چنین [illegible]
تو چه گویی [illegible] / [illegible] — گفت این [illegible] / چون [illegible]
گفت عالم کاین خدای [illegible] / [illegible] — هیچ [illegible] / [illegible]
قدرت [illegible] — مقاله [illegible] در بیان اعتقاد [illegible] — [illegible]
هر مقلد [illegible] — [illegible] — [illegible]
عالم ظاهر [illegible] / [illegible] — بر مقلد چون [illegible] / باید [illegible]
هر که [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]
چون نهد بر خاتم [illegible] / هر [illegible] — تا مقلد [illegible] / اعتقادش [illegible]

فرقت

پس [illegible] / این [illegible] — گفت عالم [illegible] / [illegible]
دیگر [illegible] / چون [illegible] — چون مقلد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / هر [illegible]
چون [illegible] / چون [illegible] — [illegible] / [illegible]
از [illegible] / از طریق [illegible] — همچو [illegible] / [illegible]
گاه از [illegible] / گر [illegible] — گاه از [illegible] / [illegible]
گاه از علم [illegible] / گاه از ذات صفات [illegible] — چون [illegible] / [illegible]
از کجا [illegible] / گر [illegible] — [illegible] عالم / [illegible] عالم
[illegible] / دیده [illegible] — چون [illegible] / ذات پاک [illegible]
[illegible] / [illegible] — [illegible] / اعتقادم [illegible]
گر نبودی ذات حق عالم [illegible] / بود [illegible] عالم [illegible] — پس [illegible] / [illegible]
[illegible] / در [illegible] — گر [illegible] / اینچنین [illegible]
گردش افلاک از قدرت [illegible] / [illegible] — این [illegible] / جام [illegible]
[illegible] / در میان [illegible] — [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / جسم [illegible] — پس [illegible] / [illegible]
[illegible] / حق [illegible] پاک الله الصمد — [illegible] / در [illegible]

این اگر پیش کرکی در خرد معرفت | در صفات ذات یک شهره کراست
کز نفوذی ابرشان آرد پدید | اگر غالب آن خدا را [illegible]

این دلیل از بهر خاصان اند | وحدت اندر عقل [illegible]
عقل از توحید چون خالی شود | خالی از توحید امثالی شود

سمع چون خالی شد از [illegible] | چشم دل بگشوده کرد او بهر سیر
علم سمعی با بود فرزند عیب | پرده کرد او پیش [illegible]

چون شکسته سورت [illegible] تعین | از خبث اندر بجود [illegible] تعین
پا یا بچوبی [illegible] عالم | پای خود بندد [illegible]

این یقین را پای تقلید [illegible] | کل [illegible] تشکیکی بود
هر مقلد [illegible] عالم [illegible] | [illegible] از مقلد [illegible]

چون مقلد [illegible] تقلید شد | کس [illegible] امید شد
دولت لا تقنطوا از بهر او | رحمت حق بهر او چون [illegible]

عالم از گرد [illegible] | شان شانش عجب [illegible]
ابر فیض حق [illegible] | [illegible]

ورنه [illegible] | [illegible] از هستی [illegible]
اندر این عالم [illegible] | کان [illegible] اخلاص [illegible]

گر فلاطون و ارسطو [illegible] | از [illegible]
[illegible] | کشت [illegible]

فخر رازی صد هزار [illegible] | بود در [illegible] کفر
باش [illegible] | تا [illegible]

[illegible]

بود آن دریای حی لایزال | چیست آن دریای ذات بی زوال
باطن احمد همان دریا بود | از احمد احمد چنین پیدا شود
هم تحرکش گر نبد احمد | گرد و پیدا شد از و رسم ابد
این بود دریای احد بیکران | بحر توحید است در ما تحت آن
سیع کل انبیا زانجا بود | وقت رجعت رو بدان جا می‌رود
[illegible]
کل شیء یرجع الی اصله
[illegible]

[illegible]

تو چرا از خود نمی پرسی عمو — تا که گردی با بصارت راهرو
رستن از خود و حجابات ای پسر — تا نمانی [illegible] بشر
تو ندانی این بشر یعنی که شر — یشکر الله [illegible] اگر
نیست این بار جز این آدم پسر — هم [illegible] صفت گردد [illegible]
اینچنین در بند خود ماندی چرا — ساختن از بهر آخر با جرا
هر که از توحید حق غافل شود — هم قرینش کفر شیطان میشود
گر تو بر تعمیر دل باشی بیا — بر سر نقش [illegible] فاهم شوی
چیست تعمیر اگر بعد از طلسم — نقش [illegible] گردی در این طلسم
این طلسم چار عنصر جسم تو — مار این گنج است از اول اسم تو
از دم حق یافتی احیا تمام — زان سبب آمد ترا آدم بنام
[illegible] حضرت رب بوده — از ملایک خویشتن انسب بوده
در حقیقت تو به خورشید [illegible] — نور بخشی ملک جان را برآوری
از دل دریا جدا گشتی عمو — همچنانکه شد جدا از آب جو
بی تفاوت بازگشت او بجو — این شنو را [illegible] و خود بجو
از [illegible] کرده او روح ترا — بشنو این بانگ [illegible] ترا
ای بشر [illegible] غریب — همچنان [illegible] عجب
از دویم درجه سخن بشنو که هست — بهر صاحبدل کمالات [illegible]
صاحبدلان را معنی [illegible] — تا که از الطاف حق آن در شوند
پرده بردار از روی دل است — تا ببینی یار خود [illegible]
آنکه او را نام کردی جام دل — جهد کن بیرون نما از آب و گل
چهره این آینه شد پر ملا — از سوای حق [illegible] مرد خدا
ز التفات مرد حق شد با صفا — صیقل ذکر خفی بخشد جلا
ذکر شوق [illegible] نفس در طلب — در پس [illegible]
سر در این صندوقه [illegible] — همچو شیران در پس [illegible]
اره همت بنه بر بیخ و بن — چون [illegible] از نفس کهن
طاق کسر است این [illegible] — چون شکستی [illegible]
چون تو دادی آینه دل را جلا — حق تجلی میکند اندر ملا
این امانت دار در بوان الست — خانه حق را [illegible]
چون [illegible] — [illegible] که بودی پیش ازین
امتحان قلب پیدا میشود — نور توحید آشکارا میشود
آتش برق جلال [illegible] — در وسط [illegible]
چارده ساله نبی رفت [illegible] — [illegible]

کی

کوه [illegible] — رفتم از خویش و دوباره آمدم
خانه خالی کردم و مهمان رسید — شد بلند امیر [illegible]
حق چو آمد باطل آمد زاو فنا — خور در آمد سایه آمد [illegible]
نور توحید خدای بی نشان — شد محیط قلب این صاحبدلان
مضمحل شد ذره در نور وجود — گشت ثابت آنکه میگفتم نبود
ذره خود [illegible] — گاه بیخود گاه با خود بر کنار
این قیامت [illegible] — این سلامت با علامت [illegible]
[illegible] — تا که سازد نور توحیدش علم
سیصد و شصت [illegible] — حق ظهور آورد [illegible]
[illegible] حق بجایی [illegible] — هر صفا از بی صفایی [illegible]
نور او حاضر [illegible] — همچو ماهی آب او را طالبیم
نور خورشید [illegible] — [illegible]
هر کجا مرآت نورانیش [illegible] — عکس خود را خود بخود [illegible]
این دوم درجه ز توحید اله — حالی صاحبدل آمد حق گواه

مقاله در بیان درجه سیوم از توحید [illegible]
[illegible] الی [illegible] الله [illegible]
[illegible] ذو الجلال والاکرام [illegible]
[illegible] التوحید [illegible]

سیوم درجه ز توحید خدا — میشود پیدا که [illegible]
این عمل خالص تو را [illegible] — بر چهارین مرکز اخلاص میشود
[illegible] — اصل توحید است [illegible]
اصل توحید از بیان [illegible] — نقل حال اهل حالش میشود
[illegible] توحید [illegible] — اهل توحیدش [illegible] کثرت است
باطن ظاهر چو آمد [illegible] — اول آخر یعنی [illegible]
از تجلیهای ذات مطلقی — ظاهر باطن بگیر [illegible] نقش
گر تجلی بر جلالش میکند — ز قبول الله [illegible]
گر تجلی بر جلالش [illegible] — جلوه [illegible]
صاحب [illegible] — کشتنی پیدا [illegible]
این حضور [illegible] — قطره در این نور دریا میشود
[illegible] — ظاهر باطن [illegible]
غیر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] فرعون [illegible]

من چه گویم [illegible] — هر چه گویم جز کلام الله نیست
لال گشتم [illegible] — هر چه گویم بی زبانی [illegible]
قتل قتل قتل عاشق [illegible] — عاشقان از سوی [illegible]
بحر توحید است [illegible] — النطق [illegible]
[illegible] کردیم فنا — چون شدم فانی [illegible]
سر [illegible] بحر لایزال — رستم از [illegible]
واصل آمد قطره ام [illegible] — بازگشتم سوی دریا [illegible]
آب در دریا [illegible] — رحمت حق [illegible]
[illegible] وجود — گر تو [illegible]
بازگشت [illegible] — [illegible] ساده شو
چیست توحید تمام ای [illegible] — که طلب فانی شود در طالبم
هر که شد فانی طلب [illegible] — مطلب [illegible] حاصل میشود
مرجع [illegible] — چون از انجا [illegible]
جز فانی میشود [illegible] — [illegible]
این [illegible] — جسم فانی [illegible] روح [illegible]
جسم [illegible] — جسم آمد [illegible] طلسم
[illegible] — [illegible]
نیر اعظم [illegible] — [illegible] کوکب [illegible] پنهان [illegible]
[illegible] پنهان [illegible] — بی [illegible] یکسر [illegible]
قطع فصل [illegible] — خارج و داخل [illegible]
کل بی اجزا [illegible] — هیچ [illegible] لطیف [illegible]
جسم [illegible] آمد [illegible] — جسم [illegible]
ذات حق [illegible] — [illegible]
ذات او [illegible] لطیف [illegible] — همچو نور [illegible]
قطع نور [illegible] — بر تو [illegible]
[illegible] بحر محیط [illegible] — بحر را [illegible]
لحظه [illegible] موج [illegible] — موج [illegible]
نقش [illegible] موج [illegible] — [illegible] بحر [illegible]
همچو ماهی در دل بحر محیط — برده جسم [illegible]
[illegible] — [illegible] با توحید [illegible]
هر که بر توحید [illegible] — کی [illegible]
آن یکی [illegible] — آن [illegible]

آن یکی دیگر [illegible] — چون [illegible]
لا اله گویی الا الله [illegible] — الله الله گوی [illegible]
شد تمام اینجا [illegible] — حرف توحید خدای بی زوال
کر [illegible] — یارب از من [illegible]
یار با مردان حق [illegible] — در دل [illegible] فانی مطلق [illegible]
نور لطف [illegible] — ساز [illegible]
[illegible] ذات [illegible] — [illegible] اندر [illegible]
هم [illegible] — بل [illegible]
بر [illegible] — بر قدم [illegible] افلاک [illegible]
تا [illegible] — در [illegible] جان [illegible]
رحمت [illegible] — باب کلی [illegible]
تا که [illegible] — [illegible] با لیل و نهار
این [illegible] — بعد [illegible]
این بقا [illegible] — هر که فانی شد [illegible]

مقاله [illegible] نعت [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] العالمین محمد مصطفی صلی الله علیه [illegible]

بعد توحید الهی ای امین — بشنو از نعت [illegible] المرسلین
باعث [illegible] — [illegible] پیدا [illegible] میشود
ختم ارسال رسل [illegible] — اقرب [illegible] مصطفی
نعت [illegible] — کر [illegible]
از دم پاک [illegible] — هم [illegible] آدم خاکی [illegible]
[illegible] — هر چه جان [illegible]
اولین مخلوق ایزد [illegible] — [illegible] عشق [illegible]
دم [illegible] قدیم — [illegible]
هر نبی کامد [illegible] — [illegible] قوم [illegible]
این [illegible] — بر [illegible]
کو حبیب [illegible] — [illegible] عالم [illegible]
آن احد [illegible] احمد [illegible] — چون الف [illegible]
آن احد [illegible] — میشود [illegible]
[illegible] طه [illegible] — [illegible] والقرآن [illegible]
[illegible] — بر [illegible]
شد الف لام میم [illegible] — [illegible]

نون

قاف ادراک قرب ان او رانوا | طاطهار تمار نوبت ما سوا | سین سلامت بود ان آتش بود | خالی از افیار سر آتش بود

قرة العین جمیع انبیا | مخزن سر تمام اولیا | مرحبا ای امت خیر الرسل | حبذا ای بلبلان سعی گل

مبتدای امت خیر الام | مرحبا فرخنده خلان قدم | موسم میثاق گلی در رسید | صورت انسان کامل شد پدید

جام اول بد مثال پاک او | جلوه الله قامت چالاک او | نخل قدسش بار طب نور است | این ثمر از بهر خاصان معاست

وجه حق است روی خوش آن محب | شد برای صورتان بر ترکیب | ادچو خورشید است عالم ذره اش | او چو دریا است عالم قطره اش

آن نهنگ بحر ذات کبریا است | گوهر دریای عمان هدی است | لؤلؤ از در صدف شد کانات | پر از و شد جمله ارکان و جهات

گوهر او چون صدف لاش کون واجبات | مرده ای کهنه ز اوراد او میات | جمله موجود آب با بود و نبود | آمده شد یکباره در سجود

انکه مقصود همه کون و مکان | آشکارا گشته اندم از نهان | از نهان دارا و جز عارا بکل | ورنه بد مجهول بر آن بای کل

رای او زیست بهر ما بحق | که به بست از بهر ما از حق سبق | فی سبیل الله بود این جاده اش | غیر او شو خود در راه آماده اش

عقل کل است او در عشق بیزوال | عشق او دین راه ذو الجلال | هر که فانی گشت چون بیند او | گر داد از انجام خود هم رنگ او

ورنه کس هرگز او کی بیندش | در قیامت شاخ گل کی چیندش | رو فنا شو در جهان بر مهر او | تا شرف گردی ای پر مهر او

چنگ زن بر تار موی یا دلکشش | عروة الوثقی است آن موی خوشش | حبل احکام متینش حیدر است | همچنین تا مهدی ما مصدر است

یک بیک ما در دل خود جای ده | آن زمان بر رای خویشش ره بر | گر نبود در دنیا زینی از دلیش | در قیامت کی شفیعی سو نشان

طالب ایشان اگر صادق برو | همچو تشنه آب پیدا میکند | گر بود در خواب اتش بر سلد | این گره بر کار او حل میشود

هر که بیرون شد بدان از خیل او | رد شد او زمیکان گفتار او | هر او در زمان شود آثار او | هر که شد بی کنکر پیکار او

گفت دید فعل او کل حجت است | این سو بر پیرو آتش از نصب است | حجت آیات بر آن دلیل | گفته او شد برای تفصیل

علی

شد مستی بر رفاعی در جهان / در مدینه که اوش چون این زمان / بعد از آن آن سید عباد و [illegible] / سیر بر ابراهیم ادهم کشاد

بعد از آن که بار شاهی ترک کرد / در حرم برخوردار آن فرزانه مرد / وجه سمنی نقش شد بر سید کرد / یافت وصلت [illegible]

شد مسما نقش بندان سلسله / شد ز ترکستان روان آن قافله / بعد از آن از جعفر صادق سلسله / این سیر سوی سلطان بایزید

در لب شط فرات آن شیخ نکو / بر سر صادق ز دل باب گشاد / [illegible] از عارس [illegible] / آن شهنشاه شطح [illegible]

دیگر از شاه رضا شد منتشر / در خراسان و عراق آن مستمر / شد مستی بر زه بهاء آن سلسله / کرد با معروف [illegible]

جملگی بود معروف کرخی جاش / وارث آن دولت بود صاحب جاش / گشت این ام السلاسل بهر فقر / بر تمام فقر ما این گشت فخر

چار معصوم را اینجا شد جای / این درخت طوبی آن [illegible] / این شجر را حق مبارک خوانده است / چون ز منصوران ما وا مانده است

این شجر را حق ز نور شد اثبات / بیعت امنیت امین محکم است / ساقیان ز این فرات [illegible] / او کل مقصود زین بستان بچین

راه دل این است و خوب حق خوش / راه شهبازان عالی همتش / دیگر از معروف شد سوی سری / بر جنید آمد که این سر دری

شیخ ابو عثمان که بود از [illegible] / بو علی بود و بار آمد ولی / بو علی کاتب آمد بعد از آن / شیخ ابو القاسم [illegible]

شیخ ابوبکر احمد غزالی است / بو النجیب سهروردی والی است / دیگران عمار بو یاسر شمار / شیخ نجم الدین کبرا بر شمار

شاه مجد الدین بغدادی دگر / شیخ رضی الدین علی لالا شمر / شیخ احمد کورکانی بعد از آن / عبد رحمن اسفراینی بدان

با علاء الدوله سمنانی دگر / مزدقانی شیخ محمود ای پسر / با امیر سید علی دیگر رسید / شد ابا اسحق ختلانی مرید

شیخ صفی الدین [illegible] / صدر دین او سید [illegible] / هم رضی الدین به عبد الله رسید / برادرش [illegible]

شیخ رشید الدین بیدواری دگر / شیخ شاه اسفراینی [illegible] / شیخ حاجی محمد آن شیخ کل / آن [illegible]

شیخ غلام علی دگر بعد از / شیخ تاج الدین حسین [illegible] / شیخ درویش محمد کاهری / بود خفاف آن [illegible] ولی

بو

بعد از آنش جام آمد در میان / آن ز رور و رودی کل ای [illegible] / آنکه نامش بد محمد با علی / آمد از جام عیان شاه ولی

زان نجیب الدین رضا آمد عیان / خاک روب آستان [illegible] / خاک پای بو الحسن [illegible] / خوان نجیب الدین رضا [illegible]

جان ایمانش فدای بو الحسن / نور ایمانش لقای بو الحسن / بو الحسن او پیر است [illegible] / جز بر سلطان [illegible]

[illegible] / گشته [illegible] درویشان / هر کجا درویش [illegible] / شو فدای آن سند [illegible]

حق بود آباد الله الصمد / هر کجا درویش بینی [illegible] سند / نیست او سنی یقین [illegible] / خرقه ها کل از امیر المؤمنین

منتشر گشته به درهم [illegible] / صد هزاران خرقه [illegible] / سلسله [illegible] / [illegible] براق [illegible]

[illegible] / جایش [illegible] / مرد [illegible] / از ازل این خرقه باید [illegible]

[illegible] / معتقدین [illegible] / [illegible] / لا یحب المعتدین [illegible]

معتقد [illegible] / هر کس آید [illegible] / هر که را کارش [illegible] / هر که آید نزد او [illegible]

نور [illegible] / در خور [illegible] / آن ز باد [illegible] در طلب [illegible] / [illegible]

این حکایت [illegible] / رو طلب کن [illegible]

حکایت آن مرید که [illegible]

شیخ [illegible] / ره سوال [illegible]

بعد از آنش [illegible] / نفس [illegible]

آفتاب چرخ [illegible] / پشت چرخ [illegible] / از مریدانش [illegible] / کشتن [illegible]

مرغ زرین بال [illegible] / تا که فارغ بال [illegible] / بینی ای جانا [illegible] / از فدا [illegible]

منتظر [illegible] / تا که حق [illegible] / آه [illegible] / روز [illegible]

آمد عبد الله بار دیگر [illegible] / شیخ محکم شد [illegible] / شیخ شد آسوده از [illegible] / تازه شد یکبارگی ایمان او

برده فضلش [illegible] / [illegible] / [illegible] بر همه استاد شد / در میان [illegible]

هر [illegible] / کر [illegible] / سالها کردیم ما خود بندگی / [illegible]

یک مریدان [illegible] / [illegible] / گفت بخشیدم [illegible] / [illegible]

جای خود [illegible] / نقش [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / مستمندان [illegible] / ده هزارش جمع گشتند [illegible] / [illegible]

کس فرستاد [illegible] / این زمان [illegible] / [illegible] برزت من / [illegible]

جای خود [illegible] / چون ندادی جای خود [illegible] / پیر عبد الله را [illegible] / سلسله [illegible]

خود برفت [illegible] / زان سخنها هیچ نفع [illegible] / عاقبت [illegible] / [illegible]

[illegible] / اختیار [illegible] / جای [illegible] / اختیاری [illegible]

[illegible] / مقاله در تعریف [illegible] / چون [illegible]

[illegible] / [illegible] / تا که [illegible] از دل من [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / چون شدی [illegible] / [illegible] / [illegible]

ذره ذره جذب [illegible] / آفتابش [illegible] / [illegible] / می کند [illegible]

می کند [illegible] / [illegible] / عشق او [illegible] / [illegible]

عشق آمد [illegible] / تا در آورد گل ملایک در سجود / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / هر چه گویم از دل [illegible] / [illegible]

[illegible] / هر کسی [illegible] / هر چه گویم از دل [illegible] / [illegible]

انچنین [illegible] / [illegible] / [illegible] / چون شدی [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / دل چه باشد [illegible] / [illegible]

گاه چون جام [illegible] / گاه [illegible] / گاه [illegible] / گاه چون زلف [illegible]

گاه چون کوکب [illegible] / گاه [illegible] / دل چه باشد [illegible] / گاه [illegible]

گاه [illegible] / گاه ظل حضرت آن [illegible] / دل چه باشد [illegible] / صد هزار آتش [illegible]

دل چه باشد [illegible] / دل چه باشد [illegible] / دل چه باشد [illegible] / دل چه باشد [illegible]

دل چه باشد [illegible] / دل چه باشد بلبل [illegible] / دل چه باشد [illegible] / دل چه باشد [illegible]

آن دلی [illegible] / [illegible] / [illegible] / بر سر [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / از دل [illegible]

آن دل [illegible] / تا که [illegible] / [illegible] / آن بود [illegible]

شاه مردان [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

روز محشر حیدر اشرف شفیع | مقاله در بیان اشتقاق عشق از صفت مریدی حق تعالی ... | بیمانی بر اهم عالم رفیع
ذات را قدرت بود اول کمال | قدر شد بطرز سبقت بر عقل از صفت علم ... | کل صفات است از وجود کمال
قدرتش اقبل کن بر آمر صفت | تا بر بلند دیده است این شرف | عشق چالاک آمده سبقت گر | دست پیش عشق را رحمت گرفت
عشق پرده بر گرفت از روی کار | وانگه آمد عقل از عشق آشکار | عشق ابدالست از کف قدیر | ... از کف ...
عشق ناشاد آمد از قدرت ... | چون بپیچد جو هر آتش ... | سبقت ... عشق آمد عیان | سر بر آورد از ...
عشق را دامان وسیع آمد ازل | هر کجا رو آورد سازد بدل | چون برادر عشق از عاشق سر | مرغ جهلش را بسوزد بال و پر
نز دعقلش عقل جزوی کم کند | از علامت باز ... کم کند | عشق آمد باعث ایجاد کل | بهر جمعیت ...
تا کدام زلف را حلقه کند | عاشقان در دام سودای ... | عشق در دلها ی ما کان جا کند | قطره و ... را بکند
مصلحت عشق نبود در مصاف | هیبت او جهل را باشد کفاف | عشق اول است چون ... جهل | ... جهل را از ... سهل
ظلمت جهلش فرو گیرد همی | چون غلو آرد بر سم همی | جزء باشد جهل محکم شود | جهل را از خویش بیگانه کند
میشود همرنگ چون با جهل بد | جهل را بیرون کند از ... خود | چون خدا خواهد که جهل آرد فرار | بر سر عشاق عشق آرد قرار
عشق را باید اگر کند ... چو جان | عقل را باشد اگر کند از ... | وا نماید عقل جزوی را بار | اشکار از ... عشق ...
عشق چو پیدا شد از ... | عقل را حیران کند از ... | عشق سوزنده است ای ... | عشق ... این ...
عشق در پایست بیرون از ... | چون حباب آمد بر ... | وصف عشقش کرد ... | در کلام ... صلاح ...
وصف عشق از من بگویم برا | صد قیامت بکند ... تمام | هرچه گویم عشق از آن برتر بود | عشق امیر المومنین حیدر بود
عقل کل را خیدانش علم ازل | چون بجزئی گشت ... | میشود همرنگ جهل از بی ... | از غلوی جهل ... تهی

گر نبود آمدن از علم حق ... | نور جهل ... | جهل با عسکر ... | عقل جزوی را ...
چون ... عشق ... | عقلها گرد ... عقل کل | عقلهای جزو ... | خانه شان خالی ز سودا کند
عشق را ... | تا ببینی ... | چون ... | عشق ... ز بعد ...
از بهر ... یکی کامل ز عشق | ... | چون ... عشق کل | ... از ...
عشق را نور ولایت ... | مقاله در بیان ... کلام ... | طالب ... آن ...
تا نجیب الدین رضای ... | ... | ... علی ...
اصلش از تبریز ... اصفهان | بر ... علی ابن ابی طالب علیه السلام ... | ... در ...
... صاحب ... | ... | ... توفیق ...
... در صفاهان ... | مثنوی را ... | ... | شیعیان ... امیر المومنین
جمله شان را بر حق ... | گر بود ... | الخصوص ... | ... آورده ...
من ... با سلیمان جهان | سید عالی نسب ... | تاج ... | ... یزدان ...
افتخار ... | علم ... | علم و حلمش ... | ... خیرات ...
دولت و اقبال آن ... | این سه عادت ... | ... | شد ... عالم ...
رایت ... | از ... | ... | از ...
هست اخلاصش ... | صوفی خالص ... | حق نگه دارش ... | ... اوراد ...
تا بود گردش ... | خالی از ... جاه باد | ... | ... جاه ...

تا بود گردش ... باد | خالی ... جاه باد | سلطنتشان از ... | بود ... صاحب زمان
شیخ صفی الدین ابو اسحق را | آن ... آفاق را | حق تعالی ... عالم ... | چون ... صوفی درگاه ...
خدمت درگاه شیخ ... | ... | جانشین ... معصوم ... | ... عرش برین
مسند ارشاد علی ... | ... | صوفیان ... | ... دار الامان
علما ... | ... | هر که صوفی ... درگاه او | قتل ...
درس ... علی ... | ... علی ... | در ... | بر ...
... شاه ... | در ... | ای عزیزم ... | ... خانه ...
لیک فرق ... صوفیان | صوفیان با ... | صوفیان را ... مصطفی | ...
... آمد ... | ... | ... | با وجود ...
گر ... | یار ... | تا شود ... زوال ... | ... صاحب ...
سید ... | وصف ... | از ... | ...
گر بود ... | حق ... | تا ... | ...
هر که را جمعیت خاطر بود | ... اطمینان ... | ... جمعیت ... | ...
در ... | مقاله در بیان ... | ساقی کوثر امیر المومنین
جام ... | ... | در ...
... مثنوی | ... | ظاهرا ... کلام ...

بلبل ... | عارف ... | زین ... | خاطر ...
گفت ... | مثنوی ... | ... | از ...
... کتاب مثنوی | ... کلام ... | گفت ... | ...
در تعجب ... | خواستم ... | باز ... مثنوی | ...
هر که ... | ... | این ... | ...
خالی ... | ... | گفت ... | گر بود ...
... | تا ... | مثنوی را ... | گفت ...
گفت جلد ... | با تبسم گفت ... | ... | ...
گفت ... | از کلام ... | گفتمش ... جان ... | ...
آفرین ... | چون ... | از ره ... | ...
از ... | ای ... | تا ... | در ...
... | که ... | ای ... | ...
... | چون ... | چون ... | ...
چون ... | ... | چون ... | از ...
هر دم ... حکایت ... | در جدائی ... | از نی ... | ...
نقش ... | هفت ... | زور ... | ...

وصفت شهی نی میدانی از جهت — طور جسم و روح اطوار جهت
چون ادم نی رو کنند با اصل خویش — کان بگویم از کار دل جوش

هفت کوکب کرد و شش یک مقام — نور قلبش هفت آید تمام
یک بیک فانی کنند و یک کر — تا که این را بر دار در سر بسر

انکه بر کی مقام او شود — بی مقام آنجا کجی زنده بود
مانش میکرد و دکر سلطان دل — خورش نشین در صدای [illegible]

کفت چون کفتم ابر سوز دل — با حسام الدین که کوید مثنوی
شش مجلد راست آمد کاش — هفتمین از بهر تو آید معاش

در رسم هفت بیت [illegible] — تو ببین سبع المثانی [illegible]
اسم [illegible] هفت [illegible] — زان ببین زان [illegible]

هفت عالم ببین [illegible] — همچو هفته هفت شد [illegible]
این بکیمن آن [illegible] — این ببین [illegible]

تا ازین سبع المثانی اشکار — ستران تا [illegible] از چهار
سر اسما صفات انجا بجو — جلد افو مثنوی [illegible]

طور اطوار حقیقت با تو شد — بر زخ قلبت [illegible]
ورد دلم [illegible] از روی یقین — زین [illegible]

تو چو طوطی شکر ازین یابی — خورش [illegible]
در شکر ای دلم ره داد است — شکر ستان [illegible]

تنکهای شکر بینی بر بند — صد هزاران بار [illegible]
برابلهای حقیقت بار کن — اشتر [illegible] از روی و بازار کن

ای تو شکر بخش کام [illegible] — ای تو حلوا ساز بازار [illegible]
من ترا بر داشتم از عالمی — چون [illegible]

سر ابستان [illegible] — زان سبب [illegible]
این چنین شکر نهان کردن [illegible] — [illegible] قران [illegible]

جمله شکر بردی بیار از جهان — جمع کردند چو حلوائیان
طوطیان بر که کو از هر طرف — هر شکر جمع کرد [illegible] علف

تو چه باشی کلبن تمکین [illegible] — تو چه باشی بر و [illegible]
تو چه باشی نور قلب کامل — تو چه باشی [illegible]

تو چه باشی مرو میوان جهان — تو چه باشی کلبن باغ مراد
تو چه باشی [illegible] — کشته چون پروانه [illegible]

تو که باشی [illegible] — تو که باشی تحفه بهر [illegible]
لب ببستن نیست [illegible] — در چنین فصل بهار [illegible]

شیر حکمت [illegible] از پستان دل — شیر کیرا [illegible] سر مستان [illegible]
معرفت چون شکر صینی بود — [illegible] از او شیر علی بود

هر [illegible] هدایت چون منم — لاف میزنی [illegible] حقیقت [illegible]
شیعیانم [illegible] — باده [illegible] کوثر بخورند

تاج دار [illegible] ولایت [illegible] — نور قلبم [illegible] آتش [illegible]
من ولی [illegible] — جانشین مطلق [illegible]

زان [illegible] — یا نتم [illegible] کریم [illegible] کار
[illegible] — کنج را [illegible]

دوست [illegible] — [illegible]
این بکفت [illegible] — جفت [illegible]

شکر کو [illegible] آن ولی بر کار [illegible] — که تواند داد شکر [illegible]
[illegible] — این حکایت از علی [illegible] الجلال

ای [illegible] — یافت [illegible]

[illegible]

معنی این بیت [illegible] — [illegible]
[illegible] — تا [illegible]

که بکفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — انچه [illegible]

تو بیا [illegible] علی را دید [illegible] — همراه [illegible]
[illegible] — [illegible]

این کلبیت شاه مردان [illegible] — شاه باز [illegible]
که [illegible] — [illegible]

سالی [illegible] — حال [illegible] متصل
کفت [illegible] — از علی [illegible]

هر چه [illegible] — با [illegible]
چون علی [illegible] — [illegible]

مهر [illegible] — من [illegible]
خواست [illegible] — رحمت [illegible]

روز [illegible] — بر [illegible]
[illegible] — [illegible]

از من [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

مرد شای کشت با من [illegible] — تو چه خوابی کرد در [illegible]
با علی [illegible] — این سخن [illegible]

زین سخن [illegible] — چون [illegible]
[illegible] — [illegible]

خواکر [illegible] — بر شکستم [illegible]
[illegible] — [illegible]

از [illegible] — همچو [illegible]
کفتمش [illegible] — [illegible]

تو بیا [illegible] علی [illegible] — جز محمد کس [illegible]
[illegible] — [illegible]

تا بران [illegible] — آن [illegible]
کفت [illegible] — [illegible]

چون که آن [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ساختن [illegible] — دفت [illegible]
چون [illegible] — [illegible]

[illegible] — دل شکسته [illegible]
[illegible] — [illegible]

چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بار [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

زین [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

حب [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]

باد حق [illegible] — این [illegible]
[illegible] — [illegible]

چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — زین [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

روز [illegible] — فکر [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]

در [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — پاره [illegible]
این [illegible] — [illegible]

[illegible] — در میان [illegible]
من [illegible] — [illegible]

این زمان [illegible] — [illegible]
روز [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — آن [illegible] عاشق [illegible]
که بکفت [illegible] — [illegible]

تو بیا [illegible] علی را [illegible]

[illegible]

آن زمان که [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

پیکر معنی بی‌صفت ... شد | شد طلسم این جسم روحش ... شد
نفخة الله در بستان ... | هر یکی کان دم رسیدش ... رسید

آن ... بخشید ... | مرده زنده گشت ... خلاق ...
صورة الله ... در روی ... | زین حرارت شعله‌اش ...

... آتش ... | این حرارت ...
... | مولوی ...

آتش ... | هر که این آتش ...
کو ... | ...

... | گفتگو ... رسید
از فی ... | از معارج ...

آنچه ... | ...
... شاه مردان ... | صاحب ختم رسل ...

آنچه ... | از سخنهایم کل ...
... | سر ز ... جام ...

عکس ... | شور ...
فی ... | ...

از ... | از ...
تا دم ... | گشت ...

جان ... | شیر ...
دم ... | از تعلق ...

[illegible]

[illegible] چنان [illegible] بود
شکلی کو را همچو حس بود
آن کل [illegible] بن الله است
یک حروفش گشت مخفی کان [illegible]

[illegible]
الحمد [illegible] آن آمده
[illegible] الله و آله و آله و آله
کل [illegible] بر [illegible] آمده

[illegible]
شد علم بر ذات [illegible]
مصدر اسماء حسنی [illegible]
[illegible] انوار ذات پاک [illegible]

[illegible]
اسم مکنون است [illegible]
ظاهرش [illegible]
ظاهر باطن ز ذات [illegible]

[illegible]

بشنو از گوش دلت ای مستمع / تا که گردی از کلام منتفع
خاصیتها هست با آن نا لفظ / که بباشد در صور [illegible]
آن دم پاک و لطیف است و نظیف / کی کند سکنی به هر جای کثیف
هست با آن چار دیگر ای معتبر / حرف و لون و ضوء همچون نور و خور
آن یکی دیگر احاطه بر محاط / هر کجا ره یافت بخشد انبساط
حس نطق و سمع هم حس بصر / حس علمش را احاطه بر بشر
پیکر معنی او چون ساختند / بهر هر یک مسکنی برپا ساختند
حرف آمد بانگ نقش نا لفظ / پرتوش سمع اندر الوان باصره
کار و صنعت یافت تمییز و نظام / کار علمش از احاطه شد تمام
صورتی صورت گرفت / این چنین این [illegible]

مقاله ۳۱ در بیان مسالک و مدارک [illegible] منزل سلوک [illegible]
[illegible] آن راه [illegible]
[illegible] الف [illegible]
[illegible]
[illegible]
علی اربعة علی العبارة والاشارة واللطائف والحقائق فالعبارة للعوام
والاشارة للخواص واللطائف للاولیاء والحقائق للانبیاء علیهم السلام
و [illegible] منزل را [illegible]
راه ایشان [illegible] برای [illegible]
ان کلام الله [illegible] بر تبع بر صیغة

خود بدید شاهد فرا نقش در جمال [illegible] / ساخت از ساز او کشید [illegible] / این کمالاتش چو ظاهر شد بهر / نام بسیارش نهادند اهل [illegible]
این کمالاتش سما و بود در عیان / کل ملائک آمدش سجده کنان / زان عیان شد چو اسمای آن / ناطقه آمد برین صورت گره
بهر وسعت هر یکی نامی دگر / کرده از او در جهان اهل نظر / یک بود لیکن بسی زان روان / کلیتش آن ناطقه [illegible]
اهل نقلش روح و اهل عقل نفس / آن یکی جوهر بگفتا از [illegible] / جاریه آن ظرف آن خوانند نفس / [illegible]
نطق را حس باطنی گفته‌اند / [illegible] / حس ناطق را [illegible] / [illegible] کلیات [illegible]
این کلام الله را حاصل [illegible] / نقش کلیات را [illegible] / علمها [illegible] / از ضمیر لوح [illegible]

آنچه از افلاک و ارکان و جهات / آنچه از افعال و اخلاق و صفات / هست در روی مندرج خاصیت / از تو هرچه [illegible] ماهیت
گر نگردد حاصلت ای بوالعجب / باز مانی آخر از اصل و نسب / از اصول خویش باشی دور [illegible] / در کسالت باز مانی [illegible]
هست بهر تو فضای عجیب / صد هزاران سال از تو [illegible] / بعد صد قرن [illegible] / میشود حاصل ترا قرب خدا
قرن اندر حق [illegible] الف سال / میشود روشن [illegible] / گر در اینجا سمع تو اینها شنید / ور نه [illegible] امید
نقش ناطق را بجو خاصیت / اول از ارکان بر او آمد جهت / چون بشد ارکان او چهار ای پسر / [illegible]
از حقایق وز لطایف سر بسر / وز اشارات و عبارات ای هنر / از کبیر و از عظیم و از وسط / وز صغیر از بهر خلقت [illegible]
شد حقایق رکن اکبر انبیا / شد لطایف رکن اعظم اولیا / شد اشارات رکن [illegible] عقل / شد عبارات رکن اصغر [illegible] نقل
از جهات ستة اش بشنو سخن / گر بدانی احمقانه دم مزن / علم جفر جامعه [illegible] / ابیض و احمر و قرآن [illegible]
جهت ستة حقایق تا ابد / بیش دل اطوار شان وا میشود / عقل جزئی را [illegible] ره ای پسر / [illegible]
ستة ایام روشن میشود / زان حساب سال کلش میشود / سیصد و شصت روز سال تمام / از حساب ستة میگیرد نظام
باز گرد [illegible] اصل خویشتن / زان مثنای که [illegible] از وطن / میشود [illegible] / تا شود حاصل ترا زین علم [illegible]
میشود اثنی عشر [illegible] / همچو اسمای حسنی [illegible] / بهر هر شهری [illegible] / سیصد و شصت [illegible]
چو اسمای حسنی این بود / روز و ماه و سال و ساعت میشود / هر چه در ایام میگیرد نظام / باشد از خاصیت اسما تمام
ره چارش چون [illegible] / کل حروف ابجد [illegible] / آنچه هست از اول و آخر [illegible] / [illegible]
زان لطف کلی دم تا [illegible] جسم / سیصد و شصت الف عالم [illegible] / [illegible] / [illegible] حیات
اندر او هفتاد هزار آمد حجاب / [illegible] ظلمت باقی نقاب / این حجاب [illegible] / ورنه در ظلمات میکرد [illegible]

چار

از

خواست تا آدم بکل عارف شود / سر مخفی را بکل کاشف شود / یاد آدم آشنایی چو داد / گفت [illegible]
ای گل [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
گفت پیغمبر [illegible] / بر اهل آمد [illegible] / دوست دارد حق [illegible] / شد برایت این [illegible]
آنچه هست [illegible] / رفته [illegible] کرده استقبال [illegible] / بال [illegible] / [illegible]
[illegible] حضرت ذات قدیم / بوده در علم او [illegible] / [illegible] / همچو در قرآن [illegible]
یک حکیم فلسفه پر نور بود / [illegible]

مقاله ۳۲ در بیان [illegible] اشراقی در [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]

سالها در رای عقلش [illegible] / کرده [illegible] / دیده [illegible] کتاب عقل و نقل / کل عبارت بود [illegible] عقل
هر کجا عالم [illegible] / همچو [illegible] / همچو شاگردان [illegible] / خدمت او را [illegible]
[illegible] / گر شده کل قوت [illegible] / روزی [illegible] / [illegible]
[illegible] از وی شنید / [illegible] / گفت با او [illegible] / [illegible]
گفت آن مجذوب با او [illegible] / [illegible] / گفت با او [illegible] / گفت [illegible]
گفت مجذوب کاین [illegible] / از [illegible] / او [illegible] / [illegible]
گفت آن مجذوب کاین [illegible] / [illegible] / گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] افلاطون [illegible] / بود از [illegible] / گفت با او [illegible] / [illegible]
[illegible] از ذات [illegible] / هر ذرات [illegible] / گر ذرات [illegible] / [illegible]

[illegible]

گر چراغ ما چو خورشید بسیط / آمدی ذرات عالم را محیط / بعثت ما بهر [illegible] / قوت بعثت [illegible]
چون سراپا [illegible] / پرتوش زان [illegible] عالم [illegible] / هر دو عالم را احاطه کرده بود / [illegible]
[illegible] / لیک در دریافت [illegible] / جمله موجودات [illegible] / [illegible]
دید او [illegible] / [illegible] / دیده [illegible] / عقل ها [illegible]
[illegible] / آنچه در مصدر [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / در [illegible] / چون [illegible] / همچو نور ذات [illegible]
[illegible] / کرده [illegible] / لازمه [illegible] / [illegible]
حرف [illegible] / استوای [illegible] / گشت کامل [illegible] / در صفات و فعل [illegible]
صد هزاران قطره از بحر محیط / [illegible] / قطره قطره [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / از محیط آید [illegible] / در حقیقت [illegible]
بود [illegible] / خالی [illegible] / عقل جزئی [illegible] / [illegible]
[illegible] / آنچه [illegible] / در نظر [illegible] عالم [illegible] / [illegible]
در صفات [illegible] / چون [illegible] / گر چه افلاطون [illegible] / حال [illegible]
عیسی [illegible] روح الله [illegible] / [illegible] / عقل [illegible] / [illegible]
آن یکی عالم [illegible] / آن یکی عارف [illegible] / آن یکی [illegible] / آن [illegible]
ای حکیم [illegible] / [illegible] / [illegible] / راه [illegible]

طرف

[illegible]

چون حکیم این حکایت بشنید از فقیر   سر فرود آورد آن مرد دگر
گفت بشنو ای درویش این جا   نیست نسبت‌ها [illegible]
آنچه کسبی نیست از کلی بود   عقل ما را این دلالت می‌کند

مقاله ۳۴ در بیان [illegible] سخن [illegible] حکیم [illegible] حکیم [illegible] انسانی [illegible] روح و عقل و نفس [illegible] اصطلاح [illegible]

گشته روشن از دلایل این جا   کانچنین بود [illegible]
از کمال نکته‌ها یابم کرامت   چون شنیدم گفتار تو [illegible]
کلی اول بود ما را دلیل   در گره دریافت [illegible]
جوهر اول که [illegible]   عقل و نفس [illegible] گردد جدا
اصطلاح دل شنیدستیم ما   بی دلایل نیست [illegible]
راستی این است پس گفتار نقل   راست ناید [illegible] عقل
زمره فلسف [illegible]   چون شنید [illegible] رسول
گفت [illegible] ازاو   کرد [illegible] عالم [illegible]
از [illegible]   از [illegible]
از معاد جسم و روح [illegible]   از حیات باقی [illegible]
جمله اینها که گفتم پیش از این   خورد [illegible] فلسفی
جمله سوفسطا [illegible]   [illegible]
نقلها کردم [illegible] حکیم   باشی [illegible] گفتار ثابت ای سلیم
با تواضع پیش [illegible]   گفت ای [illegible] روشن [illegible]
یافتم وقت [illegible] گفتار تو   شد ضمیرم روشن از انوار دل
سالها [illegible]   این زمان [illegible]
گفت درویشش که ای یار حکیم   شاد و خرم زی که [illegible]
آن حکیم [illegible]   رفت [illegible]
گفت با درویش [illegible] سال شد   روز و شب کارم [illegible]
یکدر از باطن [illegible]   [illegible]
گفت صاحبدل [illegible] عشق   منتهای عقل آمد ابتدا
گفت بشنو [illegible]   تا بیابی [illegible]
[illegible]   [illegible]
در دل [illegible]   این دل [illegible]
آن یکی مصباح [illegible]   شد مثال [illegible]
چون فتیله [illegible]   کوکب دری [illegible]

کوکب دری چه باشد ای حکیم   گر ز نقل آید ز قلب سلیم
آفتاب روح کلی از ازل   تا بتابد [illegible]
در احاطه نور او هر کوکب است   همچنان [illegible]
همچو خورشید [illegible]   تا بتابد [illegible] جهات
همچو نور دیده ما شد احاطه   هر کجا آرد در این [illegible]
بی ظهور [illegible] نور او [illegible]   [illegible]
کوکب دری از کلی قدیم   مستفیض آمد ز رحمن [illegible]
[illegible]   خواه [illegible]
کوکب دری اول [illegible]   مستفیض از فیض ذات [illegible]
آن درخت [illegible]   پس [illegible]
کوکب دری شد [illegible]   شرق و غرب نیست [illegible]
روح ما با روح [illegible] متصل   روح او [illegible] از کلی منفصل
آفتاب ذات عالم کبریا   کوکبان [illegible]
نور بر نور است اینجا ای حکیم   [illegible] از قلب سلیم
[illegible] عقل   اول و آخر [illegible] نقل
[illegible]   [illegible]
ای بیا [illegible] کمال عقل   [illegible]
تا که دریابی وصال عقل را

مقاله ۳۵ در بیان چگونگی روح و عقل و نفس و جسم و عشق و مراتب ایشان [illegible] کمال عقل [illegible] عشق حقیقی [illegible]

عقل چه بود [illegible]   [illegible]
عقل [illegible]   [illegible]
عقل جزئی [illegible]   گر [illegible] افلاطون بود [illegible]
عقل کل [illegible]   کامل آن [illegible]
هر که این عقلش [illegible]   رفت [illegible]
هر که این عقلش [illegible]   می بیابی [illegible]
هر که کاری [illegible] تدبیر عقل   تیغ او [illegible] نقل
عقلها [illegible]   عقل او [illegible]
او ز عقلش [illegible]   عقل او بالقوه بالفعل شد
هر که خواهد [illegible]   در پناه عقل [illegible]
هر که خواهد اندرین ره گم شود   جز [illegible]
شیخ دانایان محمد [illegible]   هر که را رهبر [illegible]

عالم [illegible]   [illegible]
عقل کل [illegible]   [illegible]
عقلها [illegible] مثال [illegible]   همچو خورشید [illegible]
هر که را عقلست [illegible]   [illegible] عقلش نیست [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
عقل آن باشد که [illegible]   تابع گفتار پیغمبر شود
عقل آن باشد که [illegible]   [illegible]
عشق گردد [illegible]   چون [illegible]
عقل [illegible] عشق [illegible]   چون [illegible] عشق [illegible]
نفس آن باشد که عقلش [illegible]   عشق آن باشد که [illegible]
[illegible]   [illegible]
دل [illegible] مثال   چشم دل [illegible] جمال آن [illegible]
[illegible] تمثیل [illegible]   تا که [illegible] حبیب
چیست تمثیل [illegible]   زین [illegible]
[illegible]   پیش شرع [illegible]
طالب [illegible]   [illegible]
آفتاب [illegible]   [illegible]
این [illegible]   رفته [illegible]
از ره [illegible]   [illegible]
پاک [illegible] جان حکیم   تا بیابی سر آن قلب سلیم

مقاله [illegible] حکیم [illegible]

گفت [illegible]   از ره اخلاص [illegible]
از ره عشقش [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]
گفت [illegible]   تا که [illegible]
گفت [illegible] آن حکیم [illegible]   از ره اخلاص [illegible]
گفت [illegible]   [illegible]
اولا [illegible]   [illegible]
گفت [illegible]   [illegible]
گفت [illegible]   نقل [illegible]
آن [illegible] حکیم   عقل [illegible]
[illegible]   [illegible]
آن حکیم [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible] حکیم [illegible]

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

شد زبانش بند و لالا بنمود
همچو لالا بود در گفت و شنود
آن حکیم پهلوان سخت گو
بلبلی میشد در آن خواب از غلو

ناگهانش هاتف بلبل در رسید
دست او بگرفت بالا کش کشید
آن گه یا ای زد دستش بگرفت
گرد او در جست صاحب حال کشفت

شعر چو بیدار آن حکیم پر دل
دید بر بالین خود مرد کمل
گردی تابی بسیار آن زمان
گفت با او کای توام روح روان

این چه حالت بود که بر گذشت
که دلیل از بنا بر سر گذشت
گفت صاحب دل بود کاین عقل را
بود بهر شکر شد دل با جسد او

بر گذشتی چون تو از عجب کتاب
این زمان در ره کمیل قرار
عشق با منظور دار اندر قدم
دم برین عشق بستان ابرم

از نهاد فرش بیرون کن هوا
نور آید در دولت نور خدا
همچنین در جهان کم نیز کر
گفت ای تو حکیم دلپذیر

تا که ره یابی بسوی عرش
رو چو آید طیبی آن روز ش
گل کرامت شد این نفیس
داد بهر دولت ابن زنده کش

زین سرای عاریت پرده رود
در سرای خویش سلطانی شود
گوش جنت ببیند ابن شنو سخن
تا فراموشت نگردد آن وطن

مجلس دیگر عیان آمد گاه
گرد او در شب فلک نور الله

شد عیان آن مهر نور در جهد
بر اعظم زشرق شد پدید

جمال عیان شد بتیغ عشق فیض
آفتاب آسا بر آمد از سما

روز روان دایره نصف النهار
مشترک شد آسمان آمد استوار

کوکب عقل چو در شد نیر
بوی زلف عنبر شش چون دمید
بوسه کم گشته پیدا شد ز مهر
حسن عالم گیر او بی پرده چهر

دولت اقبال این شد آشکار
شب ریش بود آمد شد عیار
آن حکیم دلشد بی سر
الله هم بگشت از گیت ای شیخ

جو مجلس با علاء و شرف
بگشتش هر کسی تا بدم جودار
چشم آن دارم که بعون الی او
بگفت سازم کلامی با برد او

گفت در شرش که ای دانا معقل
کو کشش دار این دم بر من یکی عقل
چو سانو حساب من وقت هوا
عاقل الله شفقه ما نزد تو

نشنو

تشنه بیند آبر از شب براب
کو بیا شد بهر آبش اضطراب
در بکو نامش هزار یکعدد
کو بود نامش هزار و یکعدد

مظهر الفا احد نام اله
بو الحسن یا شد خراسان را پناه
چون نامشد آن دم حکیم از علیان
بیم شب آمد بخود زاری کنان

گفت در شدش چه آورد ای نکو
گفت دیدم شاه را ای نیک خو
گفت در ان هم نام تو جامع بوار
کان قبول آمد به نزد کردگار

آمدم ابن دم ترا فرمان شود
تا نیابت چاکر فرمان شوم
دست با او سید آن صاحبان
از دل جان گشت کلی ناقشش

گفت نامت چیست ای صاحب دلم
شاه اسمای مرا مقدر کاملم
گفت در شدش که نام تو رضا
ام نجیب الله این نامور ندم عطا

گفت بخشیدم ای در روشن کل
مال خود را با تو ای بیک رسل
گفت صاحبدل بگو دیگر چه گفت
گل بباغ نور چشم چون شگفت

گفت با من گفت حرفی در نهاد
این زمان رفته است کلی آن نهاد
گر بگویم تر سم آن میلی شود
کذب پیدا گر دل و قولی شود

گفت صاحبدل سفارش کرد شاه
که بگو بر این رضا حرفی از رو
تا که ره یابند در شان بدل
الخصوص ای عقل با مستقل

گفت اخلاص حکیم از بیکار از
چون بر سید ابنک زعشق آشکار
سر به پیش افکنده و بکرام نرد
رو به راه آورد آن فرزانه مرد

گفت صاحبدل که از تو در بنظم
یک حکایت بر طریق عزم عزم
داشد او را یک طهور جا در بطن
تا که از رشش کرد آن بر اهل فطن

دور دیگر کافتاب حق بیت
مقاله هفتم در آوردن قابل صاحبدل از برای حکیم بروشش
سر برادر دار اسمان

کرد بر این نه سپهر نیلگون
استنادار لطایف و حکایات در پرده بیان و بیان چگونگی صادر اول
از ضیاء خود که روشن شد از آن

از حرارت گردش انوار تو اتحاد
روح کلیات از نهر و اولی و حقیقی است که سبب دور بود
وین اثر در راه صنعت بی قرار

چرخ را بر چرخ کرد شهاب در
کره بر جا که در قرآن مجید اشاره است که قل الروح من امر ربی
با بهار بر روی عشقان کن قرار

آمد از هر جا صد شور بدرون
که او امر حکم اشکال که لطیفه ربانی است از مبدا و اتصال
کاین زمان آید برون از فنون

هر که را حالت بدین قانون بود
او مقام اصلی مغفرت رسالت صلی الله علیه و آله میشود
بر تمام نفی عارف میشود

بابهای معرفت چون باب دل
کان روح المؤمن لاشد اتصالا بروح الله من اتصال شعاع
نایی آرد باز بر نی متصل

گر درش بگشن روان سرای بی زوال
الشمس بها و اشتغال کردن پرده عالمی و وصل که مقصود در
بند بند نی شود زان مشتعل

اعتدال کاملان مستقل
این لطیفه است و چگونگی ربع آن مانع حصول
تاب چون صرصر کشتا فرد مشتعل

ساقی کوثر امیر المؤمنین
نور بخش آمد به اهل اخجین
نور مهر بالای مقام آید بدل
طبع عاشق زان شراب معتدل

تشنه از دل این زمان ای مرد ره
تا که یابی بهر خود دل را پناه
خوانده صاحب دل حکیم شیر دل
ساز حافظ طلب خود را بکمال

مجلس آرا کرد این دم ای حکیم
مستعد آگر رسد فیض نعیم
مجلس آرا گشت آن دم مرد ره
جست از بهر کمال خود دل پناه

مجلسی شد باز بکرار براه
مجلس خاصان درگاه اله
جز کمال عاشقان حق نبرد
دم بر آرند بکره از نای چرد

ساقی آمد می بکف اندر زبان
ریخت از جام محبانش روان
آن مدام از جلوه عشق در رسید
آن شراب از عرش کز خرد رسید

چون غبار از جسم نائی در رسید
آن نقش از نای بیدردی میبرد
مجلس آمد از کف ساقی جمیل
خوانده از هر گلشن بانک جمیل

جمله باز عاشقان بنواختند
باز عشقش بر شکار انداختند
سوی یاران باز باز انداختند
از شکار باز بریان ساختند

هر طرف صاحب جمالان جلوه‌گر
همچو غلمان شمع بزم جلوه‌گر
مطربان نی را بدم برساختند
مجلس می را ز نوا آراستند

سنبل و نرگس در افکنده بسر
لاله و گل در سماع آمد دگر
سرو بستان شد ز الحان در چمن
نخل شد گلدسته این انجمن

پر عاشق سبز را قانون بکف
چون در آمد یاد ایام تلف
چنگ زد بر تار قانون سوز دل
از فنون گردید آنجا مشتعل

در طریق شاه مردان ره روان
تازه گردید این نقش روح روان
شد از طرح نو آغاز شد
باز دل را سوی دل انداز شد

هیچ میدانی که قانونی پر کیست
گوهر از راه عشق در دست کیست
عین حکمت خیر در شرح دلالت است
عین حکمت جبر که جهد قاست

خیر جهود انچه قادر کرده است
از اراده با مشیت برده است
شد پدید جبر و عطای عاقلم
که زنند سر از اختیار عالم

ای

کرشمه

کر رشش جسمانی بشای مرکو
تا بجنبی گل از این بستان یار
کار با عشق است راه منزلها
نور خورشید ای که ظاهر میر دلها

گفت آنم آن حکیم ای نکتها
بار دل خود خواستم مشتاق انسان
مقاله هشتم در تعلیم فضل بر صاحبدل تقریر نمودن فواید شهر

وعده آن روز شین بر ضد
حاصل آرد در بهر عرفان جو
گفت صاحبدل بود کای با علاج
گر رشش جسمانی نفس بر نقل

عقل جهود بهر تو در راه سبب
همت افزاید براینت تعب
انچه گویم از لطایف نکتها
سکته نبود چون کنه ها

از حقایق نیز گویم بهر تو
از اشارات عبارات ای عمو
من نبینیدم تنها الله از کتب
گر شود بهرم مثال تو عجب

هر چه گویم از دم عشق آیدم
بر من آید آن سخن کز باید
من از عشق او چه گویم در نعت
که غنچه حرف او در معرفت

ای حکیم بی حس او را باب ذات
چون شدی یا بی حس بنیای خاص صفات
چون ابتدا شتی تو اسلام صفات
یا فتی از دل طریق صادرات

چون ابتدا شتی تو اسرار صفات
یا فتی از دل طریق صادرات
صادرات او قرین ضد بود
معرفت این گونه حاصل میشود

صادرانی کز جاش ممات
هیچ شی ضد چون کسب باید حالات
هر جمالی را جلالی لازم است
هر سبب را کشتن او عازم است

نشئت آبی جدا از امهات
انچنین آمد طریق دار ذات
غیب و ماحی نماید و شغل
گاه وحدت را در هر کم گستر

نیست موجودی که ضد با او نشد
هر که ضد نشناخت از بهر خود شد
ضد شناسانش حکیمان دانند
ضد شناسانش بسوی کامل اند

کامل معنی بصورت کام است
هر که او در ره ضد کرد آشتی
بهر او وصل حقیقی حاصل است
باد رحمت ضد بر بر دانشی

عروة الوثقی کش آشکار
میل او کرد به بهر دل نهار
چنگ زد بر رشته جبل المتین
آن مبارک روی دو جانبین

آن فلک زاده رسید از باز
شد خوی یا کو چه گرد خرکاز
طوق از رابت چو شد با لشکر
با کمر زنجیر مردی تا شیخ و شکر

طمطراق ای مع الله یا فتند
هیبت سلطانی بسوی انداخت
عشق نام حرکتش کند افتاد
عاشقان بر کار دل بگشت او

آمده بنشسته بر تخت دو
کرده بر مرات خود بالا نمود
مرح سلطانان وین کرده تشرد
کرده از دشمن باز امر دل خود فراغ

تا که صبح بوالحسن آغاز کرد / خولیش را زین منقبت ممتاز کرد
چون قدح آخر پر شد از صبوح شاه / یکی بگردش گشت از جام اله

چون قدح پر شد از صبوح / یکی بگردش گشت از جام اله

مقالهٔ [illegible] اگر آن [illegible] که کلی [illegible]

برای حکیم ابن شمس [illegible] شدن عقل [illegible] شراب عشق

چو غزان بر حکیم اشیار کرد / در زمانش بی خود و سرشار کرد

خواند این مطرب بقانون [illegible] / که چنین بستند در قانون قدیم
زود زود [illegible] ساز کرد باز / تا شکارت در رسد از بی نیاز

از زبان [illegible] سوز و ساز / تا حقیقت را بیابی از مجاز
طالب انجام زد آغاز جو / که در آغاز است آن انجام او

چیست قانون آنکه بستند از ازل / بر سراپای جهان ساز عمل
[illegible] / نه طریق [illegible]

ارغنون با مولوی [illegible] نهاد / کردم [illegible] بر دل [illegible]
ارغنون [illegible] اشارت [illegible] / مثنوی [illegible] اشارت [illegible]

بر لطایف [illegible] مثنوی / بر حقایق [illegible] این مثنوی
بر لطایف [illegible] قانون [illegible] / بر حقایق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر نه استادم بفهمد این غلط | لیک بشنو از نصایح گر ز شطط
زانکه کار راستان کج میکنند | دست و پای راستان معوج میکنند
راه قانون خدا کج میبرد | هر که بی‌رو شد بدو کج میشود
در حقیقت راست هر کو کج نشد | بهر احوال راستها هم کج نشد
چون که احوال بشر کج میشود | زانکه هست طینت خود از وجود
بی تو از دست رخ حق از راستی | راستان ثبت رای کاستی
هر که کج بین است ره را کج رود | کارهایش این همه کج کج بود
از اشارات لطایف قرآنها | از عبارات حقایق حرفها
بر نقطه بر مثال آنند از آن | تا که معنی را بگنجانند در آن
تو نظر بر ظرف کم کن ای عمود | کارها آسان بی ما چون بود
تو چرا از بحر خواهی بحر را | آب را بیچو ز بحر و نهر را
کشته پنهان هر دوا در عین رنج | همچو گوهرها درون کان گنج
گر قند بیک مرد در کام مار | آن دوا بر زهرها آید بکار
زهر و دوای در خود از رنج | دفع زهر کش چو زهر مار عدد
نه کی در قصه‌های معتبر است | شهد در کفته‌های منکر است
هر ملامت کاید از منکر ترا | دوستی باشد تو دانی ماجرا
کج نباشد بسته قانون ذات | کج شود چون کج تو آری در صفات
راست بین در تن کج این را است | همچنان بر عکس آن بی کم و کاست

[illegible]

بالا گفتش در فتن بود ایام | قوتش کثرت شاه مصر و شام | مردان از مردان روحانی مزاج | صاحب فر و شکوه و گنج و تاج
عمر او سی سال و فرزندش نبود | سالها شب در فکر کار خویش بود | بود او را یک وزیر زیرک رای | نام او عقل و ضمیرش با صفا
یکسره زیری [illegible] نفس رای | پای بابست طبع [illegible] | شاه را هر لحظه‌ای بر رای ها | میکشید [illegible]
از نفاق [illegible] | باوزیر عقل خصمی مینمود | فرصتی میجست کار را کند | شهر را [illegible]
معتبر [illegible] | باوزیر نفس گفتا کای طبیب | دیده‌ام خوابی [illegible] | تا کند اظهار [illegible]
چون بکرد اظهار خوابش [illegible] | گفت با او کاین بود خوابی خطیر | باوزیر عقل باید گفت | وین گهر زان [illegible]
گرچه من دانم کنم تعبیر او | بهر تو ای شاه خواب نکو | لیک بنگر او چه سان تعبیر آن | می نماید بهر تو ای کامران
شاه گفت اندکی اظهار کن | که علوم من [illegible] کهن | آن وزیر نفس رای خود گرفت | [illegible] شگفت
کرد تعبیری برای خویشتن | حاصلش [illegible] | ای برادر نوم [illegible] | [illegible]
زانکه هر تعبیر صورت [illegible] | [illegible] | [illegible] یوسف [illegible] | [illegible]
گفت یوسف با برادر خواب را | دامن آب ساخت [illegible] | اندر او افتاد [illegible] | لیک [illegible]
چون در آن آسمان وزیر عقل را | گفت با او آن [illegible] | که بکن تعبیر خوابم ای وزیر | که ندارم من چو تو مرد دبیر

مقاله [illegible] کردن شهر روان [illegible] خواب خود را با وزیر عقل

دیدم اندر خواب [illegible] | [illegible]
یعنی از تن [illegible] آمدم | زان جدایی خویش [illegible] | در گذشتم چون [illegible] | [illegible]
از وطن بیرون [illegible] | یک زنی هم بود [illegible] | برد [illegible] | [illegible]
هم تو بودی با من عقل دگر | که برادر بود با تو در سفر | لیک [illegible] | [illegible]

نام هر یک [illegible] | بر سفر بودیم بهر [illegible] | گفت با من اندرا غاز سفر | [illegible]
خود از اقلیم [illegible] | [illegible] | رفتن از اقلیم [illegible] | پادشاهان [illegible]
بند معصوم [illegible] | رفته بیرون [illegible] | هم برون از اقلیم [illegible] | [illegible]
در میان شهری که من [illegible] | شهر [illegible] | باشش [illegible] | [illegible]
رای جفت [illegible] | تا نگردی [illegible] | بهر تعبیر [illegible] | [illegible]
دور باشی [illegible] | اینچنین [illegible] | بعد از این [illegible] اندر سفر | [illegible]
اندر او [illegible] | [illegible] | راحت [illegible] | [illegible]
نفس را چون [illegible] | آن سخنها [illegible] | خورد [illegible] | [illegible]
زان عجوزه [illegible] | گوش [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
رفته بر آن شهر [illegible] | تیره شد [illegible] | جمع ما را تفرقه آمد پدید | [illegible]
شد چو [illegible] | او فتادیم [illegible] | [illegible] | راحت [illegible]
ما اسیر [illegible] آمدیم | ما از آن [illegible] شدیم | [illegible] | [illegible]
آه [illegible] | شعله [illegible] | [illegible] | [illegible]
بشنو [illegible] حکایت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
هر کسی [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

خاصه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
یکدم [illegible] | [illegible] | آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
در شکست [illegible] | [illegible] | جمع کرد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] وزیر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

مقاله [illegible]

گفت با او آن وزیر [illegible] | [illegible] | [illegible] | عقل نام عقل [illegible]
کای [illegible] | [illegible] | گفت گفتم [illegible] | [illegible]
گفت تعبیرش [illegible] | [illegible] | گفت باید [illegible] | [illegible]
گفت شکر حق [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
زانکه تعبیر چنین [illegible] | [illegible] | شاه [illegible] | [illegible]
شاه گفتا [illegible] | یوسفی [illegible] | [illegible] | [illegible]
گفت با او عقل [illegible] | آن وزیر [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

مقاله [illegible] کردن شاه روان [illegible]

روز دیگر [illegible] | [illegible] | [illegible] | کای [illegible]
عقل [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | عدل [illegible] | [illegible] | بهر شاه آمد عدالت [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

مقاله [illegible] شاه روان [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بشنو ای اشرف این روایت از نقل کاینچنین بشنیدم از مردان عقل
ای بسا دزدی که بگریزد ز علم ای بسا جلاد پوشد خرقهٔ حلم
ای بسا صوفی که پوشد صوف
مقالهٔ ... مرد صوفی ای که خود را برای جلب ... دل خلق ... کرده بود
یک رشته بجروده خود را صد الوف
از عجب العجب بشنو این نقل خوش تا که روشن گردد عقل ... اش
در وجوم الله ... خانقاه او نشستی هر بر ... پوشید ... جست و طی
در پناه سالکان بگریخته تا نه بینند حق خود او بگفته
راستی هرگز نه بیند روی او جز کی باشد از آن مرد و رود
همچو مار و عقرب او را اندر بود بی سبب آزارش ... میکند
کس نخورد آنجا که زخم از وی ... برتمام نیکویان بد سیکی ست
ظاهرش را کرده رنگ سالکان باطنش مانند دیوان و ددان
هر چه در بدی ... چشم افتاد ... بایدش که صاحبش از سر گرفت
بر اباحت گشته ... مستقیم همچو قطاع الطریقان رجیم
مردم آزاری همه کارش تمام مال مردم بر دلش خوردن حرام
هر زمان خون کسی در شیشه کرد که نشانم بر عیالم رنگ زرد
حیله کردی استدی مال کسی گر ز گرمان من طلب دارم بسی
مردمان خود ... ازو بسی چونکه شخص صالحی آرد قیاس
بگر بر گرد روش ... نبود تا که باقی مانده خود در ربود
استر پیرش ببرد و گفت مرد استخوانش را همه گرگان بخورد
خوانست در روشنی ... شرط ... جمع کرد او جنس خود بهر مگر
غافل و دزدی کند ... خسته کرد او سینه‌ها ...
سختی در رنج آمد ... ابر بر فقیران هر که لشکر میکشد
گفت گردم ... وقت دولت کشتی ... زبان
گفت با او روزی یکی فرزانه مرد کای حریف کج قمار ... زرد
تو نه بینی آدمی بیچاره تر در جهان از گوشه گیران در نظر
همنشین با گوشه گیران خدا آمدی افکندی ایشان از ...
وقت ایشان ز آنمودی ... خواب آب ایشان ز آنمودی خود سراب
روزی ایشان ربودی ... گرگ نعفه کردی همچنان ...
روز و شب اوقاتشان ... شد بار با کرکی ترا ...
بر جوابش گفت مرد خیره سر کودک از طینت شیطان ...
پس ... بر نیاید ... گرچه باید نیک ...
ظاهرم را کرده ام ... برتر از ... گشته ام ...

فو

ضد ایشان گشته ام ... از بدیهایم نیکو سازم پلید
کس ... که در دوران خانقه شد ...
از جواد تنها بپاه آورده ام بهر دنیا ور براه آورده ام
گرچه نبود عاقبت ... تا که گردم بهر بردان خدا
گشته ام ضد بهر مردان خدا همچو ابلیس لعین در کارها
بد نگردد نیک ای جان ... گر بجلد و دست ...
هر خری در خانقاهی ... کی توانش خواند مرد محترم
ای اب آدم گر هست ... بدتر از خر کیست ...
ای اب آدم ... نیست کار ... الا ای یار
نفس بد از ... زان که ... بود
هرزه گرد هرزه جو ... بدتر از غول بیابانش نگر
نفس شیطانی ... سیتوان ... از بهر ...
بر در شاه و گدای ... هست ... ای خداوند خرد
مقالهٔ ... ساختن ... نفس ... عقل ... در زیر نفس
از نصیحت ... وزیر عقل پادشاه را ... وزیر او ... پادشاه ...
عقل ... که ... بدلیل آیهٔ کریمه لن یصیبنا الا ما کتب الله لنا ...
صاحب قدرتی که حکم بر قتل عالمی تواند کرد
آن ندیدی ... نفس عقل گر ز آن تدبیر ... بر نفس نقل
نفس شد ... تدبیر را گفت باید ... تیر را
وقت تنهائی ... مار زهر آلود ... کرد ...
نا موافق ... تو مار زهر آلود را بهر ...
گفت ... زانکه بد او را برای عشق لطف
مار بد تنها همین بر جان زند یار بد بر جان بر ایمان زند
گفت ... نفس ... او که چرا مجبر ز ... گفته
من شنیدم عقل ... میکند ... باشم عدد
تو بفرما تا مر اقتل آورند تا که این را ... نقل آورند
تو بگو با عقل چون ... بر رساند ... خطر
لحظه قتل آورم عالم تمام چه عالم دارد از حکم نظام
با وجود آنکه حکم الله را هیچ تغییری نباید ...
لن یصیبنا ... آمده بهر تعلیم آن وارد شده
تو ... فرمان ... حکم قتل ...

این سؤال من که کردم از شما گر وزیر عقل بهتر ...
بازپرسید از وزیر عقل را تا ندانی اصل کار آگاهی است
این نصیحت ... شاه ...
چون وزیر عقل حاضر شد ...
شاه ای شهر ... گر تو بهتر ...
مقالهٔ سؤال پادشاه از وزیر عقل ... بی خواهش
حق تعالی و جواب دادن وزیر عقل او را
راه افراد ... شاه ... چیست بر کو ...
دیگر آنکه حق چنین فرموده است لن یصیبنا ... گفت با او آن وزیر ...
کای شاه ... اقلیم ...
راه افراد ... باشد ای شاه ... تا که ...
راه افراد ... نفس ...
چون نداری تو مقام ... در خطر باشی ز نفس بدگمان
مخلص ... خطر ... تو بر و این آیه در قرآن ببین
خود مبر آکنی ... ای عزیز تا نمائی راه افراد ... تیز
تا که بینی ... نفس ...
اختیار جزء با نفس بد است آزمایش حق ... پیدا شده است
اختیار جزء ... تا بیابد ... لن یصیبنا ...
نفس بد کار است ... سیما بدکاران ...
ایکه قرآن ... تا که نیک ...
ای شه من ... شاهی ...
آگاه کردن ... وزیر عقل پادشاه را ... پرده ... با شکوه ...
پادشاه که اختیار ... برای وزیر ... که ...
بد سکندر ... عالی نسب در طریق ...
بلکه ... خود ...
و مناسبت آن ... وزیر ... ملکت ... بود
... طبع خود
چون که ... راه ... ز آن شکوه ... راه خود ...
دید خلقی ... در ...
گفت ... نفس ... شاه آن باشد که ... گر نباشد ای ...
روا باشد شاه ...
دولت این شه ... بود والله این مردی که ...
... ملک ... بر تمام ...

الم

گر کنم ... کردم ... تا که شاهی ... شاه باید ... بر ... ده
دختر خود عقد شه باید نمود هم وزیر این عقد ... از ره ... راه قتل شاه ...
شه درام ... بحکیمی ... کرد منع شه ... ان وزیر ... دولت خود ...
دختر آورد ... خوانست شه ... یک حکیمی ساخت ... که ...
آن وزیرش گفت ... تا که گردم ... ظرف معجون ... آن طبیب ...
سر بجهان ... مزاج ... آن که ... هم ...
آن حکیم ... خوردن آن ... بعد ... جانشین طفل ...
پادشاه آمد ... در که ... دختر او ... خویش ...
آن پسر ... قدرت ... تا که ...
ره مده اهل ... تا که ... اختیار ... نه ...
خود ... تا که ... بیکمان ... تا که ...
گفت ... عقل ...
مقالهٔ ... از عقل ... عاقبت ...
عاقبت ...
بر جوابش گفت ... در ... هر که ... روی ...
بهر مطلب ... صبر کن ... گر تو کار ... بر ...
اختیار جزء ... خار ... اختیار جزئی ما ... کارها ...
آنچه خواهی ... نیک ... بهر ... هم ...

قرین

خود بگو آخر چه باشد حاجتت روز و شب بهر چه باشد کاهشت
تا که او یابی تو آخر خیر و نیز پیشه سازی با صبوری ساز نیز
شهرداران معتبر گفتا وگر من ز تو می‌خواهم چنان فرزند خوب
در زمین دارم بسی خاتون خوش در حرم دارم تو آن [illegible]
دیگری گفتا که فرزند خلف خواهم از حق تا ندارم [illegible]
کز اصالت آورم فرزند نیک تا که پشت آید مرا بن بعد نیک
خود حکیمش گفت کای شاه روان آنچه خواهی از خدا می‌کن بیان
شرط کن با حق به دل اندر ضمیر که نشوی در سؤال او فقیر
بر دعا میکوش ای سلطان زار در طلب خود را چو شمع [illegible]
تا بسازد کار تو استحکام جبر آنکه آرد رحمت خود را ز ابر
تاج و اسرار سپاه خود بدل می‌بخوان تا بکند ارواح قبل
مستجاب الدعوه گردد هر کسی گر بباشد چون خدا غفار کسی
نفس را باید فسردن در مراد تا که تا بد دل بیابد خود کشاد
روز و شب میکن تو تحصیل دعا تا بیابی از خدایت مدعا
چشمه خود کرد آن شاه روان وصل داد و رجوع را بر [illegible]

مقاله ۵۵ در [illegible] نفس شاه [illegible] کیمیا [illegible] تدبیر عقل

ام نشین معتبر آمد در کنار بود وزیر نفس پیش او عقل
نام او خود را ای نفس [illegible] [illegible] بر سخن همچون [illegible]
این طلب فرزند از شهر چون [illegible] همچو بیله بر تن خود می‌تنید
در نهان عقل تدبیر ایا نمود [illegible] از مکر درها بر کشود
گر شما باشد عجب ای شهردار که ز حرف نفس و عقل ما بری
حق خبر دادت ز کام مصطفی آنچه بینی نیک بر دارش نجی
استخاره و نیت کار خیر را کس نکرد بد نیک راه زیر را
عمر این زمان را [illegible] اختیار این شر طبیعت [illegible]
بر شریعت صبر تا کی میکنی تا که فرزند ببایی از زنی
میوه نبود تا که او بیدار چنین سال سال ای شاه تا از دو بین
گر داراز تو باج سالات شام در طلب کن دختر شه را بکام
پشت کرد و بهر تو این وجی دادن باج از تو با بیرون کی
عادل خود داشته نیکو شکوه غلبت از دوم آمده او را کره
کر ستانی دختر او را کرد او دولت تو از شکر حمش و قت [illegible]
شاه را کفتند نیکو کردم پیش این بیک او سستی و من [illegible] بدین
بر خلاف این سخن در نزد عقل که مبادا اهل سازند نقل
کند

گفت با او شد اگر شیوه کنی دختر او را چو گیری بر زنی
تو یقین مبدان چرا و چه شود جمع فرزندانش کرد و سعید
با تن هشیار ای فرزند ز مراد روز و شب می باش اندر فیض او
در حرم برای او همان [illegible] همچنانکه شاه دین عنبرزند
خوب فرمودی تو مولای امام آن یگانه مرد خبر اندیش را
هیچ نکند نفس جز ظلم [illegible] دامن آن نفس کش [illegible]
اختیار جز با کل [illegible] کز خلاف شاه بر شاه [illegible]
عاقبت او خود [illegible] عزیز در چرای ور ظلم [illegible]
نفس بر کز عاقبت را [illegible] فکر کش ای پیس که کار [illegible]
عاقبت خود را [illegible] زانکه خیر [illegible] شاد
شه بپیش [illegible] از خود [illegible]

مقاله ۵۶ در [illegible] عقل بر آن [illegible] دختر [illegible] شاه
خود را [illegible] شاه شام [illegible] نصیحت کردن وزیر عقل [illegible]
در [illegible] شاه [illegible] بگو [illegible] شاه شام [illegible]
[illegible] حق تعالی [illegible] النفس [illegible]

چون درآمد عقل [illegible] باز بود کرد فکری با خود از تدبیر عقل
با وزیر خود که بود او پیر عقل خواهم از او دختر او ز شاه شام
چون مرا باید شریعت [illegible] صورت [illegible] مال است [illegible]
هم [illegible] این آبرای [illegible] سید او آخر بکار خود [illegible]
عقل گفت ای شاه از قول رسول نیت حق بر برایت ای حصول
هر که جز حق باشد آنش در دل [illegible] بر [illegible] دولت [illegible] شود
زن بخواه از بهر دوم [illegible] تا به ثروت [illegible] شد
زخم تا سوز [illegible] بود [illegible] از حق طفلکان کامت
تو بحق بگذار تا در روا کند از برایت راه این پیدا کنند
تا شود مطلب [illegible] صحبت تا بشنفی در دل چه سر [illegible]
دیگر آنکه از مال و از زن [illegible] تا بنالد بر خود و بر مال جاه
جز خدا را [illegible] بطال هم تو کرده و برپا سر [illegible]
شاه تو چون بجو آن در بود چون تو در بحر [illegible] شود
[illegible] صحبت بجوید آن [illegible] سستیان کرد و خدا [illegible]
شیوه و [illegible] یقین رخنه پیدا شود اینجا بری
رخنه آن [illegible] فرزند او دور [illegible] طفل [illegible]
شاه گفت ای عقل حق [illegible] خالی از حق کار [illegible] بت
این غنیمت [illegible] شود [illegible]

گفت خیرت را نمودم در سخن آنچه گفتم [illegible] من
این کرم تر [illegible] سرد صبر کردن بر [illegible] بی
تا چه او حق برایت [illegible] خواب تو چون نقش [illegible] کرد
زود باشد [illegible] گرد و عیان حق بجو [illegible] پیدا عیان
شاه گفتا کار خیرات [illegible] استخاره و نیت اینجای سخن
در وسیله کارها ساز و خدا هم وسیلت این کرمی [illegible]
پای اشتر بستن [illegible] این بود تا توکل را صفت پیدا شود
عقل گفتا هست این [illegible] نفس بار شتر را بکند [illegible]
در خود و در مال [illegible] فرزند [illegible] آنچه دانی لایق خود [illegible]
شه سخن [illegible] آن تدبیر کرد آن حوالت را [illegible]
خود فرستاد [illegible] مال [illegible] سوی شهر شام [illegible]
پیش شاه [illegible] شهر شام تا کند او معتبر [illegible] پیام
بر اهوس [illegible] آورد کرد با هوای نفس خود [illegible]
هر دو را با هم [illegible] تمام کز [illegible] نظام
تحفه‌ها [illegible] روز [illegible] بار [illegible] در [illegible]
رو برو کرد [illegible] تا بر [illegible] مراد

مقاله ۵۷ [illegible] شاه [illegible] عقل [illegible] معتبر
از خدا [illegible] عقل [illegible] و حاجات او

شهرداران معتبر هر روز و شب بر [illegible] در غضب
خواب خود را [illegible] مجلس [illegible] تا [illegible]
گفت روزی با وزیر عقل خود عقل تو بر [illegible]
از خدا در خواه تا این [illegible] برکت [illegible]
یک معتبر را بجا پیدا کنند از کرم این [illegible]
اعتراف آوردم [illegible] تا خدا [illegible]
چون وزیر عقل بشنید [illegible] از دران معتبر گفت از [illegible]
گفت [illegible] کار [illegible] شود حق گفت [illegible]
لیک تو غافل [illegible] حق کر [illegible] بیت [illegible]
که مبادا نفس [illegible] کار آسان [illegible] کند
عقل و رسول [illegible] کای خدا [illegible] راز [illegible]
در [illegible] با خدا زاری [illegible] کای خدا [illegible] نور
حق نور پاک احمد علی که بیاری این حق [illegible]
بکم معتبر [illegible] حق [illegible] ظاهر آور [illegible]

چون ندارد طاقت [illegible] جمیل شو تو او را از کرم ای حق کفیل
بار با بر [illegible] واولیا کر بکن حاجات شاه ما روا

مقاله ۵۸ در [illegible] نفس شاه [illegible] معتبر [illegible]
کنند از فعل که در [illegible] عقل که [illegible]
[illegible]

نیکوی ای شاه عالم را تمام کرد از عدلش جهان را انتظام
نفس آید [illegible] با عقل [illegible] تا که کبر [illegible]
شهرها از عقل [illegible] ساز روشن [illegible]
کز سر [illegible] نفس [illegible] این سخنها [illegible]
که ز تو دانا [illegible] پس چرا غفلت [illegible]
چون ندانند عقل [illegible] کی تو [illegible] عقل [illegible]
[illegible] تعبیر خواب [illegible] چشم دارم [illegible]
کر ندانی خود [illegible] انچنین [illegible]
فاش کن [illegible] ساز روشن از [illegible]
بر جوابش گفت عقل [illegible] کای تو در [illegible] محبت [illegible]
عقل [illegible] عالم [illegible] هر [illegible]
عقل از علم [illegible] پیدا شده علم او از عقل [illegible]
ذره ذره جمع شد [illegible] عقل از ره سمع [illegible] از راه نقل
عقل او در [illegible] عقل نقل او قرآن [illegible] نقل
[illegible] قرآن دفتر [illegible]
عقل او از [illegible] شد بحر از افلاک این انجام شد
چون [illegible] صفت از وقایع [illegible]
دانه [illegible] خراب [illegible] آفتاب
از ریاضت کرده [illegible] آنچه پنهان کرده حق [illegible]
صورت [illegible] جسم [illegible] کشته [illegible]
قلب [illegible] ساخت [illegible] جسم [illegible] چون [illegible]
قلب او [illegible] رسول ای معتبر [illegible] حق قبول
[illegible] از حالات [illegible] از [illegible]
من ندانم وصف [illegible] چون [illegible] عشق [illegible]
از خدا خواهم که [illegible] عشق خاک [illegible]
شاه زین تعریف [illegible] کرد این تقریر [illegible]

مقاله ۵۹ [illegible] معتبر که این [illegible]

هر [illegible]
خوانده

معتبر نفس چون بنهاشت [illegible]

کفت از نفس کافر کیش او [illegible]

یافتم از نقل عقل کر مرزبان [illegible]

این صفت که بر معبر کفت عقل [illegible]

حال وجد وارتیاضی از تصور نیست [illegible]

[illegible]

[illegible]

قهر زنیاست ای عشقم بجان / ماریا آرد مهره بستان از آن
ماری آمد مهره اندر دهان / نزد شاه افکند رفت از آشیان
مهره را واسطه ساز و خدا / هم از این روش کنند حاضر ترا
فضل حق موری سلیمان بشکند / فضل حق بلعم چو کلبان بشکند
او درون خار آرد گل برون / زر ناب آرد چو آب از گل برون
مهره را دریافت از انعام خدا / گفت حقش چونکه [illegible]
بر برزد شهرها این مهره / مشتری با سازش نفع [illegible]
چون که آن مهر [illegible] / [illegible]
شاه گفتا چیست این مهره بنام / که تو آوردی بمن ای پیر خام
گفت کای شه مار با مهره بود / بهر زهر او مداوا میشود
از قضا حاضر شد عقل شریف / آن وزیر نیکرای دل لطیف
عقل را ای نیک میگفتی شه / نفس میکردی بغفلت [illegible]
تا که بودی عقل حاضر بر درون / هر چه میگفتی همین [illegible]
چون شدی یکساعت آن عقل شفیق / معتبر گشتی بنفس خود رفیق
عقل تا بگذاشت یکساعت زهوش / معتبر با نفس بود ای باده نوش
در میان سلی نفس شد اثر / رحمتش سبقت نمود [illegible]
او نبکش از قضا آمد بپیش / مهر از حق آمدش بر زاهر بیش
لطف حق آید اگر صبر [illegible] / ورنه لطف او کند خود [illegible]
کز لطف او در آورند [illegible] / سبقت آرد رحمتش بر [illegible]
شاه گفتا مهره را اخال چیست / بر شمر خاصیتش [illegible]
گفت بر عشق از روی صفا / آنچه میدانست زان مهره بجان
مهره من مهر حق می آورد / حق [illegible] می آورد
مهره من عقل را افزون کند / مهره من نفس را بی جان کند
مهره من عشق را پیدا کند / عقل را در مانده و شیدا کند
عقل پیش مهره ام کوتاه شد / عقل پیش آفتابم ماه شد
گر تو بخری مهره ام ای شهریار / عاقبت آید همین گوهر بکار
معتبر گفتا بگو خود قیمتش / گر همین دانی بگو ای مرد خوش
مرد عشقش گفت کای [illegible] / قیمت آن هست افزون [illegible]
آن وزیر نفس شد در خواب [illegible] / در زمان زین گفتگو بیدار شد
گفت برگو قیمتش ای [illegible] / ورنه اینک مهره بر دار و برو
گفت ای شه مهره من قیمتش / قدر یک انسان عالی همتش
نفس گفت آن از کجا آریم ما / کان خدا بتواند آرد آن بجا

نفس

نفس گفتا زیر لب حرفی بشاه / گر دهان مهره مارش تباه
حیف باشد گفتگو با این فقیر / بعد از آن از بهر این مهره حقیر
باشد این مرد سیه کار تباه / هر [illegible] مار گیر روسیاه
مرد مجهول [illegible] / برده او صد جا گرو [illegible]
اینچنین مردی بنقش [illegible] / بهر او الحال [illegible]
آمده بازی زدن آن شاه را / بایدش انداختن زین درگاه را
مهره اش [illegible] / [illegible]
نان بگیرد بر [illegible] / پیر رفت برد با خود مهره
زان شکست [illegible] بی مهره شد / مشتری خالی از این زهره شد
چون در آمد [illegible] عقل [illegible] / در زمان گشتش خیال [illegible]
جز فروش آمد نیت [illegible] / میکند او از خصایص عشق [illegible]
از خوش آمد [illegible] / ورنه [illegible]
که بداند از قاصدان [illegible] / در سرای عقل [illegible]
چون شنید این را وزیر [illegible] / گفت گفتم مانع خیرت بیان
گفت با شه من شنیدم مرد [illegible] / مهره آورده بهر شه [illegible]
تو چرا آن مهره کردی [illegible] / گفت شکی داشت تحریم [illegible]
قیمتش آن مرد عالی همتی / او طلب میکرد و بود آن بدعتی
گفت عقلش کان سخن [illegible] / که خدا بر تو از آن در میگشود
آن معتبر بود استاد [illegible] / آن یگانه عشق و دریا الفضل
عالمی را لطف او تعمیر برد / شهر دل را [illegible]
این غلط کردی که مرد [illegible] / بر خود آوردی ز نفس خود جفا
در گذشت از تو [illegible] / مانع خیر [illegible]
شاه گفتا کن دعا تا حق همو / باز آرد [illegible]
شه دعا کرد و عقل [illegible] / [illegible]
از کجا احتیاج آن مرد حال / آمد و گفتا [illegible] کنم
مقاله [illegible]
در دکان نان [illegible] / این کلان در ظرف [illegible]
گرچه نبود لقمه بازان ز زاغ / باز را باشند صیاد کلاغ
عاقد مجاز [illegible] / [illegible] از آن مرد عشق
سیر اندر [illegible] بعد از فراغ / همچو خورشید [illegible]

هم بر آنی بر ست آید شب / تا چه آرد در حساب جز این طلب
مهره را آورد چند گفتگو / نزد [illegible]
خود گرفتن آن مهره [illegible] / یکسرای ازرق بر دوش [illegible]
[illegible] / تا به بینم مهر آن اهل فن
دست شاطر داد آن مهره [illegible] / چون که شاطر دست خود را برگشاد
نزد تنور آن یگانه اوستاد / در زمان [illegible] تنور [illegible]
در زمان پس داد و گفتا سحر کرد / که اجاق گرم ما را سرد کرد
ساحر است او [illegible] / پس [illegible] بستان [illegible]
مرد بیناییم [illegible] / سر این مهره چه سان [illegible]
ای برادر [illegible] / گل [illegible]
کلم الناس علی قدر عقول / بهر ما آمد ز گفتار رسول
عشق بر طاق بلند مهره اش / بوالهوس را [illegible]
هیچ کس از عاشقان سودا نکرد / زانکه مردم [illegible]
عاشقان او مقدس طینت اند / کی خران با آدمان [illegible]
عاشقان بی نان [illegible] / که ندارند [illegible]
نان ایشان از توکل بر خدا / قدر قوتی [illegible]
رو بخانه رفت آن مرد فقیر / تا که آوازی شنید آن مرد [illegible]
نان با بود و آمد نانش ببرد / مهره اش پس داد و [illegible]
نان با نان پس گرفت [illegible] / بر رخ او [illegible]
مرد بر آمد [illegible] / [illegible]
جذبه اش چون [illegible] بالای گرفت / در رباط [illegible]
کای خدا [illegible] / با سگ نفس [illegible] کافر شده
از کرم بخشی [illegible] / نعمت الوان [illegible]
حق آن سرور که خواندند [illegible] / مهره ام را [illegible]
چون که گریه کرد آن مرد [illegible] / بحر جود حق در آمد در خروش
از [illegible] / تا بگیری بر کلام [illegible]
تا نگرید طفلک حلوا فروش / [illegible]
در زمان گفتند [illegible] / مهره را این فقیر [illegible]
چون تو آوردی بنام علی / بر تو آمد این ز انعام علی
هر که آید از عقب این مهره / هر چه قیمت کرده می بخشند
گرچه قربت راه بالای گرفت / رست از دنیا و [illegible]
همت عالی مردان خدا / [illegible]

بر

پیر عشق [illegible] / بشنو این نکته دگر از [illegible]
مقاله [illegible]
[illegible]
فرود آید [illegible]
هر که با عشقم نشست [illegible] / که شنید این حکایت [illegible]
بود یک سوداگری [illegible] / پیر همت بود [illegible]
یک پسر بودش چو خورشید جهان / رفته گان زاغ آورد از آشیان
نام او پیر سخاوت کرده بود / نام او را از نجابت کرده بود
افعی پر زهر بر دستش زده / عالم از آن شور در ماتم شده
سوی شاه رفتند بهر مهره مار / تا امید [illegible]
شاه گفتا مرد [illegible] مهره دار / قدر همت قیمتش [illegible]
جست جو کردند تا در خانه اش / یافتند او را چنان مردانه اش
جمله بیتابانه خود حاضر شدند / شب به نصفه نار سیده در زدند
پیر مرد آمد بگفتا کیستی / [illegible]
گفت سوداگر منم ای اهل دل / آمدم از بهر مهره [illegible]
در گشود آن مرد گفتا [illegible] / کشته بی آرام جز غم [illegible]
گفت فرزندم که سالش [illegible] / افعیش گزیده [illegible]
مرد گفتا قیمتش را زر بده / تا مرادت حاصل آرم [illegible]
گفت مهره زر ندارم ای پدر / هر چه گویی [illegible]
گفت بنویس [illegible] کاغذی / تا که نفعش را بری [illegible]
گفت قیمت را چه بنویسم بگو / گفت با شه کرده ام من گفتگو
در زمان بنوشت [illegible] / که تو قیمت کرده افزون [illegible]
بستد او [illegible] بحکم کار / مهره چون آمد بجای زهر مار
[illegible] / شد سلامت آن پسر [illegible]
پیر همت گفت با فرزند [illegible] / کای تو مرهم بر دل [illegible]
گر تو ضایع میشدی [illegible] / [illegible] روزگار
یار با این خاصیت [illegible] / که نهان کرده خدا در مهره این
مهره عشق است [illegible] / قیمتش هست آن قدر [illegible]
قیمتش [illegible] / گفت کردم قیمتش [illegible]
هر چه [illegible] / [illegible]
آن پسر گفتش که ای [illegible] / مال اگر کلی بخواهد بی سبب
تو چه خواهی کرد [illegible] / [illegible]

گفت با آن مهر عالی همتش   که درم کل مال خود بر قیمتش   گر تو مالک میشدی بعد از زوال   بر که تنجیر میشدی میراث مال
چون درهم عالم بود حق بیدرم   ده برابر رو مطلق بیدرم   این بگفت و شد سوار از رفت شاد   سوی شه آن مرد نیکو اعتقاد
زود حاضر شد بباب سنجر   مقاله آمدن میر همت بخدمت شاه سلطان سنجر برای نقش قیمت   شاه را چون دید حرفش مختصر
عرض خود زد که مبادا مهر اش   مهرو بر عشق نقش کردن خواب خود   پادشاه برای عقل و تعبیر   شه ز جنگ آرد برون آن راز را
عقل حاضر بود در شه میگفت خواب   کردن عقل خواب شاه را تعبیر میان آن مهرو مضایقه کردن بود که   کانچنان دیدیم تو تعبیرش شتاب
گفت دیدیم در دل خواب آنچنین   در داون آن مهرو بشاه و طلبیدن پیر عشق تا چه فرماید   هاتفی گفتا ز رب العالمین
که چرا ای شهروان سنجر   گشته از دیده و دل کور و کر   ما ز مهریان کان تر ابر حیدات   شیوه ادبی او بت سردرات
جو حاجاتت برآریم از کرم   از ره صبر ای روان محترم   هیچ بر ما نیست هرجی صفت   نیست این ره سوی تابی حرمت
بنده ما عقل بر تو ناظر است   آن وزیر از نور ما بهره ور است   هرچه گوید زاو بشنو بی فکر   تا نیابی اندر این زندان حبس
از کمالیش ننها بیمش هر کش   هر که از ما جوید او حاجات خویش   چون ستمگر خواستی ز خجر تم   خود فرستادیم مهر از کرم
خواب تو تعبیرش از ما میکند   کار غیبش کار ما میکند   جان فدا کن ای روان عشق ما   تا که یابی راه بر فیض و عطا
بنده کان دردمند عاشقم   مهوشان عارمان لایقم   گشته از عشقم هران در بحر   مانده اندر بی ابانان و خنجر
ناله و آه و فغانشان هر سحر   میرسد بر بام از سوز جگر   دوستی از دوستان سختی   خود فرستادم بر شاه کار حق
با کمال جوع در عین عطش   که وصیلی کرده بیدران مهوشان   آمدت از در بصید خواریان زار   مگر نغست کرد او بی اعتبار
راه اندیش ای در بصید خواریان جز   بی سبب کردیا یاد و صد باجرا   بود او صاحبدلی آرش تا بجبر   سختی مانده بی فرش و بستر
بهر آن کردم چنین خود بخبر   تا برآرم حاجت حاجت روا بشی   گوش بیدار یا صادق را تو   جو نمیدانی بکو برشت حرف عقل

بر

پیر همت چون بیامد بر حضور   تا که بایدم قیمت مهرو طلاح   پیر من حاضر شود با بشتاب   در روح بخش جنت از خواه خم   شی
از راه شرط او بود قیمتش   قیمت بکرد صاحب همتش   پیر همت پیش او حاضر شود   خود بدهد چیزی که او قیمت کند
گر تو باجود کمتر از همتش   که در جهان پس بکل با قیمتش   قیمت همت که گفتن از سرابست   بهر حق هر کس بداد او کار ذات
آنچه او در راضی شود و مدارش بود   آنچه در دنیاست هم و در نثار بود   عقل گفتا ای تو شاه بر تنج   بر اعطا انت حق بسیار اوج
آنچه گفتند بکن از جان یکی   مستحق نه بنفشی در یکی   آنچه بخشی حق ببخشد صد چنان   حق نور پاک شاه سروران
پیر همت گفت با شه در حضور   تو سلیمانی بیش تخت ما   پیر از حاضر آرای خویش بود   قیمت آن گوهر شش صاحب شود   عشق
اینچنین کردم قرار قیمتش   کانچه شه گو بیدادم با پرورش   شاه گفتا پیر همت را بیان   قیمت بکرد او همت گفته آن
رو طلب کن تا بقیمتش جلال   بهره ور کردیم زان فرخنده فال   قاصد شه کان طلب بکرد او   رفت خواند شش آن رسول نیکو
چون طلب کرد شاه آن همت پیر   نزد کلفت بهر آتش گرو بید او   قیمت مهرو پیر سید بر فاش   گفت قدر همت همت معاش
گفتیش سلطان قدر یادابی بکو   گفت قدر اش پیر همت یاد کم   جلوه گر دران شنیدی از کنکنی   تا که شه گفتا بدان در سفتنش
قاصد آن بار که چون شاه ضال   مقاله رجوع نمودن شاه را وزیر عقل برای گران قیمت عشق فرمود   گفت با عقل آن گل نیکو مقال
جز تو شهاندلی این کمتر   زانکه تو عالم شدی بر سر مهر   عقل با شه گفت کاین شه با ان   تو خریده و از خود اول بجان
یک چران رفت جز بیدار خواند   آمد او از سر کشش بسیار تند   عقل گفت ای شاه پیر عشق را   گو بیا بردار زنج تو نوا
خود بدست خویشتن بردارمش   قدر همت هاش بر دارد از او   با فر شد دار کرد و بدش کزار   آنچه باشد همت صاحب نشو
در فرحمند رفت آن عالی علم   پیر شد از یک نظر آن انتظام   هیچ آن ماش بناوردار نظر   نزد شاه آمد همان نیکو سیر
عقل گفتا قیمتش بر جاشتی   گفت دیدم کل نبد یک جاشتی   کو برای یک چاشتم بر داشتم   چون نبد یک چاشتم بگذاشتم

در
قدر همت گشتی ام بردار تو   هیچ یاد و نقل گفتگو   همت من عاشق و لایق من بمرا بیت   هر که بجز این همتش بر گو کنت
بهر او گر داد او کر هست ای تغیر   تا که سپرا بعد حام آرد ابر   مستحق است بر آن او رزق شاه   تا خبیثا باید از وجهش بهر راه
گر نبود این مستحق چون مهرو ماه   سر برون تا سلطان از بستان که   شاه گفتا کل خزانه داد دست   بر تو راه خبر خود بگشاد است
رو خزانه وار کن باد و ببر   مقاله [illegible] عشق [illegible] عقل [illegible]   کل خزانه بهر این پیر ابهر
عقل گفتا نیست این عقل معاش   ای تو بیدار خود بکدم بباش   تا که فکری شه کند در رای عقل   گر ز اصل آید برش از عقل نقل
پیر گفت ای عقل گر آیی بمن   کار عشق است این برای یکی   گر تو گوی این کنی در راه دست   بی بنیانی این خزانه منزل بود
عقل گفت تکلیف قدر و سعت است   اینچنین تکلیف است کی از مصور است   پیر گفتا کار جذب عشق او است   زان خزینه منزل رفت ز منزل بود
گفتش آن پیر کو ابتدا بجنگ   در خزانه هیچ نبود غیر سنگ   جذب آن مرد خدا کل سنگ گرد   چون بدید شه آمدند فور از زر زر
شاه گفتا با وزیر عقل تیز   پس چه بخشیمش که نبود هیچ چیز   گفت سودا گر ببخشد مال خود   گر ز بخشش پیر خشنود شد
رفت سودا گر ببخشد مال خویش   سنگ گشته کیسه ها از دو پیش   آمد او ناله کنان و در نزد شاه   که چنین شد مال من حق شد گواه
شاه با عقل از ره غیرت بگفت   چاره ای کر بتر این اینن خفت   عقل گفتا من خود این سر آن عاجزم   جذبه عشق است من بیکارم
عقل را از عشق نبود آگهی   پیش اسرار عشق آرد کوتهی   عشق مستاد است از عرفان پیر   از چه جانس [illegible]
پس بدستور بهبران با بعشق   بچه در گرد و جبر شیران عشق   عقل کل عشق است ای شاه گل   اعتبارش کو و حق اندازان
عقل با بیش آتش قطره است   خور [illegible] ذره است   عاجز است اینجا هزاران [illegible]   عقل احمد باید و عشق علی
خارق عادت ز عشق آید پدید   پیش چشم عقل ما شد ناپدید   حس عقل انکار خوارق میکنند   خوارقش را زان قید خارق میکنند
عشق گفتا ای حکیم عقل [illegible]   اشتقاق از عقل خود [illegible]   فکر حال [illegible] روشن [illegible]   که عیالانم نشسته بی نوا

مقاله

پیر گفتا قیمت مهرو رسید   مقاله مطلب کردن پیر قیمت مهرو را و عاجز شدن شاه سلطان سنجر از آن قیمت [illegible]   قیمت او را باندازه رسید
شاه گفتا ای تو پیر راه دان   هیچ نبود که همت در زمان   چون تو نام سنگ بر دریا شد   کار ما این زمان بس تنگ شد
پادشاه از ابتکه جذبه کرا   گر از این مجذوب بسیار جذب ضرا   با تو باشد از تو کل حالتی   حق ببخشد یار در ای حاجتی
درد ما را هم تو طبیب ای دوا   پیر عشق با تو کی ای اهل رضا   مستحقیم این زمان کن آشتی   گر تو ای بخش ما را چاشتی
ما شهیم فرح ما بسیار شد   گر کجا آن فرح ما مکر شد   عشق گفتا جلوه نشان بجاست   عقل را انصاف این حاجت روا است
با تمامت بیشگان گنج طلاست   [illegible] مال گنجبان بکسر کوست   گفت گنج این طرف بر شماست   طلب در [illegible] او حاجت روا است
مال سودا گر آنان کل سنگ شد   که بوقت بحث آن دلتنگ شد   چون شد آن [illegible] گنجها بر پا ای بود   مال سودا گر اهم بر پای بود
شاه گفتا ای تو پیر عشق من   آمدی تو بهر دل سرمشق من   آنچه هست باعث اطمینان است   از لوازمهای ظاهر باطن است
گرچه این گفتن نرور فور است   لیک لطف حق بمعنی ضامن است   گر همین بیچاره گردد با خوشش   چون که گفتش مال اوانقش
باعث تسکین مهر دل شود   ای دلم را سوی تو منزل شود   پیر گفتش ای محب خاندان   قلب ما بسته بود با سر مان
هر که از ما در دل ما جا کند   قطره اش در بحر ره پیدا کند   لیک این مهرو ز سودا گر شد   بعد و در قسمت تا جر شد
در شیشها قصاص این [illegible]   شد مجوا مستحق کس ز تو شد چنین   قدر همت عشق تو همت کند   حق بر او آن قدر هم همت کند
کارها این چنین را حق کند   مشتق آرد حق امی تحلی کند   غیرت حق مستحق مخفی کند   مستحق با مستحق ابهر شود
پیر همت گفت یاد آن احد   مقاله [illegible] مال مهرو با اتمام قیمت مهرو [illegible] پیر عشق   خواهرم را باتمام مال خود
داد حق کان نقد من او کو   خود ز ملکیت نمودم پاک   در زمان بنزد شتاب مالش با پدر   خواهری خود را بعقد او نهاد
در تصرف داد و ستر حجر   عشق صاحب شد تمام مال ابد   مال دنیا داد عشق حق خرید   بدی [illegible] دکر هر کز ندید

اثار

هر که عشق حق کند منزل بر او … وارهد جانش ز نقش رنگ و بو … ای حکیم گوش کن گفتار دل … تا بیابی از نسیم اسرار دل
در نی انبانم صدای حق رسید … رفت از خود هر که آوازش شنید … عشق آثاریست از انوار ذات … از صفات اوست کل کائنات
پر عشق آمد چو صاحب التفات … گفت کاین حال آمد از لطف اله … در گره قیدش بحق و ساد شد … با خدای خود بشستی در ره او شد
گفت با فاور که ای حی قدیم … لطف تو سازد گدا را شه کریم … موری جان را سلیمان ملکی … هم سلیمانی چو موران مسکنی
صدر عالم را چو شه جان مسکنی … عنکبوتش را چو دربان مسکنی … چون تجلی میکنی بر ذات پاک … احمد و حیدر بری بر اوج پاک
تا نقش گفتش گرای فرزانه مرد … عشق از این کردار بسیار کرد … گفت با او کمفت بر همت … سخن کرد بر چو ان اول نخست
در شب از مالش بخورد او بحکم … چون قسم خورده بران بر عز و شان … طفل او را مار زد از بهر تو … تا بتو ظاهر کند الطاف حق
خاندان عزتم در باب در … [illegible] … دختر و مالت بخشش بر سر
شهر دان با عقل گفت ای با تمیز … بعنوان [illegible] … حق تعالی کرد جانم را عزیز
مهر و ماه بخشید داش بر روان … [illegible] … این نفس سود اکرش برد از میان
گفت با او آن حکیم عقل دان … [illegible] … میکشد اینها ز نفس بی روان
روح در جنگ امرا اجش شد … این ذبیحه ما ز مکر نفس شد … گفت شاهش تفکر کن در حال حق … کز غم و غصه خسته آمد جان حق
گفت با شه چاره اش عشق است یار … رای عقل انجاست بیکار از عبث … خارق عادت چو خود پیدا شود … غوره ها در باغ حق گل میشود
سر سر بسته که پیدا شود … عقد های شهر دان گل واشود … این گل باغ مرادت همچو نور … میکشد یک بر بود فیض حضور
گفت با او خضر عادی بی بود … باغ عشق حق بکل چیدن شوم … تا که تهنیت کند بر نور او … از کرامتها یا جوانت داد مهر
آمد اینان پیش مهر بر عشق … همچو حجاج حرم اندر دمشق … گفت ایشان که ای ای مرحبا … آمد پیدا بجا بر بهر نهای پا ما

[illegible]

عقل

مطرب نای و دف و چنگ و دل … میزنم بر تار چون عقل کل … در خرابات لجاجت این آمدید … سلسله جنبان آمین آمدید
عشق حق چون راه بالای گزید … بر سر بازار رسوایی گزید … از نیت تا قوس تر سازند کنی … از صلیب حلقه های پرشکن
کنکر از عارض و قامت نور … خال لب خط و زلف و رخ را در کشود … شیطح خلوت کرامات بلند … زلف پیچان جعد گیسو کمند
جمله آیات حق را آشکار … کرد عشقش جلوه در راه و کنار … شهر بر شهر جام می بخشید زود … شهر دان شد مست از آواز رود
گفت با ایشان که چون مست آمدید … تازه کردید از خدا عهد جدید … در رش آمد این تماشا بستم … خیز و ابشتابیم سوی آن کریم
بر عشق و عقل با شاه سلان … بر سر بازار رفتند کف زنان … مست و مدهوش و مسرور آمدند … انجمن عقل رسوا میشدند
عقل میگفتا که رسوایی مکن … عشق میگفتش که بی جا دم مزن … گر تو بی جا دم زنی رسوا شوی … بی روان تا من که با جانم
عقل گفتا شهر دان رسوا مکن … در میان خلق این در وا مکن … ننگ و ناموس است رای عقل … بی بنا شد زین نشستن [illegible]
عشق گفتش نقس آمد بر ما … عشق میسازد جنس تمیزها … خلق را گر تو یه بینی در میان … عقل کل ماند بذات شهر دان
زین در بینیهای عقل اثبات ننگ … کلی ای جزو را بیند دو تا … نفس چون آمد قدس عشق خدا … نقش را کن عقل کل عشق [illegible]
نفس عقل شهر دان چون آمدند … بر سر ای تخت عالی شدند … میر تخت بشو از گل نمود … لیک یکدم بیار در میانش بنود
بر نشستند جمله شان انبیا … چون بیند فرشی بدان خانه کهن … عاریت بود آن سرا شه گفت هم … گلفتش ای ماه بی آب کرم
ملعنش آمد بپای بوس عشق گرد … شاه چون دید او ترا فسها نثار کرد … شاه نعمتها ببخشید لطف … همتش را آن سخا درگشت خطو
عقل پیش عشق آمد در سخن … گفت با همت که ای تو محسن … گر ببخشی مهر اسب بر شهر دان … در عوض بخشد دو مثل ما هان
گفت عالی همتش کای یا امیر … کی ستانم در عوض شاهی عصر … گر کنم یکبار داده زنده چون بس … تا بود بهم بر از صد کوه زر
شهر دان شد نا امید از این سخن … اعتبارش رفت از آن حسن ظن … گرو راه با خود ابر ای عشق گفت … عشق با بیست این گوهر سفت

بر بعثت [illegible]

عشق گفتا کای تو عقل بیکران … من نگفتم جای حرف نیست بیان … شاه گفتا بندگان ما شما … در روش گفت بندی جام صفا
بر سر زانو در آمد عشق پیر … گفت با همت سخن پیر و وزیر … کاین شما حاضر در این هنگام ام … کو جنون تا بدرم جامه ام
یکدم که فارغ شوم از جنگ نفس … این زمان فارغ کنم از جنگ نفس … این قفس را بشکنم من چون هما … بر پرم تا عرش از شوق لقا
تا به بینند سر بلند بهای من … بی وجود آید میان عاقلان … آشکارا سازمش اسرار سخن … در روش آرم شنو از من روان
هر چه سر باشد ز نفس ما بود … آنچه خیر است از خدا واقع شود … لیک عقل گوشه اینجا کم رسد … عقل کل باید از شهر بین بخورد
ای تو عالی همتم بگشا بگو … بشنو از من رازهای پرده پوش … همت را خواست حق ظاهر کند … زهره را از قهر او زرد لد
ای سخا مجروح شد تا مرهمش … آید از حق در عوض او کرد لش … بشنو اینک گفته این را مو بمو … از بر این تربیت در مثنوی
عقل جزئی با رفتنش همت و کنی … زانکه در ظلمات شد او را وطن … آمد از نفس روان خسته بر تن … تا عنان بخشد رها بر عشق آن
عشق فرخ فال خود آرد میان … تا نماید قصر عقلش را مهان … چون نامو بر مرادات از حق شهر دان … عقل میکرد ی دعا از بهر آن
گر خدا بخشد مرا از کرم … تا کند تعبیر خواب محترم … حق مراد ماند کرد از بهر آن … تا کنم تا چار رو بر شهر دان
ورنه ما را کار با شاه ان ز هر … نیست چون بخشند اب [illegible] … تا بجلال حضرت پروردگار … از جلال قهر داشت کام کار
لیک چندین رمزها زین کار شد … میشود سر حقی از خواهش [illegible] … همت عشق از همه برتر بود … رفتنش از خود چو احسان نزول
دورش با من گفت یا رهبران … مقاله [illegible] اظهار کردن عشق [illegible] حضرت رب العالمین … بر سخا بخت تو میشو عنفوان
قره العینم خداوند حرام … بر سخا بخشید از الطاف کرم … بر سخا برگشت عوض سهو ام … رشته همت سر آرد سوی ام
گفت با من حضرت رب الصمد … کو بیا مانده از شب قدر نشسته [illegible] … میر همت را بگر کان مهره اش … ششتری سازد روان این زهوش
بعد از آن گفتند آهسته بگو … نکته از سر بسته چو … میر همت را بخواند و سر بگوش … گفت سر از روان بر دوش نگوش

شهر دان

شهر دان عقل شنید این ندا … ماند آن سر زان و دوش انتها … میر عالی همت آن مرد نجیب … کرد بیرون مهره از دم جیب
پیش شه بگذاشت صد عز و شان … شاد و خرم گشت در دم شهر دان … شهر دان معتبر گفتا بعقل … ده برابر مال او دادم بفضل
مهره را هم یا تمنای غلام … وقف کردم من بر همت نظام … تا رساند حق ز اکرام قدیم … بر روان رحمت شهر دان رحیم
عقل گفتا این روا از عشق پس … کان نهان کنند [illegible] … شهر دان گفتا نگویم من سخن … کان مبادا خاطرش رنجور [illegible]
عقل جزئی لیست لیاقت در نهاد … که مبادا رو زادگر در عوض … عقل جزئی لیست لیاقت ترس و بیم … تا نخواهد بر صدقه [illegible] قدیم
ای حکیم گوش کن کان پیر نفت … سر که نشستی بود چون اختر گرفت … ره بجز آن تو آید صبر جمیل … روز حق را حق امین کرد دلیل
الف غیبی حرف از رو حرف عشق … عقل کو ته کی رسد بر حرف عشق … من فرو رفتم بدریای عمیق … سوی مختوم رسیدم ز آن رحیق
آن وزیر عقل گفت با امیر … معتبر شاها بگو خواب [illegible] … که نداند غیر او تعبیر آن … میشود قلب ترا تعبیر از آن
شهر دان گفتا که من [illegible] … [illegible] … در جهان رهای امل تا مدام
من ندانم زان جسارتهای نفس … چون ملامم من زان خسارتها [illegible] … نفس بد روح جهان افسرده کرد … که بنا باید دلم هرگز نرود
عقل گفتا میهمان سازی بخورد … تا که شاید بگفتنش از روی درد … از لسان شاه عقل از راه کار … گفت با آن عشق مردان [illegible]
شهر دان از کرم کن گر فراز … ساز او را از قدرت بی نیاز … با سخای همت آی مهمان او … از قدرت ساز او را [illegible]
هست شرمند از آن کردار بد … که تو دادی مهر عشق تو رد … خواب او را از کرم تعبیر کن … نفس بد را از قدم زنجیر کن
بر نشین بر جای نفس بد گمان … ساز روشن منزل این شهر دان … بحر لطفت بیکران نفع آورد … شر از نفس کسیف بر حسد
طاق ابروی تو چون پیدا شود … نفس بد را بیکمان سر میرود … بر پناه عشق هر کس میرود … نفس بد را منع بد سر میشود
بر عشق از عقل شد جابجا نبیل … مقاله [illegible] آمدن پیر عشق بمهمانی شهر دان با همت و سخا و اظهار کردن … تا نگردد معتبر را دل ملول

چون بشد فردا بشد پیک روان کردن شهروان خواب خود را بر وزیر و وعده دادن او شیخ را ساخت مهمان عشق را با ما نهان
عشق آمد پروانه از خدا بود با او همت او بر سنی بر نشستند اندران مجلس بناز شهروان آمد بعشق اندر نیاز
عقل آمد حاضر انجا چون وزیر با ادب بنشست نزد آن دگر عشق گفتا ای تو عقل شهروان ورد و عایت با تو شناخته ان
عشق گنج گوهر ذات حق است عقل از عشق حقیقی تشنه است بیکران بحر است عشق او ذات حق خارق عادت از آن بنیاد نیست
عقل پیش عشق بنشست حاضر است از او شب پیش کاش طالب است عقل گفتا ای تو پیر بی نظیر معتبر شد دیده خواب پیش خطیر
چشم آن دارد که تعبیر خوش کنی از کمال خویش تعبیرش کنی سالها شد کانتظار معتقد است بود تا کی این دم بشد خود
کز لطف خویش بنوازی اکنون یا بیاوره سوی ما در منفعت عشق گفتا آن وزیر نفس کو کرد رد مهره ام در گفتگو
عقل گفتا در سرا بیش مو به مو هست در سر پیر او عقل او معتبر را گفت عشق از روی مهر مانع هر مطلب ایشان نفس شد
نفس ایشان را عوض آن شب بشب تابع ایشان شدن از خود نیست هر که شد پیرو بنفس خویشتن در حقیقت کمتر از بیوه زن
مانع غیرت نفس سرو تو مانع غیرت هر شخص در تو شهروان گفتا که غرض تنگم هم بچون عشق پر کاملم
گفت خوابت را بگو ای شهریار کز همین داران بگاه او در عیار در بجا طرح نیست خوابت ای امان من بجا طرح آرمت سلطان سرا
شهروان را گفت وزیر عقل را دیده ام من او چه داند نقل را عقل گفتا هست با او جام دل چون حکیم جام با هم متصل
آن حکیم آیینه بود شاه او روان عیب او را مینمود این بی سر جام جم بشکست شد آن ای امان کز سکندر داشت از آیینه شان
آب حیوان اندر او جستن توان روشن از زبی هم برنج هر که را این جام کرد آشکار روشن آینه سیل او همچون نهار
گفت پیر عشق کای شاه مولان مقاله التماس کردن شاه سلطان معتبر عشق را برای اظهار خواب دیده اندر خواب از نقص بشنوان
گو بیدار گشتی صد ابر شکار افتادی از کنارش بر کنار یک زنی در مرد با عقل عجوز جلی را دیدن مینمودی شب و روز

آب برای قدر داشتن ترا ساخت از زین جنبه‌ها از خود جدا چون ندانستی تو قدر آب جهل حق آب نزدت بجای آب سهل
گفت با تو آب را زو روان حیات که بخور چیزی که نقل آرد نجات اندران باغی که زر ریزد تمام آن در حقیقت بود آن باغ جنان
گفت با تو پیر را جفت تو تهی گر کنی باشد بر ایشان جو شهی جو لسان سیدی تو شهر ارد بود عقل و هر تن را بصورت در بود
در زمان آمد فراشت تمام چون ز جفت خود کنی فرخ نگاه خود ای ایجری کز شفت گرده بود از ره جنسیت نفس حسود
خوردی آن جنسی کی مایل برجیم داشت جنسیت بنفس اهل خشم چون بنفس الیق مفتون ازان خود از اقلیم بدر پیران شدیان
وانکه افتادی بجنگ اهل جهل الهمت نفت سخا دهر او عقل جفت اوست برفت او صال آمد او فتادی خود بجنگ بر عدد
پیک او حاتی دراندم یار شد دستگیرش ذکر استغفار شد مجر او احوال تو کردید آب بر خلاصت کس فرستاد از عقب
همت عالی آب از فضل تو دستگیر بهای خود را داده رحمت آب پیش استبهاسود رحمتش بر قهر سبقت افزود
مهره و مکتوب قاصد بهر تو آمد او بهر خلاصی از عدد مهره شد جام جم شکل کش عاقبت شد مهر جام حق نما
مهر خاص مر انیس خویش را آن سپهسالار چه اندیشه را آن غنی معنی بصورت فقیر آن بساط شاه دل ظاهر حقیر
بهر تو بیا داد آمد زاب تا که بستاند ترا از اهل غضب آمد او بر گفت از جنگ جهال با هزاران حرب ضرب انداز قتال
کرد اسیر را ز مخالف دستگیر زان قتیل شیر شیر و خیر کثیر بعد صلح آن جمع را از تفرقه برد بیرون از میان تهلکه
مهر مهرش بسی اعجاز را کرد پیدا عشق و شد مختار را عقل عاجز گرد از مذهب کمال عقل را با عشق داد او اتصال
در دل دیوار زر بنقود بی کرد همه پاک کشتی از خطا کرد نقل خوشه را از از تباهی کرد بیرون از خلاف نفس باز
تا که هر کس را عمل خود را در جوع دار ملتفت از خضوع و از خاطرات جمع از بر شایگی نمود برد هست بای از سر علی بر گشود
زان بیدار گشتی از آن پوسته بود در تقسیم گم کرده خود بانی بود این خواب تو ان تعبیر را صدق اگر شدی عیان در زمان کن

شهروان گفتا که صدق ای امان راست گفتی این بود خواب نهان گشت حیران عقل از هیبت سخن راست بر دندان گزان آن زمان
عشق گفتا ای روان معتبر مقاله نصیحت کردن عشق معتبر را خواب را تعبیر خواب تو سر بسر
باش ای من چون بر میان اعتراضت بر کسی اشکال‌ها کاعتراضت مانع تعبیر خواب میشود و الله اعلم بالصواب
بس آمد ای تو خواهم برآن همچو شکر روح بدان هر چه آید بر سرت از حق بدان هم از آن تعبیر خواب را بگو
وانچه خود دیدی ز سعی از نقص سیکند تعبیر خوابت را بخبیث بی رضای من حکمی کار کرد یاب تعبیر از سر معتبر
گر بجان آری قبول این سر بیت سیکان زاید ابوجاه مقر ای روان معتبر جز این دگر تا نیاید گردنت حبل جمیل
پادشاهی انکه اهل تربیت زاید از این تربیت معتبر است آنچه حق مختفی بود اندر وجود تربیت ایشان بایست ابد در آن
مایه بنیاد بر این امر است مانده ایم اهست خود از ان هر که از بر داشت زاد ره عدد می بنا شد بهر او را که بود
هر که او آمد مرید کاملی رب او پیرست رهبر هم ره نمای راه او تا مرشدش دور باش غول شیطان ره را
عقل کامل پیر در این ره بلا زانکه او در اندر طریق شد رها عقل جزوی می فتد این ره باز زانکه بسر کرم است بر طور مجاز
باز بشنو از صلاح الدین ها عقل جزوی رد کند این گفته را عقل جزوی عشق را منکر بود گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و دانا است اما در ظهور هر که چون او نیست گر دید است کور هر مجاری طبع بیدار که یقین نیست او را بحق ره ره آگهی
گر بیابی مرکز بنیاد تو شاه زانکه چیزی است دانای باشد این آنچه حق بیدا نمود از قدرتش هست هم از روی قدرت همنشین
نیست چیزی کاو زقدرت افزید کاشد از خاصیتی نامد پدید بلکه چندین خاصیت در او بداد تربیت چون یافت حاصل شود
از کمال قدرت او آتش بر گل معنی بدم در جرم خود دیده گل هر که او خالی شد از این قدر بیت بید بود آخر بخاصیت از
می نشد در ار سرای ما طبیش میشود هجران تمام و طیش خاک بر گیند با است حال حق محبت است ای رشتی

تو ببین یک مهر ماری که کرد بهر آوردم ای شاه ختن حاجتها را با از روی ای حبیب و اسطه کردد ترا در عقل حبیب
اهر جیره بلکیت پیدا کند قطره ذات ترا در یا کنند کفت فردا من بشر تو ای سلطان معتبر شاه ختن
شهروان معتبر گفتا بعقل مقاله طلب شهروان معتبر وزیر عقل را برای تمهید آداب با تو خواهم خلوتی از بهر نقل
تا پرسم از سلوکی که مرا رنگها را در خدمت پیر عشق که طرق العشق کلها آداب باید کردن بعشق اشغال
عقل گفتا بیم شب آیم برت با تهجد با تفکر حاضرت شب چو شد آمد برش عقل او بر باطهارت با وضوی او بیدار
شد تنور سینه از راز و نیاز کرم چون و ما های عشاق آن راز چون تهجد خود بر شد با حضور عقل آمد با تفکر در سرور
شد عیان سیر را قیب با شعور سر برون برد باهم در تنور نان آن آداب بخشند باز تا بعشق آرند خود روی نیاز
شهروان گفتا بعقل ای با حکیم حاضر انجا پیر واعظ اودیم از ره دستور که بید بیند ما عشق کرد و در زمان دل انشاد
عقل واعظ را طلب کرده نشنید مقاله طلب کردن پیر واعظ از برای پند شهروان از وی در نصحت پند جوید
گفت کای شاه اصطلاح عشق را دانند او کان با این سر شناسا وعظ ما از روی عقل نقل شد عشق نقل از دید بینا شد
لیک بشنو از من ای پند آن سخن قدر فهم من ای شاه ختن جان فدای عشق کی از نعلش عشق ساز خود ار داخل اهل دل شقی
می شنیدم در دو رحمت عشق یک دو بابی هست پشک در دو عالم عشق را بگزین او محبوب و جود نیست و جز حق را بجز او سبحی
کعبه مقصود دل محبوب عشق زانکه عشق آمد ز مردان دل تشنگان گر همین جو بیم با کل جا خدا از خدا هیچ جا به بعشق بی نشان
سینه را سازیم صاف از هر لو سینه صاف آریم دل از پر چو او گوشها بندیم از گفتار نفس دیده بکشاییم بر کردار نفس
نفس را برجان کنیم از دست نشان عشق بنشانیم حکم ایزدش تا نگه کرد او در بی بهر ما شهد و شکر ساز داد این امر ما
آنچه گوید از دل و جانش قبول می بیاریم شود مطلب حصول خواب شه را چون رسید تعبیر از او پس بیاید شد طالب ترداد

بهر آداب راه وصل ما / ارشش آرد نمود سرای اهل / از معاد و مبدا ما دم زند / چنگ بر حبل نبی محکم زند

راه ایمان بهر ما پیدا کند / قطره ها از نور دریا کند / حق تعالی از کرم کرد آشکار / بهر ما از جود عشق کامکار

هر که بود آگه ز عشقش صادق است / ارسته صدیق و عشقش لایق است / خویش را بگذاریم یکسر اختیار / جزئی و کلی بعشق ما [illegible]

آنچه فرماید بجان فرمان بریم / جمله جانها نزد او قربان کنیم / عشق را باشد صفای حیدری / عشق را باشد شجاع صفدری

بر اراده عشق آمد خاصیت / بر سر ما از ذات حق صفت / عقل مخلوق است او را حادثی / عاقبت او هست عشق ازلی

عشق قرب القرب معشوق آمده / رایت حق را بر سر طوق آمده / هر که دریابد کمال عشق و رست / بین بین عشق و معشوق [illegible]

هر که آگه بود دلش [illegible] کند / نزد حق کرد و بسوی [illegible] / گفت ای شهریاران [illegible] / در مناجات آر [illegible]

ای خدا عشقت بما بخشیده / ای خدا ما را زما بگزیده

مقاله ۷۸ مناجات کردن عقل و حضور او بفکر و [illegible] و شور و [illegible] و راز و نیاز با حق تعالی جل شانه و عظم آلاء [illegible]

از کرم کردی بما عشق آشکار / این [illegible] از قدرش برقرار

یا رب حق امیر المؤمنین / ساز ما را ز عشقت دل نشین / از خطا و از زلل ما را نگاه / [illegible]

[illegible]

مظهر العجایب این عشق شاه / آفتاب چرخ پیش او چو ماه / هر که حیران از خوشش آمده بود / بهره از مقصود و بر مقصد رسید

سلطنت بخشش شهنشاهان دهر / نیست جز او مظهر الطاف [illegible]

مقاله ۸۱ [illegible]

[illegible]

بر یقین مهره نمیدادم بکس / گر نبشد جذب عشقت دادرس
عشق تو جذب [illegible] / غوره را در زر چنان حلوا کند
عقده‌های بسته را کل وا کند / قطره‌ای [illegible] را دریا کند
اینچنین فرمود شاه مولوی / آن امیر معنوی در مثنوی
او بیار است قوت از ازل / تیر جسته باز گرداند ز راه
[illegible] / گنجهای بسته را وا کند
بشنو ای جان نکته [illegible] وطن
کما قال النبی [illegible]
این حدیث را [illegible]
زود باشد در زمین وا شود / مهره را عاجز ما پیدا شود
مهره مهر من از شیخ ازل / گشت پیدا بهر تبدیل و جدل
همت عالی بجذب مهره‌ام / عقد بندد مشتری زهره‌ام
از بن اویس القرن پیدا شود / در محبت واله شیدا شود
آفتاب چرخ را از نور خود / تیره سازد [illegible]
راههای دور نزدیک آورد / عقل جزوی را تشکیک آورد
عقبه‌های القا در آتیه / روشن آرد از حضور [illegible]
[illegible] در ظهور / چون شود پیدا بیاید [illegible]
سازد او پیدا چنین [illegible] / معتبر سازد در میان مردمان
الکل الاجزا العجایب منظری / شیر حق آن والا [illegible]
آن غضنفر فرع عشق احمدی / کان سزاوار است قطب سیدی
قطب عالم لشکر روی زمین / مرکز کون و خاتم را نگین
ما همه اجزای آن کل ایم / [illegible]
حق چو خواهد [illegible] / [illegible]
ای روان معتبر [illegible] / تا بیابی [illegible]
حق تعالی نور خود آرد تمام / بر طریق [illegible]
مهره را پیدا [illegible] / در درون سینه [illegible]
معتبر گردید [illegible] / گر نیابد [illegible]
در زمانی کان [illegible] / [illegible]
یار یا [illegible] / [illegible]
دیدم اینک نقش [illegible] / [illegible]
گفت با عشق ای [illegible] / جان ما را فارغ [illegible]
نا دوران [illegible] / عشق را آورد باز [illegible]
گفت [illegible] / تا بیابی [illegible]

اندرین گفتار کنم پیدا [illegible] / چرخ را سازم [illegible]
چار ده شهر [illegible] / [illegible]
سر [illegible] / ختم و اتمام نبوت با علی
[illegible] السبع المثانی [illegible] / کان [illegible]
سلکنم پیدا [illegible] همت / شهر وان [illegible]
بعد از آن همت [illegible] / که رساند [illegible]
فضل حق [illegible] / پشت سازد [illegible]
مهره [illegible] / صد جهان [illegible]
با تمنای [illegible] / [illegible]
صورت [illegible] / [illegible]
از جو [illegible] / [illegible]
هست جز سبع المثانی [illegible]
چون کمال [illegible] / همچو قرآن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
عقل [illegible] / چارده [illegible]
[illegible] / کار [illegible]
تا که پیدا [illegible] / معتبر گردد همت [illegible]
[illegible] / که بود با کاملان [illegible]
[illegible] / که کند [illegible]
از کمالی که [illegible] / چرخ [illegible]
چار ده [illegible] / از ثنای سبع [illegible]
چون [illegible] / بعد از آن همت [illegible]
[illegible] / فضل حق [illegible]
مهره [illegible] / همت عالی بیا [illegible]
همت آید [illegible] / همچو [illegible]
علی [illegible] / آب حیوان [illegible]
شهر وان عقل [illegible] / [illegible]
عقل گشتا [illegible] / مقاله [illegible]
[illegible] / جست [illegible]
تا که [illegible] / شاه [illegible]
بر همت آن گل بستان جان

السکال

صحبت

هر که گشت [illegible] / [illegible]
با غلامی کان [illegible] / تحفه [illegible]
[illegible] / تا نجوم [illegible]
سازد [illegible] / بعد از آن [illegible]
[illegible] / تا کنم [illegible]
شهر وان [illegible] / بالتماس [illegible]
هر که همت عالی کند / [illegible] عشق [illegible]
[illegible] / تا از آن [illegible]
نادر راه [illegible] / که [illegible] تقوی [illegible]
[illegible] / گر [illegible]
گر کمان [illegible] / از [illegible]
[illegible] آیات کلام [illegible] / هم [illegible]
نسبت [illegible] / [illegible]
هم صلوات [illegible] / سازد راه همت عالی مقام
راه حج [illegible] / شکر [illegible]
[illegible] / هر که [illegible]
مرکب [illegible] / سر [illegible]
ساز [illegible] / [illegible]
[illegible] / دیگر اخلاص [illegible]
با محبت [illegible] / [illegible]
[illegible] / کفر و جهل [illegible]
پس [illegible] / دل [illegible]
خالی از خوف [illegible] / [illegible]
[illegible] / زاد راه عاشقان [illegible]
من [illegible] / ساز و زاد راه کعبه و السلام
با [illegible] / که [illegible]
من که [illegible] / این در گنج [illegible]
تا که [illegible] / ترجمت [illegible]
شهر وان [illegible] / مقاله [illegible]
آمده [illegible] عشق [illegible]
بر عشق آن [illegible] / [illegible]
کارهای عاشقان [illegible]

مجلسی [illegible] / [illegible]
همت عشق [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
باید [illegible] / [illegible]
[illegible] / هر که [illegible] عشق خدا
چون [illegible] / سر نهد در جای [illegible] / هر که [illegible] / [illegible]
دیگر [illegible] اصطلاح / تا بیابد [illegible] / چون [illegible] / [illegible] عشق [illegible]
زانکه عاشق [illegible] / [illegible] عاشق [illegible] / اینچنین فرمود شاه [illegible] / [illegible]
مذهب عاشق [illegible] / عاشقان را [illegible] / بلبل عاشق [illegible] / اصطلاح [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / هر که [illegible]
[illegible] طبل [illegible] عشق / [illegible] / [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] عرفان [illegible] / [illegible] / آن [illegible]
اصطلاح [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / پاکباز [illegible] / بارش [illegible] / [illegible]
مرغ [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
تاج داران ولایت [illegible] / گشته [illegible] / سجده‌گاه [illegible] / که [illegible] عیب

هر که شد رو بر در آن آینه — بنماید عیب او را بالبینه — طفل معنی را اگر پر پاکنی — صورت غیبی حق پیدا کنی

روح غیبی چیست آن خلق اول — روح و عقل و ذره بیضا و کل — آنچه حق پیدا نمود از قدرتش — اندر آن روح است پیدا صنعتش

احسن الخلق صفای بی مثال — قدرتش پیدا نمود در وجه جمال — قدرت او در جمالش از جلال — کرد پیدا خط و خال از کمال

هر که دید آن روح را آن نور بود — کارهای غیب او آسان شود — هر که دید آن روح را آسان بود — کارهای غیب او آسان شود

صورت معنی ختم انبیا — یعنی احمد پادشاه اولیا — این کمالات خط و خال اله — اندر او پیداست چون خورشید و ماه

سبع و خط است اندر او وجه ذات — رو بکن تا سر یابی از خط و خال — رو بجوان وجهت وجهی ای اخت — تا شود بیرون ز سر وجه جنت

سر سبحان الذی اسری بعبد — هست دل را بر یقین از سر عجب — خال و خط مصحف دو ابروی [illegible] — بیست و هشت آیت آن [illegible]

این دو ابرو نیز [illegible] — کشتی بحر محیط [illegible] — دل بده ای شهسواران بر کنار — تا که غفلت را نیابی خفته‌ای

هر کش [illegible] کوشش [illegible] — عقل [illegible] شده از وال [illegible] — بیست و هشت خط و خال وجه غیب — بر تو خوانم کلیش [illegible]

لیک [illegible] این [illegible] — می‌رسد بیرت تمام ای شهسواران — در شرایط جزئی [illegible] — زانکه [illegible] عدد

این برای بردن نقش غیور — نکته چندیست کاید در ظهور — این شرایط را اگر یابی نظام — کل چندیست تا آتش بجام

هر که خواهد جسم را نقش آورد — تا که نقشش همچنان روحی کند — تا که سازد همنشین [illegible] — روح خود را ای محب [illegible]

هم نشین کرده با بیان [illegible] — هم حقیقت با شهنشاه یقین — [illegible] — [illegible]

هر که را اخلاق چون ایشان بود — [illegible] — هر که [illegible] جسم جان [illegible] — او کجا [illegible] مقتدر

زانکه روح نور جسم آن است — جسم از روح جان [illegible] — خط و خال [illegible] — تا شود [illegible]

چشم جادو و کمان ابروان — خنجر مژگان [illegible] — [illegible] — چهره آتش فشان [illegible]

ابر

از لب لعل گهر پوشش شنو — سی و دو لؤلؤ در افشان کرد — [illegible] چاه زنخدانش [illegible] — گر تو هستی اهل بیت [illegible] بیا

قدرت حق را ببین [illegible] — ای شکافنده سر معنی بیکران — آن الف کامد [illegible] خط کشید — بارگاه کبریا آمد پدید

سر [illegible] حق ز گوشش او شنو — کامد از گفتار پیغمبر بدو — [illegible] — سی و دو حرف کلام کبریا

قاب قوسین [illegible] — [illegible] چو پیدا شود — بو العجب سریست کان [illegible] — [illegible]

کس نگفته [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] این نشان [illegible] — سکه بر حرف [illegible] — اقتلونی [illegible] — میکنم [illegible]

دست افشان [illegible] — یار گیرد آن کریم کردگار — گفت [illegible] — تا که دریابی [illegible]

اقتلونی اقتلونی یا ثقات — ان فی قتلی حیاة فی حیاة — [illegible] — [illegible]

الوداع ای عاشقان [illegible] — چون [illegible] — [illegible] — چون فنا گشتم [illegible]

این بیان [illegible] — وان دلم [illegible] — [illegible] — [illegible] مختصر

[illegible] مختصر روح [illegible] — [illegible] — شهسواران [illegible] — [illegible]

بهر تو این نکته‌ها [illegible] — از معان [illegible] — [illegible] — تا شوی آگه ز جذب [illegible]

در پس [illegible] ذکر [illegible] — [illegible] — در نشین [illegible] — [illegible]

لاینبغی [illegible] — از نفس [illegible] — [illegible] — چون [illegible]

[illegible] — [illegible] — چون [illegible] — آب [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

لمن

تیغ

رو فصل آب [illegible] — [illegible]

مشرق [illegible] — [illegible]

چون برآمد آفتاب [illegible] — [illegible]

شمع [illegible] — [illegible]

آفت بر عالم [illegible] — [illegible]

صبح [illegible] — [illegible]

مقاله [illegible] (red heading, [illegible])

[illegible] عقل [illegible] — خلوتان مجلس [illegible] — شورشی [illegible] — [illegible]

حاضران مجلس عشق [illegible] — اندر این مجلس [illegible] — بزم مجلس [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — [illegible] — بر عشق [illegible] — باز کرد [illegible]

گفت [illegible] — تا که [illegible] — [illegible] — [illegible]

گفت [illegible] روح و عالم [illegible] — روح عالم [illegible] — روح عالم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] جسم [illegible] — جسم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] عالم [illegible] — آن دم [illegible] — روح را [illegible] — [illegible] آدم [illegible]

آن دم [illegible] — خلق اول [illegible] — [illegible] این عالم [illegible] — [illegible]

عالم کبری [illegible] آدم است — آدم کلی [illegible] خاتم است — خاتم معنی [illegible] — [illegible]

اتصالی [illegible] — همچو منظوری که [illegible] — روح امت [illegible] — [illegible]

[illegible] — وان وصی مطلق او را [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — روح امت [illegible] — [illegible]

هر که را اقرار [illegible] — [illegible] — امت [illegible] — [illegible]

امت خاص [illegible] — امت عامه ز تقوی [illegible] — هر که او شد متقی [illegible] — [illegible]

ان اکرمکم [illegible] — [illegible] متقی [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] تقوی [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

مرغ جلال است [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] متقی [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

الشقی فی بطن امه [illegible] — امهات [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

تخم جستی یا ربیعا از بهر کشت
حکایت آن زارع و طلب کردن تخم جو بسبب بی قیدی و عدم
تا که هر جو صد برای شام و چاشت

تخم ارزانی همی جست از کسان
احتیاط و جهت کاشتن و ...
تا که زر گردد و هم از بهر آن

چونکه بسیاری تفحصها نمود
آن و خبر کردن ... زارع بانو ... معارضه کردن زارع با او
تا دران بر روی او ماکشود

گفت با او دیگر احوال شهر
او ... بسبب جهل این نوع حرکت را وجهی نیست
که گرفتم من جو به تخم بهر

گوسفندی کم شده بودار جهان
من ترا گفتم با تو یکی
پس جو به کردم ... تمام
از تمام ده گرفتم من جو

سیفر رستم این نان ... تخم
زو ... که بخشند ...
زارع از ... خیر
آن جو به ایم را در ... تیر

تخم نو صحرا ... آن دهی
پیش ... مردی
کو میان شنبه بود او ... شتری
این کلام صاف پاک مولوی

مرد آفرین مبارک بنده است
هر که آخر ... بنده است
روز چندین تخم او چون برده
تخم ... با فتنه و فساد

چون جو به برد بر میدارم
بر جو به میشد او مجون قدیم
هر که خورد این نان شد بیمار نود
هیچ ... او میان در دو جو

یم میشد آن جو به زان نشان
کر بخورد این مهمان گرسنه
ستمی ... شد مهمان او
پاره نانی بخورد از خوان او

در دو دل بگرفت او را ... شب
در ... تب
دید در خواب ... شکرشت
بر کند آن پای ... شکست

تو جو به فراستی ... کرده
که تو ...
میکشید ... از دست شیخ ...
تا کمان ...

گفت با زبان زارع که بگو
لقمه ترا از کجا بود ای پسر
گفت مهمانش که ای ... جو
لقمه تو برد ... جان جو

تو ... بود ... فاش
که گشتیم ... صد ...
درد و احوال شکم ...
درد در ... لقوات ...

گفت مهمان گشته ام ... دست
کرد ... لقمه من هم ...
گاه ... دهد ... نزنم
که جو به میشود این ... ترشم

مرد مهمان گفت با زبان ...
... در آب ... تخت ...
تو بگو تخم از کجا آورده
یا که آبت از کجا وا کرده

کا همچنین حاصل ... آورده
سبزها از ... بالوده
گفت تخم جو خواستم از بکر بز
تو که از احوالش ... با تیز

آب بگرفتم ز نفس ... آن
آن قدر که بود ما را ... زان
گفت ... که احوال از کجا
داد آن گندم ... بی ...

گفت گندم از جو به بر گرفت
داد از زمان ... و ...
ما همچو گندم او کاشتیم
نان که خوردی ... کاشتیم

گفت با او مهمان متقی
کای ... اندر گناه آن شقی
اینچنین ... کردی کار را
خود بدست خویش گشتی خار را

کاشتی آتش برای خوردن
اندر او کردی ... این جان
خود بدست خود ... کاشتی
نار دوزخ بهر خود افراشتی

تو ندانستی که این ... آتش است
این جو به ... بر ... است
گر بکاری تلخ گر شیرین ...
بر همان بخشند که گشتی ای پسر

هین تو نشنیدی که ...
در معنی در کلام ... گفت
گندم از گندم بروید جو ز جو
از مکافات عمل غافل مشو

هر که کارد تخم تلخ اندر زمین
چون برآرد بر بر داران ...
فکر ... بود متقی
که چرا کشتم ... ای متقی

فکر ... از این ...
شبهه گر جنس آن ... گفت با زارع اگر این ...
رنج ... آرد ...

رفته رفته بر عوام ...
تا ... عظام ...
این ... دار ...
متقی بر ... از این ...

هر چه کار ... از جهان
ز اختیار ... خود ... خباث
اختیار جز این ... میکند
خاک بر ... میکند

گفت زارع ... نفوری
بلکه تقوی ... از بهر شما
در ... از حلال و ...
کس ... از اول ...

از نجاست و ز طهارت ...
... بیز ...
... گردان ...
گر گناه او ... گردن شود

این ... کاملی ... حلال است
هر که ... مرد جلال
متقی ... رسیدم این ...
بر سخنهای ... عارفان

من شنیدم در کلام مولوی
این معانی را ... مثنوی
ده مرده مرد را ... کند
متقی ... این ...

گفت با او متقی مرد ...
... فرزندی ... بعد از آن
ظالم ... نقش ... هر زمان
بر ... شیطان هم قرین

عاقبت حاصل نمود او یک پسر
که بماند از ... در شهر
متقی ... چو ... زمی
دید زارع را ... مسیحی

چون ... شد تمام
... از ... شریف ... بندگان ...
بر ... آمد ... امام

گفت ... از ... کرم
... آن ... باد ...
... آسمان شد ...

هر که ... دل ...
... که صوفیان ... حضرت ...
بر ... که از ...

من ... این ... جوی ...
علیه السلام ... مجلس ذکر حق تعالی ...
... بر ... که ...

... بر افلاک شد
... این ... دار ... در ...
هر که ... قدم ... شد

... هفت ... دارم
... روشن ... از ...
هم با ... آسمان ...

... بلند از عشق شد
ذکر حق تعالی ... که در دنیا ... ایشان ... باشند
تا ... کند آمد و شد

... آمده ... عروج
و در آخرت ... کو ... از ...
راه ... اهل ...

بهر ... چنین ... دم
... تعالی ... که ...
که ... آدم ...

... چو ... نیست
... در آخرت ... از این ...
... نیست

چون ... بیرام ...
... که کسی ... در ... مسیر
... النظر ... بهر ...

تا ... از ... عالی ...
... کوری ... آن ... او ...
... انسان ... کلام

... ره ... هستی است
... که ... که ...
... یا ... از ...

... کورش ... چشم ...
... از آن ... باشد ...
تا ... سمعت ...

چشم ... گوش ... چشم ... بود
طریق ... آوردن ... آن ...
دیده ... دل ... بود

... از دنیا ... باطنی
از دنیا ... اعمی ... که ... گوش ... باطن ...
هر که را ... باطنی

گفت مولانای رومی ...
... القلوب التی فی الصدور
... راه مردان حسن

گوش ... دو ... گوش ...
و حضرت ... علیه السلام ... که ... او ...
کاین سخنها ... در گوش ...

گر تو خواهی ...
... که ... در ...
ره ... بیکر ... کنم

زن ... اعلی ...
حق تعالی ... در ... چشم ...
تا که ... بابای ...

کن ... حیوان ...
بان ... غالب است از او
که ... بخشد ...

... چون ... شد ... که
... آرد ... گوش ...
... دیده ... تو ...

... سبب ای ...
از انار ... انار ...
هم ... تخم خود بار آورد
... آخر کار آورد

همچو انسان ... حیوان ...
باز هم ... هم حیوان شود
طفل ... صفات ...
هیچ ... مقام ...

چشم دل گر ... مادر بود
بر یقین همراه فرزندان ... شود
هست چون ... بود
... آباد و برد

زانکه ... جسم ... شد
حق تعالی ... بعد ...
... سبب ... نفس ...
... آمد ...

مردی کو قلب ... افتاده ...
باز ... از قلب ... جسم ...
هر که ... نیست ... کان
... هست ... چشم دل ...

اعمی آن چشم دل ... شد
در دو عالم ... شد
اعمی ظاهر ... بود
... چشم ... آخرت ...

تو ... چشم دل ... ماند
چشم ... گوش ... ماند
آخرت ... چشم دل بینا بود
بود ... یقین ... بود

چشم دل ... شود ...
حق ... کرد
چشم دل ... باز ...
... و ... کامل ...

آن بصیرت آخرت ... اصل
باشد ای ... اصل
... چشم دل
... منتقل

گر نه مادرزاد چشمت حاصل است | نفست از اسرار قلبت غافل است
بشنو ای حاضران مجلس | بر یقین بی قلب مرد مفلس

انچه باشد کور را چشم دل است | اول آن نفسی بینا دل است
در بیمن اعراض از ذکر خداست | بیم بینی انکار مردان خداست

گر معیشت بر شما تنگ آورد | در دو عالم قلبتان تنگ آورد
روز محشر اعمی آرد چشم تان | حق ذات پاک بی لامکان

هرکه اینجا کور زان چشم دل است | روز محشر اعمی بی حاصل است
هر که شد اعمی ز منکر این جهان | کور باشد هر که شد حاصل از آن

او لا حشر اعمی آمد حدیث | سعی کن از بهر دل این خبیث
هر که از چشم دلش وا میشود | بر سر آمد مالش بینا شود

هر کرا گوش دلش شد باز شد | گوش ای شه بشنید از پرواز شد
گوی ای شه چون ندای ازهی | گوش بخش الغیب ای متقی

نطق دل چون باز بشنید کو یار خوش دل | همچو طوطی هست شکر اندری
دیدن و گفتن مراد حق شود | این مضافی تاب تو تجلی شود

غایبانت حاضر آیند از زمان | بای اثارشان از ای زمان
وقت تحصیل البصر چون در رسد | نخل امیدت بصیرت بر دهد

وقت تحصیلش چرا آمد بلا | هیچ نتوان کرد بینائی سوا
امتحانت چون که [illegible] | در ریاضت نزد پیر [illegible]

گر زما باید بود نقش شریر | وان ریاضت بیشتر خواهد [illegible]
نفس را بیشتر آزاد کن | مکر روحی کار و نفس تار کن

روز بحران والله خیر الماکرین | اقتلوا بالسیف قوم الکافرین
والذین جاهدوا فینا سبیل | تا که مع سازی بحقت بالمحسنین

هر دو گر یک باشند مرکز بحر | گر ابو جهلی و فرعونی مجو
گر بگیری پیر کامل در نظر | گر بصیر دار ای بصیرت را ببر

طاق ابروی مجلای الی | میکند دیده و قلبت جلا
هر که را پیر است بینا دل آگه | ام کرد آن مریدش اهل دید

مجلس توحید حق بگزین که معنی | میکشی بید البصر تیزبین

حکایت بر سبیل تمثیل

گفت یعقوب پیمبر بکی | که ترا صد از برادران شکی
قید حقیقت ببر از قید یوسف است | یاد حقیقت بر نهاد یوسف است

چیست با یوسف ترا این گونه حب | کر بسی فرزند داری ذات [illegible]
این همه ره باد یوسف بودنت | نیست جز دوری ز حق کردنت

جلوه گر دید روی یوسف گر بسی | نور پیش انوار فراقش کاستی
گفت بابا بر سخنانی جواب | صاحب بیدرات آن عالی جناب

چشم حق بین را ز حق آورده است | او چنین بسیار مادرزاده است
عند [illegible] م ابر بود | نطق او از نطق حق گویا شود

کل صفات الله ازو گردید [illegible] | در طریق حق شود مرد رشید
جمله اخلاق حق با او بود | زان دل من سوی یا یوسف میرود

آن حقیقتها که با آن یوسف است | در حقیقت کو بیا جان یوسف است
بخود انه دل بسوی شمع میکشد | پرده ناموس صبرم را درد

اوست بینم و بعدم بیگمان | زان بود مظلوم او شد در جهان
[illegible] آمد زا با مهات | پس لطیف است بس شریف است

نور چشم را با او دادم نخست | تا که [illegible] راه گم کرده درست
نور چشم شمع بیا نار او است | آه کرم جبل چاه مار او است

قلب پاکم جبرئیل آمد براو | تا نترسد در دل چاه آن نکو
کل چراغ سیم چراغ جمع شد | یک چو پروانه و دیگر شمع شد

باطن من بد انیس عزتش | تا نگردد غافل او از حضرتش
زان سبب بی تاب بودم مدام | تا که با پروانه ها دارالسلام

گفت با اسماعیل فرخنده مال | کای تو فرخنده بصدر لایزال
با وجود دانش پیغمبری | چون خدید یوسف چون اختری

چشم دل را مکر آید زوال | گاه گاهی از خدای لایزال
گفت ما بینش از نزد خداست | گاه بینش او ز بینش ما جداست

چون خدا خواهد نه بیند چشم | سر مخفی را نه بیند او بها
یوسف ما را بکرد از ما نهان | تا که در سینه کند [illegible]

خواست تا یوسف امتحان بالقوه | آورد تا بالفعل بر رسم رضا
همچو مرتاضان با خوف و رجا | ره بیرد تا ببر صد قضا

تا زبیر لطف از لطف و عطا | در طفولیت نمود از ما جدا
تا کند خو بر ریاضت جان او | تا که در تلبیس شود مهمان او

تا که ماوای کرد اندر راه حق | داد قرب حق از او بیند سبق
بر ریاضت خو کند همچون کلیم | تا تواند بود بر وصلش مقیم

انبیا را تربیت از حضرت است | تربیتهای خدا در سطوت است
گفت با اسماعیل پرسنده ام | که ز پرسشها شدم مرد مقر

باز گو با من چه دید بی تابیت | از مرشد کشتی چنین کرد است
گفت از حق بود بی تابی ام | که جدا از یوسف آید روز من

تا تمام بیکمال آید برم | بی انس مانند بیگانه کردم
حق خلاف نفس بنده میکند | مرده را این گونه زنده میکند

وان خلاف نفس چون شبنم بگل | تا که بلبلها شوند خرم بگل
بلبلان چون امتان انبیا | عشق می ورزند با گل بی ریا

خواهش و پندار را مانع خلاف | بر سد از حق بر سر ایتلاف
بود بی تا بی [illegible] | تا کنند از علم تحقیق الهش

بعد [illegible] آورد | کامل انسان کرد آن ولد
خود بینی کرد [illegible] | بنده خاص خدای ذوالمنن

هر سخن گفت با او از کرم | کای توسل بر سؤال خرم
هر کسی را دیده مادرزاد نیست | داخل ابدال یا اوتاد نیست

هر یوسف این سبا [illegible] حق | تا که قرب او بیابد کسی

مقاله شرط سیوم از آن چهارده شرط احتراز از منکران اهل [illegible]
[illegible] غافل است که سبب همنشینی او [illegible]
طلب الله را از ذکر باز میدارند و منعدان از ذکر قرین میسازد [illegible]
شیاطین الانس با ایشان محجوب [illegible] از دیدار محبوب [illegible]
در قرآن مجید وارد شده که و من یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا
فهو له قرین [illegible]
[illegible] حزب الشیطان [illegible]

شرط سه زان چهارده شرط گزین | کر از و سبع المثانی شد یقین
احتراز از هم نشینی منکر است | زانکه منکر در حقیقت کافر است
منکر اهل صفا کافر بود | بلکه از کفار دین بدتر بود
کافر دین از تعصب کافر است | کافر اهل صفا از مادر است
زاهد خشکی که او منکر صفات | او برای نعمت [illegible]
زانکه پیر اگر نام او صفات | ضد او کین و کدورت با صفات

هر که در روی سخنهای اهواست | هر صفا و بر رضای خداست
زاهد خشک هر که مادرزاد شد | چون بیابد قوی [illegible] شد

[illegible] | [illegible]
هر که او خواهد صفا را همچو [illegible] | خود چنین بود [illegible]

[illegible] | از صفا زاید صفا جان [illegible]
بانگ غولان غول [illegible] | همچنان [illegible]

گر تو خواهی [illegible] رهی | از در اخلاص آید [illegible]
تخلیص [illegible] شخص خاص است | تخلیص [illegible]

تا توی [illegible] | تا [illegible] بر ره
در ره کعبه توی [illegible] | بر طواف کعبه [illegible] روان

غفلت [illegible] | بی نصیبش [illegible]
راه غفلت [illegible] | هر نشانی بر طریقی [illegible]

چون بقرب حضرت او بر رود | [illegible]
گر بقرب او رسید [illegible] | قرب او گنج است [illegible]

چشم دل بکشا زبان بر بند یار | ور نه چون منصور سر آری بدار
[illegible] در ره سالک بود | [illegible]

چون بقرب او رسید [illegible] | بر جمالش همچو عاشق شب و روز
در سوره منکر [illegible] | [illegible]

در سوره منکر کند و بعث خراب | در سوره منکر کند اثبت سراب
در سوره منکر حجاب [illegible] | [illegible] چون شام تار

سد راه سالکان شد [illegible] | خار پای ره روان شد [illegible]
[illegible] | ره روان از پای [illegible]

گفتگوی منکران بی حیا | باد و فا اینها [illegible] بی وفا
حرف منکر [illegible] | دیده منکر نیست جز [illegible]

خواهد او عاشق [illegible] | از حسد سازد [illegible]
[illegible] | دیده قلبت [illegible]

این چنین بشنیدم از مرد تقی | کر بیان فرمود بهر عاشقین

حکایت آن عاشق که بسبب منکر از معشوق خود [illegible]

عاشقی میکرد از شوق [illegible] | خود عبور از بحر [illegible]
[illegible] دانشمند | تا به بیند آن نگار دل پسند

بارها [illegible] قدم [illegible] بحر | میگرفت [illegible]
بلکه در دریا نمی دید [illegible] | میگذشت از بحر [illegible]

[illegible] | همچو بلبل [illegible]
بارها میگفت [illegible] | جان و مال خویش [illegible]

دلبر خود را یگانه میگرفت | [illegible] عاشقان [illegible]
چون انتظار [illegible] | [illegible]

دیدن یارش حضور قلب بود | زنگ از آئینه وصلش [illegible]
[illegible] | از وصال دوست [illegible]

[illegible] | زنگ از آئینه [illegible]
یار [illegible] بود | صد هزاران دل [illegible]

زلف آور زنار بهر ره روان
زلف از زنار بهر ره روان
مهر رویش عالمی بر ... نوشت
سرو قدش چون ...
کیسویش را صد هزاران ...
کیسویش طرار هر عاشقان
کیسویش را صد هزاران ...
عاشق
گشته معشوق ...
راه دور بحر ...
گر تو دیده عیب ...
آن که درد ...
آن که در تنهایی حرف ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آن یکی گل میکشد بر فوت سل
آن مصاحب مر ترا بیجان کند
حق ز ذات پاک الله الصمد
سر کند تشتی اگر شنوی عجب
بر حبیب مردان بد بود
لوح جان چندی بد بد [illegible]
امردان حاضر شده بهر قمار
آن نجس پیر بد در بست [illegible]
مرغ بازان تخم بازان بجا
بر سنگ بسیار ایجا دق تباه
گفت با شیخ آن رفیق از تجربه
شیخ گفتا بر بعضی میدهد
من نگیرم منع از برای امتحان
با ستیزه سر زنند بر تنگ از او
آب ادای هر که ضایع شده بر هم
عذر تقصیر آن خواهد از زمان

آن یکی چون صفر چون خان جلال
خانه دین ترا ویران کنند
بار بد بدتر بود از مار بد

حکایت بر سبیل تمثیل

هم نشین مردمان بد شود
با شتندی شام [illegible]
هر یکی جسته برای کار [illegible]
هم به حب جا کرده در کف بشکنی
کو بسیار از زندان [illegible]
از ره خبیث با فاسقان
گر کنی منع از قمار این جا نفع
کو نشد از دین [illegible]
هر که گردد هم سلک [illegible]
حرف شر اگر کفر بدی گفتگو
بر یقین گردیده از در کار رد
از برون و پستی با قلب و بیان

از یکی حاصل عسل آید بدید
انجمن فرسوده [illegible]
مار بد تنها همین بر جان زند
از قضا یکبار گشت شیخ در [illegible]
بر در یک خانه جمع از بهر [illegible]
[illegible]
با [illegible] در پس بازی کنان
بر دو [illegible] اندر زبان
فاسقان هم کار کرده [illegible]
یار با نفعی کند از بهر شان
کانتعالی قوت شان باقی بود
که نیابد [illegible]
هر که ضایع ناشده اقبال او
با چنان شرم سر پیش افکند
گفت آن بیچاره شیخ با تمیز

آن یکی چون مار زهر باشد بد
در کلام مثنوی با انتظام
یار بد بر جان و بر ایمان زند
نا بهای کار بد [illegible]
یار فسقان از ره [illegible]
کو هر اقبال را کرده خرف
رفته زان فعل شنیع [illegible]
[illegible]
نور او را [illegible]
صالحان را بی سبب [illegible]
بر زد ایزد [illegible]
گر نشد آن در دین حق [illegible]
نهی حق را نشنود [illegible]
کفر از بارش نخیزد [illegible]
سر بر پیش پای درویش افکند
یک نصیحت هم چنانک [illegible]

کاین سرای کسب [illegible] عمل
گفت ای شیخ [illegible]
بار کی کردن قمارم [illegible]
خواند می شیخ و گفت [illegible]
همی نداند [illegible]
من شنیدم بهر اهل [illegible]
یعنی آل پاک صدر انبیا
خوردن آن لقمه نان حلال
لقمه اندر وی اثر بخشیده زود
لقمه پاک حلال [illegible]
لقمه کاو نور افزود و کمال
ای برادر طفل را [illegible]
مادران را چون [illegible]
پیش [illegible]
تو نکوئی چون کنند فرزند [illegible]
بد نباشد اندر زمین [illegible]

جز [illegible]
ساکن این خانه [illegible]
که بکوشید [illegible]
رد حق هرگز نیاید بر طرف
هست [illegible]

تمثیل در بیان آنکه لقمه حلال [illegible]

از [illegible] آل عبا
که در [illegible]
هم [illegible]
سید [illegible]
بود آن تحصیلش از کسب حلال
خلعت نیکو [illegible]
جسم فرزندان [illegible]
سر فرزندان کنند [illegible]
که خدا آورد این فرزند [illegible]
رفته رفته [illegible]

نهی حق را روز و شب [illegible]
ناگهان [illegible]
شیخ گفتا [illegible]
هر که بد کرد او [illegible]
خواب گر بیدار [illegible]
هر طرف [illegible]
داد [illegible]
شد محمد [illegible]
[illegible]
هیچ گندم [illegible]
لقمه [illegible]
لقمه [illegible]
بر [illegible]
نطفه [illegible]
تا که ضایع میشود [illegible]

داده ترک امر حق غافل آمده
مردمان [illegible]
[illegible]
نیک از نیکی و بد از بد [illegible]
[illegible]
از قضا آمد [illegible]
بر در آمد آن [illegible]
[illegible]
دشمن حیدر [illegible]
ره روان را [illegible]
[illegible]
در ره راه دولت [illegible]
[illegible]
بر طریق [illegible]
از ازل [illegible]
شود [illegible]

همچو طفل نوح پیغمبر یکی
[illegible] ای والد [illegible]
[illegible]
[illegible] از برای ره روان
[illegible] با رخصت صاحب کمال
چیست [illegible] خلق کاملان
چیست وصل [illegible]
نور بخش آسمان کبریا
خلق خورشید [illegible]
چون همای [illegible]
در [illegible] نقش ظل [illegible]
از ضیاء الحق [illegible]
هیچ [illegible] نقش [illegible]
[illegible]
[illegible] مجذوب سالک میشود
یا رسد جذب [illegible]

همچو [illegible] گشت شخص [illegible]
تا صفای [illegible]
کز خدا آمد [illegible] حق علی

[illegible]
بطور اطوار [illegible] سبع المثانی [illegible]
[illegible]
حجت [illegible]
[illegible]
[illegible] الارض [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و این آن نفس [illegible]
یافته از وصل حق سلطانی
بالعکس این [illegible]
کامل آرد هر که او را [illegible]

تجربه بخشید [illegible]
نکته این مثنوی از حق رسید
صد هزاران جان فدای نام او
چون دلیل راه دان [illegible]
بی دلیل این [illegible]
گر نفهمید [illegible]
از شجرهای سلوک ره روان

کز [illegible] آب آمد [illegible]
[illegible]
صید دل [illegible]
واجب آمد [illegible]
[illegible]
چیست قرب [illegible] وصل [illegible]
چیست [illegible]
مقتبس [illegible]
[illegible]
هر که عاشق [illegible]
این ره پر خوف [illegible]
[illegible]
شد میسر [illegible]
[illegible]
نکته ام [illegible]
جز غبار [illegible]

این سلوک [illegible] ظاهر کند
هر که اول [illegible] ظاهر شود
گر بجذب اول [illegible] آخر سلوک
غیر این دو [illegible] کامل [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
آتش [illegible]
صاف گشته [illegible]
اصطلاحات طرق اهل حق
چون سهیل [illegible]
کوس دولت [illegible]
که امام شهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ظاهر است [illegible] ظاهر کند
[illegible] باطن [illegible]
بر یقین [illegible]
این [illegible] کاملان
بی سبب [illegible]
پس [illegible]
[illegible]
از [illegible]
از جگر [illegible]
[illegible]
شرح [illegible]
با حقیقت [illegible]
گاه بر قرآن حق حافظ [illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]

مرد ظاهر [illegible]
صد هزاران [illegible]
[illegible]
[illegible]
انچنین [illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
بر سر [illegible]
در [illegible]
گاه درس علم [illegible]
[illegible]
[illegible]
نام او [illegible]

میشود [illegible]
سالک مجذوب [illegible] میشود
بر نبی [illegible]
[illegible]
بر طریق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
گاه علم [illegible]
[illegible]
[illegible]
بنده الله غلام مرتضی

هرکه با او ره دل را طی کند   تا بلیتهای بی مرده طی کند
آینه گردد جمیل حسن تجلی   الخبر پنهانست با هر بانسق
با پدرش پیر … بس انگه برول   انچنین فرمود مرد حشری
جان لبی کنیم الله برداریم
سالها مردی دلیل کوه بود
این دلالت از پدر آموخته
بود او را یک غلام تیز هوش
بر دلالت دائمی بر داشت کوش
گفت ای غلام ای پسر بابا بهم
با پسر گفتا پدر کای خلق ما
گر نگردی بی زری بادی نگر
که کنی خود حاجیان در ره هلاک
بر جبر از حق فضای بست …
آن پسر با ما درد آتو امان
اصل ها ضایع کنند بیهوده
کشت آقا زاده بر حاجیان

وراش آن پیش او سر تا زل   جسم با پاکش کند خلع بدل
انگاه را عزوار ارادت مرد است   برادر … مر ترش بی برد
تا نمود در بر پرسش مرید   باب منقوش نمی یابد کلید
زانکه مرد را اصل بد … مرده ام

حکایت آن دلیل راه کعبه و وصیت او بفرزند با فصل … دلالت
با حاجت آن غلام کامل در دلالت و نشستن وصیت پدر را کار
کردانیدن حاجیان را در راه کعبه و نشستن سخنان او

راه دور کعبه را کی میبرد
در روز و شب چشمش بکرباب …
دور فته برعلم آقا چشم او ۲ یک پسر بد علم بود بار داعیا   بی خبر بیک از دلالت معلق
بود بیگانه ز طرا … دیشی   وقت رحلت آن دلیل …   با هم تا کید فرزندان … شان
چون نفس ها شنید … دم   حاجیان را همچو … شنید   چون برادر این ره کعبه رو بر
ای غلام … همچو …   باشی … که تا کردی دلیل   این غلام زان بجای بی دلیل
بر سر خود راه این کعبه را   خواهر خود را که فرزند …   در نگاه حشر که ره را …
خویش را مرد … چون سالار   هر چه کوید … در اوش   که نمودم من در این ره …
آن دلیل رفت چون … جنبش   موسم کعبه در آمد حاجیان   جمع گشتند از برای حج کاه
رو نمودند آن غلام از دلالت   کر پسان … خود سازیم ما   یک غلامی را که بجز مرد یم ما
پیش ما حیل … فرزند …   رونمودند آن غلام … بی   کاشتند همراه آقا زاده ای
خود بد تنهائی دلیل …   جا بجا از راه کعبه خوانست …   خوانست کار خود کند …

منزل چند دلیل حاج بود   از دلالت ماندها بی نور بود
حاجیان گشتند ای وال منظل   مرکبان تا خود بر … کچیل
حاجیان از راه برگشتند باز   تا شد آن غلام ترک تاز
رو نمودند جمله آقا زاده را   چون بدید … آن غلام ازاده را
سال دیگر آن غلام سرفراز   حاجیان را بر در سوی کعبه باز
گو خدا وند گشته آن غلام   برده ازوی … عشق و کام
گر نمارا سر فراز آری بحج   همچو … پنهان …
آن غلام از لطف اش کار بر گرفت   بندگی را همچو آقا سر گرفت
طفل بودم خراب … هم   چون دلیل کعبه ام …
آن پسر را برد همره تا له شد   قدر سالی چند با …
شد رهبری راه سعی …   تا شد در رسم …
هر ولی کو را غلام جاکر است   آن غلام جا …
هرکه آورد از ازل او حق …   نیست او را نزد حق …
جسم … سالم
مقاله … در برای روندگان صراط الذین انعمت علیهم
در کشتم شرطها است …   بود آن … راه …
رای پیران … بود   بر … تحقیق …

حاجیان کعبه سر کردان نمود   زانکه بجز از چه ازره نبود
ما چه بد کردیم در حقت بگو   کاینچنین کرای بجا کار نکو
پاره ضایع شد … راه حج   تا که بجستند منزل اول حج
آن غلام آمد دلیل راه حج   حاجیان را گشت مفتاح فرج
چون بدید … این صنیعش …   گشتند از کرد …
آمده …   تا که ابر …
روح آقا …   میشود …
گفت …   این دلالت …
بهر هر کاری خدا …   …
رهنمای … شیخ خود …   دان که …
بر …   هرکه …
صد …   قرب …
کو برسم …   هرچه …
… گر نباشد این عقیده …
… زانکه …
… تخلیص …

مرحبا بر مردم محرم النشین
رای با نفس … اماره بود   خود پرستی …
رای … ز اختیار جز دادن   کاختیار جز …
نیست پیران از قدر …   لیکن آن خواهش …
در قضا امضا نباشد جز بشرط   شرط آمد هر چه را …
مرده انفاس پیران …   نور …
الخبر کامل بیکند حق بیکند   حق یقین کار …
افکند از راه … یقین   چون …
دست مردان … حق است   لیک …
رای پیران بر مریدان زاد راه   بر …
صد هزاران …   بهر ره …
تا که پیران بر مریدان …   نیست جز مفتاح …
روز …   راه …
ظن غالب … کاملان   دیده …
نی قیاس …   نی که …
… عقل جز در عقل کل …

نزد … رای بر خود در … از راه افتد
رای را از …   کو بیک …
اختیار جز …   تا بیابی …
این قدر شرط …   چون …
رای پیران … کامل است   اختیار کل …
جلوه گر … کامل است   اختیار جزو … باطل است
اعتراضی کو مریدان …   کر …
آن مرید … دین و دین حق   چشم …
کر خضر … کشتی …   داده …
رای پیران …   صد …
رای کامل … قرب …   آمده …
ای مرید …   از اولو الامر …
رای … ظن غالب …   خویش …
نیست بهر کاملان ظن و خیال   آن کس کامل …
جز یقین …   که خیال …
جاده قلب سلیم مصطفی   کر یقین …

جزان

خیر امت …   گر ببیند ابرشان حبل الورید
زانکه …   دیدنشان …
زانکه …   زانکه …
نردبان عقل کل …   یک سر … معراج …
هر کجا … عقل …   حرف …
جزو … عقل …   غیر استدراج …
تا که عقل … استدلال او   نیست جز تصویر …
زان سبب فرمود …   آن حکیم عشق …
باش …   تا که گردی برتر از …
رای استدلال عقل باطل …   زانکه از وی …
رای … راه …   چو صراط المستقیم …
هر که …   پای چوبین …
شاه مردان …   تا که …
دید …   بر …
خود …   کر …
رو …   تا نباشی …

ختم …   کاملان …
دیده …   زان …
شمع …   تا …
عرش …   عرش …
مانده …   انتها …
طالبان این علوم …   نیست …
باز کان …   چون …
پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی تمکین بود
رای استدلال عقل …   نیست …
رای …   بر یقین …
نیست …   رای …
خو …   همچو …
تو خلیفه زاده …   تا …
دیده …   وین …
راه …   …
هر سخن …   جز سخن …

آن سخن کو رشد کامل بود / هر چه جز حق پیش او باطل بود / چون کرفتی رای ای بیراه دان / از سخن کسان از ره مران

ای محب خاندان آل عشق / باش پرو همچو مردان دمشق / کر بشیطان صوت خود بر خوریا / چون ز شیطان وسوسه اش [illegible]

بانک غولان است کفتار عبس / چون دلیل مستدل و [illegible] / بر زند راه رو [illegible] بانک غول / زانکه آمد بانک شیطان بوالفضول

مطلب نفس دنی بوالفضول / نیست جز اغوای آدم [illegible] / غول [illegible] وسواس [illegible] / از درون [illegible] بانک غول

هر که آن را کی [illegible] / که شهادت آمد او از عدول / چون یقین کردی تحقیق [illegible] / حاسد از عقل [illegible]

چون ترا خواهد شیاطین [illegible] / افکند اخلاص [illegible] / رای [illegible] باطل کند / [illegible] حاصل کند

تیغ لا حولی بکارش [illegible] / کین بود بهر خدا با نفس حرب / کر [illegible] کردان چرا / ساختن [illegible] خود را چرا

مطلبی شو ای عزیز معنوی / بانک غولان [illegible] / هر اطاعت که [illegible] بود / باعث قرب الوصول [illegible] شود

مردمی کن همچو مردان خدا / کر [illegible] همچو مردان صفا / [illegible] مردان خدا ای [illegible] / کز آن قرب الوصول [illegible]

زور ای حق [illegible] / کر کذاری [illegible] / بشنو از من این حکایت [illegible] / تا کنی جام شراب عشق نوش

رای ظاهر [illegible] باطل بود / حکایت آن عامی که [illegible] رای فقیه خشک و رسیدن بمقصد [illegible] / که بعلم [illegible] افلاطون شود

عامی ای [illegible] / [illegible] بمقصد / [illegible]

[illegible] / چند روزی [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / انچنین [illegible] / چند کاهی [illegible] / نفس [illegible]

[illegible] / [illegible] / چون بحال [illegible] / [illegible]

بافقیهی کفت کای مرد [illegible] / زین [illegible] / کفت عالم [illegible] / [illegible]

کفت او علی عامل بکو / که چرا این وعده داده [illegible] / وعده‌ای حق برای ذوق نیست / رشته طاعت [illegible] طوق نیست

مرد عامی کفت از آنم یقین / [illegible] / کر نباشد وعده [illegible] / انچنین حق [illegible]

زین سخن [illegible] / در کذشتم [illegible] / عارفی این ماجرا [illegible] / مصلحت [illegible]

کای [illegible] / [illegible] / مرد عامی کفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / خاطرم [illegible] / کر [illegible] / [illegible] حق [illegible]

همتم راه خدا را بر یقین / با تمنای حقیقی شد [illegible] / [illegible] / [illegible]

چون نباشد [illegible] / [illegible] / کو [illegible] / ظاهر و باطن [illegible]

این همه [illegible] / هم [illegible] / [illegible] / [illegible]

این همه [illegible] / [illegible] / در درون [illegible] / [illegible]

حمل باران امانت [illegible] / آن امانت [illegible] / [illegible] / [illegible]

آفتاب [illegible] / [illegible] / [illegible] / کو [illegible]

زان [illegible] / [illegible] / این همه اعمال [illegible] / نفع این افعال [illegible]

[illegible] / بنده [illegible] / کفت [illegible] / [illegible]

همت عالی [illegible] / عبد [illegible] حضرت [illegible] / حضرت [illegible] / [illegible]

آن امانت [illegible] / [illegible] / [illegible] عشق [illegible] / [illegible]

بی رضای او [illegible] / زین سبب [illegible] / بی رضای او [illegible] / زین سبب [illegible]

سال و ماه و ساعت [illegible] / در [illegible] / بر [illegible] / [illegible]

این [illegible] / [illegible] / [illegible] / اصل آن [illegible]

این عمل همچون شجر [illegible] / تخم آن [illegible] / [illegible] / [illegible]

تخم و آب [illegible] / وقت [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / تا [illegible] / [illegible] / [illegible]

نیت خالص [illegible] / زان بود [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / تا [illegible] / [illegible] / همچو [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

صبر [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

از نفس این [illegible] / عذر [illegible] / هر که [illegible] / [illegible]

کفت [illegible] مرد عامی [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / هر که اخلاص [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

نیت خالص [illegible] / رحمت [illegible] / هر کرا [illegible] / [illegible]

مرد عامی [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

بافت راه وصل [illegible] / هر که [illegible] / [illegible] / همچو [illegible]

ناله زاری بکشاد و جد و حال — میکشد ره در سبوی ذوالجلال
گفت مردی با در حقیقت این سخن — پر کامل آن بری از شکر و ظن

[illegible]

گفت بشنیدم شما را این همی — که بیابی تو نعمت و رهی

[illegible]

چون شنید او این سخن گفتا که آه — آمد شیطان نزد او همره براه

[illegible]

مستمعان در کنند شاه دین — صاحب اسرار گشته و راه یقین

[illegible]

آن ترک چون کفتیش ببر دیه — کوش سامعی نه زان حرفی شنید — کفت کبر من دامن این ترک — نیست با من هم جهان این ترک

باز دان طب کشود او کل بزد — خواست کز افتادنش فرخ کند — کرچه کردی بارها او را خبر — کز کشود بهای لب این شد ذکر

ناکهان افتاد و کشت بر سرش — کشت فرزندان او باهم کرش — باز بان حال کفتا با سرا — کر چرا با من نخفتی با جسرا

کفت بهر کفت بخشودم دریغ — بر زکل کردی دائم ور زبان — چشم کور و کوش کر زاین بهر — بشنو و جهت به جنبد را یاتر

بعد توبه با انابه دان که هست — بر تو ملقین بهشتم شرط و هست

مقارنه هشتم از برای سودکان راه طریقت و معرفت شاه ...
ابر المرسلین علیه السلام تلقین ذکر خفی است که از اهوال و ...
و دعا کسی جا خر باب کوید بشر ابطا ... که در نزد صاحبان
سر ابر المرسلین علیه السلام است که مر ذات صفه صفا و ...
بنا هند صلی الله علیه و آله چنانچه حق تعالی در قرآن مجید ...
مرداده که واذکر ربک فی نفسک تضرعا و خیفة و دون الجهر
من القول و تبسیره آن تخفی ... در نفس ...
و ... در ... ذکر ... بر ... از آن ...
در ... که ... این ذکر ...
حق ... نفس ... اجر و ثواب ...
... در مصباح ... از حضرت ...
علیه السلام چنانچه ... کر ... شغل و ...

هست ملقین از دم پاک ولی — ذکر نفی و اثبات اخفا و جلی
لا اله تنتنا انجام دل — تا ز الا الله یابی کام دل
نفی خود اثبات ذات است قرب حق — انجلس لسبه آهر ... حق
لا اله کوی الا الله جری — راه دیگر غیر این سوش مپو
چون تو خواهی راه دل ملقن بکو — لا اله الا الله و الله هو
حق ذات پاک بچون آنکه — کر نباشد غیر این آن راه
الست قرب بانه اندر راه ذات — نیست جز این نفخه صفات
زان سبب نو حاصل آمد نفی غیر — در بدایت لا اله باشد سیر
هر که سر نفی در اول نزد — در نهایت در اثبات ...
در بدایت کردن نفی بوت — در نهایت سر تو ذات
فرساو اتش از اسم الله بات — شو از استی صفاتش کامیاب

ره را اساس صفات آمد نیاب — هر که این ره جست شد اهل نجات
هر که را باید ببینایی زوال — کر بلندی کیر و پستی ... جلال
از بلندی ره به پستی مشکل است — کار مجذوبان ... کامل است
چون زغیب الغیب آمد ... — نیست بهر جز احاط ...
یار را ابدی بپسی آن اغیار را
آمدن از قرب با بعد و فراق
رفتن از بعد سوی قرب پیش
کرچه آسان است از بالا بزیر
لیک فضل است این تو خدا کردن
آن تنزل است کوار مطلع
سعی باید همچو مردان دلیر
کار مردان کردن کار دگر

عن جمیع المعاصی بتقبل ثنایه ... و تعبد علی ...
تقبه ... یتقبل القبر ... علی ...
فامضا ... بالذکر ... بحیث
یطلع لا اله الا الله من تحت السرة ... الله علی
القلب بحیث یصل ... بجمیع الاعضاء محققا
صورته کما قال الله تعالی ... تضرعا و خیفة
... فی القلب ...
الذکر بجمیع الاعضاء ... فیها ... فی الخاطر
... بلا اله و ینقطع ... الله
و یفرغ القلب عن خیالات النفس ...
...
... الله ...

بعد از آن از دامنه بر ره — بالفتن از نشر دل دلبری — شمع رخسار ولی کردن لام — در کف ...
روشنی شمع را کردن زیاد — هم زنور عشق با جستن مراد — صورت معنی این نعمت ... — سر ... چون ...
نفی کبر اثبات پس الله بکو — لا اله الا الله الله هو — از وسط و اعلی ادنی ... — که ... مردان ...
اشکار آمد نهان بهر ثبوت — نفی آور نفی این در ثبوت — النطف الله قرآن ... — آن ... از الله ...

چون کرفتی ذکر از کام ولی — وان نز کام آن ولی کام علی — کار ... بلکام — جلوه ... باشد ... در نظر
از دم پاک خدا کوی یان او — ... ذکر هر — آن مرید شاه شمس الدین ما — مولوی معنوی با صفا
کفت بشنو که ... حق — اندرین افزونان ... — کوش ... ابدای ... را — در ربا ... انجمن ... را
کورش ... — فقره دیگر ز حق بند ... — لابه کوئی بست ... — این ... را ...
بعد از آن ... چشم ... — آن دو چشم ... — از ... — چون ... ز خویش ...
همچو ... — زان سبب آمد ... — ذوق ... عشق ... — ... عطار ...
جلا ... مثنوی از ... — هر که ... — باز ... برون از ... — تازه ... دو ...
طلب در یاب فیض معنوی — تا که ... مثنوی

تتمه

جلا ... مثنوی ... شد — هر که ... آن نور ... — زنده جاوید ... — مطلب ... این ... شناخت
نام آن سبع المثانی ... — ... از پادشاه ... — تیغ ... این مثنوی — از برای ...
طالبی کردر طلب صادق بود — این سلاح از ... — از صلاح ... — ...
در نفخه ... آن کفتا ... — السنانی وادی ... — کاتجلی سبع المثانی ... — باشد ... روشن ...
چون ... الدین ... — باز ... برای ... — شد ... — کور ...
... — تاکه ... — چون ... — ...
باشد الله ... آن ... — جبل ... از ... — در ... — تاکه ...
چون کرفت آن دم ... — وار ... آن ... — بانک ... — کین ... با ...

این آدم پران دم اول بود — هر که از صانع بکر آدم نخورد — بانک نای ... — هر که را در سر ...
این که نهایت قابل آن دم بود — بر تو ... — صور اسرافیل معنی ... — که ز اول نای او آدم است
آدم کلی که اول خلق بود — کوی ... از سر میدان ربود — خلق کرد ... — غیر آن صورت ...
در حقیقت غیر آدم ... — شاهد مشهور ... — الحمد ... پنهان ... — ...
جذب جاذب ... — چون ... — اگر ... آدم صورتی — جاذب ...
از پس ... — کر ... — باز بشنو این ... — بهر ... حالت ...
صوفی ابن الوقت ... — نیست فردا ... — چون کر ... ذکر ... — در پس ...
لا ینبغی غیر حق ... — در آنکه ... — تا به الا سر ... — سینه ...
کفتم این بود ... — کر تو پیر و شاه راه ... — انکه ... در قرآن ... — بود این کر کفتمت ...
پاس انفاس است ... — برمریع برنشستن با حضور — ... — ...
جان ... — جان جانانست ... — ذکر ... نقش ... — با ...
نیست جز این که ... — الست قرب ... — چشم ... — ...
انچه در خاطر در آید ... — ... — جز ... — همچو ...
بحر ... — ذکر حق ... — انچنین ... — ...
... — کز دل ... — الست ... ذکر ... — ...
انچه کردم ... — الست و وصل است ... — جلوه ... — همچو ...

ره نفس را پرورش ورنای دم | همچو دم دم دم ببین دم دم دم
در دم بیناش چون اشکران | تا که تابی کورت آتش نشان
آتش اندر کوره آدم بر شد | وان دم گرم است کاین تا بر شد
چون بناشد آتش اندر کوره | نیست ممکن از تن این اهمات
در دل سنگ تو آتش همچو سنگ | هست اما چخماق کی انزار رنگ
پاک ساز این کهنه جست را ابکار | تا شود قابل بهر آئینه یار
در نظر احضار بر کامل است | میشود پیدا چو بیند قابلست
آنچه پنهان است از رخسار او | میشود پیدا برایت مو بمو
نور مراقب در دل خلوت سرا | کن شکم خالی اهر کرن لقما
زنگ عمر دیگر را ابسکاه شو | با نوای روح خود همخانه شو
خانه دل را اصفاره تا شود | آشکارا در دولت نور احد
کینه دل را چو دادی نور صفا | میشود پیدا در رو نور خدا
گرد فراش دل خود ای دلم | که چنین آورد عادت در سند
بارها گفتم که مولانا چه گفت | در معنی بار از الماس سفت
کعبه کاندر درون اولیاست | سجده گاه جملت انجا خداست
گر تو خواهی هم نشینی با خدا | گو برو در صحبت بنزد اولیا
سند تمکین دل جای حقیقت است | در ازل این خانه ماوای حق است
اولیا مردان حق اند ای ولد | میطلب از باطن ایشان مدد
چون شر المقس بکنند ذکر خول | گر بری در کار بابی هر دو صول
زینهار ای ره رو راه صفا | بر سر خود نیم گام این ره بیا
بر خودی گفتم مرو این شاه راه | کور امشد مرکبت از سر کلاه
هر که ره دان جست بر رو امد | رو زد است بر تن قبای مهر [illegible]
این قبا از خویش بنز ان حد ضیق | خرقه خود زود باید سرختن
همچو اران سر [illegible] | بر تحت در سنگ لاخش چون کدر
بس نمودم بجز بر در راه من | بس نمودم من قبا را پیرهن
دیده ام بس پیره با خود در خزر | کر بدا ننشسته ایشان همچو خر
انتظار اسکنم بهرت زد در | این حکایت یادم از [illegible]
خواست تا راه حقیقت طی کند

حکایت آن شیخ خراسانی [illegible] ذکر بر سر خود [illegible] [illegible] [illegible]

تا توانی خویشتن را باز دید | کو رفیقی بر [illegible] هم جان و تن
شیشه خالی خود پری کند

شد مصاحب با یکی چون اشکین | شال پوشی در حقیقت راه زن
روز و شب اوقات خود در فرش نرد | بود با او جمله آتش بود و بنبود
تا که دادش خرقه خلوت نشست | تا در صورت بروی خلق بست
ور دلی از او راه مغشوش نمود | بر رخش بایار ریاضت بر کشود
روز چندی آن نفر رد و مند | در درون خلوت آتش هر بازند
نفس و شیطان با خبر شد زان خبر | آمدند آن دو در اندرش خبر
هر یکی بر شکل دیگر آشکار | آمدند هر لحظه بروان آشکار
تا که بر شکل زنی گو داشت میل | آمدند بر واندش تا چاه ویل
ناگهان وی داد هر سو اشدند | بول بر رویش نمود آن سگ پلید
در زمان باشید بر اوش تا ام | لوله کردش [illegible] همچو خم
شکلی از اشکال بر چشمش نمود | دیوی آمد خانه عقلش ربود
غولی آمد شکل پیرش که بیا | در در دیدار خلوتش آن بیخدا
هر دو چشمش آنها بر شکل شد | در بصیرت همچو حیران آمده
دست او بر سر شد و بر پشت سر | آمده مجهول ولا یعقل چو خر
عاقبت مجنون شد از راه نشست | همچو حیران در عفت [illegible]
روز از روز پیش بر [illegible] شد | یک دو سال از عمر او این گونه بر
تا که آمد یک یگانه مرد حق | از خراسان با همه کور نسق
آفتاب آسا بر آمد او سما | با هزار ان شعله نور ضیا
دید آن بیچاره سرگشته را | که شده سرگشته آن ماجرا
گفت در حقش که تا از آن چنین | کرد بسته کجراه این کون زمین
گفتنش بردار [illegible] | دار چون چله نشینی [illegible]
چون بچله رفت شد حالش چنین | در نبد [illegible] جوان تا این
کس فرستاد آن یگانه مرد حق | خواند او را کای مضل [illegible]
تو چرا ای نوجوان گردی خراب | در شبستان [illegible] گردی بتاب
حق تعالی عمر اوار تو طلب | [illegible]
در قیامت صورت گرداند چنین | حق ز ذات پاک بی یابی قرین
از خجالت سر نیاورد او برون | همچو بیمار سر در اندرون
گر بیاد خاطرش [illegible] | گر ز شیخ کامل از حق ایمنی
آنچه کردم کج نوکردان ز دستش | زین گناهان [illegible]
بر ضمیر شیخ پیدا شد همه | که چنین آمد بو هم آن دو زور
گفت با او کای ز حق گشته [illegible] | نیست شیخی کارهای مرد [illegible]
شیخ آن باشد که الهامش رسد | هر نفس با یاد فضل حق مدد

عقل
پس خانه عقل او گرد کر شد مشغول [illegible]

شد چراغ عقل او خاموش تمام | دیگر او را نیست عقل و انتظام
زندگی او چو حیوانات شد | عقل او شد دوم در خود مات شد
گر چراغ عقلش او [illegible] | بود میدانست بدرا از حسن
انسکی هم گر چه باد او عقل | کو شش میداد این بصورت باز نقل
شیخ گفتا ترک آن اضلال کن | حق ببار ترک جاه و مال کن
روح ایشان را خدا از نو [illegible] | [illegible] روز حشر [illegible]
آن مفضل رفت آن شد سالی تمام | مبتلا شد بر بلای جذام
در بلاها ماند و رفت آن [illegible] | من شنیدم مرد او بر حال بد

در نهم شرط از برای مرد راه
مقاله شرط نهم از برای کمال کاملان در راه روان طریقت [illegible]
بعد تمکین است ترک مال و جاه
ترک مالها و جاه چون دارای فنا | [illegible] | یکی نمودن خواهش خود با خدا
هر که گرداند خواهش یک با خدا | [illegible] | بر صفاتش هست موصوف از وفا
بایدش اول ز رستی در قدم | [illegible] | تا که سرتاپاش از رد سر بهم
ازین تمکین گر نشی جا بود | [illegible] | زانکه اصل هر تمکین مادی بود
پوست از تن کندن اندر مختن | [illegible] | تا برو هر پوست از تو در بدن
کندن تعلین موسی طور را | [illegible] | معنی خلع بدن ای ماجرا
یعنی ای جان خویش را آزاد کن | [illegible] | خانه اخرای خود آباد کن
خانه اخرای تو آن سرحست | [illegible] | گر بعقل قلبیت بدرا کار است
گفت المرء مع من احبه | [illegible] | [illegible]
ظاهرت چون به پیران شد [illegible] | [illegible] | باطنت هم رفته رفته شد [illegible]
ظاهرت چون با پیران همسرا | [illegible] | باطنت هم شد پدید آن بیا

در سرای خاطرش ما را بجا | [illegible] | تا که در باطن شوی ام بو بر ده
پوست تختی را تماشا سجاده است | [illegible] | تا که باشد مسکن آماده است
چون فکندی بهر خود سجاده | [illegible] | آنزمان از هر کار آماده
تا دمی باشد بابخار سلاح | [illegible] | هر تو آید از آن مسکن فراح
پوست تخت بادمی [illegible] | [illegible] | ساز دت زان دام بجو از محرم
پوست تخت را بهران باشد گو | [illegible] | بر نشینی و کنی از جان نثر
گوشش حشائی بود عطر بخور | بازیابی در رش قدیر خود
شهرت آری در میان خاص و عام | کر فلان خبت از فلانیها نظام
زانکه در عرف این سخن [illegible] میان | هر تو آید گمان در میان
تا نپرسندت سخن حرفی ز آن | چون بگویی حرف گو بس مختلن
تا که بابی حل اشکال سخن | از دم گفتار پیر ممتحن
چون بدید بود اقوه سر علا | پیش پیر خود عیانش در خفا
در کشند تعبیر بشنو در کذا | در نه سر او اقوه خود را هبر
که در آید سر او در جان تو | چون که تو تعبیرش در رسد [illegible]
چون فکندی نیمت [illegible] | تا بیابی قدر [illegible]
چون بنا شد با تو اسرار آن | رو مکش زین خود [illegible]
گر تر او نیا بود قدر و [illegible] | از فتوت ساز قدر خود [illegible]
چیست فتوت انکه ایثار او [illegible] | خویش را در خاطر یار آوری
در دل پیران کنی جا آن زمان | که ز دنیا بگذری از بهر آن
آن چه باشد خواهش یاران کام | که شده با خواهش حق تمام
چون فکندی با بود در آگاه [illegible] | همچو یوسف او در آن چاه [illegible]
خویش را فارغ نمودی چون کمال | پیر سر از جانب حقت کلام
آنچه آید بر تو از حق بر سد | کارهای حق بر وفق بر سد
بر تعین سیدان تو هم [illegible] | پیروی سرای خدا از [illegible]
وادی ایمن تو را آمد نصیب | جنتهای طالعت [illegible]
کان آتش این ادم [illegible] | این رفیقان بافتی ایمن و امل

آمدت

راه اخلاص است ای مرد خرد / کو به بخشندت خداوند احد
کن تنت را بینه صفای مرد خدا / تا رسی یا تنگ تسلیم و رضا
گفت باما آن صلاح الدین ما / از ره اخلاص مردان صفا
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیای خودگر است
کو برادکن زتن چون مار پوست / تا که دریابی صفات خلق دوست
نیست کامل چاره زین سفر پاک / سینه کن از مهرشان چاک چاک
سن کلب در کوی ایشان شوم / چون که خاک پای درویشان شوم
حق پسندد با علی مرتضاست / سینه ام از مهر حیدر پر ولاست
این زمان وقت وفاداری اوست / که برون شد سوز تو از تو پوست
مرحبا مفکن تو سجاده برام / که گذشت از چرخ اعظم فسرم
آفتاب وجهم آرد چون طلوع / در احاطه درکشد اصل و فروع

آمدی با اندرون ای احمدی / یافتی راحات روح سرمدی
زان دو زانوی یاوب نزد ولی / تا شوی از نور ارشادش جلی
گر تو خواهی همنشینی با خدا / کو برو بنشین بنزد اولیا
آنکه جو هر در خرابات مغان / گرد داد از بندگان عاشقان
شاد باش ای که وجد کرد عاشقان / گر تو خواهی بود این کاملان
این همه آداب در راه آنه / کشته ذات ایشان [illegible]
با نجیب این رضا او در وند / نیست جز مهر جمال حق پسند
در خرابات مجانین جای داد / کلب خود را بر درش [illegible]
آن ادبار رفیق است ای جوان / آن او حیدر دم پیر مغان
[illegible]

علم با جاه آخرت سود بخر — دنیی عقبی کند زیر و زبر
کر علی کر علم آخر برد چه — انجه اول نیست آخر دهد
با چو عالم پاک بی‌آهنگ باش — با چو جاهل سنگ ملا سنگ باش
با چو عالم پر دلی با دین فا — با چو جاهل عالمان اکثر ما
علم را جسمت آخر بین رخی — عاقبت بین است در کار و نشی
کار ادنی نفوری بی تدبیر نیست — جز برای خیر در شبکیر نیست
مرد و نی هر که باشد از فضول — تر ز حق باشد مثال انکه عول
امر نهی هر که باشد بر آن — کی فزاید ز اقتدایش نور جان
خاصه آن ذاکر که ذکرش بار با — فعل او پیدا چو نقش بوریا
خاصه آن عالی که باشد از ربا — سیف زاید بهر او بعد از خدا
هر کجا فعلی که بنود حق در او — جز بلای بعد نار و هر او
جو بحجیت اسد علمش بجاه — نفس هیچ کس کشش شود از جهر و ماه
علم در هر دو ذکر حق از بهر حق — کر بباشد دوستیش از کشتن سبق
ای عزیزم کوش کشتن دل شو — تا که عالم کردی اندر کار به

حکایت آن عالم زاده که بعدم تربیت بطریق باطنیت اخس نفس اماره ما فرو نشیند بر ربای پدر و آب تسلط نفقات حرام حرام خورانیدن نفس او را بعث غضب الهی شده و از سبب خوف از زبان اهل خود آواره شد در بیابان کفر و ضلال جای گرفت و ندانست که در کار اصل نیست آدمی باید که علمش با حال بر باهیمی عنه کرده باشد و خود را از زبان بر با باشد و حی [illegible] نه بخواهش نفس که اگر چنین نباشد از آن [illegible] شود [illegible] بر او [illegible] تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون [illegible]

برد عالم زاده در اصفهان — چون بپیوند نفس اذانی در فنا
خورده ذوقی بشد چون عالمیان — بر طریق ارث آمد با جلی
عالمانش او را که فتند در زمان — طعنه خیره جند از فر بهر خورد
کیست عالم زاده ما بیکمان — خویش را بهتر ز آباء و انود
چست و چالاک و بلند آوازه — جمع گشته از دیانت شهر کل
بیشتر ایشان را یک کرده ملا واو — چون ز بسیاری خر از بانگ کل
صف کشیده روز جو جون قرآن — که بهانه ساخته بهر رفیق
بر سر میدان جنان بر کشان — کز صدایش صحن مسجد زد ترنق
ما نمی‌هو این چون بگوش آن لام — نفس کافر باشد عیش تمام

رفت بر منبر برای موعظه — داد پیدا ای بود از ور سر
خواست وعظی کای بیت آرد حرف — گفت کو بر گوش تکیه‌ها طرف
رفته رفته تا ز که آمد گهتر — تا رساند آخر بجای چرخ دار
صوفیان نرانند جز این گفت کو — ذکر شان شد تند در گفتار هر
بودن ایشان پشت کرم شکوه شی — که نرسید عمران زنبور دوش
شاه شان صوفی لقب [illegible] — که بجز جز ساماند نفس بکوهی
در دلش نور تصوف تا نفسه — ای مقدار جدا آبا نسبه
قوت آبائش صوفی لقب — پادشاه و سید عالی نسب
جد او را دولت استحقاق بود — که صفی الدین ابو اسحق بود
مکر علا بود جون مت ارش — سنگ لاخ و کافه اندر اجر نقش
هر که با فولاد بازو پنجه کرد — ساعد سیمین خود را رنجه کرد
مردم را تیز کرد از بهر جنگ — که بصوفی کار دره آرند تنک
که بباشد ذکر حق در دین او — انجیش مرد از جرخ حال او
گفت بیرون از غسل راهبه جر حال — با وجود آنکه هست آن از اصول
آن بلی گفتش که ما را مشکلی — هست که نور بر جوابش با بلی
گفت بر کو مشکلم من جواب — هر چه باشد از مسائل در کتاب
گفت در صوفی چو قطب ثانی — که نبیند در دوغ ارشاد فنی
گفت ایشان ملحد نیستند [illegible] — میکنند دعوی انهایی غیب
غیب را جز حق نداند بیکس — هر که ز ادین در بدانش فرص
سایلش گفتا که ای عالم پسر — بود شما را بر یقین مشفق [illegible]
کرد ملقین ادم از ز رضا — گفت میکو ذکر از دل را ایا
خود مر بدید قاسم نام بود — پزرد داور ارشش [illegible] یقین برد
رفتم گفتم بشنها ذکر حق — شد مرا در دل شتاب [illegible]
روشنی صبح مید صبح شب — شسته بود او در دل من تا ب اب
شور در حالی افسرا این جسم فتاد — اشکار آمد تیمم بس کشاد
چیز با میدیدم اندر شام تار — [illegible]
کاکر بکرد شجه بر خورشید [illegible] — در اسر خاکستر ایمان زمان
گفتم انها را بیکانکی ثابت — گفت من بخشیدم از مطلبه
میکشی افسرا از ظلمت بنور — تا بجایی بر خط خود خضر
بس ترا ثابت ملحد آمد بتو — هم بنعم ملحد تر امی بتو
گفت آن بیان ما بیت آمد در سر — سایلش گفتا که بس [illegible] برد
تو به ملحد کجا آمد قبول — ای مکاری سوار بو الفضول

[illegible]

بابی

چون بنود او را مقصود سبب — انفعالی تو آتش تا صد برد
بازهم ترغیب با مو ملی نمود — بر بقلد تا ره حیله گشود
منکر صوفی ز تقلید آمده — قتل صوفی را بدل عازم شده
ای برادر صب جاه ابنها کنند — در میان سو خشان غوغا کند
سر بکردان کرد در میدان جای — رد مسجد شد او بر خانقه
هر که او از شر بر از جهل خود — خویشتن را عاقبت رسوا کند
غیر کوری نیست تا بینا خدا — ظاهر با طن رشتمان ملک [illegible]
چشم باز هیچ ابنها کر [illegible] — بیند و مهلت دهد در کار [illegible]
جهل عالم کرد چشم او علی — آن نفاق او را دو را بد
جاهلان صوفی از خر بتر — هم بتقلید قران در [illegible]
کف زنان با پای کوبان [illegible] — کار بر [illegible] یا فتنه از قول بدر
در میانشان بنی یکی از کاملان — فرقه چندی با شهرت با ایمان
ای الهی باد شان عالم گرفت — بر [illegible] بیکی مرد حرف
لیک در کشتی بایشان آن [illegible] بود — دولت شه خانم ز انعام بود
[illegible]

این سخن بر گوش آمد بیم — گفت خواهم گشت خود این را حکم
شاه نیکو سرشت صوفی لقب — زین خبر کردید اندر تاب و تب
گفت کای عالم کمر جاهل بود — میل عقلش اجتبی باقی بود
مو عقیده اند که صوفی صد ارادت — شاه مردان صوفیان از مقصد
[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

عالم

روبهان حاضر شدند بر خوان او / خواستش زان جملگی مهمان او

هر یکی صحرانوردی‌ها کنید / جز پلنگ ابرش بی‌تکلم مرید

روبهک یک گرگکی را جانشین / کرد بهر خویشتن از خود یقین

فرش نو خرگه کرده فرو بگسترند / پیش او بر چون مریدان زیستند

جملگی بر پای واعظ روبهک / گشته حاضر گرگ اورا یک تنک

گفت من ملای بی‌مثل آمدم / کز تمام علم دین آگه شدم

گفت با ایشان که ای مردان حق / مستعد باشید از بهر برد

از شما یک کس اگر گر شیر بود / زود باشد بهتر از روبه شود

خیر خواهم من شما را بی‌گمان / بر شما واجب شنیدن حکم آن

گفت شیری هاست اندر بیشه خو / لیک در خوابست وقت شیر روی

گفت شاهی میکند آن شیر نر / شیر بچگان بر اویش بر هنر

شیر بی‌انصاف شاهی میکند / کار عالم را تباهی میکند

اینچنین بر تخت شاهی تا زند / که نباید پادشاهان هم نوه

یک نفس چون آمده روبه در / میبرد روباه را چنگال او

دیگر آنکه چنگها دارد بکف / گر بگیرد کوه گردد چون علف

گفت کفرش ثابت است از حرام / کافر است آنکس که گردد این کار

قهرش — شاهان

گفت من ایشان شاگرد من / روز و شب باشید گرد اگرد من

هر یکی رفتند بر یک سمت کوه / خوانده از انعام صحرا چند گروه

رفت او به بر ملبلان بر نشست / عوعوی کرد و بگفت [illegible]

یوز و لنگدار و سیاگوش و شغال / معز و کاو کوهی و خرگوش و غزال

گاکشان حاضر شدند بر روی وعظ / کرده گوش جمله‌شان بر روی سر

گفت دیگر گوش با مردان معتقد / که بر او بر مرد عالم ملحقید

گفت دیگر گوش با مردان حق / دین حق را می‌کنم انبا نسق

گفت دیگر عالم من بر شما / بر شما بنمود من جز از وفا

وسوسه کرد و بدیشان یار شد / مکر حیلی کرد و خود سردار شد

ره بگیرکان هستند اورا طوع بر / شیر نر زایشان برود زور کمر

صرفی پاک و بیشان آن شیرکان / هر یکی در رزم چون شیر ژیان

سکه خطبه بنام خود زده / بیشه‌ها مان کل همه صاحب شده

آنچه خورد او بکوه این نقل آورد / نیم خوردش را بشیران میدهد

روز و شب باسلت از شیر مدام / من که ملایم کریم از حرام

نیم خورد او بیابد خوردمان / این نه انصافست نزد حاکمان

طبع صرفی دار دان شیر ژیان / کو بیابا زاده رها در جهان

کلوزاهر

کافر است مذهب او باطل است / ملحد است روبهان را قابل است

گفت او را گر کشیش شیر نرم / سکه و خطبه بعالم بر زنیم

گفت با خود خواهد او کشته شدن / آنچنانکه بیخش را بر کردن

گفت آن ای برادر چون توشه / میشوی با من چو تو ای بسیاه

روبهک آن روبهان را گرد کرد / گفت باشید از شما هر مرد مرد

کرد با ایشان بحیله مکر سر / نام آن بنهاد بنیاد و موعظه

با من آیید اندران کوه بلند / که برتر شش جمله شیران خفته‌اند

جمله باید در غلطانیم زبر / تا شود کشته از آن بی‌ریب شیر

افتیم بر دند هر یک سنگها / بر لب آن قله از فرسنگها

سنگها را خریدار آن شیر بزرگ / یافت که این حیله در راه است گرگ

گفت شیر نر باواز بلند / نام شیران کی بروباهان نهند

روبهان اینجا کین چون آن شدند / پیش خود گفتند شان گشته شدند

بر در بیشه همه جا نزد کار بر زبر / گرگ در روبه را نایید دستگیر

علم فضل نیست او را در جهان / جمله طوارش طریق عامیان

روبهک را یک برادر که بهتر / بد هزاران بار از او مکارتر

من شغل با دیش شوم چون کشته شد / جای او بر وی مسلم گشته شد

من ز بغض شیر بر کردم تمام / سینه انعام صحرا از کلام

فرش چو کاز او گفتار او انست / از خراسان تا صفاهان بازیست

رهبری تعقیش بود آنجا کی / گفت باید کشت او را جملگی

سنگها آریم چون یک لکه کوه / جمع آریم بر دم [illegible] شکوه

شاه شیران چون شود کشته به سنگ / باقی شیران شود کشته بجنگ

ریختند آن سنگها بر شیر نر / شیر بود در خواب از آن شد بیخبر

هر یکی در گوشه گرد آمدند / در شکاف کوه خود پنهان شدند

ای که بر او سنگ پنهان میزنی / آشکارا زن اگر مرد چون زنی

شیر گفت لشکر خود را جواب / دور این گرد اگر [illegible] از هجوم

جملگی را پاره کردند در دهان / صد هزاران کشتن افکندند دوان

نیست جز اخلاص در ره رهبر

نقد اخلاص است اسرار خفی

مرکب شوقست اخلاص تمام

مقاله [illegible] در اعلام اخلاص را سیح بی آفت است که ثمره اش [illegible]
روندگان مخلص کسر است که مقام سنیت و [illegible]
از مصطفی و المخلصون علی خطر عظیم [illegible] مخلصان

چون بریزان راه اخلاص بر

نور اخلاص است خورشید جلی

هم ز اخلاص است کارش با نظام

[illegible]

ره رود از اخلاص ره را پیرو

هر که را اخلاص نبود راه بر

ره سوار نیست جز اخلاص اصل

نیست جز اخلاص اسبی ای عزیز

در طریقت نیست جز اخلاص کی

قل هو الله را از آن اخلاص گفت

مغز ایمانست اخلاص یقین

هر که با اخلاص در ره زد قدم

در بدایت هر شب یارانه کنان

یک سر مو اعراضت افکند

هر چه گوید بر سر هیچ لی راه رو

هر چه گوید یار در دل بیدار تو

ره رود از اخلاص مخلص میشود

آنکه با او اختیار جز [illegible] است

هر که او بگذاشت نقدش بر خلاص

مخلصان از این خطر اندر امست

[illegible]

لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین [illegible]
در بیان [illegible] طلب کردن و بیرون آوردن از سر طلب [illegible]
[illegible] زیرا که این عمل سالکان [illegible]
[illegible] شیطان [illegible]

آنچه جز اخلاص در ره واگذار / با که اخلاص توحید آمده

زان که وحدت را بجوف آن نهفته / دل چو شد آماده اخلاص بر

عرش رحمانست اخلاص از آن / باش با اخلاص با نور یقین

حل شد دلش و ادا حلالت مدام / چون با اخلاص آمدی نزد کی

گر خطای ره آیی در امان / گوشه دامان صفت [illegible] اغراض

از ره و رسم وفای مجد / خدمت پیران دیگر از جان کار

تا بیابی در قرار خویش دو / گفته پیران کامل را بشنو

غیر آن نبود سبب در کار تو / مقصد و مقصود تو کار بر شد

گر خطرهای شیاطین برود / کس مخلص تا نگیرد فتح را

وارد او با اختیار خویش نیست / اختیار جزو اش از دو اعراض

قلبش آمد از غش هستی خلاص / از ریاضت حاصل آید ای خلوص

مخلص آن دان که از نهانگار است / خواهشت با خواهش پیران یکی

مخلص از اخلاص سرا میدهد

او ز چندین حبس از راه در

که نباید راه و در عشق فصل

آنکه کان راه را بخشد تمیز

وحدتش اخلاص بار بیرا آمده

آمد اخلاصش [illegible] در سیر

سازدت از دشمن [illegible]

پشت خود قایم نهادی بر جبل

تا که فرق آید سوادت از [illegible]

جان و ایمانت بدان جان [illegible]

تا بجایی در حقیقت در کرد

خویش نشین با با که خود [illegible] شد

بی سبب با او که کس [illegible]

سازدش محروم از فیض [illegible]

قرب حق یابم جلالی [illegible]

چون نمودی هم تو بیری [illegible]

از غلبی

گر بفرمای شکم را عزلتی / راه یابی سوی شش اندر گرمتی

صبح گل اخلاص کن با مرد ربان / خویشتن را بر دل مردم مزن

بار چون آید مرا بهتر ز جان / بهتر از خود هیچ کس بهتر مدان

چون ترا آمد مهیا این مقام / در حقیقت آمدی مرد تمام

هر کرا دعوی مردی میکند / در شریعت بار می باید کشید

چون تو دیری با خود نیست بنگر / شیر خود را کاو صفت از خود ببر

نفقه کن بهر دار آخرت / تا که راحت باشدت در آخرت

ور ترا اینجا [illegible] در بر نوعه دار / خویشتن را بر طریق حق گذار

آن مالش برا در بی بهاش / این خیالات از قربت برکنش

عاقبت افتی ز حسرت بر کنار / زانکه او باشد غیور و کامکار

او هزاران همچو تو پیدا کند / هر کجا خورشید رخش آورد

اوست چون دریا و تو قطره / اوست سلطان تو ای چون گدا

هر سر بیاکر برسش تنها [illegible] / بی سخن او بر سر داران کند

تیغ کبود از خدا آماده / بر سر کار جان دار [illegible]

چون نگرامی نمودی ادب / او ندانند که بکوی بی تعب

حق تعالی کو میرازو [illegible] فارقی / نکند ای جان حکم بر حق حاذقی

وسوسه پیران مکن از ذکر خدا / صحبت کامل بخود واجب بدان

ان زمان اخلاص کامل آمده / در نظر چیزی با محبت نامده

بهتر از بهتر تو باشی از ان زمان / که بدانی بهتر از بهتر همان

لیک به باشد همین محض سخن / که بر بن [illegible] از خدای [illegible]

[illegible] ایثار کن / بهر زاد راه خود انبار کن

هر چه دادت حق بر راه حق / بهر خصم خود جویی چیزی منه

انفقوا مما رزقناکم بخوان / امر حق با نفقه اخری بدان

اختیارت ده بکامل در طریق / هر که گوید بشنو از مرد شفیق

آزمایش کردن [illegible] / جز خطا چیزی نیاید [illegible]

او چو روز روز تو [illegible] / اوست بر اهن [illegible]

آفتابست تو ذره پیش او / بر تو را پیش [illegible] جان تو

مطلب [illegible] / غیر خالق نیست [illegible]

زانکه گنجی از خدا آید بکس / بر سر خود اشیخ باشد [illegible]

از ازل او در ره اندیش با کمال / حق ذات پاک حی لایزال

یعنی ای جان حق همین گو [illegible] / او نداند هیچ ز احوال تو

اینچنانکه عبرتان کنند [illegible] / بالکلیم [illegible]

خارق عادات بجا بیجا زحق / گر تو خواهی کار ما با دبرش / چون کلیم او در الم فرعون بود / لن ترانی بر جوابش وا نمود
حکم بر حق نامزا این بد فعال / چون خدا خواهد که بنماید بشر / خارقی آید ز تو اندر نظر / چون خدا خواهد نماید این خصال
خارق عادت که آید از کسی / از خدا آید بر ورزش از ولی / گر تو خواهی خارق عادات را / ساز خود را خانه‌اش بی گفتگو
قطعات را داخل دریا [illegible] / نور چشم او شود خود [illegible] / چون شنیدی فانی [illegible] / بر خودی چون نفس خواهانی [illegible]
خویشتن بالا بس بحرم کنی / دیگر از دین این طلبها کم کنی / انچه او بیند تو بینی کاش شر / بلکه تو باشی بخود فعالش [illegible]
یکلحظه از دو بعد قربت برملا / نیست پیدا حق ذات کبریا / این لستانی علم باشد [illegible] / گر شود ایمان تو ایمان [illegible]
تا تو در بند خودی داری فعل / گرگ گوی [illegible] اهل سفر / همچو آن مرد طفیلی در امید / [illegible] خیال خود [illegible]
مرد نحوی بر سبیل پیشه کرد / **حکایت آن مرد خودرایی که بسبب اعتقاد بکمال خود [illegible]** / بهر [illegible] خویش او چون پیشه کرد
روز چندی پیش خود در نحو نشین / **[illegible] ماه [illegible] چراغ [illegible]** / [illegible] حاصل [illegible]
خویش از نحو [illegible] پیدا اشتی / **[illegible] چراغ [illegible] که [illegible]** / [illegible] را ابنا اشتی
باخود و همراه او در یک خانه برد / **[illegible] ظاهر باطن او [illegible]** / [illegible] او بیگانه بود
کار او تنها نه خود [illegible] بود / در [illegible] بی همکار بود / رای او دیوانگی را بر گرفت / آتش [illegible] در گرفت
نقش او چون راه آن بیگانه شد / [illegible] بیچارگان همسایه زد / بود در همسایگی او یکی / گفتش [illegible] در حقیقت [illegible]
بور آن [illegible] بر سر [illegible] / گفت دیدم خود که [illegible] / باز گفتا که مرا همسایه است / که عزازیل جهان را پایه است
کرد او ما را خراب از [illegible] خود / بر در دیوان ببرد [illegible] خود / [illegible] / [illegible] مارش میخورم
[illegible] / تا که تحقیقی بیابی زان سخن / رفت و [illegible] بیش بر / روز چندی یافت تحقیق آن خبر

پر کرد [illegible] حق پسند / تا نبایند آن مرید [illegible] / بر کشتا با مریدش بی خیال / هست شیخی در سرای [illegible]
مرده [illegible] / هر چه باید [illegible] کار و کر / قدر سالی چند در ره زد قدم / نکته آموخت از [illegible] کم
فکر چندی کرد با خود چون کنم / خویشتن را قابل دکان کنم / گفت اول بایدم [illegible] / [illegible] مردم [illegible]
جمله فریب مردمان [illegible] / میکنم خود را بر مردم کسی / بعد از ان دیوانگیها سر کنم / خویش را بر [illegible] مقصد کنم
جمله گردم گرد مردمان چنین / جمع گردند در سرایم [illegible] / مجلسی گیرم برای [illegible] / گویم ابیات از برسم امتحان
[illegible] / که چنین [illegible] / [illegible] غیب [illegible] شیخی کند / [illegible] چون دعوی اسرار کند
باز گو [illegible] / تا [illegible] بحث از شیخی [illegible] / ما کرامات از تو خواهیم ای پدر / [illegible]
شیخ بر حق را کرامت [illegible] / تا که ره را با همه [illegible] / او کراماتی [illegible] یقین / بعد از ان حاجی شویم [illegible]
پس [illegible] کنم بر خویش [illegible] / [illegible] / شیخ گردم زین بهانه‌ها [illegible] / مردمان پیشم کنند آمد و شد
[illegible] / هر چه خواهم آرند از بهر [illegible] / حلقه [illegible] بگیرم [illegible] / داد و بیداری کنم [illegible]
انچه خواهم [illegible] / حاصل آید بهر من [illegible] / لعنت مردم [illegible] / برده با خود سوی خود مرد خسیس
مردم چندی [illegible] امتحان / وسوسه آغاز کرد [illegible] / هر یکی را وسوسه دیگر کرد / گفت ابیات [illegible]
[illegible] / [illegible] شخصی کند [illegible] سخن / هر که [illegible] شیخ [illegible] / بایدش دادن [illegible]
ورنه ما هم [illegible] شیخی کنیم / [illegible] / جمله کنند [illegible] سلطان [illegible] / حرف او شد [illegible]
بهر استاد [illegible] / کار دیده مرد استاد رشید / دارد او عرفان [illegible] / [illegible] استاد [illegible]
[illegible] / از کلام مولوی [illegible] سخن / حسن ظن نیکو [illegible] / [illegible] همچو خود [illegible]

پس [illegible] مانده اند / بعد چل سال اندر حق [illegible] / زانکه ایشان خارق عادت طلب / [illegible]
گر ابو جهل آمد [illegible] / [illegible] / از کمال جهل [illegible] ره برد / [illegible]
[illegible] / گر ترا کشفی بود ای [illegible] / [illegible] سر گذشت من [illegible] / نیست در خاطر [illegible]
[illegible] منظورم شده / زین سبب [illegible] مقصودم شده / انچه [illegible] گویم بر تو / [illegible]
رفت و شیخی را بنا کرد آن پسر / تا مراد آمد ز خود [illegible] / گفت مردی [illegible] اسلام / کای برادر نیست کارت [illegible]
بر جوابش گفت [illegible] / [illegible] میدان [illegible] / بسته‌ام همت که [illegible] / بر کنم از جا [illegible] ماجرا
شهری [illegible] / [illegible] / چارباغ تازه پیدا [illegible] / نایب صاحب زمان [illegible]
تا که صاحب [illegible] حضور / در جهان پیدا شود [illegible] / پس کرامتها [illegible] / هر زمان میگفت آن [illegible]
[illegible] / [illegible] / بارها میگفت چون [illegible] / [illegible] باطن خود در نهان
[illegible] / بر سر [illegible] شیخی آمد [illegible] / [illegible] شیخی نمود / [illegible]
کفت [illegible] / بر سر [illegible] غافل [illegible] / گفت آن شخص [illegible] / [illegible] شیخی [illegible]
[illegible] / بر طریق [illegible] / لیک باید گفت با شیخ [illegible] / که شدم من شیخ [illegible] زمان
[illegible] / این موسی [illegible] / شخص دیگر گفت [illegible] / [illegible] ایمان [illegible]
گفت [illegible] / [illegible] / بر جوابش گفت آن مرد [illegible] / [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] / [illegible] برای او [illegible] / معترض [illegible] گفتا [illegible] / [illegible] ذکر [illegible]
هر که [illegible] / [illegible] / جمله گفتند [illegible] / [illegible] برادر [illegible]

شخص دیگر گفت [illegible] / ما همه خوردیم [illegible] / عنقریب است [illegible] / می‌شویم از آتش تو [illegible] کباب
[illegible] نداریم این زمان / چیز دیگر [illegible] / گفت من دارم عجب [illegible] / نیستم انکس [illegible]
کی ببرد تیغ [illegible] / [illegible] المجلس / انکه [illegible] آماده اند / [illegible] آماده اند
[illegible] / فاتحه خوانم [illegible] / آمد او [illegible] شخصی [illegible] / طعنه [illegible]
چون کرامت [illegible] / [illegible] / گفت شخص [illegible] مولانا [illegible] / عاقبت [illegible]
شیخ بی رخصت [illegible] / [illegible] / [illegible] باطل [illegible] / [illegible] انجنین
شاه راه حق [illegible] غیب / [illegible] / شیخ رفت فاتحه خواند [illegible] / تا ببخشد حق [illegible]
وعظ چون کرد شیخ [illegible] / [illegible] / ای برادر خود کنی در کار خود / نیک و بد را میکنی خود با خود
اندر و عالم [illegible] جلال [illegible] / **تمثیل [illegible] باطل که ضد حق [illegible]** / میشود پیدا [illegible] ذوالجلال
[illegible] / **از اسرار [illegible]** / که [illegible]
[illegible] / که نماید کفر کافر را مدار / چون [illegible] / مومنان [illegible]
آب حیوان گاه [illegible] / گاه صاف [illegible] / تا [illegible] عالم را تمام / تا [illegible] نظام
[illegible] پیدا شود حق [illegible] / ضد حق شد فعل شیطان [illegible] / شد ضد حق [illegible] شیطان [illegible] / هر حقی را [illegible]
تو نه پنداری که ضد حق [illegible] / بهر حق [illegible] / ضد [illegible] پیدا میکند [illegible] / ضد [illegible] پیدا میکند افعال [illegible]
هر که او ضدی ندارد [illegible] / [illegible] / [illegible] / با محمد بود ابو جهل [illegible]
با علی همراه [illegible] ضد / وان ابوبکر و عمر عثمان [illegible] / ضد آخر بود معاویه [illegible] / که علی را [illegible]

با حسین و حسن معصوم ما ... آمده ضد چون یزید اندر بلا
انبیا و اولیا را ضد غرور ... میشود تا قلبشان یابد حضور
ضد چو باشد بهر عرفان قند تو ... که مهیا کرد امر ایزدش
هر ولی کامد بامر حق هدا ... میشود پیدا ضدش فرد جدا
ضد شود پیدا ز مادر چون بزاد ... هر ولی را میشود ضد اعتقاد
گر ندانی ضد چه دارد خاصیت ... بشنو از من تا بیابی ماهیت
شد نجیب الدین رضا را قند تنی ... چون هدایت آمدش از حق نبی
دشمنی آغاز کرد و گفتگو ... میشود از هر طرف از بهر او
بهر او نی هست تهمتهای بد ... تا که سازد او بچشم خلق رد
خود پلید است آن خبیث جنس خبیث ... کز بگفتش باید یم از بهر کو حدیث
چون مریدانش خبر گشتند ازین ... قصد دفع دشمنش کردند چنین
چون بمعنی یافت آن مرد گزین ... گفت پیدا شد ضدم صد شکر این
سالها شد منتظر ضدی بدم ... شکر لله این زمان پیدا شدم
گفت با او از منش یکسر برید ... بر گشاد آن قفل عقده را کلید
هست ما را مشکلی اندر نظر ... گر کشد پیر بهر ما پیر از نشر
لطف و احسان هدایت مان شود ... هست اخلاص نهایت مان شود
روز و شب منشیم ما خود از شما ... بهر خلق الله صد گونه دعا
سالها شد همره تو بوده ایم ... روی خود بر خاک کویت سوده ایم
چون شما شاگرد بوده ایستاده ... از تو دانسته مزیدیم مگر گناه
هر کجا احیا و امواتی که هست ... از تو گیرد همه کرمش دم که است
بر غرض نیکی شما بر بیدقند ... بر شما صد گونه تهمت بر زنند
الحضر من از زه ام بر کسان ... هست شخصی بر شما تهمت زنان
گاه میگوید که او بر بر تیغ ... بر کشید از بهر پری بند دریغ
گاه میگوید که او بازو لپس ... گاه گوید کیمیا دارد بسنر
گاه میگوید که شیخ ما ظلمت است ... گاه میگوید که مرد عاطل است
گاه میگوید شده گوشه نشین ... تا نباشد مرد مانزادر کمین
مرد مان را میبرد از راه دار ... هر چه خود از روی سالوس یا مکر
گفت پیرش آن نجیب الدین رضا ... است نفعی چند از این کار قضا
این لدنی علم را دانسته اند ... از برایش جان موسی خسته اند
خواست موسی آنکه این علم را ... تا بیاشد کاسش از دانا علی
زانکه این علم لدنی از خداست ... هم سری علمش ارث ماست
چون توفانی آمدی اندر وفات ... محو موسی می‌بیابی آن برات

داد مولانا خبر این گون نمط ... تا نیفتند از سر کار غلط
همسفر از آن طفل سر بریده شد ... تا کلیم الله صاحب دیده شد
واسطه چون کرد خضر از بهر او ... تا که یابد رتبه آن علم هو
همره خضرش شد او بهر علم ... معترض گردید از تنگی حلم
تا بدانی هر کجا این علم هست ... نور او را قلب هر کس علم نیست
آمدش هذا فراق بینکه ... از معلم خضر ابرش رو برو
خواست چون ظاهر کند سر لدنی ... که ندارد تو تابش بی گفتگو
گفت خضرش طاقت صبر تو نیست ... بهر آن شغلی که پرسی که چیست
باز دار ای تو مرا از کار من ... تا نگردی خوار تعلیم سخن
گفت اگر خواهد خدا صبرم دهد ... نور صبر و حلم بر جانم نهد
کرد او سوراخ کشتی را ببحر ... گاه موسی گشت از نعشش زهر
همچو حال صوفیان نزد زهاد ... که نباید بند بر رسم اجتهاد
موسی از کشتی شکستن معترض ... شد بخضر از آن عمل پر معترض
خضر گفتش تو بگو باری چرا ... چون اسیر شد هذا فراق بینیا
بار جو و انگه آمد آن کلیم ... بر خلاف نزد و عالم خود دنیا
فرض دیگر گشت بهر خضر ... که بچشم عقل ظاهر بود درد
طفل را چون کشت مرد کار ... از برای طفل او بکرشت زار
دیگر آمد معترض بر رسم شی ... که پلید است خضر را ای داوری
گفت خضرش اعتراضت را ببین ... نیست راهی ای کلیم ممتحن
دیگر آن دیوار چون بساخت او ... موسی از انکار او بر بحث هم
کرد او اعتراض آخرین ... آمدش هذا فراق هم در بین
گفت با من کردی اسرار علم خود ... باز گو تو حیله اسراری که بود
گفت کردم آنچه کردم از خدا ... نیست با کردار من این ماجرا
باز بشنو از کلام معنوی ... که بیان کرده است اندر مثنوی
گر خضر در بحر کشتی را شکست ... صد درستی در شکست خضر هست
رحمه بر کشتی نمود از امر حق ... تا بسکینان رسد لوط و حق
ورنه بی تهدید نفس بوالفضول ... کی ابهر مال خدا مال رسول
امر حق تقدیر در پرده بود ... تا که میراث ازل حصه شود
اهل دنیا کل بکیلان حی ... بر عیال انش منیبی معتمد
چون اید ایشان حصه ... میشود کشتی شکستن را علاج
گر نباشد امر حق ایشان بجا ... حاجت تهدید نبود از خدا
پیروی گرد ای اهل نظر ... هر چه خود تحقیق از این ...

چون دو راست آرد نماند هیچ قهر ... آنکه کشتی را کند رخنه ببحر
آنکه او زنده تواند لو بکش ... کو نشود این قهر او ساز خوش
کشتن طفل از برای آنکه بیست ... چون قتال بهر او باید گریست
صد هزاران طفل را بدرد چه ... تا که از ایشان کامل آید یکی بر
جمله را در کار یک در یک کنند ... تا یکی چون آدم کامل شود
مطلب حق تا فرستش کامل است ... غیر کامل هر چه باشد باطل است
هر که دین حق شد از غافل است ... نقد او بر نقد کامل واصل است
ای ابا فرزند آدم اب بود ... توه اباکه آب کامل شود
مردمان اشیا بدان از سوی دو ... کشتی ار خضر ام مانند او است
بهر آدم واب جست از طفل ها ... تا که ماند دین ایشان را بها
آنکه فرموده بکش دیگر ... تا نخ شد هست هیش بر سر نهند
آن امانت را که دارست خضر ... کز نگهبانش باید هیچ و زر
انبیا و اولیا را راه داد ... حق تعالی سوی خود بهر رشاد
گنجها در خاک دارد صرف کش ... بهر سالند وقت آن بر حرفش
ظرف هر کس بالکه باشد غش ... میکند پر ظرف از اد تشش
لوحها در خاک بهر انبیاست ... تربیت زان لوحشان بهر صفا است
خازنان گنج معنی هر یکی ... دولتی دارند هر یک بی‌شکی
هر که او بنمود مور تر از خدا ... نیست او را سر درین بنده کوا
سر او را دادن کراز حق امید ... زاولیای پاک شنو کرده
نقد ابا آتش بشنو از خطا ... امهاتش هم قرسان با صفا
کوکب برج معارف او بود ... هر نفر بی‌یک ضمن پیدا شود
بهره نبود هیچ از این علم بطون ... هیچ کس را غیر کامل در جنون
هر که را آمد چنین فتنتی ... قطره اش پیوسته با بحری
سر خفی را از حق آگاه شد ... آنچه موسی بنده درگاه شد
بندگی کرد و بعرفان راه یافت ... هر چه از حق خواست بی اکراه یافت

تمثیل بیان موسی علیه السلام از حق تعالی درخواست کرد انسانی المجمع البحرین ... واسطه ملاقات خضر

باز بشنو این حکایت از کلیم ... کز خدا درخواست آن شاه حکیم
کو مرا علم لدنی آشکار ... ساز از احسانت ای پروردگار
وحی کردش حق تعالی کای کلیم ... علم باشد همره قلب سلیم
وحی کردش رو بصحرا بهر آن ... غیر یک ترکی یاد ان صحرا بیر
کز برای غسل و حجت خویش کنند ... خوش شستن ها در دل نهری بکند

لحظه غافل چو شد از رخت ترک ... کز عقب آمد سگی یک مرد عیش
کیسه نقرش برد از رخت او ... از پس او کوری آمد با سبو
دزد و برفت و یافت صاحب مال کور ... کور کشتش از برای زر بزور
چون بکلاو برکش بود ... شد پشیمان از جهان مال و زفقر
گفت موسی یا الهی حکمت است ... که بپیش عقل ظلم و ظلمت است
حیرتش گفت کای موسی شنو ... کو امین خوا ابی بزمانی در گرو
معنی اینها که دیدی در نظر ... از پیش آدم بهر تو ای پسر
برده بود ای ترک مال از دزد را ... وقت خوف هست هم بر دار ...
امی مقتول قاتل بود و کش ... بر اب این ترک از دزد جنید
خون آب بگرفت در دنیا کور ... همچو مال خویش آن دزد جفور
همچو از خیر است اسیر ره بعدل ... عین عین انقلاف قتل
این لدنی علم را اسما عال ... نیک شکل نیست نزد او زوال
بی ریاضت ایک حاصل ... بی ادب ...
با علامتها و دروس عشق ... که خدا بخشد بتو آمرز عشق
هر که را خواهد که خشمش را کشد ... در میان خلق خود رسوا کند
تا نگردد اعتقاد خلق سنگ ... بسته بر شهباز شان هر دم تنگ
خلق را بد خو کند با اهل حال ... تا نماند دوستانش در ضلال
انچنین فرمود شاه مولوی ... در کلام مثنوی معنوی
خلق را با تو بد و بدخو کند ... تا ترا ناچار رو آن سو کند
ور نه کوته تعلها بند دهو ... تا که گشتاسند سیتو حال
هیچ عاشق وصف ... روی با مشرق ...
انتها نبود در این علم را ... انتهای منتهی شد ابتدا
لا انتهایی زانکه مستغرق آمده ... زان سبب هر خلق سر ...
خلق را این سر در هیچ کار ... زانکه نامد خلق را این سر ...
جهد باید تا شد ره بر ... زانکه مخفی شد سرش را سبق
هم نکو گر بر ایشان تجربه ... هم نکو گرد زد از ایشان خبر
آنکه بر ما سنگ پنهانی زند ... زود ما شد در عوض از حق خورد
سنگ حق آتش شود در کور او ... که بسوزد کو رها از زور او
صد بلا باید که زاید از خطا ... که تواند کرد او آزار ما
آن مریدش گفت کش نور هدا ... نیست ما را شکر و لیکن را ما
آن مریدش گفت کش نور هدا

تتمه سؤال مرید از شیخ و جواب آن

نیست ما را شکر و لیکن را ما

اصل این منکر کو دارد تو شنی / وانما ما را تو بی چون و چند / عالی ای کل گلستان [illegible] / تا که دریابیم سر ما مضا
اصل ضد خود دگر ما را کما / تا که سازیمش بیک لطف فنا / پر کنیم در جوابش [illegible] / چون یکی شد دیگر [illegible]
نفع ما از ضد تا پیدا شود / ضد ما فرمان ما بر پا شود / ضد ما بسیار باشد در جهان / بر طرف کردن نباشد چاره زان
حق کسی را کو بخواهد رد کند / منکر آرد بهر او ضد کند / گفته آمد [illegible] / [illegible] مرد استاد رشید
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنه پاکان دهد / آن امیر پرسش گفت کای استاد ما / اصل ضد این زمان بر ما نما
گفت فردا می بیایی پیر این / گر نشینی نزد من امروز کین / چون شود فردا بیا بهر [illegible] / [illegible] بود از سابقه
چون بگویمش در رسد انکار او / وانما بد حال او را مر بگو / چون بشد فردا بیامد آن عزیز / وعده آن شیخ را آمد تمیز
گفتگو [illegible] / [illegible] / که بیا پیر شیخ این ره [illegible] / [illegible]
از قضا سر زد از آن مرد نکو / شرح حال شیخهای بی تمیز / گفت جایی که فلان شیخی کند / کز اصالت هست کلی [illegible]
من خبر دارم ز اصل او تمام / کامد از ضدی کبیری از حرام / از قضا بود آن سخن [illegible] / کرد ظاهر حق همین منکر [illegible]
گفت [illegible] نشود تمام / [illegible] که نشناسد مرا / گر شناسد هم ز [illegible] / [illegible] آن بی پدر
گفت با من [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
شیخ [illegible] / ضد مردان خدا [illegible] / حق ذات پاک مردان خدا / کین سخن را [illegible]
[illegible] دوستان / حق ذات پاک حق بی نشان / [illegible] / [illegible] مردان بی شکیک
بر بباید این دو کار از هیچ فرد / [illegible] نامرد [illegible] / این صفات [illegible] / [illegible] کار با رونق بود
بهر شرع نبی مطلق بود / [illegible] / تاج بخشان ولایت [illegible] / واسطه کرده بهر [illegible]

جز بلا [illegible] / [illegible] / انچنین است ای برادر راه دل / گر تو خواهی رفت بیرون [illegible]
هر ملامت [illegible] / [illegible] حضرت ذات خدا / [illegible] / [illegible]
[illegible] ملامت [illegible] / ظاهر و باطن [illegible] / انبیا و اولیا را این کرم / آمد از ذات خدای [illegible]
شد مریدش [illegible] / گفت [illegible] بر اهل یقین / گفت لیکن مشکلی دیگر مرا / حل نما ای شاه مردان [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / که درخت خشک را [illegible]
گفت منکر از کجا آورد نفع / که رساند او با اهل درد نفع / گفت اجر صبر [illegible] / کار دل از صبر رونق [illegible]
گفت [illegible] / حکایت خواب [illegible] / باش نزدم تا بیابی این علاج
شنیدم [illegible] خواب دید / [illegible] / [illegible] سؤال [illegible]
بگفتا [illegible] / [illegible] عذاب / وگر شد یکی [illegible] / [illegible] ضلال
پس از [illegible] / یکی تیر کردم برون [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / ندانم چه تعبیر این خواب [illegible] / [illegible]
بود گفت [illegible] ولایت کند / که بر منکر اخلاص [illegible] / [illegible] / طریقت [illegible]
نفاقست [illegible] / که در واقعه دیده اخلاص تو / [illegible] / [illegible]
کنند قصد اخلاص [illegible] / تو صبر [illegible] نفاق [illegible] / [illegible] سخن / گناه کبیره [illegible]
صفات [illegible] نفاق / [illegible] النفاق / که اکثر [illegible] کنند / [illegible]
خصوصا که [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] بستان [illegible]

[illegible] / نفاق سخن [illegible] / همین صورت [illegible] / [illegible]
[illegible] / منافق [illegible] / [illegible] / [illegible] منافق بود [illegible]
منافق بود این [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
اگر صرفی باشد [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / نفاقش نهان [illegible] / [illegible] / کسی کو صفاتش [illegible]
[illegible] / [illegible] / اگر [illegible] النفاق / [illegible]
[illegible] / [illegible] / خصوصا اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] برای خدا
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible] برای خدا / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] مجلس [illegible] النفاق / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] گروه جهال / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
روز دیگر [illegible] مرد مرید / [illegible] / گفت با پیر [illegible]
[illegible] مجلسی / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] حاجی صوفی [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / حاجیان با صفای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
گفت آن حاجی [illegible] / [illegible] / [illegible] این مجلس [illegible] / [illegible]
چون شنیدم این سخن [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / گفت با خود [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / حاجی غیبت [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / آن همه منظور [illegible] / [illegible]

خوش بود گفتار ایشان بهر تو / تا نمانم انجمن دور از وطن / کام ایشان السنگ اندر من است / سنگ ایشان بهر بردار کاست

این ملامتها مرا در خور بود / نکته ایشان بگیرشم در بود / پرس کرده و مجتها بصبر / باشم ایشان را دو عالم بحشر

بپرسد شرحلی دگر از چار راه / سر این سبع المثانی بر سر / بیک نفسی بست چون سبت بقل / گوش بجشای الحجب تر نفا / می بیاید رفت سوی سما / گر نبینی بگویم سر این / ساز در رحمت رنگ روح مصطفا / روح تو هر نگر و روح مصطفا / تو شبی باید نفس بر صفت / گوش بکشا بهر حق بیدم شنو / هست گفتاری که بر ده حاصلش / ماندن از دریا برای قطره / ماندن از اصلی برای جزء / هست حاصل بهر تو جزو اصلی

مقاله شرط یازدهم از شرایط چهارده گانه راه روان که معتقد حقیقی داشتن منازل انبیاست که سبب آن وقت خوش روی آدمی بطرق ملکیت و قوت باز گردانند مجموع مرکب باطل الستان عملی بی جزو آنکه اندر شعور دارانا فصور و در اینجا حضور قلب بی آنست است مجرد ای ذکر حق تعالی در نفس است تر شط الانهار که گشتن فلاح لمحان نفس است که خون این گوش که لا بذکر الله تطمئن القلوب خصوصا در ادای فرایض دایم است که مرا شنود کلمسه الحق تعجب النطق اکر برای سواد حصول اثبات دیر حقیقی و جهانی کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام و قرب کردانند دیده دل است جلد دیدار باقی کل شیء هالک الا وجهه در آینه عشق رانجا خویش را حاصل گردد از برای شیء صداقت بر تبه دیدار مشرق دوره غایبه خود را از غیر خود مست وصورت بتشابه نفس خود را در حالت نفس من عرف نفسه و در یابد من شهد

سنگ ایشان بهر برداد کاست / باشم ایشان را دو عالم بحشر / از پس ده شرط شرط یازده / عاشقان را بسوی یار در مست بیک شد / گر بود هم مانده اندر بند نقل / تا نزاید کشت خود هم نگر ما / اثر ای از رسیدی اهم نگر ما / تا به تنگ فعلی بیابی بعد از آن / یا بقرب او رسی اور هجرا / باید است هم نگر جز از رنا / باید است حاصل بد بیا شو / از پی گفتار بیحاصل برو / الجنة باید کرد از دل نالش / ماندن از خورشید بهر ذره / ماندن از کلی برای جزوها / خانه اصلی بیخند وصل تو

کاری

می برای تو حکایتها کنم / نو برای شهبار است کبریا / او جدا گردد از خود آبر شکار / اهل دنیا میفزد اگر دنیا / عهد بستی یا شکستی عهد را / بر هوای خود گرفتار آمدی / بود شاهی یا بکی و مستر چو ماه / هر فجل پیش جمالش آفتاب / زلف مشکینش عبیر آمیز بود / چشم مستش غمزه های شوخ داشت / گوش از ریحان او تو مسکین راه / خال مشکینش هزاران کشته داشت / بود دارا یک برسم عم نگر / شاهزاده دو دلشت و دل مهر / شاه پیکفتش بتر کاری قسم / رحمت آخر ز طبع اوکرده است جا

انسان می را در عالم حقیقی که نقد عرف رتبه وجود نفس کلی را در طرف است طرفی بعالم لطیف روحانی و طرفی بعالم کثیف جسمانی پس از طبع نفوس جز بتربیت ابنیای خاصیت لازم آن در است قیقه ای سستر فیلسوفان مراتب ترقی و تنزل این وجود اند اسفل که فوق اعلای لطافت و اورا چهار فنا است که بسا شرح شریف از اسوات اربعه گویند چنانچه وحی نطق خاتم الانبیاء علیهما افضل الصلوات و ازکلام الله نور داده بعل بعضا الحلص عکس حق بعضی اربع اموات الموت الاحمر و موت الاصفر و موت الاسود فالموت الاحمر احتمال الجفاء لقی الاذی و موت الاصفر الجوع و الاعتبا و موت الابیض الترک و الخلوة و موت الاسود مخالفة النفس و الهوی و نفس حق لسبب تخلیه و تزکیه از آن عالم علوی اند که احسن تقویم فطرت اصلی است که ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم پس بیاید آنچه ناتهای مقصود است و اگر دو گشته تنزل از این عالم غایب لسبب تعلقات جسمانی دگر در آن تعلق بالبسیط بازماند

بهر تحصیل تو تمثیل آورم / زان لله نام تو انسان آمدست / تا برای طعمه برای شهبار / ای بتر آن طعمی آیجو ان ما تر حبسی / نام کر ان بهر خوران شهد / از تنزل گل بیبر خار آمدی / نام هر حور پیش جز از زین نگاه / بر دار آن داد اهلی شنای شا تا جان / صفت لعل او شراب آنکر بود / تیر مژگان را بد انها سکه است / بود سراجی بتابشید آن / هر زمان قتلی بجا نم سنکات است / از ره صنعت این عم او / بیک بود نستن خست اندر طبع او / من ز غفلی این عشق اکرم / مرد خست نیست افتا دل و جا

پادشاهان از برای شی تنک زنان که بجا بند و صل حسن او در جهان

ابروان زرکر بزانداز او / در شخون با خدنگ نازاو

پادشاهان آزرده است میکنند / سوز نتان بر سم کردار و دلار است / جوهر شتری حسنت بحوال بحت / باد رو دایه بده داد بخشند / شاید ادراک اعتقاد او برگی / اد همین گشا بدست این ابن عم / اما تم من برام طبیعت است / صد هزاران بار کشتند بیش دیگر / کفت با دان آن آب و دانای او / کن تو او را ز ازالش بیش از آن / من بگیرم شرحلی از دین این نشان / شرط بندم با پسر عمت یعنی / غیر تو نزدم حرام آن یا بخود / گفت دختر با پدر کی دوم قبول / شاه او را خواند و شرط از کلاک / بی طمع باشی ز دیگر جفتها

از مقصود خویش و فرود آید باسفل السافلین طبیعت شم رود باز اسفل سافلین و چهارست مراتب ترقی باز کرد اولی که اسفل او را الامار گویند که ان النفس لاماره بالسوء و دوم مراتب او را اللوامه گویند که نفس ملامت کننده است بر کردار خویش که قال لا اقسم بالنفس اللوامه و سیم مراتب او را ملهمه گویند که و نفس و ما سویها فالهمها فجورها و تقویها و چهارم مراتب او را مطمئنه گویند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک و بالای این مقام مقام سابقون است که در آن فرمایش الله که انبیا و اولیا و مقربان اولیا اندر جا که میفرماید که السابقون السابقون اولئک المقربون و در اصطلاح اهل حقیقت این را اطوار سبع المثانی گویند و اسرار خفی الوقت رافضیت و مرضیه گویند که راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی انتهی الکلام

پاسخ خویش گونه اردان فضول / وصل خود را بر دیم از مرا / که بنا بر بود نیست مرد جز غنیت / من برای شیر بهای ماه رو / چون نگر دانیت طمع عز از وفا / شیر بهای یا و وفا باشد بعهد

جان فدای با تو رضیت میکنند / امرتان که بر ده طوفان بود است / عقد مروارید او با طلعت بخت / همچو شیر اندر شکرا بخشند / سازش حسار تقد بار و دیگری / هست ایشان بهر من از شاه جسم / این وفای من برایم از بنات است / که وفا داری بیند او این پسر / گفت اگر خواهی بیابی این نگو / که ز جنگ او بیابی خود امان / تا که بشناسی تو او را بیگمان / کما اگر خواهی شوی دامادمن / هر کجا پیدا شدت آمد و شد / من بکار او بیابم انجام / از تو خواهم که باشی جفت او / تا که کامت را کنند شیرین زر شیر

تعدلی

عهد بستا شرط کردار این عم / هر که او بشکست با عهد قدم / زین المناس ما با خود ببرد / حب فیض و ذهب بیرون تا / انتهای این را آمد جبان / خورد و خوابش بر عهد ایار / نقش عهد خویش و امر شیرا کو / مست شهد شکست او درد شب / هر فرصت بیگ بیشتر تبت / ابن بیگ بوش شاه ار دوزند بود / تا نگفتت که او را اصل نیست / باز کرد و سر ماهر باز ما / هر که او نقش را آید برسد / قاصدان بی بی جزی قدر / این من با بی ز راه حلق او / شرطها ایم کرد باقی از ایمان

نشکنند عهدی که بست او قدیم / کی تو از کشت ما آن شنیدیم / حب شهوتها با این عم ببرد / تا تو این بود از اول وفا / تا که داخل شد بشهر آن زنان / با وجود آنکه بود رحش از تو / نیکبختی را در به بخی خریر / بود او را شهوتش و تاب او / بود آنکه گشت جفتش آن ابهت / گفت با دختر که ای خورشید جود / ما در او را ارث اصل نیست / در اصالت باید او آغاز ما / اتهامش نام شرط آید و به / بخشد رشتش اصلاح ماند پدر / زین کل جملت تو نه مینی رخش خویش

مرد باشد هر که او این عهد بست / شو فرستاد بش از رسم امتحان / گفت با او بی وفای بیر / ابن عم آمد برای امتحان / زیرش بسیار و پیر حلق ولی / بیر اوش بر گوش اه عیسلیم / از نفس اقبال آن نسبت بیدار / با وجود آنکه او جفتی نداشت / با وجود آنکه میگفتش کنیز / سوفا آفرچنین کرد و جابماند / مر کرا از خویش یار افق / چون طلایش مر خلاص او بر / است یعنی که دیگر این عم / گوش بکشا بر سخنهای ما / آدم من باز در راه وفا

همچو بیشانی که آمد راست / که بیاید و شهر ز شهر بان / از فنا طیر و مغتلط در گذر / وادی اصلاب آبا حق نگان / خویش را پیست با آن خلق / چون نبی کاو در آیات کرم / جز از وابار از مادر گیتی بزاد / خویش را از صفت خالی بی / نیستم در خور در نوای تو / در دل آن خاکدان خود نشاند / همچو زر در کوره ای بی ز ما / امتحانش باد است آرد جها / باز گرد و زین سفر با صورتم / تا رهانی خویش از مادر منی / گوش بیر سر شرط شما / تا نهانی بند جعبه چون سکن

تمت شرط یازدهم

از شراب لعل آنچه گفتم گوش دار — کاندر آنها ای نجیب اسرار کار
چونکه پر شد نام از فتح جلی — سبط از درد او دم نور جلی
بیخودانه میسرایم چون سخن — تیغ بایم میشود از ذو المنن
سکته بر حرفم بگیرد مرد حق — زانکه در اندر وحی رسم و نسق
زانکه من مستم ز جام لا یعش — ملی نخوره ... ما نیست
نور خود را تمام آرد تمام — تا نماند بنده اورا تمام
خیزد از یا انکه با داش ... — چو بیدار را ... [illegible]
تو مکن انکار ... [illegible] — تا گرهای تو ... [illegible]
کز غلط بینی تو نقش ای لجیج — ای غلط بین ... [illegible]
کج همی بار ... [illegible] — برده بین ... [illegible]
هر غلط نقشیست نزد اهل دید — کور دل شد کز غلط نقشی ندید
بر که سبزی را که می‌بینی ز دید — فرد بی ... کامل ای جید
چون ندانی این سخن را ای لئیم — دخل کم کن تا نگردی ... [illegible]
راه اهل بی خیال ... [illegible] — که اندر ... [illegible]
اشتران کعبه این ره ... [illegible] — که امانت ... [illegible]
زانکه همت ... [illegible] — همچو عیسی دل آگاه را
هر کسی را طاقت این راه نیست — کز لطایفهای حق آگاه نیست
هر که را ظرفیت این علم نیست — ظرف او را طاقت این علم نیست
زور باشد کز خیال جهل ... — صدق حق گردد ... [illegible]
نیک را بد بیند و کور شد ... — قرب حق را ... [illegible]

حکایت آن افندی منکر مقر شدن او در حق ... [illegible]

یک افندی بود اندر شهر روم — فرلنده بود او در کجا بودی علوم
صرف نحو و منطق و علم بیان — ... [illegible]
از حساب و هندسه علم نجوم — رملی اعداد ... [illegible]
بار جو دانا ... [illegible] — بود با علم ... [illegible]
آمد او ... [illegible] — دید کایشان ... [illegible]
رقص مولانا ... [illegible] — لعن کرد او ... [illegible]
پادشاه روم را بود آن دگر — طفل ... [illegible]
از دو سوس ... [illegible] — خشکه ... [illegible]
رفت کرد او شاه را ... [illegible] — تا که سازد ... [illegible]
کفت ... [illegible] — تا نباشند صوفیان را این ... [illegible]
بود شه را ... [illegible] — بود ... [illegible]

کس فرستاد او به پیش مولوی — کای فرید دهر شاه معنوی
در غضب کرده است شه را آن وزیر — از حسد کرده است این کار آن وزیر
شاه ... [illegible] — یک کرامت خود نما در کار ما
چونکه ... [illegible] — کر ... [illegible]
چون کتاب ... [illegible] — بر حسودان ... [illegible]
کفت شه را ... [illegible] — رد تو ... [illegible]
نیک ... [illegible] — فرق حاسد ... [illegible]
شاه کفت با افندی ... [illegible] — منع وجد ... [illegible]
شاه روم آمد افندی ... [illegible] — تا کند شه را ... [illegible]
... [illegible] — داشتند ... [illegible]
کفت افندی مولوی ... [illegible] — این همه ... [illegible]
کفت ... [illegible] — تا که باشد ... [illegible]
تا که باید معتقدان ... [illegible] — حکم قتل ... [illegible]
بی کنه ... [illegible] — تا ... [illegible]
ضد شود ... [illegible] — واسطه کرد ... [illegible]
روز و شب در حال ... [illegible] — بر ... [illegible]
تا که ... [illegible] — هر ... [illegible]
این تغیر حال ... [illegible] — ... [illegible]
کس ... [illegible] — تا که ره ... [illegible]
کفت ... [illegible] — ... [illegible]
باخبر ... [illegible] — با ... [illegible]
در زمان ... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — کفت ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]
از تجلی ... [illegible] — ... [illegible]
آن افندی چون ... [illegible] — سوخت جانش ... [illegible]
آن افندی معتقد شد ... [illegible] — کفت ... [illegible]
کفت ... [illegible] — ... [illegible]
آن افندی ... [illegible] — ... [illegible]
توبه کرد و باز گشت او ز ... [illegible]

معامله ... [illegible] ... از ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

آینهٔ اول برای دید خود   آینهٔ ثانی خدا بیند ولد   من عرف نفسه ای شاه کرم   جز لسبل اینها نیابی در حرم
هرکرا این راست پیدا میشود   پیش ازان مرده است احیا شود   باشوی چون آب صافی بهر خود   چون که آب صاف رویت وانمود
ذکر حق خلوت چو آینه کند   عین تو بر عین تو پیدا کند   شد وجود تو چو کان زر عیان   آینه سازد بجو از دین خواص
ای که خورشید تجلی بیند کسی   آینه در خانه خود در نهان ساخت   در دل انسان کسی خود با خدا   کر یقین از دید میکرد و عیان
آینه خود بین اول پیدا شود   آینهٔ حق بین در دل پیدا شود   این دو آینه است ذات ذو الجلال   می نماید ظاهر و باطن جمال
این دو آینه اگر بیند الی   خود خلیفه زاده است ای کمال   یعنی ای جان در دل بر شاه تو   دل نماید جمله آیات تو
سر بسر مجموع ذات خود شنو   بهر که سلطان بسوی حق دوی   این دو مرآت از جلالست و جمال   که در آن غیب آخر بیند مقال
هرکرا این آینه از سر بود   مرشد کامل شد او مرد رشید   کرد انسان خلق بهر دیدن خویش   تا ببیند چیست حال و بود خویش
حق خلیفه کرد انسان در زمین   لشکر عالم بفرمانش آن یقین   ورد انسان را در او دید خود است   هرکه دید این سر ز بیت کبریاست
از دو دیدن بیتوان شناخت کل   لیک ملکوت بجز در دید کل   از دو دیده کل کمر داد و بد کل   سرو پا بیند زد از ازل
خالق اشیا روا اندر سفر   کر تو بینی زخود عیب ابتر   فرق سازی خود و جانش از جلال   باز یابی روح خود را از شمال
قدرت و علم و اراده با قضا   اختیار کل بکل شد با مضا   آنچه حادث میشود آن آن   زاختیار جز با بنده بجان
کار مختار را کلی کرفت   بر سر اشیا عالم سر کرفت   شد مشیت کلی از حق بر قضا   جز بجنس او در مضار شرط جزا
کلی و جزئی بهم آمیخته شد   جز بجنس پر اختیار بنده شد   همچنین مشیت هر بنده کان   نی قدر نی جبر شد این بیکمان
چون همی کرد و بکلی برنشت   جز به تمثیل بهر این کفت   این مثل بشنو که تا بینی جمال   در دل مرآت بی درد و زوال
کشت شاه را دو بنده خوشنویس   مقاله در بیان مسئله اختیار و جبر و قضا و قدر در پرده حکایت   زان یکی را با دف طبعش بداد خسیس

کفت خست را بتقریب مجال   پادشاهی که دو غلام بجز شان را ساجات فرستاد از برای شناختن کمال خود   نیست کاشر امتحان آتش ازل
رفع خست کرکند از ذات خویش   در غلامان شود در قرب پیش   منع خست کرد آن یکی بار   بنده اش بیند ابتلا کرد خوش چیز
خست آن امر مولا را شنو   بر دوی بیند انتقام حق خود   خوانند بر ما آیه خیر لکم   ما کمان بر دیم آن شر لکم
قدرت مولا انتقام این خود   که کنند شان هر دو با هم وا نکرد   مومنی را آینه دیگر کند   تا که عیب او در دشان پیدا شود
خوانده مولا نامها بیدار خسیس   خست طبعش بر آن نفیس   کرد مولا از مالش هر دو را   نقد ذات هر دو را محک زد بر طلا
هر خسیس نیک باید زین دو را   بر یقین ها بند خلق حق تو را   آینه سازند بهر ایشان هم   تا زهم بینند عیب این آن هم
عیب خود بر آینه بینند خوش   از صفات خویش یابند انتعاش   که کدامی قابل قرب اند الله   در صفات از آن شهنشاهان الله
این سفر در بیت شان آمد عیان   چون غلامی زر به پرش زرگران   شاه را بود دو مقرب با کمال   یک جلالی قرب و دیگر در جلال
کرد ایشان شاه بر بندگان   که چه سان بینند حال این هر دو کان   آن جلالی کرد تعریف خسیس   وان جمالی کفت وان یار نفیس
هرکه جنس خویش را اند چو خود   رو مجرد از اهل کنبه هیچ بد   با غلامان کرد شاه آن امر را   تا ببیند هر دو کرشان ماجرا
سفیران کرد ایشان را سفر   در انیس شاه را با یک کر   کردن ایشان بهر قرب شاه شرط   کز شنیدن امر ایشان شد بو شرط
باشد ایشان از کمال حب شاه   در انتقالن از قیال شه براه   کرد با ایشان متاع نیز کی   تا که کر دارند از با بنده کی
داد یک منزل بدیشان اختیار   کاختیار جزو را باشند یار   امتحان کرد و برای آن خسیس   تا شناسد خویش را نفس نفیس
اختیار جزو را با شرط جزا   در قدر در نسبت بهر مطلق   آن غلامان آمدند اندر سفر   طی کنان فرسنگ ها تا قدر
آن جلالی نقش طبع خسیس   وان جمالی نقش با نفس نفیس   هر یکی در کار خود اندر سفر   نقد عمر خود بداد تا حضر
منزل علم و اراده طی کنان   تا مشیت بر قضا آن هر دو آن   آمد تا منزل شرط جزا   آمدند تا آن قدر بعد از قضا

آنچه کردند اندرین منزل قبول   زاختیار خویش بعد از قبول   در قدر جاری شود بعد اختیار   کرد امضا او بحکم کردگار
آن خسیس الطبع نفس با جلال   بست خود را از اختیار شر ضلال   او فکند او خویشتن از قرب شاه   زاختیار جزو با نفس تباه
بکنفس کار خوش آن تباه   زاختیار خویش از آن کناه   خواند بر کرشش جال ها کمال   که چرا رفتی چنین از بی وبال
در صفای قرب شاه و او لطف   اختیار شاکر و عمر تو تلف   کفت قرب شاه این دم نقد نیست   هرچه آن نسیه است نقد خوش کوست
نقد را بر نسیه کردم اختیار   اختیارم کشت این تحت و بار   با وجود آنکه دانم بد بد است   هیچ نتوانم از آن کردار رست
آن جمالی طبع با بند جمال   اختیار جز با کل دار حال   اختیار جز و چون با کل بیست   از ضلالت خود را رهی کل بر است
چون قضا بر تو زدی اندر قضا   دفعش آور از تصدق شاه وز   نفس خویش را صرف کمال   کرد آن نفس مقدس با جمال
روز و شب ای یار شه هرگز نبود   چونکه قرب شاه بر پس مقصود بود   آن یکی کفتش بهر نقد الکفش   که در سم دولتی بر نسیه در انتش
چون شنید او کفت از روی یقین   چون قرار شی لشکر یقین   چون منقادم من از آن ذکر   نان شده این قرین آن سیاه
بعد تحصیل تمرا رو براه   کردن آن هر دو غلام با شاه   آن یکی با مال و اسباب تمام   وان دکر با مال کرده شکر نعم
آن یکی کفت این بکس یا بجز   تو چرا دادی ز کف عمر عزیز   کفت الحمد که قرب حق شود   صد هزاران این چنین پیدا شود
در ضلالت آن بوده کز دست داد   نعمت شاه و عیش آن ناتوان   هرکه در جا نشد نصیبش عشق نی   هم نصیبش هست بهرش در دلی
بر جوابش کفت آن سایل بیم   صدق باشد که کنون باید زیم   کر تو را نیز یاد عقبات دست   زاد عقبا را بده ای ارکفت
کشت آن غلامان شد بطول   باشند ایشان بجود در ذو قبول   آینه بنمود ایشان را کمال   آن یکی همراه کزیدن کبر جبل
بعد از آن ما منش و وصال آمد باز   بر حقیقت بر نام هر مجاز   هر علم را نام بنهادش وجود   هر فنایی را بقا دادی بود
آن غلامان را زنشان شد خرج   هم بنسبتها عیان آمد مزج   منزل چندی که طی کردند تند   آن خسیس الطبع را زادش نماند

ماند او در راه بند جان طمع   ماند در نفس الی طی اطوار سبع   شد بسیار مانده از قرب تمام   تا نکوش بیداریخ قلبی
نفقه کرده بود آن بنده حق   آنچه حق داده بدش آن اول سبق   طی نمود او راه و در قربش حضور   قطره و اخل شد بدریای سرور
شاه بنمود این چنین با بندگان   در دل آینه اش وا مانده کان   این سفر آینه شد از بهر خلق   کند با این خلق شد حلقه و دلق
اکر شد این به بند طال و زن   در کشید افتاد او بجنس ظن   شد فرامش شر ز قرب آن   کفت شنیدم ایما راهور
هم نشین با خاک تیره کرد خویش   نوبش باقی رانند سودای بیش   چیست آن بنده صاحب کمال   کرد جان فانی بذات لایزال
مرد و بر آتش بحق سپرد رفت   طی نمود او انجمن اطوار هفت   هفت آسمان منتها ایش دکر   نیست او را هیچ از بودن بشر
این بود کنج لمتانی بهر او   مقاله در بیان شرط یازدهم در بیان نفقه نمودن الاالله   رو بخوان الحمد شکرانه بکو
باز یاب ای جان تو باقی شرط راه   ظاهره و باطنی نمودن از حاصل خود از شر و ان خرده کبرانیة   تا توانی بر رسول حق پناه
آفت راه دور ساز از خویشتن   مورد در سر الباقی به نفقه شد چنانچه میفرماید النفقه حق   نفقه کن تو دادای فدا ملن
که پیر سفر او خود خالقش   فهر تحلیف و نیست موضع آن ذکر در راه خدا تعالی چنانکه میفرماید   از حلال و از حرام آن راز وقت
نفقه کر داخ حبیب معشوق الاله   وانفقوا فی سبیل الله ورنه ای جانکه بیند از نفقه کشته   جمله نعمتها که یابی از احد
از صفات نعمتی خلقی ذات خویش   به تهلکه ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه   هر چه یابی بود در حیات خویش
ذکر حق بیکو تمام عمر خویش   چون رسد ارشش جوا او از بیش   سر فرو برای مراقب در وجود   ای نفس کی ما عوض در کرد ورد
چون بنور ذکر حق نفس شد باکمال   چون کشش ذکرت رسد بر زوال   لا اله بهر نفی آمد تعین   کو کشش در نفی تا اثبات یقین
نفقه و بنا چو کردی او لیت   ساختی خانه برای آخرت   نفقه کن دیکر تو این عمر شریف   ساز خود را بهر قرب حق لطیف
بعد از آن نفقه تمام شد ای شتاب   تا که دریابی حضور الحجاب   مطلب ای این نفقه ها امر حضور   کر مجازی حضور ای پور

راه دور است و دراز است ای جوان / هر نفس در پی دو صد بند و کمان
نفقه‌ها در راه باشد بس ترا / تا نباشد از خدایت ماجرا
گنجهای حق بزیر نفقه است / هر که نکند نفقه مرد ابله است
چون امانت گشت ملکت بی گمان / حق دهد زان گنج بی [illegible]
چون ترا زو حق دهد در کار بر / نفقه کن تو لیس ینال البر
گر نفهمیدی بشنو از مرا / کو چنین فرمود اندر مثنوی
نفقه کن چون ترا کردت ز ذات کم / لن تنالوا البر حتی تنفقوا
تو مده چیزی به سجای ای عمو / که جزای بد کند بهر نمو
نیکبخت آن بر بخیل و بر لئیم / غیر بد ناید عوض ای محتشم
از زر و مال و زبان و دست و دل / می‌توان جستن عوضها را بجا
هر چه کردی کان عوض منظور نیست / گر بجنبد نفع بهر دور نیست
لیک بهر مخلصان است این سخن / که بود تدبیرشان هر طور بن
عهد ابلیس است که با حق نمود / مخلصان را نا فریبد آن حسود
کارها بیست بر یقین بهتر بود / کار شک و ظن خود افسرده بود
شک و ظن را کار چون با و هواست / کارها با شک و ظن پا بی‌هواست
چون رسیدی تو بسر لم یزل / لن تنالوا البر [illegible] العمل
گفت لا تنفقوا با یدیکم ترا / تا زوالت ره نیاید بر علا
نفقه بی جا زوال آید بسر / همچنانکه عکس او با نیک بر
بشنو از من این حکایت ای ولد / تا که باشی اندر ره حق معتمد

حکایت شیخ شمس الدین مسعود تبریزی که چون در باطن با اسرار الهی داشت و قدم در اقرار کلیم طریقت برون نمی‌گذاشت حق تعالی نیز بکرم خود ظاهر او را در بخشید

شیخ شمس الدین یزدی را کمال / با سیادت بود آن نیکو خصال
بود در یزد آن گل خورشید چهر / بود در علم و هنر چون خورشید سپهر
بر سر کار ولایت بد تمام / سر حق بر وی بشد بگشوده نظام
آفتاب مشرق لاهوت بود / که بسر اندر وجود چو شد
خارق عادات از او بسیار شد / لیک بر فرق عالم معنی شد
ظاهر و باطن بمعنی جمع داشت / نفقه الله را بکل سر جمع داشت
کی طراوت [illegible] بخشش با دها / زندگانی داشت چون افتاده‌ها
فرش بنی زیر زمین کاریده بود / بر زمینهای دنی گرده بود
لیک در خانه نبودش نعمتی / تا نیابد ره بود کم فرصتی
وقت آن آمد که بطراوت او / لن تنالوا البر حتی تنفقوا

نفقه

معمار

نفقه سازد بهر اخوان نفقه / گفت سازم من عماراتی بنا
که از آن ره نفقه سازم مال خویش / تا که بفرستم تمام مال پیش
خرج خود را در صد میدان ام / بو الفضولان ام نگردند آگهم
وقت خورش بنا طلب گردد گفت / من جهان خرام عمارات شگفت
پس بجنبد لیس سیح و خرش هوا / هر چه خرجش هست می آیم ترا
گفت بنا رنگ ریزم بهر تو / آنچه کردم بر آن خرج تو
رنگ چون در گچ آن معمار کرد / گفت دخل سال یکساله بهار
گر ترا باشد مراد حاصل است / ور نه این فکرت بعمر باطل است
گفت معمارش کای سید دلا / نیز باید عمارت را قوی
که بدست کس نیاید جفت آن / کز بنا بد قیمتش باشد گران
گفت با او میر شمس الدین حکیم / که صباح آبرو دار من مستقیم
تا که بنا یم ترا من تیر چوب / که فتاده در سرایم بار خوب
رفت معمار و بیامد در سرا / که ببیند تیر چوبان بر ملا
بر در آن خانه چون حاضر شدند / داخل و هم خادمانش آمدند
خود شنیدند حرف میر از شیخ / که همین گفتا کنیزش را که شیخ
روزش آوردی بخندید بر شاهی / مر نخواندی لا یحب المسرفین
چون شنید این نکته را آن معتمد / گفت زین حسرت بنا نکند کار رفت
همت عالی کند کار رفیع / نه چنین مردی بگیر حق [illegible]
روز دیگر خواندشان بر صفا / که چرا بر ره نامد این بنا
گفت معمارش که ای سید نجیب / انجمنی دیدیم قیمت غریب
تو برای شاخ کبر حق کنی / چنگ با کلفت چه ساکن در سرای
گفت با او آن یکاد کان خلش / هر که کرد اسراف میلان بار غش
گفت معمارش که این اسراف نیست / که ترا در خاطر آمد لاف نیست
باز دیگر که خان و مان تو / چون که دیانت این عنوان
تو شخم بدهکی یا خواستن / مانده ایم سید ای نوع فنی
او لا بنا بجا تیر چو بها / تا که حاصل کردت این سرکا
گفت سید این بنا بنگاه است / ننگ دهم از روی دل بر داشت
بر دراش ترا بر بر کی زمین / تیر چوبی چند افتاده نوین
گفت بر گو چرا این را بیار / گر نشاید دیده پروانه چنان
دیدن ایشان کان طلا / گر شکستی صد [illegible] بر دلت
صد عمارت را از یک تیر شام / می‌توان دادن بنا را انتظام
یک ستون خش عالی گلستان / میکند گر پاره گردد آن زمان

گفت سید این عمارت را تمام / حق تعالی در ازل داده نظام
آن عمارت بهر ذکر حق شروع / می‌نماید با اصول و با فروع
در نظر بودش که سازد او بقاع / تا برند در برزه مسکین انتفاع
مال مسکین را کند نفقه بجا / ام نگردد مجر از روی هر دغا
تا نیابد مهلکه زان نفقه‌اش / وانسازد خورش راه [illegible]
گر نه آید از بالش درست شر / نفقه سازد مال حق ای پسر
برد در نفعش که ایثار آورد / از تو کل آنچه دینار آورد
ساعت خورش آنکه نقوی بخشند / آب خاکش را هم آب بخشند
هر که او بر مستحق در شد / آمدی در خدمت آن بینوا
هفت سال آن شاه نقوی ساختی / صد هزاران در آن نفقه نوا
مستحقین را نوازش ها نمود / دخل هر کس قدر خرجش بیفزود
هر کسی را انجمن بر قدر ظرف / تنگری میکرد و زر میداد ظرف
تا که نکند تنگی ظرفش نمو / در فشار نقش هم نکند غلو
ای صفت داران حکمت را بکر / قدر ظرفت حق ببخشد مال گر
مرد رحمت خود بار کم دهد / بار بر گل قدر یک شبنم نهد
ورنه باشند مال داران شرح دیر / که بنا داران حق آیند کفیل
مال بهر دادن آمد ای ولد / آنکه خود دادن بخود باشش نشود
لیک بر هر کس نباید داد مال / تا نگردد مال بهر او وبال
زانکه حق داند بمینداکو کی / نیک یا بد را عزی گر بی
هر که بهر حق دهد نانی بکس / دادن مانش کجا باشد عبس
نانکه نان از بهر خوردن آمده / همچنان کالت بردن شده
کر چه بر بالا کنی ماهی خورد / کر بصحرا افکنی مرغان برد
هر چه پیدا هر چه پنهان از خداست / خالق ایشان چو ذات کبریاست
لیک قدر ظرف باید داد چیز / تا نگردد تیغ هر قتال تیز
تو مده شمشیر بر دست کسان / که ز جهالت دایم جنبش آن
مردیا بهر که کاری میکنند / خود در اندیشه که جای میکنند
لیک باشد این شناسایی بدرد / که شود را اکملیت عمر فرد
نفس هم چون مار سر خورده دان / تا که سر داهست از مرده خزان
چیست سر باتکی دستش زیاد / همچو شند دستش بیند اهل دل
تو نظر کن بر زمین آب داد / گر چه جنبش با سر نقش نمر
یک زمین یک آب حنظل را شکر / کی کند حنظل چو شهد شکر
اصل را میدان تو بر از هنر / هر چه ذاتش بد بدان بد کند گر

چون

چون زمین تخم آب او پیداست / او بر [illegible] پیداست و معنی بی نهاست
فرق نیک و بد ندانند در حواس / زانکه می‌یابی تو احساس چون بلاس
شنو که جنسش نگردد ابتر / گر هزاران صیقل آرد بیانه
چون حجر سنگ سیه در کوهها / به که با آهک شود انبوهها
نی از تخمی بزاید شهد شهد / تخمهای بد ثمر بد میدهد
گر به بیشکان نیکی ای او عوض / کی برای نیکی چو از بد بار عرض
گر دو ملانا جا این رمز گل / نیک بخت بد و هم بد [illegible]
مر لئیمان را بر آن تا سر نهند / مر کرمان را بده تا بر دهند
بشنو از من سر که کشتی ای ولد / که شد پیدا ازی صاحب هنر

تربیت کردن مولف نائبی را قابلی را بجهت حصول [illegible]

تجربه [illegible] / سو فتها لیت [illegible]
گفت با من در کهان تربیت / خواستم من کا زایم [illegible] صفت
هر سیه سنگی شود لعل خوشاب / خود روان گردد حجر مانند آب
یکمرد طفل آورد هستم از کار / که ز تعلیم هر یکی گردد هزار
تربیت بخشم بدیشان اوکر / از حکومتهای بخت محترم
تازه در بالی که بود در آنجر / با طمیں یک چون گل دیگر [illegible]
بر یکی ستک و یکی سنگ سیه / هر یکی در یکی و آن یکی چونه
لیک گز دست آن هنر کشته / هستی از سر [illegible] بر داشته
آن یکی بد زاده قدرای از کرم / وان یکی بد از قرای لیسم
چون شدم آماده‌شان تربیت / یافت مرد کاملی این معرفت
که کمالش بود از حد جلال / سرخ روی نیک خوی [illegible]
مرد کار افتاده با هر صفت / یافت از تربیتها معرفت
آن حسن نام حسن خلقی که بود / زاده تبریز و شیراز [illegible]
اصلش از تبریز اندر ملک فارس / یا بری جای بود اندر ملک فارس
نور چشم مردم تبریز بود / ره روان راه را [illegible] بود
در علامتها مثال [illegible] / بر سر بازار [illegible]
اهل تقلید کشش [illegible] / تا صفاهان باز او پرواز کرد
بود با قابل تب [illegible] / میکشید از جان قابل [illegible]
از نجیب الدین کمالش کی بود / جلوه در تجرید از هم میفزود
لیک بی بد نجیب الدین رضا / مسلک سلطان در بن [illegible] رضا
چو شنیدهای سلاسل نژاد / از ره توفیق حق [illegible]
پیر مسا [illegible] / برد با [illegible] ذات قدم

پس چنانکه کرد از او کسب تاب
در طلای یک از ایشان دید غش
گفت با قابل که ای مرد خدا
گفت قابل حاصل آید بر من
گفت با من پیر من وقت شباب
کز آب آتش به کرد آرزو است
سال چندان بجز این یک نبد فاش
هر کدام از اصل خود بود نکو
بهر آن زهر بد دارند کی
هر دو هستند ابد از سنگ یک گهر
آن تا از راه ره روان
بل همه را هستند کل الامت جبل
میوه چون آید همه از نهال
سبطا او بدین از و دو کی ذات
چون اسیر شش شد باز عالم پر کنند
تربیت زهرا است بر جاهل ادان

[illegible]

کو جمال از تنگ پیشی نیست بر
بلکه منفرد است او و ضعفی بیکند
گر بخشد او را بجیلی جسم شاه
شاه بخشید از کرم او را کناه

این مقام اهل اطمینان بود
نکته سر لستر جانان بود
از لدنی علم لعلم [illegible]
از ولایت مقامات [illegible]

شک گفته است آن بهار ملی
که بندش اسرار حق در دلی
رنج راحت شد چو مطلب شود
کرد کار تو بیایی چشم کرک

کرد کار تنش جسم است و نفس
نور بخش ما من کشم او را کجی
کو بنش چشم این مقامات [illegible]
که بکم [illegible]

بعد ازین ارم حکایت [illegible]

حکایت آن شیخ کامل که موصوف بصفت رضا و تسلیم بود

من شنیدم که یکی از کاملان
راه کعبه را همی پیمود [illegible]
بازده فرزند او همراه او
راه کعبه میشدند با آب رو

پس که بسیار [illegible]
بی دلیل قافله میشد براه
آن یکی گفتش که ای شیخ [illegible]
بی دلیل این راه [illegible]

گفت زاول حق مرا آمد دلیل
حق برای بندگان آمد کفیل
گفت دیگر راه پر خوف و خطر
[illegible]

گفت او را کی [illegible]
حق فرستاده بقرآن [illegible]
[illegible]
[illegible]

باز گفتش چیست معنی [illegible]
کم شده و البته [illegible]
گفت [illegible]
گر [illegible]

گفت شیخش بر جواب مدعا
کو غنی را هست این شرط [illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت کای شیخ [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

باز گردان کل حواس خویش را آن حواس خمسه را ز اندیشه‌ها
در کشش اسرار نفس خویشتن همچو مرده در درون این کفن
سر فرو بردی درون پیرهن هر حواس از یاد هر غربت فنند
چون در آید از خیالات یاد غیر مانع آید بهر نوا عیبان سیر
ذکر حق گو بعد هر کون لاجرا گفت بهر ما اذا قسمت را
چون نمودی خویش را سر سبز ذکر میشود از روشنی تقلیب فکر
در درون ذکر حق چون شد منعکس حاصل قلبیست آید در سخن
بر تجانست تشنه بخشد در دماغ روشن آید در تن از قلبت چراغ
چون نفس را گشت پیدا کس گناه بر فرو جان ساز و روشن ماه را
یکدم از ذکر خدا غافل مشو نقش الله از نفس ورزش کرد
چون شد ذاکر دلش و النفس از ذکر دل بگردد فاکر او افتد بفکر
تند باد فکر بر دارد ز نفسش همچو مجنون لیلی کرد ترتیبش
باد بردارد کنند میل سما چون تنش نازک شد آن ابو
لا جرم گوید نفی غیر حق کنند در الا اندر تعجب بنگرد
چون اله جای درین دانند نور توحیدش شود پیدا کنند
آنچه باشد از خیالات وجود از درون ذاکران سازد بعد
سر بر آرد چون ز لا بر آسمان آسمان گردد ز غرب لا نهان
بر آرد سر نهد اندر یکمکین بر تعجب بنگرد الله زمین
تا که تا کر این زمین را بر کند بعد از این تا سر الاسد بود
چون نفس نقش بخشد از غوب لا در اله افتد نظر بر ما سواه
من عرف ایست ای ما حبجا دیدن اشکال در آب زلال
آب گل چون زدهم ذکر خفی صاف چون گردید چند خود مجلی
چون بالا الله جنگ اعتصام زود بشد بالا بر رسم اهتمام
شعلهای نور شد پیدا از دل شد چراغان خانهٔ آب و گل
عکسها افتد ز قاروره برون آن دمت در جوش می پر دن درون
کار خود الا تقلب آید تمام در دهم جای که نو شد از دوام
بیک آنجا جام اول گفته اند در این معنی بد لیسان سفته اند
کار الا الله بروبا شد بوجه تا که چنان دیده کرده در بر وجه
رو بجود صورت بر جدا که هر برا گردش او بر ها
عاشق آن دو برابی میشود آنچه جزو وجه است فانی میشود
چون تو ارانی ندارد این نظر میشود الله نقشها بس مختصر
علت اعضا خرابش میکند این فنا چون سیل بنیادش کند

چون در او نوح است کشتیبان غم نوح باشد بر خیالی از قدم
چون تقلیع نفس کبرا شود شیء باطل از نفس پنهان شود
سر الله الکریم بعد از این بر ملکیت کنم خاطر نشین
و بیدان این سر که گفتم بارها پاره میسازد ز نور از نارها
حق دهد کار خدائی را نظام نور خود در راحی کند در تو تمام
انقلاب نفس را چون بنگرد میکند بر زر برون سنگ خورد
مینماید حق حقیقت را نظر با وجود آنکه هستش بس اثر
تا بیابد راه بیرون از حقی میتکان باید نفیش در نقی
در ستانش را بدو تسلیم کند تا که عشقش قابل احسن کند
لیک وجهش این علا صحا تمام نیست او کش تا نمرد او تمام
چون اشد کارش تمام آن نیکخو می بداند کار دل را مو بمو
بلکه بیش از آنچه از هر سرکش است هر ببیند سالها شان سر فروشت
انچنین فرمود اندر مثنوی آن حسام الدین جلال معنوی
انجه در آیینه بیند مرد خام می به بیند بر اندر خشت خام
صاحب این دید مرد با صفاست محرم سر حریم کبریاست
هر زمان ز آن شکر گو بد لحی که بداد شش حق تعالی این سخی
باز نشنو سر که گفت حق زمین تا که ره یابی با سر از سخن
کی شناسی تو بچشم کور او شئی آن یکانه کو هر خورشید کیش
کی شناساند بکش عاشق حبیب کی بر انگیزد لیسی خود تبیب
هر که چشمش هست خواهد ابرار که نکو بیند کجی او ی نگر
مرده دل را نیست راه در زندگی زندگی مطلق و پا بیندگی
سر گذشت احوال در وقع فسانه تنبیهست بیاید که مصدر الا احمق ایشان که رویم الفاسد بالافسد
در که گفت از نظم مثنوی که رسید آنجا بار معنوی
بی فرو ماند از صدای خویشتن بر دم غافل بی آمد سخن
آب رحمت بسته شد از جوی دل از گناه رحمت آمد باردل
طوطی از گفت و ماند و شکر بند بند شش نحت در در لعو گز
جبل از گفتار خود در باغ ماند چون هوا بوی فراشش از دست شد
مرغان نکنند باد و کالی متین طوطیت را هم صدای آمد برین
که چنین از گفتگو خاموش شد از خیال بی خودی با هوش شد
گفت مولا دی ببین ازرا نمود که منافق از حسد عزی نمود
گفتنی ایشان از کی آورد این که کمالش نیست در خورد یقین
غمز چشم حاسدان این ره بست تا که نا یبد بر سر کارت شکست

دوستانت از نفاق از حسد می نیابد از خدا بت مسترد
غیرت مستوقیم را بد رسد گر کسی حرف مطیعانم زند
ران یکادی خوان ان شیطان بسوز تا که او سازی ز خود این کون راز
خواهد آمد نزد تو تیغ کرده چون فرعیسی بگو افتد
کند بعد یک چهل سال تمام نور بار شیخی دهد بر ت نظام
کرده واجب بر خود او از انگر که مرید از آنسند بیزار تو
از حسد گو بد سخنهای بلاف از گزاف خود نبو بند کراف
جلوه کرد از نیکش این حسد خود نشار از دو چون این خلق هم
هر که منع کس کنند با شکر و غل نیست او را امروز معنی از سخن
اهل معنی را بد عوی کار نیست زانکه او را پردهٔ بیدار نیست
کی بکار غیر پرداز دفت مر تعین کرده بره از حق بود
نکر او را بر هدایت حق تعیین کرده از دور از ازل باشد امین
هر چه بهر او رسد تیر است هر چه بر اشیار سد با شیر او
جلوه جنیدن کان کاینات از غم جورش بر شد از حیات
هر چه باد او کرده یابی ز حق زانکه حق داد است کار او نسق
کلفهٔ حق دید برسی همچو ما اینچنین فرمود مولانای ما
اولیا اطفال حق اندای پسر روی خود خود جز دراشان مگر
کاملان را طاق ابرو قبله گاه هر که را آمد یقین آمد جو شاه
وعده ها تف صباح آمد آرست
در بیان کشتگری آن در جاسد که منع شیخ صاحب خجست میزداد
آمد او را مدعی در کار است
بو الفضولیهای مرد پر خیال
مر تبه شیخی و دهبانی که آن خاه احترمال آنکه خود در بندان بود
ساخت حاصل هر چه بیا شد و بال
سکتهای بی تأمل میگرفت نکتهای بی تعقل چون گرفت
هر حقی با باطلی وا مینمود پردهٔ بی انفعالی میکشود
ترکهای چند بر خود بافته هر یکی را نقل مجلس ساخته
صوفیان غرّ از رهزنی خود را انبان عراقی کلام سر در آن
بی تأمل حرفها آن هرزه گو همچو ملا سنگ میزد در برو
کفتنش چون رسید از این گفتگو که کنی بحث و جدال او بود
هست صوفی فارغ از بحث و جدال صوفی بحث باشد بی کمال
گفت شیخ آن شد که از شیخی گذشت راه دل را رفت و دیگر نخست
بو الفضولی باشد این شیخی تعلقی که نشد تارک ز شیخی بعد از این
شیخ آن باشد که شیخی ترک کرد بینوا بش گفت آنهم درد

گفت شیخ او را که ای حاجی بیا ما نفهمیدیم معنی این کلام
اولا بر گوکه معنی شیخ چیست تا بیا بر گوکه گذشت از شیخی چیست
گفت که بگذشتن از این جمع امید که کند با شیخی شیخ اثبات بر چه
جمع کردن مردم و ذکر خدا و الفوا انکه شیخم شیخ و بها
در گذشتن از چنین شیخی بود هر که بگذشت او بحق شیخی نمود
گفت با او شیخ کامل در عبا بو الفضول است چشمت پر غبار
این سخن که تو بخود خوشش کرد معنی اصلش فراموشش کرده
بو الفضولانه همین گوی سخن نیست شکل همچو طوطی اوم او
کر چه قطره او در ظرف غیر او کل گردد از چنین شیوه نمین
کوش جنبان و شنوای اندر مستند لیک چون طوطی بخود حرفم
چون رکاکت گشت مانع تو نگاه مثنوی صورتم هر بانگ را اهل
که گذشتن نیست از شیخی تمام بلکه در خست کرد بدأ تمام
انبیا و اولیا ما دی بر نمو با هدایت راه معنی میشود
ترک نام شیخی از ایشان نشد بلکه در معنی بدان چیزی که بر
نیست بگذشتن از شیخی در سخن بلکه باید رفع زنگ او من
هر چه نبود ابر حق بد بوم شد خود پرستی آلت محروم شد
تو چه میدانی که هستم خود پرست بلکه رستم از خود و از هر چه هست
خلق بیبر دان بر گشت ای بو الفضول بلکه میگردی خراب از این فضول
در گمان گفتن سخن باید بود پردهٔ خود بو الفضول افزود
همچو شیر الست هر کرا هست مست بر سر تخت خدا ایشان نشست
در جهانش از حسد کر آوری می نماید ابر خود پرده دری
از بگو با رو جهان بو الفضول که نکو در مرده حی از بلند گول
با غضنفر هر که گو کو سیکند پس بپوشش بیخ و بنیادش بشد
این غضنفر گشت شهباز از لا که بچنگالش بتد در وی باه
آفتاب مشرق و معراج شاه نور او ذرات عالم را پناه
همچو سیمرغ است در آفاق تمام گشته چون عنقا نهان از چشم ما
چشمه خورشید یک ذره از او مرکز کونین را بر کار اوست
قطب الاقطاب حقیقت آن ولیست کو فنا کردیده در نور علیست
هر که را بر داشت آن نشه از کرم گشت محرم در حریم محترم
خیر محض است او بدان از کس حق کاینات او را ببیند تا افق
دیده کو بینی از چشمش نگاه میکنند بر هر کسش چون دیدها
طمطراق حشمت شان نیست حرف فانی از خود گردد در باشش کنف

ندا کو کردان رسد خود کردنست
صد هزار کل شدن از کل درست
او بکبسد از طریق خویشتن
بایقدارش عبد از دان شد
تا بنماید ره بدیشان احمقی
طوطیش آمد دکر در گفتگو
شرط افعال است باد بیراه جان
جوان ده و دو شرط آمد عقد تنگ
حل این عقد از ده و چار است باز
ستة ایام را آمد مثال
استوای عرشش بجز این حساب
یا اگر تا پای اسرار است این
باد و ولادت این ره و دو جا ره
حل و عقد این حساب کا بیاست
عارف این حل و عقد آمد رشید
این کلید آن ثابت در حال

بسمل اینجا با کمان کردنست — بارک کردن مستنزه باد بلی
منع کامل کردن کسی درست — نیست کامل الکر باری آمده
حق زند از کام او این باوری — هرچه کو بی نیست خالی از طرق
ظاهر آری حکمت و آیات شد — جوان دلیل راه مردان حقاست
تا که ماند کار در اراده و نقی — عزت حق کرد آب شیخ باز

مقاله شرط داند ادهم برای راه روان راه یافت علم الیقین
وعین الیقین وحق الیقین عمل کردن بعمال صاحب شرع است
بعد از شنیدن اسمع و دیدن عبرت دل که سبب تحصیل یقین ایمانست
کمال الخیر که حق باشد الیقین باعث بقای … است
از جزای کامل … سمع علم سعی از … و دیدن
این مرا بسر وجود است ببطون حق است حال کامل حقیقی
بتر شیب علم و عین و حق که حق تعالی میفرماید کلا لو
تعلمون علم الیقین لترون الجحیم ثم لترونها عین الیقین ثم
لتسئلن یومئذ عن النعیم و ان هذا لهو حق الیقین
چون در رسانیدن این مقام سالکان را … تکرار
نیست آنست که بجز در این مرتبه مرة بعد اخری ادراک

نیست هر خود کسی الا شقی
بر کمالات خفی ساری شده
سالکان راه را باشند بر شفیق
احمقانرا در تفکر ابد حقاست
شاه باز آمد بدست شاه باز
گفت که احمق ندارد آب و
عقد هر دو شرط میسازم بجان
هر که را این عقد نبود در راه سلوک
زاین دو عقد آمد دو علم سرفراز
عصمت اهل یقین و آسمان
ره بر نگشت در عمل اکثر بیاب
نیست ادراکش بهر طور فنی
میشود سبع المثانی چار ده
نیست جز در قبضه ذات …
کوکب سیار سبعش شد کلید
بسته علم و عمل … ادراک حال

کی عمل یابی و جهد یابی برسد
راه و دوست و عبارت ای جوان
پی پالیست خویش کردیشکن
عز رفت و تا بکی بحث و جدل
معرفت حاصل نمای ای جان من
شوق باش اندر دست و عقل
کرد از نفس آمدی یا زجر دل
گفت ای ره رو راه خدا
تا بیا موزی طریق ره روان
هر زمان آواز جبریل امین
مطلب اندر آن عمل صالح بود
معرفت باید تر ادر راه دین
معرفت حاصل نمای سالکم
آفتاب چو عشق کار تست …
امر حق را بپر دی از جان کند
صد لون و حرق بخشد بیرا

رساله در سیر بیان می آید در ربایندگان قرب آن …
از روی تحصیل … افعال … تا در رابطه شود و بقای تحصیل
چنانکه اول تحصیل علم است که اقوال انبیاست علیهم السلام برای
سالکان که الشریعة اقوالی و … این مراتب …
که بیان حضرت حق … فرائض …
که اکثر اهل الجنة البلهاء … آن علم است عمل
موره باید شد که آن افعال انبیا است علیهم السلام …
انتقالی … ثمره شجر آن افعال صالحات است در دنیا
که الدنیا مزرعة الآخرة که تا ذخیره شود از برای علم …
فنا گشتن از آن افعال صالحات هر فرد تقوی باشد که
… که فاتقوا الله لعلکم تفلحون و حاصل شود
این … برای سالکان … سبب …
عشقی که المعرفة راس مالی که … یقین کند برای
… سبب …
طاعات مامور … نبوی صلی الله علیه و آله و سلم که
سبب … کرد و چهارم فنا کردن …

دیر بیا اعمال کی ره میبرد
انجلی در دیده اش هستی خود کمان
سنگ بر پا بسته است شده چرا
سینهای خویشتن با این جهال
زنگ دل بزدای این …
میشود پیدا از من فرد گل
میشوم از نقش شکر دل
یک سر اسرار باش … بیا
پا بنهی بر فرق این کون و مکان
میرسد بر گوش این اهل یقین
جز یقین این اعمال برد
در زنی پاشی تو چون …
تا فدائی گفت دل …
غیر کار خویش …
روز و شب بر کرد …
تا سرای … بر ضیا

او ران کند

همچنین افلاک هم در کردش آن
چشم … کردش کت ای سلیم
… بستوی
برج تعلیل تو اینجا باطل است
نیست این … بر جشنها
کرند ای دیده دل …
ای نجیب الدین سلطان زمانست
کر چه باشد بی وجود اندر …
… ملکوت
باز بشنو از زبان شوق او
… آتش بار و بر
در حالت صد هزاران منت است
سیر صنعتها حق است
در تو موجود است اصل کرد کار
… تو برای آن بود
تخم تعلیم زمین و آب او

بیقا و اخلاص مخلصان … از خطر
… نفس … الجن والانس … قوله
مانند درین مقام منزل و حالات انبیا علیهم السلام و حقیقت
… که الحقیقة حالی در این چهار …
شرح … صلی الله علیه و آله …
… بسبب تحصیل این کمالات …
… این حدیث دال …
کلهم هالکون الا العالمون والعالمون کلهم هالکون الا العاملون
والعاملون کلهم هالکون الا المتقون والمتقون کلهم هالکون
الا المخلصون والمخلصون علی خطر عظیم

… خجل کردی آزاد — تو نمیدانی کمال صنع حق
در حالت صد هزاران رحمت است — هر که را در سر هوای دولت است
هر که بر کشت … — … تخم کل …
کل عمل … — است بستان وجود …
که بیابد النفس … شود — تخم …
باطل … نفس پر خطر — اختیار … نفست …

تحت و فوق …
با یکی … کریم
زاختیار جزو کافر …
کار ای نفس اینجا …
… جان و سر
جوهری را …
باز مانده زاو …
غم ندارد کر تو …
میتوان …
اندر ای …
گر از اول …
بیرا …
تا بیار …
تو برای …
ای اندر کار …
ساخت …

هر زمان بهر مثال آدم از نو
بود شاهی کامل اندر کار خویش
… تخم …
در لطافت بود مخفی …
… اندر حقه …
با غیبانش … طلب کرد …
که ضرور … کشتن
کرد تعلیم برای کاشتن
تخم علم … ضایع شود
گفت باید چار کارت کرد …
فصل دیگر آب باید داد …
ساعت …
ره ببر این …
… علم …
…
خوانده علمش …

حکایت … تخمی …
کند … ضایع …
آن تخم … غضب … پادشاه …

اللطف عرفان … — ظاهرش …
… — حکمت … میل کاشتن
… — …
… — …
تا زمان میوه … — …
… — …
… — گفت … باید کند
فصل دیگر میوه … — لیک …
… — …
… تخم … — …
بعد از آن … — چار فصل اصل …
… — هر که تقصیر …
هم علمی چون تخم … بود — … آن چنان …

تا کسا …
…
… تخم علم …
…
…
گفت … این …
اگر تخم …
که زنو …
…
فصل دیگر تخم …
که … تخم …
…
…
…
…
آخر حالات …

افتاد

لذت آن میشود در اول خفی / آخرش را کام می بخشد خفی
انقا بخشی برای او دلیل / آمده بر بندگان او کفیل
عالم از غیرش نما فرق از خفی / هرچه در ره بود و وجود خفی
علمش از حق میرسد از راه حال / از سماع او وجیبی یابد کمال
هرکه را علمش عمل همراه نیست / علم او غیر و بال جاه نیست
گر عمل را ره بود چون یقین / حال ببرد آخر او را لاتعین
چاره کن تا هدی کارت درست / این طریق کاملت کرد بدست
بایدش در چاره کی برو نظام / تا که گردی انبیاسان خوش نام
باغبان را نیست از پی کاشتن / بالسی جز بهر بر داشتن
هرکی از فت از پی آب از زمین / تا بیاید تخم خیر از زمین
هم بجز فیض اله العالمین / بهره یابند از حسن تخم و زمین
هرکی بر اخبار خود خود / کاشته آن تخم علم هرجا که بد
هرکه را [illegible] کاشت تخم [illegible] / بر نحال سبز گاه [illegible]
بر نیابد تخم علم شاخ [illegible] / هم نشنیده بعد ازان آزار شان
اگه او بر سنگ را خار بخت تخم / چون نشدان تخشان در زیر تخم
برخ حرص آمد بجیدان تخم را / هم نریبان تخم علم کشتم را
کل او فاش [illegible] نرو دان تخم / حرف کشت او در که کشتن و تخم
بندر شد آن باغبان در کند او / کار حرص ش را نه بر تقلید او
همچو ملا روز و شب در کشمکش / بار گ گردن جدال و بحث او
که و فسو بایدش جنس ساختن / ای [illegible] حیطش ز الیث [illegible]
با خلاف مسئله بر ساختن / در تمام عمر این کردن با خلق
از علم قرآن شدن بحرف / بهره از نفس بیابد نحو و صرف
چاره ده بکن [illegible] / هرچه بود او فات بر [illegible]
گر کسی کشتش [illegible] / گفت جز این کار نبود هر کسی
کار هر کس هست غیر از کار ما / چون نمار آمد برای کار ما
نام خود را بر کسی [illegible] / حلوا [illegible] غافل شود
حرص ش او را مایل کند [illegible] / آن زمین که قابل کشتن بود
چار فصل از [illegible] / وادر [illegible] که خواهد [illegible]
گفت با او مرد [illegible] این نمط / که نمودی یا تو بر این راست غلط
من شنیدم [illegible] / آنکه سر در [illegible] سیاه
صاحب قرآن فرزند او / که هذا اگر داند از دانش [illegible]
قول و فعل و دید و حال [illegible] / امت او حاصل کند [illegible]

اگر حاصل کرد راست از کبر او / شد انیس حضرت پروردگار
هرکه ضایع کرد تخم علم حق / میکند قیمت حساب او راستی
تکیه کرد خود را نیش کرده رو / چون حماری در علف زاری چرد
چاره اش بایست گیرد این نظام / آید از بهر شه آن حاصل تمام
هرکی بر برگ ده ای جان ولد / قول و فعل و دید حالش آورد
چاره ده شنش کشت و نان آن تمام / آن زمین آن باغبان کامل
تخم ضایع کرد و شد علمش هبا / کرد آخر حاصل خود را فنا
در نشان آن آمد که شه پرسسال / از تمام باغبانش زان نهال
تخم علم را چه کردی ای فتی / هم عمل هم دید و حالش [illegible]
هرکه حاصل کرده بود آورد آن / شد انیس شاه مرد باغبان
گفت مولانا [illegible] / باغبانان خدا باشند اولیا
تخم علم و حکمتش کارند باز / دیده و حال از [illegible]
هرکه ضایع کرد تخم علم او / رحمت در دنیا تا می یابد [illegible]
گفت شاه هش هرکه [illegible] / تا بکار و تخم و ساز و خود غنی
بندگشتن خود ابدین کند [illegible] / مر تو را شنیدی مراد از تعیین
خود نمودی از برای جز او خود / بندگشتی تو بحرص نفس بد
این زمان آورده خود [illegible] / مبتلای خواب خرگوش گشت
یعنی ای جان هست [illegible] / جامی از اعمال [illegible]
داد از کف آن مقام قرب [illegible] / از برای [illegible] حرف و نحو
همچو [illegible] / او فتادی در کمند لعب و لهو
مانده ای از راحت باقی [illegible] / خورش ما کردی برای [illegible]
ام کمال شنیدی کشتی [illegible] / این بود تحصیل از خود [illegible]
گفت شنیدی بنده آمد [illegible] / در بلای زین چار در کنند [illegible]
علم را هستی بود و جهل خفی / برد با جهل هر که شد شقی
باقی شرط ده ورود ای جوان / [illegible]

مقاله [illegible] در بیان عین الیقین [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]

لشتر [illegible] شرط غافل [illegible]
هرکز عمل [illegible]
بیگمان عین الیقین [illegible]
دیده از دیدش [illegible]
هر عمل کرد [illegible]
بی کمال دید میبخشد زوال / بیگمان بر [illegible] هر فعال
تا ببیند چشم دل نور فعال / شوق [illegible] ره ببخشد [illegible]

این بود علم الیقین ای [illegible] / گر ببینی [illegible]
چون رسید او با کمال [illegible] / خوش نشین [illegible]
گر زند علمت بجان بجانی شود / [illegible] کند
آن صلاح الدین [illegible] / این سخن [illegible] یقین
علم چون بر تن زند ماری شود / علم چون بر جان زند یاری شود
بعد علمت ای عمل دید آورد / چون عمل بی رسم تقلید آورد
یار بود [illegible] / بی پر و بال [illegible]
چون غذای [illegible] / [illegible]
تن [illegible] بهر [illegible] چرخ / تا کی فارغ [illegible]
گردش چرخ [illegible] / گر نه بری [illegible]
تا بگرد دید تو بهرت دلیل / در دو عالم [illegible]
کوکب [illegible] / از تو دارند این سکون این ثبات
گر تو خود [illegible] / وابری [illegible]
این همه [illegible] / [illegible]
خود [illegible] / فرق [illegible]
انبیا و اولیا [illegible] / [illegible]
نفس بی [illegible] / همچو ای [illegible]
تو محیط [illegible] / [illegible]
تو چو تخمی در میان [illegible] / از بندی [illegible]
گر عمل و دید همراه آوری / [illegible]
از ظهورت آمده [illegible] / همچو خورشیدی [illegible]
چون الف [illegible] / چون [illegible]
ظلمانی است [illegible] / بالطافت [illegible]
گر شوی عارف [illegible] / آنکه [illegible]
لیک روشن [illegible] / تا ببیند [illegible]
انچه بشنیدی [illegible] / چون [illegible]
لیک [illegible] / تا که [illegible]
[illegible] / [illegible]
هستیش [illegible] / هر صفاتی [illegible]
دیده را گفتم [illegible] / در نوشتم [illegible]
علم چون دریا [illegible] / آب [illegible]
یک [illegible] / همچو لا در الله [illegible]

چون نمودی [illegible] علم [illegible] / می بپاشی در عمل خود [illegible]
دید با [illegible] حقیقت [illegible] / در محبت [illegible] با ایشان [illegible]
ایما عمل [illegible] تحصیل [illegible] / میکند [illegible]
[illegible] / همچو [illegible]
رو وجودت ساز چون [illegible] / تا که بنماید کمالت ای [illegible]
چشم دل [illegible] / [illegible]
حق [illegible] چشم [illegible] / [illegible]
دیده [illegible] / [illegible]
هرکه [illegible] حال [illegible] / هم رساند حال [illegible]
حال چه بود [illegible] / در [illegible]
در تو [illegible] / گر شود [illegible]
چیست [illegible] / [illegible]
حال چه بود [illegible] / آن کشنده عاشقان [illegible]
حال چه بود [illegible] / [illegible]
حال را باشد مراتب [illegible] / گر رسد بر عاشقان [illegible]
اصل [illegible] / چون [illegible]
آنکه دارد از لدنی علم [illegible] / بیگمان واقف بود [illegible]
حال بی دیدت [illegible] / [illegible]
این تو [illegible] / گشتن [illegible]
در کمند [illegible] / هرکه [illegible]
ساز قانون [illegible] / در نوای [illegible]
در تو [illegible] / دیده چون [illegible]
در کمند زلف [illegible] / که بود حبل المتین [illegible]
خورشیش [illegible] / چون [illegible]
عروة الوثقی [illegible] / رشته شرع است [illegible]
دیده دل [illegible] / [illegible]
دیده [illegible] / ره بجس [illegible]
[illegible] / [illegible]
تا نبینی راه [illegible] عدم / کی ترانی [illegible]
چون فنا کردی [illegible] / هم ترانی [illegible]
خویش را چون [illegible] / لشکر شرع [illegible]
داخل [illegible] / کشتی [illegible]

چون ... هست ... | یک بطلان عیب یک ظهور شود
مرج البحرین ... | برزخش نقش الست ...
نفی غیر اثبات الله گر کنی | بر لای جانت ...
بر طریق عشق ره وانی بجو | از لب او فرصت ای ...
پیش او درویش شده ... | بر شهود ... نور جلی
سر پوشیده ... | از صلاح الدین بشنو جان ...
گر بر افلاک رفتارش بود | بر زمین رفتنش ...
... واقف شده ... | سر مخلوقات ...
گر تو خواهی کرد تحصیل کمال | بر طریق علم می آور خیال
نقل ما عین ترا علم الیقین | حق تعالی نام برده ای ...
چون الیقین ... حاصل شود | شک ازان تحقیق زایل می شود
گر تو ... | عاقبت کردی ...
... | دیدها باید ...
کی شود ... | ...
گر بافسون نقد حرمت ... | آب جوی ... سراب
چون بلیس ... | چون ...
گفت مولانای رومی بهر ما | تا نیفتیم اندران بند و بلا
ای بسا ابلیس آدم روی هست | پس بهر دستی نباید داد دست
بشنو از من این حکایت یاد گیر | ...

حکایت آن ...

آن یکی بیچاره مردی جمع کرد | ...

[illegible]

گفت بردار این غطا از چشم دل
تا ببینی حاصل یعنی معتدل
تا بدانی قدر حالت شاه [illegible]
چون بری بر قرب او اقبال [illegible]

[illegible]

کل حسنات چنین ابرارها
سیئات آمد بر مجذوبها
دید کلی عاملان را [illegible]
نقل چنین از جذب ذکر [illegible]

ذکر کآید آن ز قلب ای بها
رو کند از جذب دل سوی سما
پرده‌های آسمان‌ها بر درد
در تجلی چشم سالک بر کشد

سالکی کو گشت چشمش پر ز نور
قلب او می‌باید از فیضش حضور
گر کند موسی صفت بر [illegible]
[illegible]

[illegible]

همت عالی سفر آغاز کرد
پیر عشقش گفت باشد کای جوان
پیر عشقش گفت از راه او شاد
راه دور است و آفت تر و یکی
نیست در عالم چو این ره مشکلی
شاه حق های آن ابوالفضل [illegible]
کرد [illegible] همت بر پای این ره [illegible]
گفت [illegible]
بهر آخر بر تا شهر یمن
از خدا درخواستم نیز ترا
عقبهٔ آن ره هزاران یک بود
عقبه تا عقبه بسی راه است
هر که رفت آن ره ندارد [illegible]
در میان راه یک دریا بود
هفت کوه سر بلندش واقع است
فاتحه خواندند عشق و رفت او از نظر

[illegible]

از هوای بحر و جسید ما بیان
خود غذا سیتم حال او پر شد
یاربا من چون کنم این را بوش
ور نه جا طلقا و جا بر جا است
هم سرا هم خانه من گشته است
معتبر را اعتبار از او بود
پر عقل است آن عشق خلاصت
با تمام انبیا احفی بده
ایمی تجارت که تو کرد ای او
کر شبروان را حلقه کشتی شده
چون به بیری راه و مال بگیر
من چو قفل حضرت او آدم
هر کرد اخل گشت ضبط اعتزام
ای هیبت علمای با شکل ای تم
رحمت رجال تو سبقت کار او
ز لطف او بر خواست انجا ز عشق

[illegible]

هر چه را استقلال اسباب نیست | از مرتبه ای است [illegible] | مردمی دادم او را من هزار | از غلامانم همه جابک سوار

صد هزار اشتر همه با نقد و جنس | آنچه بود او را از همه در کار آنها | صد کنیز ترک [illegible] گل عذار | کرده در بر جامهای زرنگار

چار ده دایه بدرش عالیجناب | هر یکی در تربیت چون آفتاب | او کنیزش صابره بود ای همام | دو کنیزش شاکره بود ای امام

سه کنیزش بد حلیمه عابده | پنجمینش صادقه پس صالحه | پس سلیمه راضیه پس مرضیه | پس علیمه پس عقیمه طاهره

[illegible] | [illegible] | گفت باهمت دگر آن شهریار | [illegible]

باز گو با معتبر از روی مهر | [illegible] | [illegible] عشق را میدان یقین | تا بیابی [illegible]

گفت همت را اگر ای مرد این | دختری آورده اند از شهر چین | [illegible] | هر که دیدش گشت [illegible] دل

بهتر از خورشید روی [illegible] | [illegible] | گفت همت باشه نیکو خصال | [illegible]

چشم آن دارم که بنمایی مرا | عشق چون آید [illegible] | شاه خندید [illegible] | گر ببخشد فضل حق [illegible]

[illegible]

عشق

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باغ از بستان دگر پیدا شود چون گل سوری ز یار رخ گلها شود صد هزاران غنچه گل وا شود آن نفس کز جام دل پیدا شود

عکس طلعت میشود پیدا ز جام صاف بسیار از بجام دل مدام اشکارا میشود اطوار روح ساحتی دیگر ز قدس یابد فتوح

آفتاب چهره ساقی رسید عاشقش این طور را [illegible] از [illegible] راحت قانون دل کرد فارغ زان نوا مرغ دل

دم درین ساز گران چون ساز کرد عاشقانرا فارغ از جنجال کرد ترکیب دریا ازین اشکال دل شد بر این [illegible] معنی متصل

شعشعای می دگر در جام رنگ خاک هستی را ازین غربال بیخت جام و می همرنگ اینجا میشود قطره اینجا خود بدریا میکشد

طور چارم این بود باره روان مرشد کامل محب خاندان باده صاف است اینجا جام را پخته عشق است هر کون خام را

این صراط مستقیم دل بود ماریان روح را منزل بود قند سر و اینجا بر فشار آیدش نطق دل اینجا بگفتار آیدش

اعتبار معتبر اینجا شناس زرق صوفی کو مکن اینجا قیاس طور روح اینجاست [illegible] ابتدای روح کلی با خدا

طور سر جزو اینجا در گذشت طی اخفاوت بر اثبات [illegible] بند نی را چار بند [illegible] هر دو از طور اخفا شد تند

گفت ای الحمد شنیدی آنچه من اشکارا کردم از راه سخن چون تفحص کردی از راه سخن مرشدت خوانم ولی امر سخن

بیش ازین اهل سمعی را چید چون بهر [illegible] ای اهل [illegible] این روم مرشد بود در راه حال [illegible] چون حال از [illegible]

در چهارم کاملانرا محمل است او انیس ذات حق و اصل [illegible] باز [illegible] از طریق [illegible] تا که [illegible] صفت

آن که [illegible] با خفا میبرد فانی مطلق درالا میبرد [illegible] باز آدی بار رسید عشق [illegible] از جمال خود [illegible]

پرده‌ای نور را چون گل درید آن مقام روح [illegible] کشتی معنی بدریا با عشق [illegible] یار عشق

دولت اخلاص عشق [illegible] رو بفضل [illegible] حق [illegible] [illegible] عشق [illegible] میکند سر سبز [illegible]

اثر زان که آید [illegible] نام عبد الله را [illegible] کاه محو عشق کرداو رو [illegible] [illegible] طور با عشق خدا

چون نمود از پرده عشقش جمال پنجمین جلی کرد با نور جلال عشق می پرورش [illegible] نا [illegible] پرده [illegible]

عشق را شد جلی امد تمام گشت پیدا هر کار دل انتظام باغ بستانش همه [illegible] شد چون طلای خالص [illegible] شد

زان گل [illegible] عشق شد [illegible] عاشق سنه ایام اینجا شد تمام عشق بیرون رفت و عاشق شد [illegible]

چون بجان [illegible] [illegible] عشق و عاشق [illegible] [illegible] ظاهر عاشق [illegible] چون [illegible] معشوق شد عاشق [illegible]

بوی گلهای [illegible] برد داغ چون رسد کلی [illegible] آنچه گویم از حقیقت [illegible] آن مدام [illegible]

تا که دریای هستی [illegible] [illegible] آن [illegible] راز [illegible] صد هزاران قطره را دریا [illegible]

آن سو لو الوجه فی الدارین [illegible] [illegible] عین باقی [illegible] روح [illegible] گفتم از قدم مجمع البحرین [illegible]

بحر را [illegible] اینجا [illegible] [illegible] از هر شد [illegible] آنچه [illegible] از کمال [illegible] از علام [illegible] اینجا

عالم اسمات گفتم ای [illegible] [illegible] بیدا [illegible] این [illegible] الفاظ هر یکی [illegible]

چون شد آمد ظاهر از اول [illegible] چون شنیدی ای [illegible] [illegible] چار [illegible] هر یکی [illegible]

هر نو کردم [illegible] تا که دریای [illegible] [illegible] ایام [illegible] تا که [illegible] جام [illegible]

[illegible] اسم [illegible] [illegible] شد [illegible] [illegible] الاسما [illegible] هر [illegible] خلق [illegible]

شد تجلی [illegible] تا که شد [illegible] [illegible] اسم [illegible] شد [illegible]

از جلال و از جمال ذات رب [illegible] اصل [illegible] از جلال [illegible] آمد [illegible] از جلال او [illegible] رسید

گر جلال او [illegible] شد در [illegible] فرق [illegible] گر جلال او [illegible] پرده [illegible] هر دو عالم [illegible]

معنی ام الکتاب اینجا [illegible] محو [illegible] [illegible] رحمت [illegible] کی [illegible]

مبدا [illegible] شد در ازل [illegible] چنان [illegible] که وجود [illegible] عقل کلی [illegible] عقل

بر وجود کل حقیقت ذات حق [illegible] مستی شد [illegible] تا تمام آمد [illegible] شد [illegible] چون شد [illegible]

آنچه بالقوه بد اندر [illegible] [illegible] آمد بیرون [illegible] اشکارا گشت کلی [illegible] [illegible]

باز [illegible] [illegible] اهده [illegible] میرود [illegible] [illegible]

یک [illegible] لطیف [illegible] لطیف [illegible] آمد [illegible] [illegible]

نقطه [illegible] تمام اینچنین [illegible] نظام نقل [illegible] [illegible]

باد های شاه بیرون آمدند مغازی [illegible] این [illegible]

[illegible] قطع راه [illegible] پسر [illegible] اسلام و اظهار طلب [illegible] خواند [illegible]

نامه را خواندند [illegible] [illegible] طلب لیک [illegible]

خواند [illegible] [illegible] گرچه فرمانی [illegible]

تحفه‌ها را [illegible] آن عزازیل [illegible] کرد [illegible] [illegible]

گفت [illegible] افندی [illegible] نام او باشد عزازیل رجیم هر چه فرماید برای [illegible] [illegible]

چون که بر [illegible] [illegible] بر او [illegible] [illegible] در [illegible]

مکر [illegible] کرد [illegible] [illegible] افندی گفت [illegible] که [illegible]

هر [illegible] [illegible] دیگر [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] نزد [illegible] که [illegible] حق [illegible] [illegible]

شاه چون بشنید این گفتارها [illegible] قاصد [illegible] نامه [illegible] شد [illegible] خبر در راه شد

قاصدان [illegible] هر دو [illegible] [illegible] عاقبت اندیشی [illegible]

[illegible] [illegible] گفت [illegible] [illegible] مبارک [illegible]

باز قاصد [illegible] عقد [illegible] برد [illegible] معتبر عقد [illegible] [illegible] کرده [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

هر ره [illegible] با نفاق کاهل [illegible] نفاق قاصدش آمد [illegible] نزد شاه [illegible]

قطع راه [illegible] [illegible] جمله اهل [illegible] کرده [illegible]

با هزاران عزت [illegible] شد [illegible] زمان [illegible] در حرم داخل شد [illegible] [illegible]

[illegible] آمد [illegible] مغازی [illegible] [illegible]

بعد [illegible] [illegible] فرزند [illegible] [illegible] ایشان [illegible] چون [illegible]

نام ایشان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

روز و شب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

از [illegible] آن [illegible] [illegible] کرده [illegible]

دایه [illegible] [illegible] ای برادر [illegible] خواهر [illegible]

تو [illegible] [illegible] این [illegible] [illegible]

لقمه حلالی کنند شیر خور تو گر بود صالح بعکسش ای پدر دایه بد دایه بود زهر نهان وقت فرصت بر رهاند شیروان
چون بپیری آید او در شهر [illegible] بار باید از قضا یا وصل آن او در راه حقه سر بهر بود بر قضا اندر پسش او در نکشود
همچنان پیر دو فرصت جو گرد مقاله [illegible] خوردن و گفتگو با نفس خود برای طلب فرصت [illegible] فکر فرصت با حق آن زان [illegible]
جمله فرزندان شاه شیروان شهریار [illegible] با فرزندان [illegible] چار بود اند از غروره در عیان
هر یکی چون پادشاه معتبر ایشان [illegible] طلب [illegible] [illegible] صاحب کمال [illegible]
هر یکی را بود فر با شکوه [illegible] شیروان با بر عشق و اجازت جانشینی پیکر هر یک قوی مانند کوه
هر یکی بد طالب جای پدر از قضای حق تعالی بیخبر هر یکی برانند قصد مکر در نهانی همچو شیر بچه در
لیک مر حق جا در خور ایشان ندید رای ایشان بود [illegible] جمله طبع مادر خود داشتند مذهب سنت [illegible] داشتند
پنجه در را پر عشقش دوست داشت مهر خود بر تربیت ایشان گماشت آن غروره خر کرد از خود [illegible] کز هوا از چنگ صیاد او جهید
گفت طفلان کای شهزادگان چون شما دارید ای سنیان گر شود از چنگ او زنده برون ور نه خواهد کشت تان او بیگمان
رافضی است او و باطل پرور راه ایشان چون بابت قاتل شود محو گر شنید شد از مادر آن شیر تو باید که باشد مان حلال
پیشوایی کرد او تدبیر ما تا که آزادی بیابیم از فنا او برای خویش و ایشان مکر ساخت همچو مکاران [illegible]
گفت باید گفت مان این بد پدر از ره تو دیده بر دفع ضرر ره اجازت مان برای دید چه تا که چشم [illegible] روشن شود
مادر خود را بریم الحاد گر تا ببیند روی آن پیر و پدر نیست با عمر اعتباری بیگمان گردی فرصت [illegible]
کو از فرصت [illegible] ور نه خود گیرد [illegible] فرصت آن من به بازوهای [illegible] حالت خود اندر آن [illegible]
چون رسید آن کار سلام با پدر زود [illegible] از خلیل [illegible] [illegible] جاه و [illegible] ٥

اوحلی این رافضی دارد یقین [illegible] کشته عاصی بر خدای کائنات نیست [illegible]
هر در [illegible] باشد حلال کشت [illegible] [illegible] [illegible]
گر تو مار [illegible] [illegible] [illegible] تا شود با [illegible]
هر چه [illegible] آرد [illegible] [illegible] (red) [illegible] کشید
باید [illegible] آن شهزادگان وقت فرصت چون [illegible] [illegible] [illegible]
گردی فرصت تو ما را [illegible] [illegible] [illegible] بعد چندی سال [illegible]
میل ما افتاد سوی شهر شام هم بریم از تو [illegible] [illegible] دامن خود را [illegible]
گر تو ما را فرصت [illegible] می بیابیم از [illegible] اگر کرم [illegible] تا که یابی از [illegible]
هیچ نشنید [illegible] مصلحت کردن شاه [illegible] عشق و نقل کردن [illegible] (red) [illegible]
شرح [illegible] عشق [illegible] [illegible] عشق [illegible] [illegible]
یار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
عرض این [illegible] [illegible] شاه [illegible] [illegible]
دانستم [illegible] خواندن [illegible] آن [illegible] کار [illegible]
گر [illegible] که [illegible] طبع من [illegible] [illegible]
کاه [illegible] که نهان [illegible] [illegible] در زمان [illegible]
کشتن [illegible] تعبیر کردن بر عشق خواب را (red) [illegible]

گفت باشه چون گفتم تعبیر این نیک گرد [illegible] با فر [illegible] جو [illegible] فرصت [illegible]
[illegible] [illegible] آن خود [illegible] [illegible]
[illegible] که [illegible] [illegible] حلم [illegible]
شاه [illegible] حلم [illegible] حلم چون [illegible] [illegible]
شاه [illegible] [illegible] شاه با او [illegible] چون که شد [illegible]
گفت با شه [illegible] [illegible] که [illegible] گفت [illegible]
[illegible] مقاله نزاع حادث شدن در شهر میان سنی و شیعه [illegible] (red) [illegible]
ان افندی [illegible] آمدند کردن افندی [illegible] عقل [illegible] (red) قائم اندر دین اسلام آمدند
گر چه [illegible] [illegible] (red) [illegible]
شیعیان را [illegible] [illegible] (red) بر طریق خویش قائم [illegible]
شهروان [illegible] [illegible] (red) [illegible]
پس [illegible] [illegible] (red) [illegible]
کشته [illegible] ذات باری تعالی [illegible] (red) [illegible]
[illegible] [illegible] (red) دفع [illegible]
[illegible] [illegible] (red) [illegible]
هر یکی ایشان [illegible] و طلب کردن دلیل [illegible] (red) جامع [illegible]

شهروان [illegible] در این مقام [illegible] عشق [illegible] (red) کاهی [illegible]
شیعیان [illegible] [illegible] گر [illegible] ور نه آخر کار مشکل [illegible]
گر [illegible] که [illegible] در اسلام حق لا [illegible] [illegible]
مصلحت [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible]
گفت [illegible] افندی شهروان گفتگو کردن شاه با افندی [illegible] (red) [illegible]
[illegible] گفت [illegible] عقل [illegible] این [illegible]
گفت [illegible] [illegible] [illegible] چون [illegible]
[illegible] [illegible] شهروان عقل [illegible] [illegible]
پیر عشق و جذب [illegible] با خیال آن چار افندی [illegible] [illegible] با قیاس و وهم [illegible]
بحث [illegible] [illegible] [illegible] با غضب [illegible]
گفتگو گردند با عقل [illegible] بحث کردن عقل با افندیان (red) بر سر [illegible] آن افندیان
آید [illegible] حجت قاطع ز قرآن مجید که [illegible] [illegible]
آن حکیم عقل [illegible] [illegible] از قرآن [illegible] آن افندیان گفت [illegible] [illegible]
حق [illegible] که بود حاجت [illegible] [illegible] بر سر [illegible]
رای [illegible] [illegible] حق و باطل [illegible] طرفه [illegible]
عقل گفت ای افندی [illegible] [illegible] عقل گفت حق [illegible] لیک [illegible]

وجه دیگر از بهر خود داد اقرار لیک باشد او مبرا زین شمار گفتن ایشان نفی قدرت میشود این سخن بی‌داد بدعت میشود
عقل گفتا شر تواند آفرید لیک شر بی‌داد بیکار از ولی [illegible] از میان شر دلیس برون بیکار ظلم باشد پرسش بی‌زور شمار
کرده خود را چه سان پرسازه عیر سلب شر و ظلم کردن از او ضد چو آمد آیه رو تا ویل کن زان دو یک تنزیه حق تجهیل کن
حیث تنزیه انکه سلب از ایاز کل صفات سلبیش از دادیم الخبیثات این از او موجود هست لیک فعل او جنس انس او موجود نیست
آن افندی کلام کفتا جمیل این دلیلت است بر عقل کل ای چه گویی کز خدا کل آفرید شر و خیر و جهل زاو آمد پدید
جمله مجبور بند و مغلوب وی اند در گنبد بلندی که اش هستند مالک الملک عزیز و خار اوست هم درای در و هر بکار او
زآب و گل بیدا نموده آدمی در سرای خوریش داده است تحرمی اختیاری نیست آدم را الجور کم کند از بهتیش آید و شو
قوت او بخشید و لذت آن او او قضا بر فرق ایشان بر نهار لن یصیبنا بقرآن گفته او سر نوشت آدمی بنهفت او
غیر تقدیرش نیاید در ظهور گر نباید هست در ذاتش قصور گر چرایی و ارای ای افندی گفت نکو خود دلیل او شنی اینجا بجو
گفت با او آن حکیم تیز هوش کاین افندی عقل شد اینجا ز هوش الچه دانستم دلالت کرد هست حجت خود را تمام آورد هست
این گمان اینجاست شاه معتبر عزم الست انکو که رفت از جهل شد با افندی گفت عقل تیز رای رای مولانا چه باشد باشما
زانکه او در نزد عادل شاه گفت
تفتیش نمودن وزیر عقل از افندیان از کیفیت اعتقاد ایشان بمولانا
مثنوی را گوش هر دو دم سفت
چیست اعتقاد اشان شما نفل شر بنده را مانند احد چو بگفتند آن امام سنیان بوده پنجه سال در روم و بخاران
گر کسی گوید که او بد را نفی با اعتقاد او برد او نعمتی جبلی بد مذهبش در شهر بلخ شاخ نفی شد چو آن که دیدن آن
از کمال قوتش در مثنوی هست حرفی ز او اگر خود ای بشنوی ای بسکه طاعن نفی خرد جبلی طعن فرا از بر این شور مبنی
این نشان شیر است گردی با جبریه باز بجه قهر او با جان بر ما تا بیاست بزر شد قرآن ندا ای از راه جهل مانده در عنا

نعلین سرافکنده ای بنده اشتند نم ز طعن کافری ای کاشتند خود بدیده بدید انکه طعنه میزدند کر شما فانی و فسانه خشید
من کلام حق و تمام بر ولایت قوت جان جان باقوت کسان نور خورشیدم فتاده بر شما لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم منبع آن آب حیات تا رهانم عاشقان را از ممات بر تعین صاحب این کتب سطور هر که شکر آرد و شکر دار و ماه بعه
مشیر یزجیری دیم قدر انکه
معارضه کردن وزیر عقل با افندیان در تحقیق تشیع مولانا
بین امری را بدین قایل شود
نیست مولانا از این قوم بیلو که یزداد فتنوی آذین مقصود لیک باید قوت از راه [illegible] آنکه حق بنوانند خوش الاعتبار
برطریق جبر هر دل شد فنا هست را پس هر طریق آن شد ثبا کو بداد جز حق بنا شد عاملی قوت حق بر بدید هر جا علی
اختیاری نیست با بنده بدید حق از دولت بنده ابتهاج کند شر و خیر از جانب حق دادن او کو بدر آید بلکه جبر از ذات او
حیثیت فرا و سخن کاین بتراه هر یحیی نسبت نمودن بس صفات حق کجا خیبات بندد وقت جلاع با کشتن ببخشد از درد زراع
ناصرات فعل از ما چون سبب بر اراده ما رسید توفیق رب چون اهر فعلی اراده مان شود بر ای توفیق او امر شده
چون شود خود بنگر کنند ما را غذا ظلم بر شر این بنا شد در حساب وعدهای انبیا باطل شود حکمت اشیا بشکل ذایل شود
سی جزو اختیار از بنده دان کل آن با خدای غیب دان ای نکو جبری باش و تفی نادان بین امر حق را ابی ای بد گهر
کرچه انید مسهل کر زبان سخن هم بنای امتحان گمن مست هستی خودی ای الجار مثنوی بیدار و قت کر دار
مولوی معنوی بیرو جبر
گفتگوی مولوی
خوانده اند مثنوی جبر ما چو کر
من بیارم نقد از آن مثنوی از کلام مولوی معنوی تا چو شمع آید دلیل راه کو روشن آید حال مولانا چو نور
گفت مؤمن انشی ای مبرا خطاب آن خود کفتی که اوردم جواب بازی خود دیدی ای با شطار بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامه عذر خودت بر خوانده ای نامه بسی بخوان بچون مانده ای نکته جبر انه گفتی در قضا سر آن بشنو ز من در ماجرا

اختیاری است ما بیعکان حس را انکوکشانی شده ماندن اختیار خود ببین جبری مشو ره را اگر ای بره مکو شو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا کز کلوخی کس نجوید وفا آدمی را کس نگوید هین بپر یا بیا ای کور خویش او من بگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج کی نهد بر کس حرج رب الفرج کس نگوید سنگ را دیر آمدی یا که چوبا تو چرا بر من زدی
انجنین واجسته ما مجبور را کس نگوید یا زند معذور را امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری است در ظلم و ستم من از این شیطان و نفس ام بجحیم اختیار دو دعید در نفس بود دو نش بید انکو پر دبای کشود
اختیار اندر درونت ساکن است باند بید او توسنی خود ساکن است تاکه گفته اختیارش کردم چون شکیبا ای دید بیا نیدم
الب اهم موجود کند چو سلید چون بجنبد دانه کرده کره تو پس بجنبد اختیارات چون پس شد ملالت آوره بیغام و پس
چونکه مطلوبی بر این کس عرض کرد اختیار خفته بکشاید پرد پس فرشته دیو کشته عرضه دار بهر تحریک عروق اختیار
میشود زالهامها و سوسه اختیار خیر و شر تا ده کسه دیو گوید ای الیسر طبع و تن عرضه میکردم نکردم زور من
وآن فرشته گو چرا تاسف گفت کز از این شادی فزونی داد است اختیاری است ای ما بدید چون ناید ای او خیر و شر کرده بر هم
در فرو جبر از نقد رسوایش است زانکه جبری حس خود را منکر است منکر حس نیست آن مرد قدر فعل حق حسی نباشد ای پسر
پس تسفسطا آمد این دعوی جبر لاجرم بدتر بود زین روز کبر گبر گوید هست عالم نیست رب یاوه گو دیده که جا شده مستجب
این جهان گوید جهان هست و نیست رب هست سوفسطایی اینست ای صبی جو عالم منکرا اختیار امر و نهی این بیا دران بیار
وآن همی گوید که امر و نهی لاست اختیاری نیست واین جمله خطاست جو قرآن امر و نهی است و وعید امر کردن سنگ مر را کی دید
هیچ عاقل هیچ دانا این کند با کلوخ و سنگ خشم و کین کند خالق کلو خرد کردن کنند امر و نهی جاهلان چون کند
ترک جبر که بد فتنه وز آنکه زان دربی سلسله اسرار ای تو بجلس آنکی و بر روی لاجرم از بیش سک خسته تر ای

باسکی با خود برای باز دهی سگ جنیدا زور تر از خری هر که جبر آورد خود را بجور شد بانجه رنجور ایش در گور شد
هر که ماننده کاهلی بی شکر جبر او ابلیس مانند که گیر دابی جبر هر که جبر آرد کنند خود را و بغی رنج او و طلال آرد و دو گردد و عرض بغی
تجبر چیو دست اشکسته با بنا بر بستن رک شکسته با چون از این ره پای خود بشکسته بهره زان شکسته چو باز استه
وانکه پایش در ره کوشش شکست در رسید او را براق و از آن کزیشت شیر حق گفت از امر دینی او کشیم کز رهکوشم عهد او بشکستیم
آن حمد و شر کوشش و ره با شغال وان خفا بلانه در عقال مکر ای جبر کلام بسته کرد تیغ چوبین شان تیزم را کرد
این از پس می شنوم آن از تو بانگه بو الست عدول آن رسم بر ندای ایشان کو بکه و دست بر شیان بر کن کو شان عجز دست
بو بست هیچ و گفته ای امکرنگ چون زر ده بر اسب اشکش شود از فرش دید بیناهاهاي کرد کار کان زر سر ما ای شد با بیدار
انکه گفته او ملکی خوابی تی گرده امروز نهی ما را در سخن حکمت او هند کان ز امتحان بهر قدر و قیمت آمد در جهان
احتمال عجز بر حق شد یان
نظر آوردن حضرت مولانا قدس سره بر رد جبر و ثبوت اختیار بنده
جاهل از کیج و سعیهن بر نزول
گفت دزدی شحنه را کای پادشاه
بر قبر امر شکر جه انکت فعل بر لیس و ما امابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم
انچه کردم بود از حکم اله
بر سرم بگذشته بود از قضل لن یصیبنا بر اثم ساخت تعقل گفت شاهش کای پلک و ای دزد تو وا دو حق هم بوده ای او خود
گفت شحنه انچه بینم تملیم حکم حق است ای دو چشم دو تیم آلت شکیه چون بر و اب بکار گفت این حق حکمت ای حق هر
گفت ای من ای من بودم حکم حق است اگر که گوید حق نبات بحث کر گفت این ای نو بر کرم من زجیر کردم اند ز اختیار خویش جهر
آن کز رفت بلای در عنت ای فتاد و بیو را دارد سحت صاحب باغ امد گفتا که ای از خدا شرمت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا گر خورد خرما که بخشید خدا عامیانه چه ملامت میکنی بخل بر خوان خداوند غنی
گفت صاحب باغ آری ای ای نا بگیرم من جواب بو الحسن بس بستش سخت ابلهی ای یزداد بر بشت و قفش چو سخت
غان

گفت درویش از قضا شد بی‌مدار | می‌کشی این بی‌گنه را زار زار | گفت این چوب خدا بنده خدا | می‌زند بر پشت فرمانده خدا

او

چوب حق و پشت بنده زان حق | من غلام آلت فرمان او | گفت توبه کردم از جبر ای عیار | اختیار است اختیار است اختیار

چون افتند هما شنید این کلام | [red: باز کردن افتند این کلام سابق برای افادهٔ [illegible] که قول المشایخ] | جز ابا کردن بنهادش آن نظام

گفتن ایشان ای تو عقل [illegible] | هر زه رو باید از خود [illegible] | یا کجا بین [illegible] رای دیگران | بوده مولانا امام [illegible]

گر کنیم اقرار کار [illegible] | با که من بعد آمده [illegible] | محبت [illegible] | ور نه از [illegible] بنهاده ام

معتبر [illegible] | سازد از محبت [illegible] | شد دگر گون حالش [illegible] | گفت [illegible]

رو بعشق آورد کای عشق [illegible] | گرد و از تو هر [illegible] | چشم آن دارم که [illegible] | [illegible]

عشق گفتا هر [illegible] | [red: مقالهٔ [illegible] بر تمام کردن محبت [illegible]] | مجلسی را زین [illegible]

با افندی گفت عشق [illegible] | باشد آمد [illegible] | [illegible] | [illegible] مضطرب

عشق گفت با افندی [illegible] | در دل انجام [illegible] | نکته [illegible] | [illegible]

حق تعالی [illegible] جام [illegible] | [illegible] | اولین حق [illegible] خلق [illegible] | لوح محفوظ اولین [illegible]

از اراده تا مشیت اولین | از قضایش [illegible] | اولین [illegible] اسرار این | [illegible]

اختیار کل [illegible] | اختیار [illegible] جام [illegible] | [illegible] اول وامر اول [illegible] | تا [illegible]

[illegible] | [illegible] | لوح [illegible] | [illegible]

قدر استحقاق [illegible] | [illegible] امر اول [illegible] | امر ثانی امر [illegible] | [illegible] الشرط الاستحقاق

[illegible] اول [illegible] شده | [illegible] | اختیارش [illegible] | آن [illegible]

بهر خلق آمد سر آمد سال سال | [illegible] قسمت [illegible] | [illegible] | بر [illegible]

نکته جف القلم را مولوی | حل نموده در رود مثنوی | [illegible] جف القلم [illegible] | [illegible] ابدیت

عدل آری بر خوری جف القلم | ظلم آری بد بری جف القلم | چون [illegible] جف القلم | باده [illegible] جف القلم

فرق بنهاد او میان خیر و شر | فرق بنهاد او [illegible] | آن افندی [illegible] | [illegible]

شام [illegible] | [illegible] | [illegible] اختیار [illegible] | چون [illegible]

گفت افندی [illegible] عقل را | عشق را [illegible] | [illegible] | [illegible]

گر [illegible] | کان بود [illegible] عقل | [illegible] | [illegible]

عشق گفتا [illegible] | [illegible] | [illegible] | عاقبت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

حاضر [illegible] | حرف را [illegible] | در زمان [illegible] | آن [illegible]

[illegible] | [red: مقالهٔ [illegible] بر عشق از برای افندیان] | وا نماید صورت [illegible]

پر گشا بود [illegible] | حکم [illegible] اطراف [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | کل [illegible] شاه اندر جام او | [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible] | آن زمان که بود او [illegible] | [illegible]

[illegible] | بود او [illegible] قدرت [illegible] | آن [illegible] | [illegible]

عقل را [illegible] | نفس را [illegible] | [illegible] | [illegible]

آن وزیر [illegible] | [illegible] | شاه گفتا با وزیر [illegible] | [illegible]

بر لب دریاب [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | عشق [illegible] | بود او را هم وزیری [illegible] | [illegible]

بود او را هم وزیری [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] شهر

[illegible] | شهر اول [illegible] | در دوم [illegible] | آن یکی [illegible]

در سیوم [illegible] مقام [illegible] | [illegible] | چارمین [illegible] | [illegible]

[margin: [illegible]]

چون [illegible] | بر لب [illegible] | [illegible] | از برای پادشاه [illegible]

حکم شاه [illegible] | [illegible] | لشکر [illegible] | [illegible]

[margin: [illegible]]

حکم شد [illegible] | [illegible] | کان بود [illegible] | [illegible]

لشکر [illegible] | [illegible] | سال سال [illegible] | [illegible] اختیار

یوم یوم [illegible] کار | [illegible] | کار [illegible] | [illegible]

هر که [illegible] | روز [illegible] | هر که [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

روز [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

از ظهور [illegible] | [illegible] | علم را [illegible] | همچنان جف القلم [illegible]

[illegible] علم [illegible] | این بود معنی [illegible] جف القلم | علم [illegible] | [illegible]

علم در شهر [illegible] | [illegible] | هر که [illegible] | [illegible]

هر که [illegible] | آن [illegible] | بعد [illegible] | [illegible] علم [illegible]

هر یکی زین [illegible] | زاین [illegible] | شهر اول عالم قدرت [illegible] | شهر ثانی عالم [illegible]

شهر ثالث [illegible] | چارمین [illegible] | اولین [illegible] | چارمین [illegible]

قدر استحقاق اهل [illegible] | [illegible] | هر که [illegible] | [illegible]

ما برای کار سازی آمدیم | در برای خانه سازی آمدیم | [red: [illegible]] خانهٔ دل [illegible] | از برای شاه [illegible]

[illegible] خانه سا[illegible] | خانه را از غیر [illegible] | [illegible] | [illegible]

سر فرازی [illegible] | هر که [illegible] | ما برای [illegible] آمدیم | هم برای [illegible] آمدیم

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

آمد [illegible] | آمد [illegible] | هر یکی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | وقت [illegible]

[illegible] | [illegible] فرمان [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

عارف [illegible] | چون [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بس امر بین شد چو جبر لا و ست — کر نماند از جفا و محنت
بالله این باشد که گفتم ... — کز او زاید دو عالم ...
ذات شه باشد مبرا از صفت — که بداند یا بداند هر طبیعت
خود صفات علم را مخلوق دان — قدر آتش هر این علم ...
الحمد ... جز ذات اله — جمله مخلوقند از جنس شاه
... از جنس ذات شاه ... — بوی کل پیدا شدی از خار و خس
از حادث فانی آن باقی است — جمله عالم چون شراب است ...
... از جنس ساقی میشود — ساقی اندر ذات باقی است ...

[illegible]

چون زکلی جزو بر پا میشود / آن سر آمد بهر اشیا میشود / جام حق بین ماند نور این عرضگاه / که درو در رجعت معکوس اجل
گاه عشق و گاه عقل و گه قلم / گاه در رو گاه لوح او را علم / نام اصلش عشق باشد ای فتی / گر دلیل آمد برای انبیا
چون نشد ظاهر درین شهر ظهور / خلقتی پوشید زاین جسم قصور / نام او را احمد در صفحه نهاد / که محمد را وصی مطلق بداد
جذب هر دو سر بجز و عکس جام / گرده بیدار در مثال خود و هم / آن حقایق جام ثانی [illegible] / امر ثانی [illegible] از اول [illegible]
عشق گفت ابلیدم العقل شهزادگان / بشنو از روم اصطلاح عاقلان / تا که دریابی تو اصل خویش را / دور کنی این عقل و [illegible]
جام ثانی صادر دوم بود / هستی اشیا ثابت میشود / محو اشیا شش جام آورده اند / هستی اشیا امر کل شمرده اند
انچه از واجب در او پیدا شود / هم بقدر بخشش او ما شود / عکس خود را [illegible] / خلق محو اندیشش [illegible]
انچه پیدا گشته در جام اول / در دوم ثبت آید و گردد بدل / از بطون خود در ایشان [illegible] / هم بقدر بخشش رساند در ظهور
[illegible] / اختیار کس جز مستحق / این قضا باشد [illegible] / لوح ثانی را [illegible] تقدیر شد
اختیار کس بجز با جهل کنی / امر غیر از لوح خود را میل کنی / منحرف گردد نظر از اقبال تو / قدر بر آید بهر که شد اعمال تو
گفت افندی با سوال معتبر / که [illegible] آن کسی مختصر / لیک تدبیری نباشد در کار / تا نگردم نزد عالم خار و زار
گر نباشی [illegible] از من ای روان / [illegible] / شاه گفتا عشق تدبیر آورد / انچه گوید [illegible] تاثیر آورد
عشق گفتا واهمه کو ای شما / حاضر آوردند گفتا شو جدا / واهمه اخراج کردان بر عشق / آمد اندر جای او همت دلیر
رفت بیرون از سرای [illegible] / آمدش تقوی [illegible] تقیه / رفت [illegible] / آن چه [illegible] آمد و بر راه
[illegible] افندی را به گفت [illegible] / [illegible] / [illegible] / وقت فرصت [illegible]
شرح ایشان کوته آمد بیگمان / از سر این [illegible]

معامله ثابت [illegible] حکم عقل و افندی را [illegible] عشق [illegible]

چون بر آمد آفتاب عشق [illegible] / بیدلان را کار شد [illegible]
آن افندی [illegible] عاشقان / در نهان میکرد [illegible]

افندی با ابو الخیر [illegible] شاه در [illegible] کردن
غروره [illegible] تغییر [illegible] اسم او [illegible]

طور حق در [illegible] / یافت از حق [illegible] / نام او را چون ابو الخیر کرد [illegible] / همچو مردان کرد [illegible]
عقل و شاه و غیره [illegible] / یاد کردند صبح [illegible] / تو به جستند [illegible] / [illegible]
یافتند [illegible] از عشق [illegible] / بر جهاد نفس خود [illegible] / گفتگو بر [illegible] / با عشقش جستند [illegible]
شهزادگان گفتند کای مرد [illegible] / بعد خاطر جمعی از ترس و بیم / گر غروره با توام [illegible] / این دل من از غم او [illegible]
رای فضل و رای [illegible] / با توام را راه حق پیدا شود / عشق گفتا اجر [illegible] / بر کفاره [illegible]
اجر غیرش گفت ای [illegible] / انچه فرمایی کنم من [illegible] / چون خبر از عشق [illegible] / همچو [illegible]
او تعجب میکند [illegible] / [illegible] این خبر [illegible] / [illegible] / که افندی [illegible]
عقل او بر [illegible] / در قمار [illegible] / عشق چون در [illegible] / بد عشقش آمد ابو الخیر [illegible]
از غروره چون بر آمد [illegible] / بر زبانم [illegible] حق [illegible] / باز گفتا آن ابو الخیر [illegible] / عشق را با [illegible]
گر توقع [illegible] / [illegible] / عشق گفتا شهزادگان را [illegible] / [illegible]
تو را تعریف کن از [illegible] / تا بیاید من در آید [illegible] / من ز راه [illegible] / [illegible]
تا بیاید [illegible] / کی رسد [illegible] / آن زمن آن [illegible] / [illegible]
چون بگوش او در آید [illegible] / دم [illegible] / شهزادگان تعریف [illegible] / چون شنید این ماجرا [illegible]
چون قسم خورد او [illegible] / [illegible] / چون در آمد و هم [illegible] / [illegible]

با یوزت [illegible] افندی [illegible] / تا شود این دل براه حق [illegible] / پیک باد صبح [illegible] / [illegible] افندی با سلام
من شنیدم [illegible] / [illegible] / پیک آمد گفت [illegible] / [illegible]
عشق با من گفت [illegible] / [illegible] / معتبر [illegible] عشق [illegible] / از محال [illegible]
بر غروره خواند [illegible] / شد غروره [illegible] / [illegible] / [illegible]
با نوا این [illegible] / عشق را خواهم [illegible]

التماس نمودن شاه [illegible] بر [illegible]

شهزادگان [illegible] عشق [illegible] / راه [illegible] / تو کجا یابی ز عشق حق خبر / [illegible]
از تعصب [illegible] / در تعصب [illegible] / [illegible] اعمال تو را / پس بباید کرد [illegible]
شد غروره [illegible] / گفت کای [illegible] / تو بجز آن عشق [illegible] / [illegible]
معتبر آمد رسول [illegible] / گفت [illegible] / عشق را [illegible] / تا پس پرده [illegible]
از پس پرده غروره [illegible] / شد سلامش را جواب [illegible] / بعد از آن گفت ای [illegible] / [illegible]
بهر حق این [illegible] / تا ببینم [illegible] / عقل [illegible] / عقل [illegible] افندی [illegible]
این زمان [illegible] / [illegible] / عشق گفتش ای غروره [illegible] / بر سر از حق [illegible]
رای [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / تا [illegible] تعصب [illegible] / گفت [illegible] غروره [illegible] / که [illegible]
در پس پرده غروره [illegible] / [illegible] / عشق و شاه عقل و [illegible] / این سخن از عشق [illegible]
عشق گفت [illegible] / [illegible] / [illegible] / فرق حق با باطل [illegible]

اندر آن مجلس [illegible] / از تعصب [illegible] / عشق با قاضی بگفتا [illegible] / ضد خود را [illegible]
گفت [illegible] / [illegible] روان [illegible] / لعنت حق بر تمام ظالمان / هم بقرآن [illegible]
ظالم آن باشد که [illegible] / از پس [illegible] / این حق را [illegible] / [illegible]
دین خود [illegible] / [illegible]

مثال [illegible]

عشق گفتا [illegible] / [illegible] / عشق گفتا [illegible] / حاکم [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
هم [illegible] / [illegible] / بر سر [illegible] / ظلم باشد این [illegible]
جمله گفتند ظلم باشد [illegible] / [illegible] / عشق گفتا [illegible] / [illegible]
نفس را اختیار [illegible] / هر کسی [illegible] / [illegible] / بر اراده [illegible]
پس [illegible] / این بود در راه [illegible] / گر قدر [illegible] / [illegible]
حکم امر و نهی [illegible] / چون [illegible] / این دو [illegible] / [illegible]
گر قدر [illegible] / [illegible] / نفی [illegible] / ظلم و جهل [illegible]
تا [illegible] / [illegible] / اختیار [illegible] / چشم بگشا [illegible]
بر [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
گفته اند [illegible] / [illegible] / عدل آن باشد که [illegible] / عدل آن باشد که [illegible]
عدل آن [illegible] / [illegible] / چون [illegible] / این بود ظلم [illegible]

لعنت
روایت
[illegible]

در زمان گفتا عزیز دوستها حبذا زین عشق دل آگاه را هر چه گوید حق بود با عقد حق بر دل آمد گزین اندر نسق
نام خود را زین رقم بیرون کنم کر بحق نسبت اهند ظلم و ستم من که حق بینم که بد جور و ستم در عمل الهی شد سیکم
چشم امید از عمل دارم از آن کر ببخشد او گناهم سر بسر گر بود او با عنایت شد گناه من چرا دارم لبوی او نیاه
گوش شنیده بود این گونه کر بجاهلت شر بدو نسبت دهند عشق گفتا قد هدیت حق بی بدل خبر از حق دانی و شر از خود
عشق بر خواند آن عزیزه آن خبر نام او بر گشت بر آن قاعده زاهد چون خواند عشق آن را تمام شیوه یک آمده درست از ظلام
عشق گفتش کای تو تازه جان لعن کن از دل بجان ظالمان گفت ظالم کیست ای عشق بگو تا که بشناسم کنم لعنش بدو
گفت فردا تو بر جور ای پسر
معالجه در جواب گفتن زاهد جاهل بر عشق از چگونگی ظلم ان ششر زمان ز من سرای کرم
ظلم کم کن ای برادر در جهان
ظلم و مرتبه آن در دو نیاد آخرت و دانش ره نمودن بمقامی قول که نباشد نزد کسی چون ظالمی
ظلم چه بود کشیو ظلمیان بار
بتقریر آن و نقش کردن مادی عدل که ظلم بر دو نوع است ظلم بر ظالم ظلم چه بود کار هر مقرب و یار
ظلم چه بود رشتو گرد دیان
و ظلم بر مظلوم ظلم بر ظالم کسانی ظلم بر مظلوم حق آورده حق الناس کار قوم عاد و آن ها ما نیا
کار فرعون است ارشد او پلید
مرد و از آن جهت که مظلومان فقیران اند و فقیران عیال بعد از آن قوم ثلاثه چون بزید
من چه گویم ظلم را اجرش کرق
حق اند که الفقراء عیالی از انجهت که حق باز خواست ظلم داده لمن خود ابقرانش نسق
گفت بر عشق با قاضی عدل
بر عیال خود کند و فقیران باز خواست ظلم بر نفس خود این نقش انواع ظلم آور بعقل
گفت قاضی ظلم باشد بر دو حق بدتر از کل کبایر در نسق زانکه ظلم آرد دل مردم بحق خاصه آن دل که شده از فقر آب
آب آتش بار در دلهای زار صد جهان سوزد او بی شرار من چگویم زاه مسکینان گو که اثبات ابی شکر صف شکن
ای بد احوال کسی کاو ظلم خویش کرد کار انکه نقرش کرده ریش ظلم آن باشد که غیر حق کسی حق مردم را برد کر یکی کسی

با بدست یار بان زخانه نشین بار ظلم ظالمان بر آن دشمن هر که حق الناس بر گردن گرفت بی گمان اندر سقر مسکن گرفت
ظلم اگر بر ظالمان واقع شود بر سر آن عدل را نافع بود ظلم بر ظالم بود و نفع هم تا که بر ایشش زنار سقر
ظلم ظالم نار بی آفت بود جمع کرده نار در هر ده میبرد تا ابد سوزد سراپایش بنار نه بدین آتش بجان نار کبار
که ابشستند دش بچندین آبها تا بسوزد جلوه اسبابها هر که حق منعلقان امام برد بی گمان فرصت بیابد کان خورد
خاصه حق منعلقان مستحق که خدا را گفتند ایشان بحق ظلم بر ایشان بود ظلم برکا کلفه حق اندر دو دشمن ایشان دری
حقشان حق الله است حق یکی حق بپرسد از عیالش بیقلیاس هم کنند مظلوم حق خود طلب نزد آن قاضی عدلش بی سبب
ظلم بر ایشان بود ظلم بدوست زانکه با بنده حق چو سوزاند بپاکی دوست ظلم با مظلوم ظلم با خداست بر سنتش هم بیگمان بر کرداست
صد هزار آتش بیک نزد بود کر فقیران یکدم از زده بخود گر تو خواهی عالمی بر هم زنی دست در بر شیشه عالم زنی
یکنفس آن زار صاحبدل کنی چون بیات آتش بر عالم زنی اینچنان که گفت هو الباقی ابا از ره و در رسم طریقت را
چون از صد انور اهل گر برده کنی بیابانش اندر ظلمت یا کان برد غیبت تهمت جرح حق الناس دان فاعل این هر سه را انسان دان
مردم از آزاد هم چون مرزیانند
معالجه در تعیین نوع دیگر از ظلم بر عشق بحسب ظلم ظالم و مثنوی کرداه ان
بر خلایق هم چو در زوزی اند
بر عشق از روی لطف حق رنش گفت یک گوش دل بر حق نمی رحمتش سبقت بعدل روز ازل بر غضبهای ایش ز آتش برزل
قهر و استیلا کرفت بود زود آتش و آب رحمت کرد ز دود قهر قهرش ز شنای شادر نرم سازد از رضا کرامت سخت
بیخ و بنیاد دو عالم بر کنند رحمت خود را گر تمام آنجا کند ظلم چون با بر بگیرد از غلو ز اهل حق ز رود در دست رحم
تا که نقص خود کمال آرد بفضل وا نماید بر لطیفان کار فضل تا که نقصش را کمال آرد نظام هم بفضل ظلم خود کرد و تمام
تو بدان ای باز بی فرخنده بال علم حق جاری بگشته بر دوبال کشته جاری جمله بر رشته گرد که توان را است از علم جرا

از نمایش کار حق است از ازل تا اعتبار رشی بنده عبرت گرد بدل ستوه شود خبر بشی چو شرحال و قبول براه دوه جزی ز دانی نهول
چون که ظلم آرد و ظالم سر بلند وار او ز نخشی کند بچون وچند با حث آن آه درویشی بشود خاندانش و بران ازو گریی شود
ظلم چون انتهبر نشود بی اختیار سوزند از ظالمان ظلم کیار تا که رنجش بر فقیری او رسد آه او گردد سبب بخشش کشند
پیر عشق آن سرور اهل رشاد
حکایت بر سبیل تمثیل
خنده گردو گفت من دارم بیاد
انزوای که بدم خالی از آن کلیفتم از بر مار سینه طلبان در درون بر هزاران آتش کده در طپیدنهای دل بیرون چو بوده
هر زبان از سینه ام صد برگ عشق اشکهار ادیبی با صد درشت ذکر حقم بود در کام و زبان از حرارت سینه بر آتش زنان
ناگهان نمایان بسان از ریتم شب که نجوا در مرضاعت نمی ادب خود بخود با به شدم وقت صباح بعد فرض از ورد بنشستم فلاح
ناگهان تنزلی بخاطم بدبدیر گوشش من زان طرفه داستانی شنید لیس در شتم گفت در کنابند دل بی لبیبان ترک عز گردم ملل
گفت با من از ره الهام حق تا ببخشیدم و خود بحقی نسق تور خوش خود اند نشین ای جناب با بکریم حق خود از جناب
روز چندی چون گذشته از اوک بود در جوان سلیمان سلیمانی سگان کلب وارثه بو بدان ترک گشت خود شیر طوطی که بلبان سگالت
آه جوع گرسنه کسانش بجنبد که بکرد بر عاقبت تبرکی برنکت آه کلبانش فکنده اندر بلا با عنتش شد رنجش اهل صفا
کاتبش فرمود مولانا بدر ظلم سازد شکر ظالم چو زهر رفع نقص حق باز هر درد کنند چون که از صد بلند رو سوا کند
رنجش اهل صفا بیت نشود بیخ و بنیاد هزاران بر کند حق چنین بسته است در علم بدا هر بدی را بد رسد نشود جزا
تا بداند کر بستی وقت شکار شاه خوانده نشاید بر دل کلیم بیار حاضر او در دلی بود او تا رسانیده بر شکار خوشتن بودی گراه
باخفت الله گفتش حرف درشت بر درفتش آن اهریمن نفس بگرد در غضب شاه شکم شد از آن حرف زشت با تعبهای تمام ازو گشت
فرق سلیمان از نجیها مزه گرد کشت او در سکان سر گر گرد چون خبر دار آمدم از قهر حق دیدم استیلای رحمت ناشق

گفتم اطفالش را هم ره بجلم چون بشد این از قهر آب کلم گر جیاد آن سراب بشتر بیشتر خیز و دم آن بیشتر
بیخ و بنیادش بران وارز بیش چون درختی که کنند از زمین انفی گفت کای مرد اجر تجربه حاصل شد اجرت ای اگر
هر چه ایشان در ظلمت فرخ بیشتر بر صبر تو مایل شوند بار سر افکنده ره از آسمان بگشا چون بشد یکی ما سر بکن دوم ای است
هم بدادستی به بر خود حق ترا که چه بینند آنکه هستی بهوا اینکه ایشان افتادند از ایشان شتی سقف تنهم بر رحمت یا مهر کش
اجر خدمت را هم از درد کار با شتم بحفراه بر بیچار کی یک دوری از ایشان به جنیم ملکه دنیا اهل بیتم را اگر تو در عدو بردن آن
جلوه برسان گشتن و بیمار آن بعد نقشی با سند بزان ان گمان دم بدم بشنام در دست زنها اندر بلکه تا گشتن همه امره بزند
بانوی من ایمن از ترکان بیک که بیعز از ظلم شوند ایشان سمای نصیحت گر تو بیند حلقه غرا با محظ نیست آن قران مکرر سر خلط
گر شود در نو کیسه ترکی بر شهر آتش ظلمش بسوزد زود یا ابر ترک اگر کرد و ره رسیم بیجا نیست ادرا عاقبت بجز ما
آلت قتال است ترک بر غضب افریده حق برای این سبب ترک تا شنو که داند لفظ ترک آن باشد که دارد طبع گرگ
هر که رحمش نیست حرکسی ها بمو بی مروت خوان و از وی دور بود دور باشی بیم ایشان و از تو تو در سنگ آسه از ایشان بگذار تو
تا نه بینی روی ایشان در ذکر نیستند ایشان برای دین چو چون ترده ای را چو بر ایشان دهند صد حسین ابن علی را میکشند
صد یزید ابن سعد دست تو نکرده بیار ز بند خالی شده هست هر که مظلوم حسین را بخوان ظالمان از ابی سعدی ای هم بدان
جلوه داسته بر تمامی کسان
تتمه حکایت بر سبیل تمثیل
گر بود مظلوم و گر ظالم بدان
جمع چون شد اجرت بیت فقر وان فقیر از بیند مرضی فقیر طفل آن ترکان در گرسی ما ز شد ما از آن شان تمر ز شد
گفتی ایشان گر بگیر د طفل ما می رسانیم خویش را یار ما گر بگیرد ما بزرا بشهای کینم کامتان شیرین ز شکر الکنیم
قدر بنجه روزان مرد خدا با فقیران می نمودند دعا تا بلا را رد نمودند از دعا که دعا بشکن بگرداند قضا

ننگ شد چون خلقتان فرخ‌نگر · ای همای زرد شان از گوش شد
باز طفل دیگرش از افتاد · آمد آن یاری چاره خود بیاد

بهر آن بیمار بجستند گلاب · خوار است شیشه بر کن ناید جواب
اهل بیت موضع از بهر آن نشست · چون شکستند از کف آن مینوا

نفی گفتش کای مظلوم حق · بهر بر یکبها نباشد سخق
باز صحبت با نبات طفل دیگرش · طاله را رفت بنیاد فاحش

جمع چون شد اهرت بیت فقیر · که فقرا زاینند فرحی تیز
چون طلب کردند ایدان شام · که زرشته انعاشان آمد پدید

[illegible]

مقالات [illegible]

[illegible]

کر رسد تجار بهجت از یمن	هست بادی بوی اویس القرن
بر بهجت از تجارت بر رسد	اجر خیر فضل آرد از صد
شهر را آیین ببستند از هنر	بهجت عایشش آمد از سفر
معتبر زر کرد بر مردم نثار	عالمی را ساخت پر مشک تتار
پای انداز از طلا انداختند	قصر کیوانش چه صحبا ساختند
السلطه بانو رسید از راه دور	شاه زاده گشت با شه در حضور
عشق گفت ای روان معتبر	من شنیدم شرط کردی پیشتر
تا که باشند دختران شاه شام	کر بگیری دیگری غیر او کرده حرام
شاه گفت است این شرطم بعشق	لیک رایی این خردم من کز آن
گفت باید رفت نزد او هنوز	مخبرش کردن از راه [illegible]
نامه را بردن به بلند تا یقین	ما حلش کرد که باشد الخفی
کس نسیمی خود بیاورد دستش ببست	بل ز فضل حضرت جبار است
تا چه گوید او چه فرماید دگر	آنچه فرماید بر [illegible] هنر
شهر ران [illegible] عشق گفت	از شما این راز کی پیشش شگفت
بستر اندر بود و [illegible] بکند	بیهمانی فضل و غم خوار ای کند
از هجوم خلق و قیل و قال شهر	گشت با فخر از رفتار [illegible]
گفت با شه جست برهم خورد [illegible]	که ز تن سیلاب است بس ابروکی
بر جوابش گفت کای بانوی من	بر سید تجاری از شهر یمن
پیر عشقم را مریز خویش بیار	بر بهجت نام مردی کاروبار
پیر عشقم را طلب کن این زمان	آنچه خواهی از حقیقت پرس از آن
بیک عالی آن خیال تیز تک	در طلب شد تا به نزد پیر عشق

حاضر شدن پیر عشق در افراز آمدن السلطه [illegible]

پیر عشق آمد نشست با کر و فر	تا که پرسیدش از این غوغا و شرف
گفت تجاری رشید از یمن	بیکم ظاهر برایت در سخن
گفت ای بانو بران تجار من	این زمان آمد ز شهر [illegible]
برد او هم او زهر مهر و عشق شاه	برد نفع زهر افعی چون کیاه
گر دو نفع زهر افعی بهر فضل	چون بنود کش غیر این دختر بدل
تمدا کرده هر که سازد و نفع آن	جفت سازد دختی آن دختر بدان
دختر و مال [illegible] باشد	کرده مهر و این زمان او را ز راه
چون شنید این نکته بانو شد [illegible]	گفت خوش با من مرا این بوالفضول
شرط در دین شما این او فتد	من طلاقم این زمان چون بشنود
عشق خندید بگفتا ای با حضور	از تو دارش دیده اعمی انور

گفت با بانو ببین شرع نبی	هست روشن تر ز نور از جلی
رای پاک حیدر را بود شاه	کف بکف تا سوی مهدی بشود
آنچه ایشان گفته اند از حق بود	وین حق را حکمشان [illegible] نبود
گفت حق دیدن ایشان حجت بود	آنچه غیر از رای ایشان بدعت بود
اینچنین پیدا شد از ایشان بدر	که حلال آن بهر مردان زن چهار
هر زن جز یک جنابه ای ولی	کان جنا را شبه شد [illegible]
مصطفی را جفت نه شد [illegible]	نیست شخصی کو نداند ای جلا
حکم شرعیات را عقلی [illegible]	دید عقل کل رشد نقلش [illegible]
هر چه را آید ز افرینش [illegible]	این رمیش کز همین [illegible]
این شریعت بهر [illegible]	زان سبب [illegible]
که جنا را شبهه کرد و دلیل	گر یکی زن را [illegible]
گر شود مردی ای چند این زن	شرط آنکه [illegible]
گر بود بی صیغه او باشد حرام	عده طفلش نیاید [illegible]
زان سبب شبهه ز حق [illegible]	تا نگردد طفل حاصل بی حلال
زین سبب آمد [illegible] حرام	تا نگردد نطفه ضایع والسلام
خبر طفلش [illegible] خیر خلق [illegible]	در شرع از بهر [illegible]
باشد اش ای بانوی با خیر ها	با نفی از دین حق خود ها نیست
گوهرت پاک آمده اندر وجود	که شدی [illegible]
رای [illegible] این بود	راست [illegible] حق این بود
الخصوص حق این شاه فرخ فال	که نباشد در جهان [illegible]
خود نکرده این تخصیص [illegible]	بر گشاده این در از فضل خدا
گر تو نیکی کنی با السلطه	سبقت تو [illegible]
از جو مهمانت این دم در شما	گر بگیری [illegible] ای هما
بر تو نقر آید [illegible]	[illegible]
دختر آن فضل حق با شاه	مر تو شنیدی زبانت [illegible]
بادشاه [illegible]	دین حق را پاسبان [illegible]
او بزرگست در کتابت [illegible]	پادشاه [illegible] انجمن
مالک الملک اقالیم وجود	[illegible]
زاهد چون این شنید [illegible]	از خرد آمد بخود [illegible]
گفت بانو [illegible]	بهتر از صد [illegible]
گفت با او [illegible]	که فدایت جانم ای عشق [illegible]
هر چه گویی بنده فرمان [illegible]	بر کنیزان [illegible]

گر چنین باشد ورا خدمت کنم	خوش بشی را داخل ایوان دولت کنم
حق تعالی از تو راضی ای پدر	که شدی مانع از این راه بر
شاد و خرم شدم از حرف تو	ظرف پیدا شد از ظرف تو
تو که باشی یار [illegible]	که سپارم [illegible]
پر گشت این بانوی خورشید رو	چاکرانت این چنین [illegible]
گفت روزی که شود داخل [illegible]	[illegible]
گفت بانو ای تو پیر [illegible]	من شکرانه برون [illegible]
کو دراکردی تو در دین حق تمام	یا بتم از دولت عشقت [illegible]
گفت [illegible] شکر حق را [illegible]

مقاله [illegible]

تا نباشی در قیامت [illegible]
عشق آمد تا به نزد معتبر	گفت این شهزاده [illegible]
بانو بیت را داشت [illegible]	شد سلیم القلب آن [illegible]

یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم

چون [illegible] خدا	فضل حق [illegible]
حکم گردید و گشودند در جهان	باب قلب القلب [illegible]
[illegible] فضل از حق [illegible]	شد حضور قلب [illegible]
راضیه مرضیه حاصل شود	دولت وصل [illegible]

یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة [illegible]

چون در آمد وقت [illegible]	زهره داخل شد [illegible]
زاهد چون [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
دین [illegible] تاراج شد	بر سر [illegible]
حسن خلق [illegible]	فضل حق [illegible]
[illegible]	[illegible]
زاهد پروانه آن شمع شد	آن حرم را السلطه [illegible] شد

هر که خود را [illegible]	یافت بانی [illegible]
بانوی دولت [illegible]	گر جانش [illegible] آسمان
چشم هر کس [illegible]	دیده [illegible]
زاهد شد محو در [illegible]	بی زبان گشت [illegible]
[illegible] السلطه [illegible]	[illegible]
[illegible] که [illegible]	[illegible]
السلطه گفت [illegible]	کای تو بانوی [illegible]
رحمت حق باد [illegible]	که [illegible]
[illegible] عشق [illegible]	[illegible]
زاهد شد [illegible]	[illegible]
تخت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
عشقشان [illegible]	[illegible]

مقاله [illegible]

صبح صادق چون [illegible]	عشق [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	دختر عشق آن [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

هرکجا شد جمع این دولت ز عشق / دان توان دولت ز مردان دمشق

فایده برای متحبّبان و طالبان این مقاصد علیا

این طریق محبت است ای رهروان / که صفت حاصل شود از کاملان / هم به نیکی بشنود دل کامران / هم به صحبت بر رسد دل جاودان
هست بالاتر ازین راه سلوک / کرفت از زهد قلبش را شکوک / نور بر نور است اینجا نور نور / انجمن صحبت کند پیدا حضور
صحبت اینجا مایه و سرمایه است / اصل اینجا کاملان را سایه است / هم نشستی میکند اینجا اثر / چون نشستی در بر صاحب نظر
طمطراق معرفت سیران کزید / این ثمر از عارفان سیران کزید / ارتیاحی اینجا شد اهل منزلی / سعی قدر وصل خود بر کاملی
تربیت عقبی و هم محبت شدن / آن طالب تعلیم من کند کا / عارفی صاحبدلی را هم نشین / جستن مراد
تا کز او فرش صفات بی زوال / حاصل آید و شوی صاحب کمال / راه یابی بعد از ان اهل سلوک / تا ز فضل آرد برت جذب الملوک
هست سرمایه کز بیدان حاصلی / راه اخیار جز او سعی و بای / سالکان را این بود راه سلوک / اعتقاد جازم و حسن مراد
جذبه آن باشد که ره را طی کند / جذب او صد پرده در یکدم درد / جذب حق اینجا بکلی کو رسد / جذبه زان پرده در یکدم درد
قابلیت جذب را نامم ز عشق / گر ازل همراه شد با اهل عشق / هر که را حق کرده باشد التفات / وقت و صلت آرد از بهر نجات
همت عالی ثمرای دوست / وین تمنا مردگان با هشت می است / همت عالی چنان آمد چنان / آب حیوان برد بهر شهروان
این سکندر آن کی خضر آمد / سالک مجذوب زان بر تاسرشو / خضر تن ظلمات شد حل کنا / تا که ذوالقرنین جان شد جاودان
عاقبت نیکی بر او دست کسی / نیکی آید عاقبت هر او کسی / حبت نیکی ای عزیز بی ذ / لشکر ان خود بحق جاری منن
هر که گیرد دست یک مجذوب بجنگ / کار او به بی حق از حق شوی / شهروان را ز ان نیکوی شد و سشکر / چون بجنس عشق حق آید بکر
بار این صفات اینجا در رحم است / السلطفه هر زمان جز من بزم است / ای علاکر دم سر اینها کو جرات / کز زوان معتبر در خورات
کی توانم در شمران من این مقام / چون شدم ساکن در این دار السلام / کر بنای جنت آید باب السلام / باب بیت مصطفی حیدر امام

خود مدینه مصطفی را مجاور / کرعلی را مسکن و ماوا بود / کعبه اینجا هم درگاه آمده / خانه محبوب الله آمده
ای حکیم ابن شمس از تو منتشر / چون شنیدی ای دل ببرکی کرد / بر تو بادا نور او آمد رب / چون ابهم بحمد شکر شد بار ب
راز رواج جرم بر تو دو قبیله / تازه شد دیگر دم پاک است / شهروان السلطفه محرم شدند / هر روزه از هستی با اهل ملک شدند
چون رجوع هر دو را از انتقام / چون هستی سوی آسمان دلپذیر / بارکشت در حب انجام نجود / محو کشتند جو ان جکی خود

خیمه زرین طناب جرخ بر / بار از نو باشند ای ستیر
رنگ نیلی را نمد بار د کر / هم جو مهتابی که زاید از قمر
مهر اد تختهای این قمار / زیر دامان صبا کرده استتار

مقاله ۱۲۰ در گفتن عشق شهروان زن زفاف با نوعروسان که شاه افلاک اند و بیان حصول کو هران بی کاکتین در اصداف ابر مقتضای آیه کریمه الم نخلقکم من ماء مهین فجعلناه فی قرار مکین

صبح را چون اینکه پیدا شد نو / جشن ابلق بر ثریا بر کشید / کوشه ابرو نمود آن آفتاب / در نماز آمد ز نور اش در حجاب
بر تو او ذره ها را از عدم / در وجود آورد چون قطره یم / بر اعظم جرخ نمود باز / تافت بر هر سر نمود آنش فراز
شد و مجلس شهروان بر تر / بهر خدمتهای مردان عزیز / خوان کردون را بر از نقل و نبات / چون ستاره کرد او نیکو صفات
کرد حاضر چون خضر آب حیات / بهر هر یک طیبین طیبات / نیست اغراق این همه از نور کنی / آفرین بر فاسق که وحید ای
بزم می آراست بهر پرورش / بر همی سنت بر و اهلیان رزش / هر که حاضر بود از زاد و بر / کرد او را منعم السلطفه بر
قلب هر کس را انعام بد زیر / جشم امیدش نمود از لطف / شد طرب بی عیش در هر ز سر فراز / زاد و داحش شد عیان حضور
مهر کردون از افق سیار شد / تا در مجلس در خفش طیار شد / تختها بستند بر حضانهای / بر بلقیس سلیمان اوج ناک
آفتاب ماه چون جفت آمدند / در لوای جرخ هم جفت آمدند / ملبسان عشق رخ بنمود باز / در لوای خوابش بنهان کرد راز
کو هران شب چراغ عرش بلا / در دل گنجینه باشد منتقل / چون صدفها در گرفتند از میان / در دل بحرین جستند آشیان

رخ نمود

بارور کرد ابر جون اشجار نور / از روان آن السلطفه بانو بکر / زان دو دریا گوهران حاصل شدند / تا به تاج شهنشاه ان شدند
راضیه و مرضیه از طاهرات / بس رضا تسلیم جون ان حبان / ماه روان حقیقت از تقاع / افسر ان برج کامل در شعاع
رفعت ایشان ابقدر روشنی / تو کل ایشان در اوج کلمینی / قابلیت آمد از عشق اشکار / از لطیفه همچنان شد کشتار
گوهران پاک شان حاصل شدند / در لوای فیض کامل می بوند / وقت خورش جستند از الطاف / پر دل را این ثمر یا از نسب
از اطاعت می شود انبها دار است / مرد ار شستا بر است بی ازتمار / دل بهشت عدن کن وقت شباب / نیکوی از فضل حق است الکتاب
از جهل زاید بدی بنگی ز ننک / نیست نیکی اگر باید شد بزرنگ / زین صفا علم قدم پیدا شود / عاشقان اش با قدم بالا شوند
رو نمای ببین و دم شناس / تا نیفتی در و میدان هراس / طور اطوار حقیقت را نوا / زین نبی امعنت بند کرد بر

ناهده جون بست جهان از این / فارغ از نفس اهل شد شهروان
شد زین عشق شیوه بسیار جو / خود بحبت کرد با اصل و درد
جان فدای شهروان السلطفه / کرد از سوی رضا دل زاهده

مقاله ۱۲۶ تسلیم شدن زاهده بانوی دختر عادلشاه خود را در فراق بشام دوستان شعوره بانوی دختر دلسوز که بمنزله نفس لوامه بجای خواهر خود زاهده بانوی دختر عادلشاه

رحلتش

شهروان را بخواند وقت رحلتش / چون باغین رفت وقت جنبش / بعد حسن زاد حلالی معلات / خواست از عشق در لطفش منظور
گفت شاه گشت روشن بهر حق / هر که بنور شیوه باشد اهل حق / جای خود می بینم اینک از بهشت / گشت روشن غیر شیوه سرشت
آفتاب روی شاه اولیا / ساقی کوثر علی مرتضی / دم بدم روشن کند از جام عشق / جون بی کوثر علیا از جام عشق
من شدم اینک از این عالم / همچنان بی راحله اندر سفر / تو فراموش مکن با السلطفه / گر کهی یاد برم زاهده
بار با السلطان عشق کم بیاد / شد یقینم که ز عشق آمد مراد / غیر بچه در دگر شهزادگان / اهلبیت نبود سبب این سمع
گر ز مستی سوی بابا شان شام / وارای خبرش با از شرط م / این بگفت و جان شهید رفت پاک / باکمل رخسار خود در زهر خاک

اسم

قاصدان بردند خبر بر شاه شام / محو ماتم شد کابید از عوام / این خبر چون قاصد نو بیرو بر / نفس شوم شامیان با غم بر
چون اثر شد حیر مادر از آد / نوحه و زاری نمودند بر او / تعزیه چون شد تمام از اهل آن / فکرها کردند بر شهزادگان
آن درجفت مکر دایه نبقد کشند / مکر حق بر باطل استیلا نمد / بود روشه را خاصه بس دلپذیر / کرد بعد نام او را دلپذیر
ماه رخسار قبول الطبع بود / هم بخلقش در حرم دکی کس نبود / لیک با تقلید شام بر ایشان / چون بند برا مهات ار شان
هم بجای خواهر او بر دهند / با بسیان از بهر فرزندان کنند / حکم شد کان شوره را در زمان / بر دهند بر شهروان کامران
عقد کردش از قضای شاه شام / تهیه نیکو بداد بدش نظام / زینت آراسته او را منظر / آمد او را بس بزرگش از خرد
دایه مکر و غرور گوش آن / بر نمود ندار طریق سنیان / که مبادا آن خود باطل نبی / رافضی کرد دای دین اهل نبی
باید این در گوش دای حلقه شان / که بنا بر رافضی کرد ای جنان / کافراست آن کو که عهدی را شکست / چار مذهب را بداد ار حق بست
احتیاط اهر یکی باشند درست / در بجنت آوری جلال و جست / شافعی و مالکی و حنبلی / بو حنیفه بگیر کر نه باطلی
چار یاری باش و دینشان رحی / از برای تو شود دینک نسق / هم سفارش بر افتند بهانو / که از او فخر بو نخود بسیار اشت
مادرش جون بود از اهل زبور / گفت با فرزند کای بهتر زحور / از ره رسم درغا آن دیند / خفیه کنش کای جست جون قمر
هم جبین شو هر خود باش تر / گر ز بود هم این نصیحت بشنو / جایکی لبند ز دل شوی دور / با جا بیداری خود دور است
گر نباشی این جنین صالح شوی / رنج یابی راحت مانع شوی / هم خود را جهل و غدلش بدر رشت / شوهر دارا که سر فرزندم حر
یک بود اخاکه ماکر ادو قرا / شرح مکتوب این بود کو شنوده / شرط مایست کامل کرده اشند / هست نامردانکه حرفش از ند
بر تهیه گشتن ایشان کارساز / بهران ماه شیر و النواز ۵ / تا که گرد د خواهرش را جای گیر / آن شوره ماه رود بیا دلپذیر
باگرومی از کنیز و از غلام / با انسدیهای باطل از نظام / دایه رو نزد دایه خواهر سرا / رو بره کردند جون تیر از قضا

بانظیر

شاه نیکو فر نیکو اعتقاد

نقل کردن شاه معتبر خواب خود را به پیر عشق

چاکر درگاه او صد کیقباد

بارگاهش را شکوه از عرش رب | جلد هفتم مثنوی را منتخب | شهسوار عرصه جود و سخی | شسته او پاک علی مرتضی

زاهده چون رفت از خلوت سرا | داشت بر سر از ره عادت ادب | با وجود آنکه السلطف او نوشتش | بود از فضل ازل هم ز اولیا

در غم او رفت بعد از او بخواب | زاهده را او بد خوشش با اصطفا | گفت با او شاه کای بانوی من | عاقبت اندیش هم زان نوی من

از هزار و شستی چنین با اضطراب | کردی از بار غمت جانم کباب | گفت ای شاه اهتمش نیکو خصال | می بیابید در وجود شاه ملال

گر چه از جرمم گذر کرده‌ای زان | که نمودم خویش را از شیدایان | لیک دارم آرزو کان عشق دوست | از دعا فارغ کند مغزم ز پوست

یک توبه گر کند در کار من | زان توبه سازدم گلشن وطن | زینهار ای شاه غیر از عشق او | هیچ تخم بر سر بازار هو

چاکر درگاه او بند هر ملک | هم ز بینش بلدران این فلک | غیر حکمت در سرای آخرت | نیست حکمی کو بدارد مرتبت

از قسیم النار والجنة بود | ثاقبی اندر حرفی کو شنو | بر عشق آن شاه مردان بود است | بر عشق آن شیر یزدان بجا

نزدم | این بلعت زنت اشخم تر | بر شانه خورد از الطاف بر | بعد از آنکه خواب خود با عشق گفت | در تعبیرش بر سم عشق بگفت

زین خبر وقت خوش آمد عشق را | صنعتی بخشید این سر عشق را

۱۲۷ مقاله تعبیر کردن پیر عشق خواب شهزادان را و تقریر ظهور نور نبوت و ولایت در روش کرداندن احاطه انوار جلال و جمال بسر لوامع جمال یکدیگر پیوستن قطره است به دریای توحید نبی و ولی و معنی لفظ مظهر العجائب

مژده‌ای بر سر آمد در حرم | مژده‌اش گفتا که گل زد بر سرم

جمله خاتونان بس پرده نشین | گوش جان بر بند او را از کمین

گوهر از لبهاش با ... گفت | نیش از بیرونش چو خاری گرفت

بعد گفتن ها ثنای کردگار | گفت بشنو ای روان ما بیار | این زمان تعبیر خواب نازنین | از زبان بی زبانیهای من

گفت آمد این خبر از نفخ نیش | که خبر کرد او ترا از اهل کیش | زان طرف دادت خبر زانچه خرد | میشود آخر ترا وقت مرد

گرچه اخلاصت خرزان حق میکنند | بر وساطت رحمت رونق میکنند | زاهده آمد ز النفس اول | رفت پیش از تو با مرد اجل

در سرائی که قدیم الخابری | بهر مالابدش اینجا آمدی | زاهده کان نفس تو پیش رفت | بهر سلیت آمد اخبار گفت

که چنین باش و چنین زی و بیا | تا که دولت کم نگردد زان سرا | پاس دولت اینچنان دارای گرامی | تا که گردی با محمد هم نشین

هر که نورش را بنور دوست نیست | از فنا رست او و آنکه باز رست | مظهر العجایب آمد مرتضا | باطن احمد چو کرد او را ادا

یعنی آن نور ولایت باقی است | هر که رست انجا رسش ارساقی است | هر کس از نیطر بنور الله شد | از تمام هست کل آگاه شد

سر نور از آمد چو او بیت الوصل | با دل حیدر امام مستدل | باطن انوار غیب الغیب اوست | مخزن اسرار حق لاریب اوست

یکدو تو آمد که حقش آفرید | هستش از هست او آمد پدید | یک جلالش نام آن دیگر جمال | خود محیط یکدگر اندر کمال

هر یکی را ظاهری هم باطنی | جاذب مجذوب باجل ظاهری | ظاهر هر یک محیط باطنش | باطن هر یک محیط ظاهرش

سالکان ظاهرش پنهان ظهور | سالکان باطنش باطن امور | این بپنهان آن طرف از وقع جنس | وان بپنهان این طرف بر حذف انس

آن لطیفان وین کثیفان چون شود | که ملاقاتی بدین عنوان شود | زین کثیفان هر که آمد تن لطیف | مجبر آمد از لطافت زان نطیف

انجمین مجبور بود هم چون برفت | گر بیا زین عالم او هرگز نرفت | گر نشد مجبور خبری زاد و برد | در دو عالم جز علف هرگز نخورد

اولیا یعنی خبر دار از دو کون | از تمام جسم و روح و نور و لون | جمله مجبور و حسن اعضا کسی | که ز جمع آمد تنش مجبور بسی

زور جذب حالت مرد سخی | سینه‌ای بد سالکان را تن و دا | مضطرب حالند این زمره بسی | منقلب مجبور هستند از هر کسی

هر مقر منکر بدیشان همسفر | راه اله آرد بدیشان از نظر | جمله عالم بهر تهدید ولی | چون مریدان با مدد علی

تا که ایشان را از این بستم سیف | اندرین امت امامند خود لطیف

کما قال النبی صلی الله علیه و آله علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل والشیخ بین القوم کالنبی بین الامة و علی در شرح الانبیا

تا ز آن عالم بکل مجبر شوند | چون نبی این اهل را مجبر کنند

[illegible]

علماء امتی کالانبیا — وارثان را خوانده ایشان مصطفی
زین سبب چون انبیا از کشتی — می بود تا اوج یابد حالتش
بلکه اهل حال او را منکر شدند — جمله شان حاصل ز منکر می برند
داد مولانا از این انعام کار — بهر ما اخبارهای بی شمار
داشت کاری چراغ انبیا — زین خلیفه ها فزون از ده ضیا
زانکه هر نقشی که آمد زین حیات — بیند آن آدم دروش در صفات
شب بره انکار خوردان میشوند — که چراو دور اعظم میبرند
رقص بر عادت دو نوع است ای فتا — هر دو در شست است خاصه آن کز نشه ها

شیخ فی القوم کنبی است — لیک تا آم ادعیست خواندلیت
دوستانش را نخوانند اینچنان — چون کو او را نیست حالش بر حسان
که تمام آید برای آن خبر — که بباید داد بهر این سفر
صد هزاران طفل سر بریده شد — تا کلیم الله صاحب دیده شد
رد خلق از این خلیفه ها رسند — که نبی را پایه بر بالا رسد
زان کو او را نا بدش فعل تبیع — که کو او را کرده بر خود هر شنیع
آنچنان که رقص بر شادی کنان — رد کنند حالات صاحب ادوتنای
زانکه ننگش نام کردند بود — هم فریب خدعه با ذات احد

مقاله در بیان دار شمن صاحب دنیا و حالات معنوی و جز کنند؟ کنندهٔ بکذار اینجا ظالم بجز دعوت منتسلا واردات دلکشات الّا مجلس متصوفه که اهل سماع بحالات اندر ورد نمودن ایشان اتی حالات کاملان وقت را

کاملی را خود میان جاهلی — واقع آمد وقت اذکار جلی
رقص عادت را بنا کردند باز — چون مغنی در طرب گردید ساز
مجلس از رقص عوام هرزه گو — از نفس شد گرم چون پا بکو
پیش از آنکه از تکلف پا کوب — از ره عادت در آیند اشتر جرب — کامل عیاره را از آیات حق — که همین خندند از بهر سبق
فیض کش کردید حق از راه گرگ — نیم کشته ماند اندر فوطه گرگ — کس نبود آنجا گر واقف بود — خود برون انداخت کو فارغ شود
جمله کنند حال ادم حق نبود — ناقصانه حالتش آمد در وجود — آن یکی گفتا نباشد حال این — که ز خود بی احتیاط آید چنین
آن یکی گفتا بباید چرخ زد — تا بگویندش که صاحب حال شد — ای برادر کاملی نزد نقص — هست اغلال کرد بست آن نقص خشم
هر که ناقص نیست شد ناقص ما — نیست جز ناقص بجز این احمقان — هر خری کو سعت الآیة اش از خران — بیشتر دیدگشت پیش آمد کنشان

مجلسی آراست شخصی بهر ذکر — عادتی چرخان لعبت باز بکر
چون شروع آورد مطرب در ترنّم — یک خری را کشت احوالش بهم
بر تکلف دست هر یک میکشید — که تجلی ذاتی حق شد پدید
ای ای هی هی ای پا کوبان بهم — دور زن پابکه کر همچون نعم
هر صیکوبید صدق شد بیکمان

بردن آوردن طلب حیرت آن عارف را از آن مجلس متصوفه و تضعیف نمودن آن شیخ صورتی او را بحرکت و منع نمودن مرکب

چون در آمد کامل از جرگه فرا
از غلوی واردات معنوی — از هجوم جذب عشق محتوی
وقت محو و حیرتش یک خوردتی — از قیاس خویش و حالات جزان
در فیرتش کاین جمیع ایشان بخود — در تواجد رفته با تکلیف شد
غافل از آن شطح طامش عزیز — کر رسد وقتی که جو بیندش تمیز
گفت با او مرد واقف ای اخی — چون نداری خود ز حال دل خبر
با خبر هرگز نگوید مرده را — گرچه حالت نیست بر خیز و بیا
مطربی از بهر آن مرده ز خویش — آیتی بر خواند بر آن قلب ریش
بر جوابش گفت یک کاین بی محال — صوت قران کمتر است از قیل و قال
حال با قرآن بسی بابد همو — بهر حالان نباشد این نکو
احمقان را بین که صوفی گشته اند — جز شکم از جملگی بگذشته اند

نطلبیدند آمدند آنجا همه — مطرب چرخ و طعام مطلسم
آن خری یا کرام خود کرده کل — جست از جا بهر رقص آن پر کجل
جمله بر چرخ آمدند چون کاو و خر — گرد با کرد و خراجی کوزه گر
اگر چه چرخ عادتش از کل فزون — گفتش صاحب دلست ای پابر جنون
رو صلاح کن ای بسیار شر شان
از جوار و تنهای بیرون در ر
از تلالای خورشید وجود — که نماید عکس در جام وجود
آمدش بر سر که بر خیز و بیا — ای تو کرده حال اندر جرگ ما
یا چو او در لا به لعب آمده — یا چو زراقان شده در شعبده
حافظ ناظر ندانند چون خدا — گشته فعلش کل تصنع کل با
دم بدم گوئی با این بنخود بیا — در میان مردم بر شور ما
محو و حیرت حالت بی خویشتی است — با فنا شد نه لبس بی هشی است
گفت مرحق آمده اندر برش — که همین خوانی تو قران بر سرش
حالتی گر شعر بشنو آید همو — راست گفتی هست بهر هر طرف
آن کلام از اهل تحقیق آمده — که ز قرآن آن بشر بی آمده
می شکانند این جوال از او هم — که طبیبانه دستش بر حلوا نکو

هرچه باشد از ملال و از وبال
می دهد یاری بزرگ بندد از آن کام
دره بی برخدا را شستیان
از ره کذب خیال نفس دون

تا کند دوری احمقان عام خر

حکایت آن پیر مستعد که در میان اهل ده واقع شد در یافت عقیده ابلهان

سعد بی در میان اهل ده
بود مرد آن که ملا گشته ابله
از چه رو کرد پیش کاتفاقان ابله
گفت مولانا بلای عارفان
بهر خود از حال گشته کور دکر
برمرد کسی زشته و بدار جهل
بگذار میسی گفت باد و کاین عزیز
هست یا مشهوری چو عشاق عزیز
از چه رو باشم چو کشته انها
گفت یاران مستعد درد کس
کشته ام با شهیران من حبس
هست از دلکش کن بین ایرانی
گفت کشتم قفقف نقف نقف انداختی
نقل شیخ و نقل کرد که بودند آن
نیست جز او صحبت ابن العقلا
هر دو عالم عاشقه است و هوس
آن که ابد ما مسار بوالهوس
کو سر آن عاشقانم بودی ای بسر
کردند کار سی بد عارف سر
کو ملک شکیف کامل ابر
در کف سلها هر بی ای عر
وقت عارف چو دکر شد سبره شود
رسم روان عشق از نیست شود
حال بیچون در تسبیله قدرت بود
ای سبع الفد وقت نفس می شود
هست که بنود نوا چون بر درد
هست ما از تهام بر درها
حال بی بهران او مهولست کام
زانکه بی بر سر نهد کرد در تمام
نفس شیطان سیر مدام در بی
هرکه چون سر کردم اینک کون
واد و مولانا بیکی این خبر
که بود این راه پر خوف و خطر

خواب دیدن شاه زردان معبر را و طلب تعبیر از معبر عشق

باز دیگر دید شب گوبی بخواب
از سر خواب تعبیر صواب
گفت عاشق آن دبیر پر هنر
که بدیدم اسب اندر خواب در
از شکار حرایش هر علی برنشستم
چو چنین اراد و برد دستم
زان اهم چو بی بی بهرامی
بود با مرغ دام المسنین
مرد آن چو جوانم بنود
زانکه صیاد و کلان بکرفته بود
عرض کردم مر بصیبی آدم کشتی
داد از کف آن بی بی در دستی
دل که از کف چون بخود دادیش
گشت رام و رفت آنکه آن دستی
چون نباشد رام و بسمل کرد
اسب را زنک قلب دل رام کرده بود
دل کفایی برد بهم چو هستم
در کنارم بود همچون کلعذم
ناگهان کرکسی رسید مرغ برد
که ندانستم کجا آن مرغ خورد

مرغ دیگر در رسید اندر هوس
خوب روی لاله رویی بی عرض
چو چهار مرغ بچشید چون کلاغ
بر بر بر بندد از بروم مانند زاغ
ساعتی دیگر همه کلها بشستا
قصد من کردند از آن تابشتا
رو به من کردند تا قصد من کنند
در بلای خویش پا بسته کنند
ابتدای خود چو آورد و دم بپناه
در رسید و نشست با ایشان چو ماه
در میان آن بود دیگر باز سفید
شاه بهاری همچو خورشید بدید
شانه ام بگرفت و بر جای بلند
بر زمین بنهاد و دستم از کزند
لشکر مرغان ادراکان بخشت
چون شدند با بلکه کر در بخشت
همچو دانه در ربود نداد از پیش
جمله را از چنگ داد از سقف دین
من ندانم این از آن تعبیر خواب
ای معبر کو بی تعبیرم صواب
معبر آگفت عشق با مدار

تعبیر کردن برعشق خواب شاه زردان معبر را

کو بی من با شکر هر دم هزار
لشکر دیگر کوبی خود آنام عشق
کان را باید خدا از فضل ها
این زمان تعبیر بشنو ای امیر
کم کنم تعبیر خوابت دلپذیر
اهل آن مرغی که دید از آنشتی
چو چو چنین از او بر در آشتی
بود آن جهت اهل از انتظام
زاختیار خود و داد آن نظام
هر نیا خود بنود نفس بد
عقل پاکرد بی نصیحتهاش بد
انکه اوبر سنه بنشینند مرغ او
ضبیت او درین بنزار چون
انکه بسوی رام شد بسوی شود
دلبند برشاه دی کنیز شود
انکه او دیدی بر چهکاش چون کلاغ
خیمه شنید ایشان برز مرغان باغ
بیکشد آفر چو مرغ خود بچید
کرد از ایشان سیخت بر دهن
چنگ چو کردند با او اهل درم
ره بخود آرند چون بار سرم
کرکس چون کرکستان زمان
هست از او بیک طفل صاف و چو دره
آن یکی مرغی که آمد سیوران
خواهش پیشکند که بد شیران
لشکر هارد شود شاه شم
عنفوان آید بر جنگ عام
سطلب ایشان الفد جابود
که چو آستین هم شهره شود
چون فرود کرد کرد از شهر
چنگ چو کردند آن زاغان شهر
در رسید اندر اطلس دامنین
لشکری چون کرده و در بلای بین
سر بر آن آید چون کل از بیهین
خورد تعجب کی از این مکین
هر یکی چون از دای چو خور
شاه بماند از درخت تند نه پر خور
چون که شاه زادان شد تعمل بین
پا بجا کردند و در شهر عشق
پیشتر کرد و قوی از شفیق
قتل عام آرند بر کل شامیان

شاه بهاری کو ز آفات رانده بر دو برادر علامت بر نشاند باشد آن واماده بی‌بر سخا چون که باشد یار کار مقتضا

این همت آن پل شیر دلیر عکس پرتوش بهتر از بدر منیر گفتم آن مرغی که تا پی شد پدید خواهرش باشد که آید خود پدید

خوبرویی دلپسندی با شتن سرگران باشد بدین پستان شاد گرداند ترا از دیده خوش مرهمی گردد ترا بر زخم ریش

مهر اگر در جوار با الطلعه محو گردد در درخشش چون نماید لیک بعد از رفتن طفلان بغم چنگ آغاز ند بهر دار السلام

روز دیگر چون بر آمد آفتاب گرد در روش اندرون بی‌تاب

مقاله آمدن نامه شاه عادل خود رای از شهر شام و خوردن آن کلثوم به یاد دختر البیدر بر شهر ختن و استقبال کردن شاه مر آن

نقل و می جهید در بزم ملک شد بلند آواز تسبیح ملک

مرغ زرین بال بر پرواز شد را بجذاب عشق در یکتا ز شد گرچه در تنگ تاز باشد او ز شب قرب بعدش بر سد بر فلک

قاصدی آمد بناگه در ختن مژده آورد او برای مرد و زن که شوهره دختر خود رای عادل بینی پیدا این نقش در شهر ختن

شهر را تا خواب چون آمد ز دست را عتقادش نو گلی از عشق رست در زمان بستند آیین شهر را گلشن آوردند روی دهر را

پای انداز ش هزاران تخت زر او فکندند بر سرش در و گهر پیشوا او نو زدند سروران پای بوسش آمدند شهزادگان

جای مادر دیدن ایشان قلا دان کلان جستند از نو زار را معتبر را چشم بر رویش فتاد گو بنا بر روی رحمت در گشاد

الطلعه چون دید ایشان آن شهور گو بیا در دل رسید از وی حضور دید بهتر رای او از رای حور مهبط ایمنی ز روش عکس نور

طلعت رویش جهان روشن نمود دایه چون چادر ز روش بر گشود شد در دروازه دولت فراز شهر را آیین شد یکسان باز

شد مقطع بهر داری انجمن گو بنا گلزار شد شهر ختن بود در نامه ز عادل شاه شام که رسن باد ابد ادم سلام

امور بادشه را بهر سلامت ز کین قصد باد ایمن ز آفات شه از هر قصور که ز انعام نوازش کرده است دختری را بر جهان دختر داده است

عزت او عزت ما دوستان عزت شاهان بود عزت خدا گر طریق ما نگیرد شهریار هم فرا ز دولت ما از شهان

۱۰ انجبها

بر افکندید با سلام ما ذکر باد شان از مذهب ملت خبر که بیاراد این کیف برادران کنند قلتبان کرانند و شر بنده شوند

حاجت ایشان رسانم سال سال تا که نکنند خود از مذهب انتقال در خلاف مذهب سنت کنند تخت شاه خویش بر غارت کنند

بر قریب پنج الف سنی کر داخل شهر روان معتمد پا انداز و نثار بیشمار گر کنند در راه چون ابر بهار

تا که داخل شد به بیت الاکرم یافت خواهر زادگانش را او جو شهزادگان را طرب شد ز شراب خدمتش سرکش شوند

دلنوازی کرد او شهزادگان سر سلامت گفت بهر شیعیان سور دانع کشت و غلغله پدید وقت بعد رفت عیان آمد سعید

یک افندی کرده بد رسم سرش که بیا بنشاند و بنشست نا محتش نام اندا قل ملامت آمده عاقبت بهر سلامت آمده

بعد شادی عروسی طرب آشنا گشتند با هم روز و شب

مقاله الحاس نمودن شوهر با بز دیگر فرستادن شاه زادگان که جانشان و معتمد و دبیر اندر شهر شام بجهت طلب نمودن جبران

بزم نقل و می دگر آراستند مجلسی دیگر ز نو بر ساختند

کل حرم گشتند خوش آمد گوی او چون بدیدند شهزادگان دیگری آن افندی با سلامش آمدند بر طریق شاه خاصش آمدند

جز افندی پسر که بر آمد تمام کز تقیه کرد با خاتون سلام آن سلامش نامه‌ها خواندند باز عهدها آمد دگر با پای فراز

گو کشی بر شیش را نو بر دا شتند سازد اهل سنتش بنواختند داد ضعیفه‌ها بر ایشان از شهور کرد ایشان را نوازش بر ابور

با شهر و یاران نیز چون وقت خوش چون بنشد آنجا که از فرا دکش دایگانش را بود ز آن دل بجان که نمی آمد صدا بر سمعشان

گفت با تو وقت فرصت این شاه که کلا شهزادگان را در براه که طلب کرده است جد شش بیگمان با پدر ایشان را فرستادن بران

جدتان شهزادگان را خوانده است بر نشستن ز آن ایشان آنده است معتبر گفتا که ای بانوی راحم این زمان کشتی جواهر آبدار

چیست آن اندیشه بر گو باز ما تا شناسم ز تو از برگ و ساز آن شوهره خنده کرد و گفت مذهب ملت طریق بجو

مذهب آن شوهر را دانم یقین خادم شاه دین پناه دل آیین ۲ شهزادگان خویش را بنشاند ساخت بهر شش بحرم دیر ز نو

بیت

با شعوره گفت کای بانوی ... — عشق حق آمد مذهب و ... — بر ... عشق است عقل ... — رای نفس بد نمودم ...

در امور ملکی شاهی ... — کرده پیر عشق همراهی ... — مشورت با او کنم ... — از رفیقان ... جمله شهزادگان

گفت با او از ... از اسلام — بعد از آن بر عقل و بر پیر امام — شاه گفتش کای شعوره ... — تو چه دانستی که ... شهزاد

گفت بشنیدم من از شهزادگان — که شد او داخل اندر شیعیان — گر چه ... گفت این با ... شان — حق نگه دارد ... از شرشان

مقاله طلب نمودن شهریار پیر عشق را ... شهزادگان

عشق را شه خواند در دولت سرا — با شعوره با نویسش باید ...

مجلس آداب را آراستند — عذر اندیشش بصورت خواستند — در میان احوال او با عشق گفت — ... شعوره ...

گر شعوره بر تشیع مایل است — بر طریق و رای سنی قابل است — لیک گویم هر سه شهزاده تمام — نزد ... ...

گر کند عشق از کرم یک موعظ — ... ایشان ز جنگ ... — هم ز سرشان می ... — هم تشیع شان ...

گر نبخشد ... ایشان ... — شیعه باشند ... — عشق گفتا من کنم یک موعظ — از ... این شعوره ...

هم درین مجلس که ایشان حاضرند — ... شهزاد ... ناظرند — گر ز سر گیرند ... — ... شان ...

در نشد ... یعنی — هر یکی را بر ... — کی روا ... — شاه مردان کار ...

با شعوره شهریار گفتا ... — عشق را گفت ... — باز گفت شهریار از عشق حق — ز امتحان این کار ...

از ما ایشان خود سنی ... — این دو ... طلب ... — هم تقیه کرده باشی ... — از ... باشی ...

طلب کردن شهریار شاهزادگان را و امتحان نمودن ...

در زمان کرد او طلب شهزادگان — در میان آورد حرف سنیان

شکر ... از ... عقل ... — گفت با شهزادگان ... — گفت از ایم مذهب سنی بود — توریه ... جلوه ...

رای من ... — غیر این ره ... عالم ... — توریه کردن مراد ... بود — تا که کار ... شود

اوه

زمره زمره سنیان اینجا کنم — تا که دین سنیان شهر شام — نصف این شهر سنی این ... — شیعیان هم ...

خود چه گوید این ... شهزادگان — دینشان ... — در زمان گفتند کل شهزادگان — دین حق را چار رکن آمد عیان

خانه را پایه چهار آمد یقین — تا که سقفش گشت محکم بر زمین — یک خلیفه زین حق را کم بود — چار چون شد دین حق محکم بود

هر یکی پایه ز یک برتر بود — آن دگر از دیگری اصغر بود — هر خلیفه دین حق را ... — هم در آن عصری که آمد ...

این چه انصاف است کاین شیعیان — آن سه را رد سازند ... — آن خلیفه چار ... — رافضیان کرده اند ...

بر یکی زایشان تولی می کنند — بر سه دیگر تبرا می کنند — بر سه دیگر ... رافضی — رفض ...

جز ز ... — نیست یک کس که ...

هر شیار شدن ... [illegible]

... گشت ... — کرد نفرین ... — عشق گفتا ... — هر بو جهلان ...

... گشت ... — کرد آهنگ سفر ... — کل روانه گرد ... — که ...

با هزاران نقد و جنس و تحفه ها — با هزاران مرکبان ... — ... — کرد با ایشان ...

... — ... شاه ... — آن ... — ...

تا رسیدند ... — جان دادند ... — ... — ...

هر که ره ... — با ... — حرف ... — ...

۱۳۲

مقاله ... شاهزادگان بشام ... نمودن ...

آن سه شهزاده ... — قابل احسان و انعام آمدند

عقل ... — آن سه شهزاده ... — کرد داخل ... — جمله شهزادگان با ...

... — بر رخ ایشان ... — از ... — از اسلام هر یکی ...

حاضر آوردند در مجلس همه   با افندیها برای دمدمه
از صحیح از بخاری هر نشان   وانمودند از سنن عز و شان

چار مذهب را نمودند آشکار   که بود این چار از کل چاریار
هر کدام خواهید سازید اختیار   سر فراز آیید از دین کام کار

شافعی گشتند ایشان هر سه شان   بر طریق و رای محمود ابن شان
روز زینب یا برش کار شط شدند   زرده کوشانه بی بر بعلا شدند

چون شدند شادان و خرم هر سه شاه   سر فرازانه شدند با عز و شان
بر دربال محرد کشتند جوان ها   شد مهیا بهر هر یک ملکها

چون شدند بیرون ز فتحهای راه   خواندند ایشان به مجلس در شاه

مقاله ۱۳۲ سؤال کردن شاه عادل خود را از شاهزادگان احوال ملک خویش را و نقل کردن ایشان احوال را بتفصیل و در غضب شدن پادشاه و فرستادن لشکر بر سر افندی شر

عدل خود را گفت با شهزادگان   که بیان سازید احوال البلاد
چونکه گذشت احوال ایشان به پیش   چون لبیس بر داو بکر اماشا فر خویش

چون شد احوال افندیهای گم   حال ایشان چیست این دم در عجم
خانه ما را بر چه نوع اعزاز کرد   باب دولت بر رخش چون باز کرد

گفتن ایشان حال عز و شان   کرد داخل باب ما آن شهزادگان
لیک ما در آن تشیع برگزید   شیعه مرد و رفت از دنیا بدر

آن افندی شیر تحریر آمد بول   شیعه گردید و بشد درویش حال
هست با ما آن وزیر نقش شاه   خفیه آوردیم ما او را گواه

در زمان خواندند او را نزد شاه   عدل حق ما گفت با نفس تباه
صدق باشند کان افندی شهر بجز   شد مبدل نام او بر او حیدر

شیعه گشته او ز سیلهای کفر   ذره غفلت نبخشد ز آن بهشت
کرد باشد نقل اماره سخن   کای شهان سنیت در شهر تن

بره مردی دیده سالی بر سخن   کو بود اما رسد فضل یمن
هست با ما یکم کرمی با شان   هر که در آتش و بید کشته از جهان

نیست یک سنی در آن شهر کهن   که نکرده شیوه از مذهب سخن
آن افندیهای شهرها شیعه کرد   بر رخش ابواب خیر بسته گرد

این زمان میر است نام او خان   از مغرب گشته نزد شهزادگان
آن افندیها همه با نعم و عید   زود باشد که همه شیعه شوند

رافضی در کار است در شهر تن   ~~که نکرده شیوه از مذهب~~ سخن
چون شنید آن شاه عادل سخن   این سخنها را ز رم را آمد سبب

یک سپهسالار در هشت بادار   آمد و شد تعیین همه مانند خصم
بود ان ایشان در تمنه الحجاب   با وزیر نفس شوم در میان

ز ایشان آمد چنین از شهزادگان   گر افندی بیاد و هند زنده جهان
رای و اما دین بود بر جان او   در خرد گفت آن باج او برام زند

آن شوره گفت با شاه روان   التماسی دارم از شه انجمان

مقاله ۱۳۳ در بیان التماس نمودن شوره با نواز شهروان مرغلا مبیغه از سیر عشق بجهة دریافت آنکه ایمن و کفر و قضا از حق تعالی است یا نه و آنکه رضای حق تعالی بر چندین نوع است و آنکه علم داد و حق تعالی بر داده بنده در همه حالت و قدرت اوراد و فعل دهنده است بر افعال بنده و بنده نیز قدرت بر فعل خود دارد

کر بیان آر در برایم عشق درست   که رضا بر کفر از ما یا از اوست
علم حق علت بفعل بندگان   میشود یا حق بجبر او را از آن
از قضا بگذر شتر را تغییر هست   یا بجان کند شتر را اندر بر است
علم او بر کل ز جز یکسان بود   یا بکلی علم او افزون بود

عشق چون بد پیشها شهزادگان   کرد این تقریر تر در شش زمان
جمله خاطرها ز آن بر بشت بر ما   کرده جمعیت برای مدعا

مدعا چه بود مسألههای راز   بهر عرفان کریم بی نیاز
گوش داده جمله بر او دلبر   تا که در خط او عطا آید دستگیر

هر یکی بهر نشاری غبطه   مال و جان کردند نثار و بوعظه
بر سر منبر شد و در حفظ و شان   گفت حق را دو پیش آن تابر مصطفی

نعت و مدح حیدر کرار گفت   گوهر عرفان حق انشاد سفت
گفت ای شهزادگان این مسئله   که شدم این دم بر راه موعظه

آن منزه را تغیر کی رواست   ذات بی تغیر بیکفو و بر است
قدرتش را نیست حاجت از صلاح   میبرانداز هر چه خواهی از ترج

او در کون دارد ز ما تحتاج   هست در جود و سخاوت حاجت دار
هر چه خواهی از ذرگان او برابر   در دل خم و جودت میکشی

این وجودت میکند هر شر ز پیش   هر چه از دکان او بر دی از پیش
این مزاج تو چو جسم را میدان   هر چه در دین رحمتی شد اجمان

میکند کلی چو جز بی زنگ خود   نیک کند نیک بد هم نیک بد
یکه بینی هست مالا یا خرد   هر چه خواهد کس از آن ببینم برد

ای تو غدار خود مکن خالی مرا   از کرم بخشا بحرد حالی مرا
هر کسی بین همت عالی ببر   قدر نقیها مالی بی برد

کفر و ایمان گر قضا و غیر قضا / از قضا دور از مشیت ما مضا
جمله در این بیت اندرج آای فتی / هر چه خواهی زو توان کردن جدا
این مصرع دوم را در کون از شمر / هر چه خواهی از در کون او ببر
خورد با دستار زین اضافه بدر بلا / حل خود سازی مراد را دل برین
گر نفرین طلب کنی بهر هوا / می بری از سعی خود زین بیتها
من ز سر خالی نکنی نفرین برد / خود قضا غیر قضا بس این حدر
حاصل این بیت جبر و قدر است / هر طبیعت بر دی آمی نست در تحرات
همچو شست شکر اندر ضم خلق / غیر حنظل نبود چو شکر گشت حل
مایه ور آن شکر آر از خویش تو / تا شکر با حنظل همی داد اندر او
این شکر با در شما حنظل میشود / تخم حنظل باز حنظل میشود
تخم بد را با غبان در ارض بد / چون ببکارد نالی بد تر خود
کل سو لود او به نیکی اثر بد / خیر کلی گرد خیر جزو بد بد
اندرا اصلاب علی آبا نهاد / خیر کلی را و ره بر دی گشاد
کاتها تش خیر جز از دی برد / ام نسبی اختیار جزء خود
آن علی حرا و آن یک آدم است / هستی مطلقی با ما همدم است
همچو جز کز بحر آبی می برد / بحر بندد ظرف آنش میدهد
آفرید او یک کدورت یک صفا / از جلال و از جمال کبر یا
در میان این دو آبا امهات / جاید او کرد مجبر زین صفات
گفت آبا را که میل امهات / کر گیتی امر بگردی در صفات
امهاتش نیز زین اجبار کرد / کر بآبا رغ کنی کردی بجو برد
آن طرف آبا همه نور و صفا / امهاتش ظلمت جبلی سرا
از ما لیس احد اندر خور است / امتحانش بند کانز اجبر است
محنت با عقب میل بندگان / میشود لیکن بر سیم امتحان
لیک حیثیت زمیل او رسد / ز اختیار رسمی حاصل شود
اینچنین کر هست ما را انتقال / میل کردن سوی خیر کل بعکس
الطف آوردن گسیفد این بیان / ز رما ختها بسعی خویشتن
نیز باشد اختیار ضد آن / بر نوا بی میل کردن جز دان
خیر کل باشد نه دان ز اختیار / چون در زنفس رنقش زیش دیار
لیک باعث میل آن اثم و آن است / ملتفت با ماشاء میل مکتسب است
اینچنین بالا رود یک یک گناه / گشت مایل اندکی اندر هوا
تقویتش از سهل انکاری نمود / راه ما بر هر کسی بر خود گشود
ان بخشش اندک بیشتر مایل شود / پشت لیشت بعد کرم مایل شود

بود

الولد

۱۳۵

الولد سر ابیه اینجا بجو یا / است میراث پدر مادر ازلی
این سخن با مایلان است ای پسر / نی بدان از میل خود افتادگان
اینچنین از صلب آدم آمدند / میل چو چون قابل ما یل شوند

مقاله در بیان علم قضا و قدر

کشته اینک از قضا و از قدر / که قدر چون از قضا آید پدید
قدر کلی از قضا بشنو سال / کرده استیفا چو مستوفی جمال
واده بر شرط و جزا اندر اقرار / بهره گیر شد قدر سعی اختیار
شد جز از شرط را این کون / که بقدر میل باید انتقال
میل با جذب است اما ابدکش آن / قدر جذبش خبر و از کس ازان
گر نه دانستی دگر نو عی شود / لیک در دریا فیض او دو دو
از درون پرده اهل فلک / که قدر با شد به بر شرط ملک
روز روز از ند قدر بدنبا / آنچه اول سال از ند از قضا
هر که در خوابست اکثر برد / قدر حاضر بود دانش دولت
ظرفها تنگ است اهل این سخن / اصل ظرفش امتحان محض
علم کل را تقدیر حاضر قضاست / شر بر شر خیر بر خیر آرد مضا
هر چه در کوزه بریزی آن شود / نیک را نیک آ در بد بد شود
کوزه است کی علاج ای کوزه گر / تا که امر بکش نگردد مختصر
گر چه زآبا ام نجس آلوده / خورشتن هم علت حکم گشته
کوزه ها در کوره آتش لذر / تا که خالص وا نماید جز نار
خوار این کوزه خالص میشود / گر شبیه سنگی نباشد آن ولد
دانش کلی در افعال شما / نیست و انا بیش جز شرط و جزا
جو که سر ز فعل از جا علم / بر صفات علم کلی شد نظام
کل بجز از راه کلی عالم است / جزو هم بر کل بجز کلی قایم است
آن بقدر خویش و این بر قدر خویش / هر دو که بنگر شده قرب اندر پیش
قدر قرب عالم شود اندر گر / الجنانکه بیر در ظاهر سر
بر صفات علم ظاهر میشود / آنچه فعل از خلق صادر میشود
علم کلی چون قدم ظاهر شد / کلی آن مخفی حاضر حدوث
گاه زیره میشود تقدیر پیش / آنچه صد قرن دگر آید از خویش
لیک آن کلیت شد جزوی بدا / الجنانکه دیده اند پیغمبران
علم را دخلی نباشد سوی فعل / آن صفات لطف و وصف فعل
علمت از بر وصف خود اکنون / تا زده سر فعل با مخبر بدیا
علم گان والد از نیامد اخبر / یا اولی الابصار در حقش نگر

مال

برد

علم او چون علمهای انبیاست / ابتدااش کل و جزو از اولیاست
جزو خود گر با یکی کلی کشی / آن رضا بر کفر مستولی کنی

اختیار جزو تو کفری بود / این رضا بر کفر هم کفری شود
قرب با بعد دوست ایمانست نقد / هر که راضی شد به بعد فارغ ز عقد

بندگان را قرب بعد از سوختن / جز کمال نقص نارد خویشتن
نقص را آرد کمالش منتها / زانکه بر گردد بضدش چیزها

ضد نه آن شیطان شود جان آخر / تو مبادا اینچنین فهمی بنظر
بر کمال خود علوش ضد شناس / خود مکن چیزی بجز از این قیاس

نقص را آخر کمالش نقص تر / آن کمالش ضد نقصش پیشتر
آتش از آتش خور شود ابر خور / ورنه بر ابلیس جنت شد مقر

آنکه بر ضد باز گردد منتها / گر نه جنبش ضد شد زو ابتدا
خود بخود نور آید و ظلمت شود / یا که کثرت صورت وحدت شود

لیک فاعل اندر این نور و ظلم / خارج و داخل تواند شد بهم
اندر او هم میل و حیثیت برد / همچو عمر آدمی در سال و روز

خود بضد برگشتنش نه این بود / کاشتها بوجهل احمد میشود
چون نباشد نفع خر منظور کس / یا چو کامل در آتش یا چون خر فرس

با نگفته عارف از نفع جزو / یا ز فرط آن خبر شد بیخبر
آن کمال این نقص را در خور بود / مایل اندر این وسط واقع شود

یک دو طالب اندر این بین او / یک بجنبد یک بشد راضی شده
آن که بر خیرات راضی آن رضاست / آن رضا را رو بذات کبریاست

آن رضا بر کفر شر مطلق است / رو بکفر داشت او اندر حق است
زان سبب شر آید از اهل شر / که ز رحمت او بهمان بخند شکر

هر رضا بر کفرها بر شر است

مقاله ۱۳۶ در تفسیر حدیث الرضا بالکفر کفر و حدیث من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

ای که خواهی معنی اصل رضا / هر رضا بر خیر حق را مظهر است

لطف حق خواند همیشه بر رضا / زانکه باشد در رضا قرب خدا
آن رضا کز وی بیاید غیر حق / کفر میدانش چو بعدش زان نسق

این نسق اندر نسق باید گرفت / جهل ها را حق بشکر گرد شد
فکر این مطرح خدای بیند بر / شد در این مطرح قضا یا قضا مغایر

این ترقی گر بسوی قربتست / این رضا بر بعد غیر از کفر نیست
گفت من لم یرض بنده بر قضا / آن قضا که قرب دارد در رضا

کو جهل

گر بدل سازی رضای قرب او / گشته راضی بکفر بعد او
خیر میدان کل قضای او رضا / که همه پیدا شود یک یک بجا

کی رضا بر کفر دادی از قضا / که ترا باید بکفرش شد رضا
اختیار جزو خود را ده بحق / تا رضای کل ز حق یابد نسق

اختیارت را همی دانی شنو / یکدم از گفتار من غافل مشو
اختیارت ار نه جنبانی تنبت / وقت جمعیت عمران باز نیست

داد در بسته ای نفع و ضر طلب / فعل اراده از تو و توفیق رب
سوی تو اسپید کرده کردگار / ای تکمرد لاک را کاین سوی بار

که زمانه خوش بیاید صورتم / چرب و نرم آید برایم عور و تم
باشد از سوکی ترا ابلیس هم / کل سوی جت برتر اشد از جگر

کو بدت من کار دارم این زمان / خود جدا هر چه بخواهی از آن
سوی اسپید اختیار کل بود / سوی شنیدن ترا مایل بود

مقاله ۱۳۷ مجلس گرفتن بیرمحت و افشای نغمهای واردات روح یمن راه یمن که بجنا به راه مردان اصیبست وفات هر گردد انس سر خوش شوام خوش نشنا و شبان تا نفس حق را که صفات حمید حاکی است از چیدن حسد مجوز که عبارت از ضبط آلت در حکیم عقل و باکره از این مرات را بعدم دلیل علمی و جواز شنیدن از پیر عشق گاه میشنوی و دانا تمنا کردن این مراتب علوم از پیر عشق و قبول کردن او و بنوط اخلاقی الشیخ و عدم اعتراض و در شنیدن تا معنی سخنان آن شاه در لطایف و حقایق که زبان حکما و اولیا و انبیا علیهم السلام از جهت ترغیب و تحریص مستعدان قابل و از دیار طلب ایشان و فطام کرده اکنون معارف تبریز بسر نوع الست اوسط که از جهتی ای نقل نسبت

این نظیر آورد بهر مولوی / خوش بود گر ز گوش شوقی شنیده

ای جلالت آفتاب معنوی / سر زده از شرق روای بی

خاصگان در گهت در مثنوی / کرده اند در پرده مدحت ...

کلک گویت ای عجب مثنوی / در میان شیبانیت مثنوی

جوهر توحید و ذکر نعت نبی / کار او آمد در گرج علی

بی تقیه میکند او کشکوه / که تو گفتی بی تقیه رد بکو

رفتم و هشیار گشتم ای نقس / تا کر شکستم طلسم این قفس

روز دیگر کافتاب عرش دل / سر زد از ابروان عشق ... دل

سوی یاران کس فرستاد و طلب / باید در ... راه بسفت

سیر خود را آشکارا کرد ثبت / واجبست این گونه الهام برا

مجلسی آیا از نور معرفت ده / تا که بیند اگر دو دت منقل صفت
سیر همت مجلسی آراسته / از عجایبهای ره پیراسته
مجلس روحانیان بی نفاق / مجلس جانانیان با اتفاق
مجلسی کان دم زند از قرب حق / مجلسی کان باشدش از حق نسق
پیک روحانی بشد تا نزد شاه / گفت این خورشید ماه ما شو نگاه
پیک روحانی چو الهام صبا / فضل حق را را صفا آمد عیان
شهروان آمد سوار اسب شوق / مطلقه السطفه جز بیان بوبند
در پس بر راه تشنه مستمع / تا بنا شد محض گفتن گفته‌ها
سیر همت عشق عقل شهروان / کل صفات خلق دل ظاهر شدند
جذبه معشوق عشق عاشقان / باور ع ایثار و فتوت صدق
با حقیقت سر اسرار ازل / صبر و حلم و علم و طبع معتدل
خلق نیکو در رتب با شعور / وحدت تنزیه حمد و ذکر و آه
شوق و ذوق و سوز با ساز / با تواجد لیس با نوا
رغبه رهبر فتور ره با سماع / زاهد و قاری دعاخوان و جمال
جو حاضر غر با صوفی امه / کوران ابر خانمان و شکران
جام پیمانه صراحی و سبو / گردش آمد رندی از انزوان

بشرط توافق ایشان یا بنی عهود خاص که در جواب آیات و خاصی الخاص
که در جواب انبیاست علیهم السلام چنانچه آیه کریمه ان ربنا تست کالو یعقول
عن الیقین لتعلمن الجحیم ثم لترونها عین الیقین ثم لتسئلن یومئذ
عن النعیم و ثانی در کریمه ان هذا لهو حق الیقین بنا بر آنکه استفادات
از آیه کریمه فاما تمیمت تکه فرت بعضی از این مراتب بر سبیل رقم

آمد و گفتا که عشق شما / مجلسی واحد بهمت در میان
با هزاران شیوه‌های حسن و ذوق / جلوه خاتونان شه آنجا شدند
زان سخنها گشته هر یک منتفع / شد لطیفه شاهد این نکته‌ها
با تمنا و سخی خیر کلان / هفت سر کرده چو حاضر آمدند
با یقین اخلاص و ایمان و امان / میل مهر و شش با محبت هم عنان
با طریقت نور و اعمال و ادل / نور اسلام و صلاح مراه دل
تقوی و راز و نیاز خویش کرد / بار فنا تسلیم فضل و عدل شاه
درد و منده درد و فقر و شکر / فکر و دید و وجد و حال و نعرها
دست افشان پای کوبان وداع / صوفی و ملا آمدند و کمال
خالی آن مجلس زخاین کرد / بی نفاق آن مجلس روحانیان
ساغری با قدح تنگ و کدو / ساقیان خوش لقا با مهوشان

اشاره نموده بر عرش به تقریر

شیر گیران طریقت حاجبان / تا بیان صایم مستغرقان
سیر همت خویش تمنا را کرید / کانچه در ره دیده‌ام او نیز دید
گفت آنچه وقت رفتن دیده‌ای / جمله را او پیش نقل آورده‌ام
مجلس شبخو هدای شاه من / تا که از یابی صفتهای یمنی
هر دری کو خورد گشت بدیر برید / آنچه بس در راست نزدیکش رسید
بیت الاعلاش علی قابی / مبنی بد هر که دیدش جون
روی شش آمد پیش از سر تا قدم / هر که در انها بیعنی زد قدم
دیدم آنجا آنچه دیدم سر دل / گشتم آنجا انجمن با تیست دل
کنیته‌ای نسبه آنجا گشت نقد / عقلهای جز آنجا گشت نقد
سیر عشق آنجا عیان تزیین / بود با حق رای چون دلشت و
که به جا بلقا و جابر صا بود / گر بطلی در کعبه اش ما دای بود
اختیار و سعی خود راه کنی / رفتم و فضلش بیردم با دلی
دولت اقبال همتهای عشق / کرد و همت اهل اهل رشق
جو راز رفتم با کمال تمام / نوش کردم از کف او رشته جام
صد هزاران ساله ره را رفتم گام / کردم و رفتم بدان دار السلام
گفت دل این نیست ای جانان کجی / ره به باقی گشت چون ایمان حج

عشق گفتا سیر همت را بگو / آنچه دیدی در سفر از فضل هو
این گرامی که من آورده‌ام / از همین زان فضل شه بگرفته‌ام
آن سر آمدهای خواهند کس / کرده‌ام نحر بر هر یک زان سخن
این من را الف یک در دل فضل گرد / تا درست آمد صفات حق برد
کعبه و شام و حلب شهر ختن / در جو گرد او بار دیدم در یمن
چارحوض و چار باغ گرد دل / هفت دیگر باغ هم متصل
گفت فضلم آن زمانی که ببرد / یک بیک بر دل چو استادان سپرد
هر که دید این گشت آزاده مراد / زآب و گل رست و کند صاحب رشاد
سیر عشق اینجا دلیل راه بود / با بهای بسته را بر با گشود
فضل گفتا سیر عشق از با بود / در یمن او را حنین یار بود
دست من بگرفت فضل عشق شاه / برد ما را در دار قرب اله
سعی جزوم نیم دم باقی نماند / جذب فضلش در رسید و کل نماند
چون در دروازه دولت گشود / بای شوق اسفار ربع حق جلی نور
دیدم آنچه دیدم و شنیدم شش / چون بدیدا دیدار او وی من و اوید
من نشانم گرد دید مهرش / که مبادا انجام کرد از عقل تن تش
تو مرا روح روانی این زمان / تو مرا شاه شهانی این زمان

فضل حق چون گفت با من حال عشق / گفت دان عشق از ایران دمشق
چار صد جل بر صاحب حال عشق / که عبور آرند از باب دمشق
حل جا بلقا و جابرصا کنند / یکدم از شرق سوی مغرب آورند
عشق را هر شب عبور آنجا بود / کار او زینهای عالم میکند
رسم او رای فضل حق را بازدید است / هر چه جان دارد بسیجی زاو حیات
عشق یکنور است محیط کاینات / ذات او آمد حیات هر ذوات
عشق باب نور رحمانی بود / عشق پور نور عمرانی بود
عشق ما را مهدی سلطان بود / رهنمای چاو پیدان ملک بود
چون بر آمد همت از ملک یمن

خبر دادن بر همت احوال برگشتن از دار الملک یمن

آن یکانه خانه آخر وطن
فضل گفتا الحجه گویم گوش کن / گر همه زهر است از من نوش کن
هر صفات الله بجای خود ببر / جا بجا کردن صفاتش ره مده
گر صفاتش را تقلب بر خوری / رو بقصر میدان که مرد غافلی
هر که آوردی تو همراه از دمشق / با خضر بر باز زین شهر یمن
خود سبر غیر از کسان کیست داده ام / کربلایت هر فرود آماده ام
اختیار جز شرا میکند ۵ / دیده و بینات اعمی میکند
آه بکشید و بگفتا ای جوان / کم شده مرکب بجز کشتی روان
نور و بغز کشتی بر ایم خود زاده / فضل عشق آید تراه بنگه بنا شد
لشکر شرع محمد با علی / در کف آوردیم آن نور جلی
بیخ کشتی از پس از نفس تیت / آن حرم کشتی عقب برفت زنیت
بود ما را در دل کشتی طرب / یمن همتهای شاهان عرب
بلکه در کشتی من بلا آید بود / گاه مانده گاه شنده تیز بود
عاقبت درمانده تنها شدیم / با همه ملاح در غوغا شدیم
ناخدا گفتا که هر گز این بلا / اندرین دریا نیامد پیش ما
سر بسم شرط الذنت ماندهام / اینچنین در کار خود افسرده ام
زین بتر باشد بلا در این مقام / بر نهنگان وارد و دیوی سلام
اندرین دریا جزیره ها بود / اندران غولان بی پروا بود
چون ز رسم شوند جنده جام / از نفس کشتی دو صد گردانند
کوه مقناطیس بر نطق علت است / با نفسشان مرده ام خود بلا بیت
رو بجی آید اهی در بیابان / تا ز فضلش حق ابدالها ان
جو ملاحان فرو ماند بگران

التماس نمودن همت با لطفه ابو برای دعا

با خدا مانده بس زاری کنان

چون بدریا برنشستیم از قضا / بسته شد بر ما ز شرع مصطفی

بر همت رو بحق آورد باز / بالطیفه گفت از روی نیاز
نور چشم فضل حق دریابم آن / گر چنین غرقیم این دریا بیان
با همه همت شدیم الحان خموش / رو ببر درگاه خدا با جان و هش
لطف عشقت ساز ما را بدرقه / جمع کن خاطر زهر گونه تفرقه
خواب غفلت جمله را از هست و بود / از کجا رو جذب دریا ور ربود
از خود یار نسیم گل بهار کی / با همه درمانده گی بیچاره گی
گفت همت ناخدا را کاین چکار / چیست گفتا از دم دریو بسیار
اینچنین بیهوش کشتی مان ازو است / بوی نا کشید الا اشتی آن زهر و غدر
از ره همت شدم رو بر خدا / عشق را کردم شفیع این بلا
یا ابا صالح همین کردم ملا / دانستم منظور دل عشق ولی
ناگهان هر شم غم از سر ربود / فضل عشق از جام دل با چهره نمود
وقت بیهوشی بدیدم بر عشق / بود همره با ایران دمشق
خضر الیاس بپیش آمدند / چاکران آل حیدر آمدند
فضل حق را گزا اینجا در رسید / در بلای اینچنین ما را بدید
چون بنزد ماندگان خود رسید / وا بر بیچارگان خود نوید
گفت همت را که آن صلاها / چون شود فردا ایران دیوانها
انکه بینی کشتیبان بتو بردند / از عقب تا ماندگان تا بر رسند
من نگفتم اختیار جز نشر / فاعل مختار را کردو خبر
نو چرا بگذاشتی از خود بیان / زیره با خوراک تن اورد کان
آه ایشان کشتیبان بس بکشید / آه و درد جمله می آمد پدید
چون شنیدم جمله را کردم سوال / از عقب تا بر سندان جمله شان
غیر آنکه هم بر بحر ها ن / پنج برادی تو زن و ماندگان
آه و درد جمله شان با من شنود / کشتیبان در بحر سرگردان شدند
جمله کشتیها کشیدند از نفس / همچو مرغ خوش پیچید در قفس
چون فنا سازد همه اطفال شان / فضل حق بخشد کشتی را امان
کشتیان اندر سر راه آورد / تا که دریا بیند چون کشتی رسید
پنج کشتی زاد ره آید ترا / گر نهنگی در رسد بخشش نوا
صد چو مال دولتشان اینجا بود / بی زکاه و خمس علت میکند
اختیار جز ادشان اینها کند

اشاره بکلام مولانا

چون بحق گفتش ز خود اینها بکند
اینچنین فرمود شاه مولوی / در کلام مثنوی معنوی
لطف حق با تو مدارا ها کند / چونکه از حد بگذرد رسوا کند

گفت با من دیگران فضل اله

اشاره بمعنت شاه فضل

این تمام حال چون برای ثبت

کو بمسکینان رسانند جو را — تا رسد بر صاحبان شان نوا
بعد بیداری بدند قوم — جمع کردند شال بیضه

نقل دیدن دریا

اندران قلعه بسی بودی سپاه — از نفس جنبیده کشتی خود ز راه
بحر بره بود بیدا زان طرف — بر نشسته صد از ایشان صف بصف
از نفس کشتی کشند آنجا بحر — دیو یک آدم کشند اندر بشی
بود چندین کشتی آنجا با شکوه — خالی از آدم شده مانند کوه
خوردنی کردند طلب از ما اول — بانشستند از ما اول حلوا اجل
حکم کردند جمله بیرون آمدیم — سوی آن بیشه خرامان آمدیم
بیشه پر نعمت و پر مال و زر — بر دو صد دیو بجنبش چیره سر
قرب صد کشتی همه پر مال بود — لخت از آن پوسیده پامال بود
لوط حلوا چون بدیدند آن همی — جمع گشتند بر سرش چون [illegible] مگس
جمله شان خوردند زان حلوا و بهر — که نبد اندر دیار بحر خوار زهر
سیر خوردند بخفتند از ما — با همه قوتی که مارا بد بها
بود یک صندوق دیگر زان حلو — که نصیب دیگران شد از گلو
ساعتی شد آمدند دیوان چند — بره آهو ها گرفته با خود نر
بی تامل بار سیدند آنجنان — بانشستند حلوا خوردند در زمان
رفتن خفتگان دیوان دگر — کشته او ز تیغ نهاده سر بسر
ماند ایستیم ایشان مرده اند — بلکه میگفتیم ایشان خفته اند
آنچنان ترسان ز زمان با هم — اندران صحرا دگرگون ما همه
تا بقرب چند روز از وان — دور بودیم از خدنگ سهمشان

هیچ یک نزدیک ایشان تا سحر

خواب دیدن پیر همت

جمله لا حول و لا گویا شدیم

پیر همت را که هوش برد — چون نشد بیدار خوابی بر شمرد
گفت فضلم گفت ای آدم بیدار کن — سیگان ارسیند از خشک منکر
ای زمان دیو دگر بیدار نشود — بر هلاک خلق شان بینا شود
لیک اول آنچه مانده از حلو — می بکرد اولش راه گلو
بعد از آن چون گشت نزدیکی اجل — آید اندر قصد تو و آل دخل
چند سلو بر کنند و بر کشند — جمله را بر فور دریا افکنند
بعد بیداران شد بیدا بود دیو — آمد از آن قلعه چون قاف شکر
جمله دیوان همه خفته چو دید — رفت بر آن باقی حلوا برید

بانگ بر زد وعده خفتن برفت — بود این گفتن شمارا چون او افت
سی بسی نمود جمله مرده یافت — سوی آن بیشه هراسان بر شتافت
گفت کاین دیوان چرا اکشتید بیش — آدم حالا شمارا من زکیش
آن هزار و چار صد مرد دلیر — جمله پر کرد زر و جامه تنگ و تیر
او ببرد و کردند در حلوا مدد — بر شکستند جمله عضویش از الکد
چون بیفکندند گیتا بر آرام — من شمارا مژده خوش میدهم
گر بمیرم جمله ضایع میشوید — ازدهای بس قوی آید پدید
دیو ها را جمله عاجز کرده بود — خواب شب را از تمامی برده بود
تا نیکردیم کل یکبار خراب — داشتیم از بیم او بس اضطراب
دیگر آنکه هست گرداب نهنگ — صد چو کشتی آن بیلعد در کشند

دیگر آنکه هست غاری بس بلند

نشان دادن دیو لطیفه را

اندر او شهزاده دختر از کمند

غار بر مار است تا آید کاروان — گر بمیرم هست یکجو بهر جان
سوی یا سر بخشم شما را ای سخن — که شمارا بنده باشم خویشتن
من بشنجر شما آیم برون — حق ذات پاک حی بی نشان
من سلیمان نبی را دیده ام — خدمت او را بجان بگزیده ام
من از اینها کل نوان تر بوده ام — فضل نفرین کرد و من شل گشته ام
خواهر فضل الله شاه دین — نو گل حق رای ای روی ای نگین
نیز که دیو سیاه آن تا زمین — آن خفی شد که رها کار سنین
فضل حق ما چون در وجود را گشود — یافت رتبت آن دیو بخشش بر ربود
من چو بودم واسطه در بر تر شش — دست من شل شد ز نفرین کردگش
دیو آدم گرد دام نشین — لیک بهر دیدنش آورد کین
همت عالی توجه چون نمود — عشق شد بیدار و در برزیا کشود
گفت سوزیش کرد و تفتیش کار — بهر آنش اندکی بهره بسال
دست آن کن جان از قدیم بها — تا درین ره آید او کار شما
چون بفرموده عمل کرد آن همت — دیو آدم گشت آمد نوکس جفت
گفت اماره مرا نام آمده — کاین زمان اسلام انعام آمده
پیر همت گفت مارا بر نگار — تا ببینیم آن گل پروردگار

رفت با او پیر همت سوی غار

رفتن پیر همت بغار ودیافتن لطیفه را

دید با نور اشد [illegible] از زر

چون بدید او از آدمی از خواب رفت — چون بخود آمد در مینی بسفت
گفت با همت کرای تو بیکدلی — گیتی تو این راست چون گشت علی

همتش گفت ای ای بانوی تو — خواهرش فضل هم او وی تو
نبر همت نام و من سوداکرم — دخت او شاه ختن ای محترم
چون شنید این بار زینت از تو بیش — چون خود آمد گفت ای دنیای القرن
نام آن دختر بگو کر صادقی — تو کجا خود این سخن را لایقی
دختر شه فضل حق را لیست آن — تو گل آن جفت بی طاق جهان
گفت همت بر روانش بیرا — مرده بد زنده بجانش بیرا
آن لطیفه با خویش گفت ای همت — صبر و بر سوی شیر ای خویش قیصعت
بیر همت دید پس فخشت طلا — او فتاده روی هم بر خویش ها
بعد تعریف گرفتنهای دیو — آمدند از غار و در کرده غریو
چون لطیفه دید روی عکس آتش — راز خود بنهفت زان شکسته ای آتش
لیک بی آذوقه بی آب و نان — در جزیره مانده بودند ای جوان
سیر گشتیها بدریا آمدند — جمله بر نظاره دیوان شدند
آن مسلمان دیو را خواندند پیش — مرا همی جستند بر دلهای ریش
بیر همت گفت با دیو ندیم — از پی کشتی رسید ما را سلیم
نفس حق این دم مرا خبر نمود — با بهای حکم در دل کشود
از سرا ره رفت دیو اندر سما — چون بنظر کرد او بگفتا کی دعا
هیچ کشتی در نظر آمد پدید — تا بصبحی باید اینجا رسید
گفت همت از وقوع او رده اند — الچنان کن که از اینجا خود برند
شد بقوله دیو چون و تنش رسید — هم بغلاب نقش کل شان شنید
چون بیامد کشتی اهل یمن — گفت ای ابجه جودی انجمن
دیو گفتا حاضرم تا خواستید — که مبادا از درها آید پدید
هر ابلغه آید او طلوع برد — هر چه بر دامنش بند نخجه کنند
گفت بار دو آتش او را از درون — برات ره هر از خیش از شکی

با همتش ماده — شاه و فضل را

راه اهل کشتی نامه نه با خیش بند — گفته ای رمز او شکافند
در نوشته بود کاین بیر همت — صاحب علم و ضیای عزت
من فرستادم بکی انگشتری — گر با در مار در ره برخوری
در برابر دارد و قدرت ورا — کان زمردی که دادم او را ملی
در زمان جستند آن انگشتری — زهره را گشتند آن کل مشتری
شام چون شد نعره آمد از کوه — که بهم لرزید آن که از شکوه
شامی چون شد بشد روشن تمام — از هوای کام او رشت ظلام
جملگی بر قلعها پنهان شدند — غیر همت کش برابر آمدند

دیو هم بر تخت از آواز او — کو مبادا تا راز در گیر دار
کرم شد صحرا از نار کام او — همت عالی بشد استاده در
یاد کرد آن اسم خدا از رب درد — حق جو ابراهیم نارش گرد برد
گشت از او در چون همت رو برد — بر زمین مرد خوار عکس خشم او
در دم جستش کو بیا آمد بجنگ — کو بهم غلطید جستش بی درنگ
لطف ننگ دشت کامد صحبت او — شد فتاده او بیز در پهلوی او
چون بشد روشن صباح از روی یار — دید همت جمله شان را کار زار
قرب صد کشتی هم حاضر بر آن — حاضر آورد نیما با دیو اتفاق
دیو گفت ای پیر عالی همتان — خود نباشد مثل تو در عشق روان
چون کمند کشته هم کشتی گشت — زان نهنگان از شان گشته شکست
ماه چون آخر شود ای نهنگ — آن نهنگ اعظم دریای رنگ
طول او را ما ندید انجم گشت — فرستی پنهانش کم بکند راه
چون بر آورد سر طلب طعمه کند — در زند کوه و دشت صحرا بر کند
جمله دیوان را بمن قلعه بر بکار — یک بیک در حلق آن موت الکی
همتش گفتا اگر ما بشد کنیم — ای مبارک نقش کردی سلیم
جمله دیوار از اقبو جای داد — از دران را بند بند از هم کند
صد هزار آن پاره بر قلعه کشید — یکدو دیده گشت از بنای قید
کو بشش بلک مهر شناس بین — زهر و مهره باب این عقل از من
این شنیدم کو بشش گفت ای لو — تا بیابی سر الله الصمد
از حمد بسجو تو سر مهره را — مشتری با شد این جواهر زهره

اشاره لمقام نهنگ

میشود اینجا مقام نو نهنگ — هفت دریا بشود نهر گو عنک
گر اندر این نهنگ ذات دل — هر چه غیر از هر است گرداند محل
این زمین و آسمان یکسان کند — جمله چون آب آبرو هیچون شود
چون بر آمد موج در دریا عیان — آن نهنگ از بحر شد او پیش کشان
دیو گفتا حاضر اندر قلعها — خورشش تا شب بکشید از زاده

پیدا شدن نهنگ از بحر

بر کنار ره خلایق جای داد — کان نهنگ آمد دهانش بر کشاد
بود ده میدان لب او را دهان — هر دو لب مانند دو کوه گران
یک لب آورد و بمیدان قلعه نهار — یک لب دیگر بالا بر کشاد
طعمه را یک بیک دیوش بداد — چون بشد سیر آن نهان بر نهار
چون بشد سیر او بشد از راه در — سالکا اینجا رست از هر گون خطر
جذب تجذبه دان حق انجار سید — زین منظر چون بکند رد کامل شود
سالکشتیها که رفتند در روان — آمدند تا منزل بشد و کشتیان

رخ کشتی با لطیفه تا یمن — با همه اسباب آمد تا وطن

فرستادن لطیفه را الملک یمن

دیده یعقوب زان یوسف گشاد — تا که جستش بر رخ پاکش نهاد
آفرین کنند مردان یمن — بر جمال پاک بن ویس القرن
نیکی ای جان ما قبیت ان یکسید — پیشتر از آن تا تکبین میکنند
میستانند از کف دیو رجیم — آن سلیمانی مکین فضل رحیم
کرده بهره امت آن دیو سلیم — نصرت خود را همین برد ستقیم
چون لطیفه آن حکایتهای ما — کرد او را خواند فضل حق براه
منزلی بهر شش مهیا ساختند — دو رنیش را در خورش پرداختند

نظیر عشق

این حکایتها چو اندر شرح شد — بهر سالک چون کلید فتح شد
آمدیم این شاه آن ره دار امام — کار ره داریم از فضلش نظام

خبر دادن پیر همت کیفیت باقی راه دریا

تا بها آورده ایم رها فرات — مستحقان خدا را یاور است
مال بیت المال شد بر ما حرام — قوتی از دیو بر سلیمان تمام
تیر استحقاق عشقش بر ساند — تا که یک کس هیز ابجا نماند
ناتوان با شه توانا میکنند — عدل شاه عادل اینها میکنند
چون شنید این عقل گفتا خاره الست — صدق این در نزد عاقل فارق است

اعتراض کردن عقل این سخنها را

این عجایبها که تو کردی بیان — نیست باور در ضمیر عاقلان
دیو را صورت کجا دیدن توان — در عناصر باشد از دیده نهان
گر بود ثابت که دیوی یا پری — تا که جنی هست چون شان دیگری
عشق گفتا کین بود مانند آن — یک خزانه از نشد ریگ روان
چون فراموشت شدان دو زحمد — تا بگی با شش تو در این عقل بند
گفت از آنجا ای که همت باز کف — اینچنین با عقل می باید ادب
عشق گفت آن زمان کاو دراست — که نباشد اعتقاد عقل سست
بی ریاضت کی شود اینها عیان — از ریاضی پیش کیر ای خواجه
گفت راه از ریاضت است ای ولد — که عجایبها از همین خارق رسد
عقل تو تا من سلوک عدر است — برده خواند بجرم و نظم
بی چراغ و نان بسی شبها بدم — بی قبا و بیرهن ماهها بدم
عشق گفتا کو چه جستی تا بود — جز عبارتی بگفتی زاید
مردان اینجا کار اصلی آمده — نقل مردان با صفت و ملی شده
مر تو شنیدی ایم گفته مولوی — در کلام مثنوی معنوی

جان بسی کندیم و اندر پرده ها — زانکه مردان اصل بد نامرده اند
عشق گفت راه در روشان بگیر — زور زینتهای خود بگیر
او بکیر از دست ایشان رد در جام — تا نباشی همچو ملا آی خام
تجنگی عاشقان از بر شد — کار عشق از بر با تند بر شد
عقل جزوی صانع آرد کار خود — عاقبت سازد و تر ای کار خود
عقل گفتا همچنین بر آنکه است — خنده کرد همت و گفتا بجواب عشق
عقل گفتا گر کنید عشق ختم — سبکد ارم از سر خود این فضول
عشق گفتا خواهی این باره بر شان — بر او عشق تو در بر سو لیان
اعتقاد آر داشتن خود از گرد — در سر چون حنظل جای مو مر
معتقد بر خویش این راه کم برو — عاقبت الا عتراض ها بی فتند
گفت کردم شرط هر کز اعتراض — تا که ما بر دقت از ریاض
بر گفتا گر شرطت قائلی — ظاهر و باطن بداندت دائمی
من بنا سازم یکی بتخانه — تا که بسازم صد چو خود دیوانه
شرط کرد و دولت وا او در سفر — کم بنا شد عقل از کار بس فضول
چون گل خورشید سر از جیب کرد — آفتاب عشق آمد از وجود

۱۲۹
مقام مهمانی کردن اسحاقان است پسر همت و حاضر شدن تحفها تماشا برپا شدن اسباب همت و چگونگی آشنائی پیر عشق
بنات فضل شاه عقل و سبب ملاقات او معشوق گرفتن
اعظم آشنای سر کرد کاه و دستی که در اطراف و اکناف عالم بکار
سارفی بنی آدم در ظاهر و باطن مشغول اند و شاهزاد در مرید آن
اگر دو صد شهید است چنانچه از خبر عالم صلی الله علیه وآله مشغولات
کر فی آخر الزمان لا یبقی صاحب براق الآفاق اطراف الارض
دلیل واحد منهم فی کل یوم اجر سبعین شهید و سبب بردن
دختر شاه و فضل حق را یا بگیرد و دو عده بر عشق بداد و دست آن

زار و داج مهر سوم کردید و شش — اختر برج جهانی از فیلش
بر رسید آن نجوم تا ثابتات — بحر مهره چیده بر تخته ثبات
چون بر آمد خورهمه پوشیده شد — مهره ها از تختها بر چیده شد
مجلس دیگر مهیا ساختند — از خس و خاشاک را بر داختند
بر کسی مهمان شدند آن هفت تن — از سخن کرد دیده بر سخن
عشق و عقل و پیر همت شهر دان — هر کسش گفتا و سخا پیر کلان
باغ بستان تر او بیدان — جمله شستند حاضر آن روحانیان
شهرداران گفتا همت کر پلین — خواستم حرفی بپرسم از تو من

بر عشقم چون بران شهر آشنا
بعد از آنت از نصیب کور دا

او دو ملی شدن تقطیطه با بزوران عاریه بر عشق و نقل کردن مبر
مست در مجلس برای شاه زدان معبر از زبان شاه فضل حوار ای

خواستم دیگر ز پی بهرم تمیز — کرد پس آن شد فضل پیش حق عزیز
کفت شاه ار نه مانع عقل بود — عشق اینجا برده از زخ پیکشود
ابر عقل اینجا که مانع میشود — فیض عشق از فیض قاطع میشود
عقل کفتا بو الفضولی بر طرف

اعتراف نمودن عقل بکنایه مرزش

تا که دیدار عشق شد بهرم تو — شرط او شرطست جنیم ایچ
او نزاع لفظ چو شد شیر ها — چون مکیدن طفل تر شد شیر ها
انجم راه سلکم سر اشکار — داز معنی رایکی از صد هزار
کیستم آن مرد الحمت لی سخن — شیر حکمت بو شد از پستان من

بوده هست بود شان
این سخنها کرچه بر صدقت
کاز از دلکشت آن قلبیشه
تا که حرفی را ینا شد
عشق حق را کی سخنهایش قبول
کردم جسم زعشق حق شرف
کشف سبع از بهر دید
زین سقر از عشق کشتم کامران
که بشد حرفش از اول با درم
نقل حق با نیز عشق آرد

[illegible]

گفت با من کای پسر شاه یمن / بره میکردند این طفلان [illegible]
گفتمش آرم بکل اندر حرم / دارم اینجا از پی ایشان حرم
لکر گرد گفت کاین نو [illegible] مفتقر / نیستم من در خور این منزلت
گردش را زان ایشان ده شاه این / با تبسم گفت از شهر ختن
گفت آیم هر صباح اینجا بگاه / شام چون آید روم ای شهریار
آن نفس آمد بسعادت یار من / باز کرد بدان گره از کار من
گفتمش دریاب جانم ای صفا / که بخیتم اگر زرد از دست پا
گفتمش شهری بسر از هر کار / تو چرا ای یحیی گرد کار ره
گفت چون کردی بنا دولت سرا / مرد شکل دیده دل این بنا
حکم شد کاین من اینجا کار کر / تا درست آید سواد شهر زر
چون شنیدم این سخن در باختم / آن حریف خویش را بشناختم
گفتم این مزد در هیچ در کار گل / همره من باش میکن کار دل
دامن او را گرفتم میکشان / بر یقین گشتم اسیرش در زمان
دست با تو سپردش از مهر دل / از محبتهای من شد منفعل
گفت از من تو چه دیدی ای فتا / کاین چنین اخلاص می آری بجا
گفتمش دارم یکی حاجت اول / گر قبول افتد بگویم در محل
گفت دانی از من آید ای فتا / نیتوانم بود خود حاجت روا
گفتمش بنده بکن ای یار کهی / بی اجازت در بیابان [illegible]
گفت با من کای شه نیکو خصال / اختیار جز نجند انفصال
صد هزاران سال اگر باشد [illegible] / شه نیاید ره بکوی از خدا
چون وفادار و عهد بنده شکند / شه در آید خانه او وا کند
جای او دادم بچشم خویشتن / گفتمش ای دم نو شاهی در یمن
با تبسم گفت انعامت چنین / هر چه داری بخل ای شه [illegible]
چون بود در فقر دل سوز ترک / کان الهی کرد در برای راه بر
ترک دین ورزی و دنیا ترک کر / رفع کردن از طلا افعال شر
ننگ و ناموس مجازی باختن / در حقیقت نور ایمان یافتن
شاه آن باشد که دارد این هنر / در خزانه باشدش این دو گهر
[illegible] بیت را بیت [illegible] / نور حق بردن بهم شهر [illegible]
شاه آن باشد که با حق آشنا است / گر نه با حق آشنا [illegible]
بر چون شد کرم بر گفتار [illegible] / عقل او را مینگرد [illegible]
بنجدانه سر نهاد از دل [illegible] / همین بیا بشنو همه گفتار هم
گفت بر عشق تو بادی کای [illegible] / گر کشی کشتار دل [illegible]

جزاین

شهر زر این خداوندان شد ز دل

تعریف نمودن پسر شهر زر را

که نه اینجا دیدی یا بخواب [illegible] منزل
بردم آنجا که شدی با بستان / تا چشید او زین شربت آن
چون آن مال معیت شد طول [illegible] / فضل حق دارد مزاج منزل
بر تو رورش گشت [illegible] نال / تا نگر دید آن نظر عین کمال
خانه دل خانه خاص صفات / غیر حق آنجا کسی دیگر کجاست
معنی این نه فلک انسان کل / سند تمکین کل بستان گل
آن گلاب جمله گلهای صفا / دیده با فی روی پاک مصطفی
صورت معنی انسان [illegible] / با خداوند حقیقی هم جلیس
مهبط انوار روحی با نظام / منزل انسان کامل آن مقام
معنی غوث است آنجا [illegible] / قطب الاقطاب است آنجا [illegible]
فیض از او بر کل اشیا [illegible] / جذب او اسفل با علا میکشد
عرش دل آن قصر [illegible] / در میان بحر دارد [illegible]
آن هزاران یک در [illegible] / که بروی وجه حق وا میشود
آن درخت اعظم طوبی بود / که جنبی در صدر دل هر با بود
آن همه انهار را [illegible] / بود کان دیدی در آن شهر [illegible]
یک دو باب گشت کان دیدی فراز / هم به جا بیفتاد چار [illegible] باز
ارض اقدس جنت روی زمین / شد رجال الغیب حق در [illegible] مکین
چون نشد آزاد روحی زین جهان / اندر آن شهر [illegible] جستن وطن
او لیس ساحات ادراک صفات / [illegible] ساحات در خور [illegible]
صورتها آنجا سر [illegible] / در فضایش اوج بالا بر [illegible]
این دل است [illegible] لطیف / کاملان را طلب شد زین لطیف
قطرهای شهر زر این خدا / است [illegible] دل
از دم پاکش بچو مهره عزیز / کان بود دم بهر پای بر تمیز
گفتمش آن جا کجو برم دگر / گر بجستم این [illegible] این گهر
حق تعالی از کرم بگشود باب / بعد از آن که کرد جانم را خراب
من ندیدم دگر غیر [illegible] / حق رساننده بدین فریاد رس
چشم آن دارم که بنمایی بمن / بار دیگر آنچه دیدم از وطن
گفت با من آن یگانه مرد دل / طبع را با بد نمودن معتدل
در نهنگ تن چو یونس در شدن / تا که دیدن اسرار معنی یا علی
سر فرو بردن بدریای وجود / خویش را کردن نهنگی وانمود
ای برادر راه [illegible] / شاه باز رست [illegible] شاه فضل

گفت او چون بر طلب کامی / عشق را ای [illegible] حاصلی
گفتمش جسم ترا ای مرد عشق / نور چشم تاج داران دمشق
من کجا رست از تو [illegible] / گر تو پیدا شد مرا نور [illegible]
گفت این دم ز خصم [illegible] / سر برآرم از دیار خویشتن
بارها حال [illegible] / مرهمی کردم بدان [illegible]
آرم از بهرت یکی مرآت [illegible] / کاندران بینی جمالش برابر
گفتمش هرگز ندارم [illegible]

بردن پیر را شاه بخلوت غار خویش

از کرم [illegible]
چون بدید او تا بحد اندر طلب / گفت با من کای شه [illegible]
گرچه تعجیلت فزون آمد بکار / لیک این کارت [illegible]
[illegible] اول این ای شهریار / شهر خود را کی [illegible]
الف [illegible] چون تمام آمد شمار / نام هر شهری [illegible]
[illegible] ملکی تا بابی فراز / این بود [illegible] کار ای سرفراز
هر دری کورا [illegible] نام شد / جفت مصرع گشت [illegible]
نام الله محمد با علی / نقش کن ای شاه بر [illegible]
ساز محکم باب [illegible] / در پس آن [illegible] و زیر
اندرین دار العلی بر نام حق / تا بگیرد کار نو زایشان نسق
عشق را [illegible] از آن [illegible] / گفت [illegible] راه ای [illegible]
تا نباشد بهر تو سد واسطه / غیر این نبود برایت [illegible]
چون دم نایی [illegible] اندر [illegible] / گویی روح و نفس در جسم اندر بدل
دم چو مهره در دم نایی بود / زان دم او علت غایی بود
مهره چون روغن در [illegible] / میکند [illegible] از بر ایت [illegible] بود
در جلا کن مهره سر سبز را / تا که پای در رو شد خسته را
چون [illegible] این مهره را [illegible] / در دهانت گاهی در گلو
چون [illegible] آمد فرو بردر نفس / از نفس بر گشتن شود بر [illegible] ز حبس
تا که ظرفیت بیابی در نفس / بر دم اندر کان [illegible] نفس
نغمه را شبانی که آمد حاصلت / [illegible] در بردی کاملت
ضرب الاذان بدین باب دمشق / تا که [illegible] در بردی عشق
چون نفرا آید بر [illegible] / رو بدان باغ وجودت [illegible]
سیر میکن اندران باغ [illegible] / تا رسی بر چشمه آن کاملت
چشمه آب زلالت در نظر / چون بشد پیدا در آن [illegible]
چون [illegible] مهره [illegible] / آنجا بردار از سر چشمه اش

در تقلا آید ترا ای دگر / در میان چشمه اش [illegible]
کن عبور اندران [illegible] / تا که دریابی [illegible]
کم نکردی در ره ای عالی نسب / چون سعی کردت علم طلب
گر رفیق آید ترا در ره [illegible] / [illegible]
هر چهار آید بکف [illegible] / در چهار [illegible]
گفتمش ای جان [illegible] / آن شود [illegible]
گفت با من [illegible] / تا روم آرم برایت [illegible]
گفتمش ای جان بخواهم آن [illegible] / [illegible]
در طلب قایم چه بودم [illegible] / گفتمش شاهی [illegible]
در زمان کردم [illegible] / بر خدا اگر [illegible]
چون بدید اخلاص راسخ [illegible]

سپردن پیر جام خلق بین شاه

انجین با حسن ذاتش [illegible]
از نقل آینه [illegible] / چون بدیدم روی خویش [illegible]
گفت این جام جم اسکندر است / راه معنی را بظاهر مصدر است
گفت خواهی [illegible] / هم شود پیدا [illegible] غیب
گفت جام دیگرت پیدا شود / در دل [illegible]
بیخودی را یافتم بی شائبه / چون بدیدم غیب [illegible]
[illegible] / [illegible]
دل طلب میکرد زان [illegible] / [illegible] جانم [illegible]
گفت با من بار دگر ای شاه جهان / [illegible]
جام جم بخشید [illegible] / تا که زان ره آید دل متصل
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] وقت [illegible] / [illegible]
جام حق بین [illegible] طلب / [illegible]
فضل حق را [illegible] / گفت [illegible]
من شدم غمگین [illegible] / کی قرار [illegible]
فکر [illegible] / کان همه [illegible]
آن خرد و عقل در زیر [illegible] فضل

۲۶ مقالۀ دادن شاه [illegible]

فکری [illegible]
کرده [illegible] / پای بست [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

شاه چون نقشش ببرد با بل بود / آن لطیفه برد او حاصل جود
شاه را وقت خوش آمد این سخن / گفت با پرسش که ای عشق کهن
کن قبول از ما تو این رای صواب / پر خند بر گلیمش کی جناب
من کرد از شاه چون آید درست / ترک کن از بهر حق این التماست
گفتمش من چون غلامان توام / واله و آشفته هجران توام
گر قبول ای یا چو دربان توام / خادمانه بر سر خان تو ام
گفت ای حق رای یا کو صبر او بکی / این سخن بس نعمت الوان بحق کی
بینی اینک مهره آرم از خلق / شیر بهای جوهر شاه یمن
گفت فرصت گنج مهره گر آرم شنو بها / بعد از آن بنیاد کرامت ای شها
تا که شیر بند بباشم نزد او / بعد از آن بیکس تو پیش گنگر
شاه گفتا سیر بهاء او منم / جان حق را از اندک بشکنم
نور اخلاصش قدم بالا نهاد / بر رخش باب کرامت بر گشاد
کرد اخلاصش عیان سر نهان / گفت آرم جوهر خود پیش از آن
که بیندم عقد او با شما / روشن آید نزد تو اخلاص
رفت او در پیش بدم با زین و زر / گفت پیرش هست یا ای ابهم دیو
گر ببری مهره بشدی در دم علاج / عقل کردی دم او را در خراج
گفتمش ای پیر راه عاشقان / جز تو نبود مهره اندر جهان
مهره را تا کی بها نه بینکی / بر رفتن این فسانه بینکی
کی گذارم من ترا از چنگ خرگس / بسته با این تو بمشتاقی درش
برگفتا جان فدای صدق شاه / صادقی چون تو ندیدم خوکرده
تا نگردد رخنه در اخلاص کس / دیوار رخنه نباید ای صفی
را اختیار جز ره یا بیدبس / سعی کن بر بنده ره آن گیس

اختیار بنده بهر آن بود

۱۴۰ مقاله بر رسیدن پیر احوال لطیفه را از جنید بی حال پیر رحیم

که به بند در راه بر هر دل بود در
برگشت از ره با زنش چنینی / که بشد با این تو هم هم قرین
از ره شد بر خاک این گل با حسین / که بشد با خار صحرا هم نشین
این بخار اندر دماغ او پراست / بوی با مهره چون رسیدش نگاه
شاه گفتا ای خردمند کرین / یک پسر هم داشت آن الامین روح
سیل بد پا بار شد بر زنم غم / کشتی آتش را باد برد و گشت کم
این چنین شد از فراق تو همین / هفت سال آمد که از شاه بجهلی
بی دماغ کم سخن اندر حرم / گاه گاه از جا رود از جذب آلم
برگشتا شیر شر نوشیده است / زان سبب با او هم خانه شده است

عقی

عقل آمد گنگ و آغاز کرد / گفته های ما چو در پرواز کرد
گفت پیر ای تو پیر پرهنر / نیست از تسلیم مردان گذر
حق تعالی همچنین خواهد ترا / کار معشوق است بیرون از لها
چون منم شاه طه ای در هنر / بشنو از عقل ای تو عشق بگو
بر چون دیده ز قضای این شیر و ما / جذب پیش آمد گشت دل آتش فشان
از تجلی نور دل شد آشکار / لی مع الله وقتش آمد اشکار
چون برون شد دولت آواز استی / شد تسلی تا مهره حقش بگین
بهر جیدر مهره آور در پیش عیان / مهره پیدا کرد در دم از نهان
مهره دم را آسته بسپر دها / کرد درویش نزد آسته صد گوهر راز
گفت بسته کی شرح حق را حجی / از دم پاکم تمام آمد بحق
مهره ذکر خفی دادم ببر / تا که ای بت بر دماغ ذات حق
متصل سازد ترا با برکشتی / قطره سان همچون ابر از تشتی
این سر غافل ببرای شاه فضل / که قرین آمد زد و دولت بعد آن
تنبیه
کان مبادا شان آسته را رسید / پیچ و بنیاد تر ابرهم کشید
اعتراضی از وجود امیر تقی / واجب آمد از ازل زان معرفی
معرض با صوفی لشدر راه دین / رو تو بر خوان لا یحب الخائنین
تا بنفشد عاشق از کار وجود / زاختیار جز ارشد هر حسود
کر رسد آمد را نه هیچ سر بزیا / کر به هیچی سر چو کور در کربلا
این طلبهای زیاد و اسبین / بر تو آمد لا یحب المعتدین
مهره مهر ولایت بر رسد / بهر حق را پیش هدایت بر رسید
مهره ای بی زو عادات کل / از لطیفه بر آن دم دغل
آن خیال و پیوار زرین اردشیر / خانه اش از عشق حق بر نور شد
بر عشقم گفت کای شاه جهان / خواهرت بردار و بر با اندرون

رخصت دادن پیر بر بردن لطیفه را بحرم

تا بیاسایم دمی اندر زند / کم بروحم جذب کلی بر رسید
با لطیفه رفت آن شهر را سرا / این سخن بشنید با نوی غنا
راه بی راهی زود گفتا جنیب / چون شد آخر که چنین گرداب حسب
تو شهنشاه تمام عالمی / قحط بنود بر لطیفه آدمی
راه استغنا زود گفتا بشه / کی روا باشد شاهان این گنه
مرد پیر را مژده در پیش بسر / کی رسد اور اشان سر بسر
چون پشیمان کرد عقلم آن غنا / جاه شد بید او کندش چاه راه
شد پشیمان و فتر ازین کار همین / شد فراموشش که او بکشد همین

وصل نفس آمد بکی رخنه شناخت

بردن دیو لطیفه را بسبب لیشجاعی او و صحبت به پیر

راه دیو از آمدن نزدش شناخت
صبح چون شد با نوای انجابو / آن سیه دیو بیش جلد دربود
دخل نفس و ننگ نا موس این کند / کار های نفس شیر این کند
شد چنین پیدا ستودای خراب / روان نفس نگین بیاش
برد چون دیو سیاه آن ماه رو / ناله و افغان و آه و هاء و هو
از حرم بر خواست رفت صبحگاه / که تو گوئی گشت عالم زان سیاه
آه که چون من جز آرام بر بر / که لطیفه برد آن دیو دلبر
با غم خالی نکرد از بیر خویش / گشته خالی از فغان قلب کیش
تا که در زاری نمودم من زول / قبضیت آمد برایم متصل
گفت با من فضل حق با کار بهشت / واقف آن عشق باقی سر گشت
باقی حالات من از عشق جو / کار و بیدا شد حالتم را مو بمو

۱۴۱ مقالات رهنمودن پیر جهت شهر دانی بالمقیاس از پیر عشق نفس شیخ فی حالات فضل او تو بر نمودن ادب طریق ارتباطی شرعی و گشودن باب دل او بر ایات و دمشق و در بیان حق زان ها دمشق را مفتوح شد بابر تو نوبه که الظاهر عنوان الباطن و داخل شد او و درهای و طاقات او با چون ث العظم رجال الله در شهر ان و بیان بر طرق ر او ر نزد ایشان و وعده نمودن پیر عشق بحلاص لطیفه با تو و دریافت پیر عشق لطیفه را در آن غار

بعد لا کاح روان از بیر خویش
بهر باقی حالات شاه دمشق
برگفتا ای ره نی غافل مشو
و اعتراض نفس چون غافل شود
که خطر دارد بسی در راه شاه
بی خطر و قتی که باشد پیر راه
فضل حق را را چو زانیش او غنا
ایستاده اندر بلا ها بی غنا
چو اختیار نفس در دین از کشود
دیو پیدا شد لطیفه در ربود
صبر شد آورد آن غافل بخویش
نزد دشمن را غرور که بهر خویش
رفت آرام و قرار از مرد آن
چون شنید شد بردن دیو کش
داید او را غنا چون ماه برد / از گنجه بر برون شد ترک کرد
راه استغنا و ننگ پنهان کند / مال و جاه و رنگ را پنهان کند
فصل از این داغ و دوباره زار شد / خود از تهدید غنا بیزار شد
ره بعشق آورد اندر راه دل / زاختیار جز خود الیس بد دجل
انفعالش راه بر دل بسته بود / تا شبی بعد از بکاهو خوابش ابود
بر عشقش گشت پیدا در نهان / گفت جام مهره با عشقت کی رسد

مهره

مهره و آینه جام می بدان / اصطلاحات و گر از تو بخوان
چون شراب عشق آبیدش رسید / مژده از وصل جام و بیدارش رسید
در پس انقوی غیرت بر نشست / خوردن می را اگر مرد ایست
در پس زانو ای غیرت سر / بر سبیل از صد و صفدر علی
تا که دروازه دمشق آمد تمام / سعی استادان شه و او دش
بست دران محکم پر دارش کلید / فضل حق را تا نگشت بد و زد بد
هست خود لست درو گشود انش / می بجام دل ز عشق افزود خوش
همچو مردان در پس زانو نشست / در برون مردم عالم به پست
مهره بر در میزد از عشق / ناگهان شد رخنه در باب دمشق
فضل رفت از خویش بیهار دگر / تا که در بکشود صد بار دیگر
تا گشود آن در بر روی فضل حق / فضل حق را را بمانند از خرد
شد دوران از جهت پیران عشق / داخل آن شهر شهر با دمشق
روبراه آور دما دل لنگ و لوک / گاه با جذبه شد که با سلوک
الحنان که گفت مولانای / زین مقام از راه مردان صفا
لنگ دل و لوک و خسته شکل گدا / سر با ادومی قیح و او را می طلب
جذب او را کرم با عشق کرد / همچو ابراهیم با رشد کرد سیر
انچه تنگی بود آن شه میبود / با بهای صبر بر خود میکند
از فضا همچیست خود با داغ عشق / طی کنان از شرق مجرا کشتی
از شبها از نقل می آمد خوش / که خورد گاهی قهر می آمد خوش
گاه کو کب بود با او هم نشین / میشد او در ره با قوت همچنین
در درانه نفس چون شد فرود / در ظلم پیدا بدا و انوار هر
روز را او را بیزدان بحری / در دل اش شب و ذات از دل خرابی
با بکار و قسوره و خضوع / با سماع دلی گرمان بخشوع
همچو مردان طی وادی میبود / تا که شراب از جام عکسش میزد
در فنای نفس شکوه شید بار / آب حیوان بود در بر گداز
تا بنا که چشمه آمد بدید / عکس خود اندر دل آن چشمه دید
نوری از آن چشمه بینوا نگار / که زعکسش یک شعله ای اید تار
آن و صبحهای عشقش باد شد / مهره با آینه اش امداد شد
بر سر آن چشمه ها بر نشست / از سر سود و زیان با لعل گفت
جام دل میکرد با کار زنده ها / که ناگهان میکرد در آینه سیر
ناگهان در علین افتاد نفس / بال مرهم زد و دواش از قفس
برزد و دست بر یک ساحی / دید اینجا شبستان ره فضل حق

فضل حق را از شراب ستیدن

برد

رفعی

یک عمارت بود آنجا سرکشاد / خرقه‌ها بر پوست تختش جای داد
ساعتی آنجا که خوابش ربود / چون بشد بیدار جلی شخص بود

در میانشان بود یکمرد کزین / آفتاب آسا جمال او در بین
هفت زرع از او ببدار او [illegible] / خواست او بوسد پای آن با نظر

خود همین میشد هزاران زرع او / ناشدش آخر ملاقات بدو
باز میشد بیدار خود آنجایی کرد / خود جلی گردید از آن بود

گفتگو با هم نمیکردند خامش / وصل آن سرکرده شان بد اشتیاق
یکدو تخته پوست خالی هم بود / صاحبانش کو بیا آنجا نبود

هر دمی ابر دگر شد سایبان / بر سر آن سروران جهان
چون صلوة ظهر شان نزد بگر / هر یکی را بر وضو تحریک شد

ناگهان دیدم که پیدا گشت عشق / در میان شهسواران وشق
بر سر آن پوست تخت اقتدا نشست / از ره دل گفت کاین فضل خداست

پوست تخت دیگر آمد جای او / هر یکی چون او بطراق آمدند
داخل ایشان شد آن شاه نکو / بر سر آن چشمه گل حاضر شدند

چون رموز کرد او بگفتا عشق / چشمه‌گان تحت ما بینی از آن
این بود آنکه قدر دریای مهر / تا که یابی زهره گم کرده

گفتمش از دل این که در بدن عرش بود / انجمن نزدیک در چشمت نبود
دور باشد بلکه ازما و تو / غرق باشند همیشه در انوار

آنکه بر قصر از این بنشسته بود

خبر دادن شاه عشق از بردن دیو نطیفه را

گفت با عشق نطیفه دیو برد / هر که بشنید این سخن ابهام کرد
گفتمش انفعال از بیم این کند / اختیار جز دانش آیین کند

[illegible]

بر عقلش هم بود گفتار نقل | که ز عقل کل بود آن نقل | با چراغ شرع بیفکر شدن | بر بود از شمع عقل بوده زن
سوی شهر جواب ای عقل ای | تا که یابی راه مردان خدای | اندران رفتن بنیا شد زبی جهان | بلکه با شد بجا رفتن از زنان
راه شهر زده بود آمد شدن | راه دل را نیست رفتن آن | ازک افت بر لطافت پر رخ | روغنان از دروغ پردان بیش بنز
روغن اندر دروغ بر گرد و جدا | گر بگردد باز نبود ماجرا | لیک جاری با شد بر گشتنش | آمده وقت به بالا رفتنش
در حنش بهر شش قیاس از قدرتست | قدرت ذات خدای واحد است | شیشه گر شیشه افتاد و شکست | آن مصالح میکند شیشه‌گر دست
پیش غیر ش آن دگر صورت نیست | پیش سازنده بنیا شد آن شکست | آن علی الاطلاق کلی دیگر است | کی قیاس او با اندر خور است
مرد را نا بد سلیمانی پدید | زانکه نبود مرد را عین رشید | انکه کند این خرقه و رفت از جهان | جست او یک عالم اینز ازان
در زی از نهند و در و مید مینز بطال | قد زمان سازد قبا نبود محال | انکه قابل بر پرسش آید بزوال | نه زمان نه مکانش باید بال
زنده و باینده هست و درست | روز محشر با قبایش حافظ | هم بشکل خویش او زنده شن قبا | از عناصر گر ایشو تو از نه بوما
بار جو دانکه نبود نو بیکار | کهنه آید قدرتش چون آفر | کر قبا را جس بدل نو بدیر ان | کرده های خویش را کالب شدن
گفت بد تنها جلوه بهر این | که بگوئی تو که پیدا بد جهان | چون بداز در این سخن را عشق | زین سبب عامی شود ان خراب
توبه استغفار کن زین اعتقاد | تا نیفتی روز محشر در عذاب | آفرین کنند مردان کزین | بر روان عشق باد آفرین
شهروان معتبر با عقل گفت | ۱۴۲ مقاله در بیان سرگذشت گفتن عقل در مجلس پیران شاه روان | سرگذشت عرشی یاره ساز حقیقت
در نه بحث از عقل جزئی کم نشد | معتبر دبیر عشق و همت و سخاوت بزرگان در پرده پردن رفیق و آدم | مجلس او بحث که آدم نشد
بیش کنش کنند اسرار خفی | بسبب گندم خوردن با خیمار جز از خود از بهشت دنیا و تبر بلیس | تا که سکین عقل با ساز یا خفی
عقل گفتا چشم کوبم سرگذشت | عشق او را در حقیقت و آدم را حقیقت مجاز و در با عشق | فاش سازم شهر ازان سر گذشت

گفت بسم الله ای شاه روان | عقل شمه ازان بهر چو دل دکنه شخص حسینی خود را از سر بیرون شدن | ابتدا اول بنام بی نشان
صانع مبرور دکار عشق و عقل | گفتار را در رسید وطن اصلی حقیقی و داخل کرد اینان خود را بجای | نفس انسان را باشد ز جهل
گفت بشنو ای روان معتبر | که حق تعالی در حق ایشان میفرماید ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات | تا که گویم سرگذشت خود در سر
گفت ای شهر بود شاهی روح نام | اولئک هم خیر البریة جزاؤهم عند ربهم جنات تجری من تحتها الانهار | ابن روح الله بود آن محترم نظام
نفخة الله چون رسش آمد بیکمان | خالدین فیها ابدا رضی الله عنهم و رضوا عنه ذلک لمن خشی ربه | بود در شهر جمال او را مکان
و منصب استقلال اندر احکمش | می نشاند کرد اعطاء نفس | یک پسر بودش بود نام خرد | در ره سعی بنایت با تمیز
جانشینی وارث در شهر جلال | چون سپهسالار بود اندر کمال | بود عدلش نام آن این غضب | ابن قهر آمد غضب این نسب
عدل او مظهر فضل الله بود | چون ز سبقت رحمتش آگاه بود | زاد رغبت بانوی مجتبی بعلال | دختری بهر شش بغایت با کمال
تربیت کرده رسانندش بکمال | نفس اقدس کرد نامش بر کمال | باز دایه دختر شش هم بپرورد | کرد تا با بدر شاه خود فتوح
شاه او را با روانش کرد عقد | تا که جویند از دواج هر دو نقد | دابکاش با پسر جا داده بود | چون که هر یک نزد او آزاده بود
دلبکانش بهر او بر کار کرد | بحر نطق و سمع چون اوزار | قاعده این بود در شهر جلال | که زفاف آمد بشهر دل حلال
شهر دل چون بود خوش آب و هوا | یافتند ایشان دران نشو و نما | بود در بر روح با بابای نفر | عقل کل با شش پدران پدر بنر
کهتری هم بود از من ای منظر | عقل نام هر دو مان کردان پدر | لیک آن عقل آخر اندر بهوا کش | بود در غیبت دل انش اندر سماکش
نفس منجوا شد او در ان سبب | که بدو او کهتر زمن اندر حسب | شاه را بد یک انیس خوش صفت | یک پسر بودش سخا آن خوش لقب
اورا زان سبب
شاه را رفت فرستادش روان | سوی شهر دل جو آمد وقت آن | باز در پرسش گفت باید برد عقل | با روان خود کنم بر رنج جهل
هر دو را گرم و زیر هر دو دست | زانکه این ره پیش ره زنگ لاست | قبض و بسط هست دیگر | این تنزلی فوق ها با الکش

شه

گر نباشد این وزیران بهرشان | کم شود ره بهر این نفس و روان | عقل و نقشش اضطراب آورد چون | که بهر بسم از شاکر دار این
آن انیس همت و دایه سخا | کرد با ایشان درین ره رهنما | مهر شو پیر مرد عشق نام | بد مربی روح را در عنفوان
کرد در ره شاه کو بر از عقب | تا شود بر کار کل شان مرتب | چون روانه کرد ما را باب ما | سوی شهر کل دل آداب ما
کرد بر ملک عارض در سفر | کاندران باغ است بگو زنر کر | هر که خورد زآن بر یقین شد کور کر | چون بخوردان میوه جان شد بجز
راه جنت شیطان شد پدید | دیو پیدا گشت با او در حریم | هست بحری اندران ره بیکران | بر نشستید اندران بحر حال
خود روان گشتیم اندرم بی ملال | اندران بحر عمیق ذو الجلال | باد فضلش در رسید اندر زمان | تا شدیم از بحر بیرون بعد از آن
چون رسیدیم اندران باغ و چمن | شهر زیبا با بستان مردمد | ساحت آبادش اکثر تیر | که همین خوانند ناش شهر
ابن بود اصلاب آبای پدر | امهات افتاده بر گشتش جو از | جمله زات را ابنی تنزل | میشود اما بمیزان دهول
من بعقل خرد بگفتم با روان | چون شوی داخل درین باغ جهان | تا خوری زین میوه آدم فریب | که شوی آخر پشیمان ای حبیب
گفت این عقل اول این سخن | بر گلی بجز از سرو و چمن | گر خورد از میوه خلد این روان | می‌رود بر دن پشیمان زان جنان
چند روزی کاین بصحبت شیر باد | آن نفیسه را سر گردش نهاد | وانگهان اختیار رسش آن عجوز | داد بار ای نفس را آن شیت گوز
با روان گفت یا شیر نکو جمال | من شنیدم وصف این بحر زلال | هر که خورد آن عالم دیگر شود | فضل حق چون ایدش ابنز تر شود
برادر شد و سر گردان با پریب | خورش خورد که گشت از این جایی نصیب | کور و کر گردید زدن حس سبیف | تیرگی تار آمدان نور لطیف
آن روان ماه رو این گم گشت | بی وفا در پیش بهشت ادا | چند روزی با چون شد گم گشته او | همچو شب اندر رخ مرات او
همتش شد با سخا در جستجو | دو برادر عقل مانده روبرو | هر دو گم گشتند آن مادر ما | انجمن ما هر دو شان حوادث ما
در نهاد من که عقلم شد عیان | زین خبر دادند به ما از جهان | از قضا چون افتد از رهبر | بر سر کوه سر از سبب ایران

یک صراحی از بهار را بر خورد | حلقه‌ای نور از دو پا بر کند | در پس زندان آبا در کشد | تا که او را از نهادیش کند
در پی آن کر بهم ورزد در پرش | خرقه از چار ضد آن کاه رخش | تا گه کس ردد کنند هر پای روان | بند و زندانی شود از بهر آن
کند در زندان اش نمودان ماه رو | بر تن او جانش کشید آن شکر رو | امهاتی جسم این معنی بود | که ز چار عنصر قبایش میشود
گفت با او تو کجا بودی بگو | که گرفتار آمدی پیش عدو | در زمان گفتش روان دارم من | در دل باغ جهان با آن ابلیس
از عقب آن آمد او تا باب دل | لیک نشر اندر شدن داخل بدل | نفس با چربیر همین کودیدها | که روان اینجاست نزد من بها
بانگ عز و لست ای یاران این | کر دی از بی بهائی بی‌نوا | نفس چرا اهر ای آدم آ است | گر همه بیند ره با قی زاده است
نفس را امان کشید از باغ دل | که روان جویند ز این متصل | بر جدا او را ز زندان بر کنند | حلقه‌های نور از وی بر کنده
رحم آید ناله و زاری شان | نزد هم آرد بدلداری شان | در فراق هر دو گشته بینوا | گر دوشی بگذشت زاین هجران
پیک شاه آمد بجا احوال جو | شرمسار از بیان شد گفتگو | پیک من گفت بجویم هر دو | تا که نبود بهر عقل ماجرا
رفت بانگی زد بلند او بر روان | ناگهان بود او بزیر پای آن | بانگ لبیکی شنید آن پیک شاه | جست او را پیک شاه نیک راه
در برون بیاهو آن روان | از سرای امهات نفس دون | دید گشتش دیو اندر ایشان کمین | آدمی هیهات شیطانی قرین
بعد مستی پیک شد گریان نهان | گفت با پیک روح افزای جان | کرد تعلیم او بجا اسمی شاه | که بدارد مان ز دیو اندر پناه
ربنا گو بند روز و شب همه | نفس بهر از آب تو به شسته گو | برد همراه اینک جبر ادم ز شاه | تا شود و امانده کالش را پناه
پیک رفت او رد دلکتوی ز شاه | مهره عشق اندران مکتوب راه | شاه زاده کور و کر زان خورد نی | ربنا گویان شد مسکین غنی
جبرئیل وقت پیک نام دار | کر ز بن بی رکان شه قرار | نزد شاه آمد بگفت احوالشان | مهر عشق آمد از و نشان ان
آن مبارک روی روحانی جبین | آمد و دادید ما را آن بین | رفت شد همراه با آن ره زنان | تا که شل خورد کو دان آن عاقلان

غیر این عقل کفت او حرفها هر حرفش تنگ بُد این ظرفها مادر عاقل زاده کو دانش فزا چون نُبُد مان در میانه برد با
مُهره و مکتوب همراهان ببرد جملگی همراه خود آن پیر برد با مدرس پیر و نیکو مان ببرد با سواد آن کتابت پیر برد
کم شد ندا ز چشم آن همرهان سوی ما کرد دید خود این نشان ما جدا گشتیم زان روح روان از وطن آواره گشتیم آن زمان
مرد سوفسطا کجا بر خود رباز برد ما را سوی یک مدرس بناز فلسفه آموخت ما را درس حکمت یونان دو ره اندر س
من معادی علم را آموختم آن معیشت خرقه بر خود دوختم چار ده سالست کاندر مدرس روز و شب داریم با خود درس
نام رای علم ما آمد معاد نیم جو حاصل نیامد زان مراد بلکه بست او راه ما را از وطن مطلب ما شد بدل بر ماه من
روز و شب حرف است کار و بار غیر نام اب نشد از کارها هر زمان از وهن خود جوییم عقل از اب ما نیست ما غیر نقل
مهر
نیست ممکن واجب آید ما کجل زاین قیاسی کرد آمد ما دلیل شهو شد بر دو همراهان ما کرد ما را عجب ما از وی جدا
نام ما آورد ما را آشنا بانگ قیل و قال ما ن شد رها این زمان از حاصلان شد یکه جاه جستیم و ببین چه شدیم
ما وزیر شهروان اما چه سود عقل اول شد خیالی اندگه عجب ما را ز مهر کرد دور آن رفیقان برد ما را از حضور
علم ما نیز رفت از یاد ما خود یا مانند معادی رها از فراق آن روان خوانیم حسرتش با این جهان خواهم
شهروان کفتا بعشق رها این سخنهاش بگوش شما ابرامادر بدرش کو با جواب که شد از وصفش ای جانم کباب
بر خصید بیرون بکفت ای شهروان جسم بر چشم غیب و چشم جان گفت با همت یگانه مرد عشق کای تو از مردان بازار عشق
دیده است باز از کرامتهای فضل زین سخنها یافتی معنی اصل همت عالی نبستم کرد و گفت شکر شد یا فتم راز نهفت
مهره و مکتوب همت این نشان با سخا و عقل و نفس و شهروان یافتم این جمله را من در وطن آن زمانی که شدم خوار و یمنی
حق به پیر عشق شد این حاصلم دیو شتر نفس من جاهلم بر کشا عقل را کاین جگر سیر آن رفتن چنین از هر دیار

ما منی مستقبلت مرد آن حبیب وید نیت زان رد نیز از طوال امی مستقبلت کی حالی سال آمد نیت را سال هی
چند سال آمد که از بهر خبر خود را زیر کرده اندر سبتر گفت هفده سال شد گشتم زور چار ده سال شهم آمد ابر
گفت چون شد که شدی با او دراز ام شیمن کشتی تو با بدر منیر گفت دیدم مهر شد را بجواب آمد و نیت نشستم آن جناب
در زمان بر سید نیم آن زمان دست من بگرفت تا بشتو امان وصل او در یافتم از لطف آن برو زارت حکم شد شد جهان
کفت در ظاهر کرشد با هشت را کفت پیر مدرسم شد انتها کفت ای پیر مدرس چون شدی آستان کا بی ادم چو افلاطون
کفت پیر اهر عشق شهم بر سواد آن کتابت اکهم کفت این ها که ای عقل تار چون نمیکردی رسی یا بخت بار
در زمان زد نعره پیر گشت کباب آب خاک آلود او کرد ایر خضاب کوش شد جشیش معنی باز شد طول ایدرش این زمان با جا
دید هجران را وصال اندر زمان همت پیر دستاد شهروان جمله حاضر از نظر کم کشته‌ها دست بر هم زد کر ای پیر ما
این چه سر بود چه سان کشته شد کاینچنین در چشم ما پنهان شد راه دور ما چه سان نزدیک شد عقل را این دم از کجا نحرکند
بر فلاطون را طلب کرده ضوا این فلاطون را ابدرم دیوانه ساخت سر مکتوب از ال کرد آشکار رطب یابس را نمود از وی قرار
شد فلاطون نشد چون ظاهر او بود بر کمه چار و دهم این در کشود چار ده ساله نتم با عقل شد دو بلوغ آن فلاطون بعقل شد
یک مو غش عقل و دیگر عشق شد انجنین بر مردان سرکش شد جون روان عقل ام این آمد انجنین ای پیر راه دهم بدین ند
کفت زمان گشتند این اشنا کاهی همیکشتند یکدیگر اکرم کاه بیند شد خود از جیب ام گر قرار ای میشد ندار است ام
کرد امکان است این جا دور ساز دانست روما نع از خر دو آنه روز فردا سر کذشت بر شد ما نخت چون رفت سحر از شد
روز دیگر کافتاب خاوری مقاله ۱۴۴ معانی کردان افندیان خبر شهروان و پیر عشق و پیر حکمت شد عیان از جیب ذات داورا
سر برآورد از کریبان وجود داستان کفتن سرکذشت احوال و اصل و نسب خویشتن بطالب صادقی پر تو ش بکرفت الجزین که بود

کرد روشن از شعاع خویشتن اکه کرده نفاقی است که خدا را از هستی ابطال و منعدم بسجده وکردن ساخت کون از فضای ذو المنن
ذره های هفت اقلیم زمین ادم هم بسجده فرشی کردانیدند با جلوه گاهی که کردن روان از نفس در علا تحت این چرخ برین
نده پرورکشت از پروردگار تجزیه در بیاغ دل ورست با نقش نقش دارالیها حاضر شد در بردنا بر اعظم بنام نام دار
لعبتان چرخ ثابت با سیار بردن اور او از انجا وسعت راست بر در یافت مهر عشق شد نهان در پرده این ذی کار
نو عروسان را نقاب زرد رسید واندر حقیقت هم که محاز و ملوک آمدند این آیه در حق شرک طلعت خورشید شان از رسید
صبح چون سرزد افندیان بیرون ان الذین کفروا من اهل الکتاب والمشرکین فی نار جهنم خالدین فیها ابدا ساخت خود را از بر آن شهروان
مجلسی در بارگاه خود کشید کرد و چشم دور بین هر کز ندید آن افندیان شدند اندر طلب جمله یاران همه اندر حسب
شهروان آمد با عز ازما همت پیر سخا نیش از ذکر شهروان معتبر با اعتبار این شاه مفتخر شد کا مکار
مجلسی زان کاملان آراسته هر آن روحانیان بر آسته نقل می جا حاضر در آن بزم شهود مطربانش در نوا چنگ و عود
نی بقانون نواهای حزین در نوازش گاه آمد آفرین از خداوندان مجلس بر رهش کرد نیاز آمد زحق بانگ سروش
گوش بر پرشنت از آواز دو گوش معنی را نوای آن شنود اینچنین لعبت آمد برای آتش بر نهاده آن دم خود بر دوش
با تقیه مجلسی آراسته هر اهل سنتش بر آسته آلت آنکم مهیا ساخته آنچه اندر ذات فقه بکذاشته
شش افندی که از اهل امور اسامی افندیان عدل نودرا اندر آن مجلس بجمل آمدند
هر یکی سر کرده طاعت بود جنبشان در سینه چون تابوت بود خائن منکر دکر بدعت بنام کفر و خسران را باحت شد تمام
هر طرف هریک مثال اژدها باشند برده سر خود بر هوا مجلس ایشان جدا از شهروان لیک منظور نظر آن سیان
شهروان معتبر با خیر کفت راز خود مکنون از چیزیار نهفت از نسب کرد اول و از اصل ام تا شود روشن از آن حال

سرکذشت از بهر ما کن آشکار آنچه بگذشتست هم لیل و نهار راست شنو از افندیان تا شود روشن بر ت سر نهان
ای تو ما ز قدرت دست قدم هستی من نیست جزوی جز عدم شهر ما شد سایه شهر جلال شد سپهسالار از آن جلال
گر نکردی عدل او ان بایان شد ز جهل ما در عالم با بیان در خلال نام من شرو بدم فرزند جهل که افندی بود او در نزد عقل
جهل بُد فرزند الستغنا نبیل او وزیر آمد غضب را باب جمیل بابا استغنا عزازیل بزرگ بد وزیر قهر آن بد بست گرگ
آن عزازیل از درستی پیدا شده جان بن جان کرد مضطر کرده روح ایشان را ز لطف عفو جسم ایشان از کسیف آن شده
چون تکبر کار ذات روح بُد نیز حق از جبلی مقبوح شد نار ادم باد استکبار داشت چون بسجده ادم او ادراک داشت
نار را آمد دو خوشت از کرشید آن تکبر هیچ را در خود ندید سجده آدم نکرد و گشت رد غیرتش آمد در زمان چون شد
نفخته الله جبر لیش بهر دم رسید آن دم خود را به نادانی درد همت مندانی شد در دم بدید کل صفات حق شد از آدم پدید
غیرت حق نسبت باطل را نشست حق بجا آمد است باطل نیست گشت شد جان در عالم بعد از کبر اختیار جزو آمد در شما زیر
فعل او را عدل روح آمد تمیز کز حسد ما را رقابت بر استیز کز ره جنسیت در عنصر آن ساخت آدم را ز قرب حق بری
هر دو ساده کس که کرد نی آید وجود نزد عدل آمد امر او نمود عدل روح آمد شرار و امر شتر او آمد بعدل شر و بر
کشتن ستاجر با اقلیم نفوس آن نشاط بر داشتش چون عروس زینت دنیا چو اف از شش یک طرف جمله تمکین کرده را اسباب طرف
هر که را آف از کرد از او لا باند همچو خرها بس و دون کلی بماند از ره جنس تکثر جز ان شر کرد آن را که شد از خیر در
این زمان جلسه به عرش نواز از ما شبهات حق را زان دیر منتهای این قلم و عدل ال قلوه نقس است و دل را اکشت خلل
قلو از ظل بر کشیده شان منست قلوه دل مرشدان را کشت قلوه نفس است ما دای هوا قلو ما شد بهر خاص و عام را
این سخنها سر سر بسته بود هر که بکشود رش از خود رسته بود ای روان عاشقان گفتم سخن عشق داند این سخنهای کهن

باب این جهل که بت نام داشت

[illegible]

صورت معنی بجام آمد عیان / داد عاشق را ز وجه الله نشان
عاشق از دیدار شد مست و خراب / از حرارت شد جگرها چون کباب
نه فلک را همچو طاس سرنگون / پیش خود دیده این اهل جنون
عشق آمد با هزاران عز و ناز / سوی مردان خدای بی نیاز
آن افندند بها همه مرزبان شدند / در سرای پیر کل مهمان شدند
شهروان الفت عشق و سخا / آن افندند بها برسم ارمغان
آمد بنده خورش نشسته با حضور / کرد تر رنگ از برات ان [illegible]
آن یکی گفتا که ای شیخ کلان / ما همه داریم حرفی در میان
سهل داستان نیست ما بشنویم / از سه یار خویش بیگانه نشیم
اولا برگو عطا چون میشود / فطرة اسلام کیهان میشود
دویمین برگو عطا این مرد کار / چون شود تغییر کار کردگار
سیومین برگو که شر چون شد پدید / جز خدا شخصی برادر او آفرید
چارمین برگو چه سان عاصی شود / بنده چون مقهور و مشرک بود
باز برگو شر ظهورش از کجاست / ظاهر و باطن برون [illegible]
گوی دیگر کاین فساد بندگان / که بگفت ابلیس بنیاد بین زبان
عارضی باشد و یا ذاتی بود / که فساد از وی علی ظاهر شود

کرده اند که شیر و دل بر ذات خالی [illegible] از شرایب [illegible] ... مسعود که [illegible] ... ان الله [illegible] ... قطره و دیدن دریا قطره مانند [illegible] دریا دیدن و اغرافی

ما بنهایه کردن

تا بها سایه دل [illegible] از [illegible] / کر اسلامان این جواب از تو [illegible]
شهر جان چون از [illegible] / ای مسائل خود دلش [illegible]
گفت با عشقش که ای یا مرد شاد / عقدها بسیار باید گشاد
عشق گفتا ای انیس محرم / هر کسی با راه بیند در حرم
نکته مردان سرشار آمده / گر ره رخصت بیار از آمده
از می رنگین جام با صفا / می توان دیدن جمال کبریا
سر سر بسته کجا پیدا شود / کور مادر زاد کی بینا شود
برزم می آراست از طلب دگر / ریخت ساقی می و کرد در جام
هر که یک جام از می ارزش کرد / عقل دیر اندیش را بیهوش کرد
همچو مستان کف زنان با عزن / ساز قانون آمد بانگ کران
گفت اول شر فطرت کیهان بود / کز برای آدم آمد در وجود
روح انسان از صفات [illegible] / کرد پیدا از جنش از سبقتش
طرف الحکمت نفس اندر [illegible] / کز ندای نفس اندر [illegible]
نفس آمد یعنی روح القدس / که ملایک شد از آن سجدی
بیگه گستی انسانی از او / روز اول شد تمام از قدر [illegible]
از لطیفه این عناصر جسم او / ساخت از روز ازل استاد هم

کردن مانند آنکه [illegible] شده در جای خود [illegible] ... کرده خالی [illegible] ... بر اختیار خالی ... بر عکس و بر دیگری فساد از برای [illegible] ... و ما هی بودن بعضه از خدا و از این فساد را بنده میشود

شهر آرش این دانش مادی بود / این در باغ جنان بر دوان گشود
که بود ساکن در آن جنات دل / معرفت حاصل کند ز آنات دل
انتهای شهر دل بدن شهر نفس / انتهای نفس هم بد جسم و جنس
پس از اول چار عالم آمده / هر یکی زین چار یک عالم شده

میشود دیدن ... ودوست [illegible] ... الفساد فی الارض ان الله لا یحب المفسدین ... ان لا یخطیه [illegible]

عالم روح و دل نفس است و جسم / عالم جسم از برای کل طلسم
آن دو تای اول لطیف الطف است / آن دو تا با کثیف اکثف است
روح انسان اول النفس آدم / جنبش مادی فارغ از [illegible]
این دو عالم را جمال از بدان / سبقت صحت کمال از بدان
آن دو عالم جسم و نفس او جلال / همچو سایه از جلالش [illegible]
آدم اندر شهر زرین داشت / پی بنده اندر جلالش [illegible]
بهر ادراکش شد آنجا شدی / کردگار از شهر بیرون [illegible]
عالم آیا بر آتش کام بخش / ز اتحاد او را بنا مد [illegible]
آن جلالی عالم ابلیس جای / باید شیطان اندران [illegible]
جان بی جان اندران [illegible] / صورت جسمی از او [illegible]
امر سجده کرد علام الغیوب / امتحان آیینه شد بر قلوب
قلب سالم مرات شد [illegible] / عیب سالم [illegible]
امتحان از بهر انسان آشکار / آزمایش کرد قلبش کردگار
با وجود آنکه مسجود ملک / میکنندش است [illegible]
قلب او شد [illegible] عیب ملک / قلب شد آیینه بر اهل فلک
چون ملایک [illegible] / صنعتی [illegible] اندر نهاد
لیک درک آن نکرد ابلیس غی / شد عزازیل [illegible]
چون از او دید [illegible] / هم [illegible]
قلب آدم عیب ایشان آشکار / عیب ایشان [illegible]
دید شیطان اندرین مرآتها / عجب [illegible]
شد قیاسش بر قیاسش [illegible] / گفت من [illegible] آدم [illegible]
سرکشی کرد از رعونتهای [illegible] / زان رعونت شد بعید از کردگار
مانع قربش رعونت ناز شد / کرد [illegible]
زاده های [illegible] / خواست [illegible]

سکن

کز حسد بی بهره از آدمی / بخشد او را بعد از نامردمی
هر که او در کشد [illegible] / بینش هم جنس [illegible]
کاو نشش هم غیر [illegible] / بهر نفرتی [illegible]
ذات پاک [illegible] از الم / فارغ از پست [illegible]
عادلش داند باید کردگار / هم به تیر خاطر خود بی غبار
عادلست ظلم از او آید برای / داند این نکته [illegible]
چون ببیند [illegible] / در فسادش [illegible]
چون دگر نسبت [illegible] / ما بمانی در ضلالت چون [illegible]
او رواداراش [illegible] / عدل او هم در خود [illegible]
هر چه او پیدا نمود از قدرتش / هم بجای خویش دان [illegible]
شر اگر دار شد آید پدید / شر شد [illegible]
قطره گر هست [illegible] / [illegible]
هم از این [illegible] / [illegible]
عبد چون از حرف [illegible] / قابل [illegible]
غافل از آن [illegible] / بلکه [illegible]
از شب [illegible] / چون [illegible]
آورد او را از سپاه [illegible] / فارغ از گرداز لوای [illegible]
ورنه او را با سلطان [illegible] / او طبیب جز دل [illegible]
هر که خواهد گو برو همراه او / کی شنبند کرد [illegible]
گفت آن دم [illegible] / کر [illegible]
چه گفتند کافرش ظالم [illegible] / عدل او را از کافران [illegible]
پیر گفتا آنکه عدلش ثابت است / ظلم [illegible]
از فساد و ظلم و جبر [illegible] / چون [illegible]
اگر منفک گردی از [illegible] / نزد او [illegible]
آفرین گفت [illegible] / [illegible]
چون بکیمیای [illegible] / صورت [illegible]
از رعونت [illegible] / همچو [illegible]
این رعونت چون [illegible] / [illegible]
از ما [illegible] / اختیار [illegible]
عبد چون [illegible] / مگر [illegible]
رفته رفته نقطه خال [illegible] / قلب [illegible]
گردن ابلیس [illegible] / رفته رفته همچو [illegible]

حق تعالی پرسد از بابات آن | کو چرا کردند فرزندان چنان
لقمه‌ای شبهه‌ناک هر دری | سیف آید فطرتت را کاذبی

نفس را با اهل یزیدیان میکنند | کور سازد دیده انسان زانکه او
شیخ بهاء الملة والحق والدین | انجمن فرمود از ردی یقین

لقمه کاید از طریق مشتبه | خاک خور خاک بر ان دهان
کان ترا در راه دین بیجان کند | خانهٔ دین ترا ویران کند

ای حسام الدین شنو ای مرد راه | گر ترا لقمه کند آخر تباه
رفته رفته میبرد بیرون ز دین | جسته جسته این کرده لقمه چنین

زنده گشتی سازد هم سوداگران | چون خورند از سفره زنده کشان
دیده بگشا تا ببین ای اهل نظر | تا روان بینند رویش از بصر

هر فسادی کاید از عهد ذلیل | آید از باطن برون شش این دلیل
گر تو اصلاح آوری این نظار | ظاهر آرد لطف حق هم با طلب

عکس او نیز انچنین است ای محب | گر فسادی خویشتن را خود مکتسب
هر که او را فی بقا شد از خدا | میکند آخر فنا خود را ز جب

اختیار جز ز خود بر حق گذار | تا نگردی از خدایت شرمسار
این طلبهای زیادت از غفلت است | سیرها با جز این دنیاست

نیست جز طول امل این خواهشت | نیست جز آلات عذرای ها نشست
حق نداد دوست این حرص ترا | سیر هر اجرا فرا این حرص ترا

بشنو از حق لا یحب المعتدین | بعد ازان هم لا یحب المفسدین
حب دنیا میکند انبها عیان | تا که میسازد دلیل شان نگون

این خطیئه چون از دنیا بود | کو دبال بود عقبا میشود
اهل دنیا کافران مطلق اند | همچو سگ در جیفه [illegible]

اهل دنیا آن سگان جاهل اند | در طلب مطلق [illegible]
این طلب [illegible] | اهل رحمت را کنند چون [illegible]

لوریانا شر صاحب لقمه ایست | کو بماند در خور [illegible]
کین لباس ظاهر و باطن تمام | گیرد از لقمه سراسر [illegible]

گر بخوردی کس بکشتی تن بزرگ | کو بنود ای نفس تن کشتی بزرگ
پیکر باطن از این بابیه نوا | هم چنانکه ظاهرش گردد لوا

لقمه ترکان ترا ترک آورد | گر بکشش [illegible]
این حکایت بشنو از من بر نظر | تا شوی با خبر تو از این خطر

حکایت کردن پیر علی از برای [illegible] بر سبیل تمثیل

پیر علی صفه یکی شهباز بود | در میان عاشقان ممتاز بود

[illegible]

با همه قوت نموده [illegible] | کرده در کوه صفاهان جوش [illegible]
صفه جایش بود با کوچ و بنه | ساخته با بخت جوانی طنطنه

کوه صفه گشته مشهور از آن | که علی صفه بدرش اکابر مکان
در زمان شه سلیمان زمان | این شه منصور شاه شیبیان

پای تختش بود در شیراز باز | کرده بود او در زبر دیشان فراز
پیر علی را بود دهقانش برار | خوانده با کوهیان مرد سوار

او ز شب هم صحبت و همراه بود | هم چنین او عدالت بنمود
گفت با دهقان خواهم [illegible] | تا ببینم روی آن مرد [illegible]

گفت قطب است صفاهان [illegible] | برخیزد از رجا و سکنش
رو ببین او را بعزم سیر خود | تا که فیضش از تو بر عالم رسد

شه بعزم دیدن او کوچ کرد | بود دهقانش بهره ره سپرد
تا صفاهان آمد [illegible] | بهر عزم دیدن پیر جهان

چون ببیند کشش دران کوه صفه | بر نشسته همچو پیران بر کله
شه سلیمان گفت با او [illegible] | باش مهمان بر سرای خانقاه

گفت ای شه مصلحت نبود [illegible] | نان خورم در سفره ات [illegible]
شه سلیمان این سخن [illegible] | روی [illegible]

گفت دهقانش که ای شاه جهان | خود به پرسش ز پیر و هم جوان
شاه گفتا وجه آن پیدا بود | پرسش این وجه هم بیجا بود

گفت دهقانش [illegible] | [illegible] مردان دوست
شاه پرسیدش [illegible] | که برم مهمان گشتی [illegible]

لقمه ام خوردی و ضعیفم [illegible] | روی دیگر چون ز لقمه [illegible]
گفت لقمه در زمان [illegible] | مجلس شاه [illegible]

لقمه در خوان شهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | آن چو خوردی پاسبانان [illegible]

من یکی از پاسبانان توام | پاسبان ملک هم جان توام
آن [illegible] | [illegible]

در فلان شب در فلان [illegible] | خورد به [illegible] خواب این شاه
خواستی [illegible] | [illegible]

شاه را ان خواب بر خاطر رسید | گفت صدق است این سخن [illegible]
با من از [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
این طرف [illegible] | [illegible]

این چنین بوده است آن شاه [illegible] | شهر را از زور میدان [illegible]
شاه را او در خاطر آمد [illegible] | چون بوده با من [illegible]

پیر گفتا حال او دیگر بود | دیده را از ما سبک زوتر بود
لقمه را با [illegible] این بود | چون ظهورش هم [illegible]

نطفه پیدا شود زین لقمه [illegible] | بسته در روی [illegible]
هر چه [illegible] | انجمن است [illegible]

از تناولهای ام و اب بود | بر طفلان [illegible]
او [illegible] | از پی [illegible] میبرد

بر صفات ام و اب پیدا شود | خلق ایشان [illegible]
شیخ [illegible] | وقت [illegible]

خود بجنگ آرند بهر خود سبب | درد [illegible]
کرده خود را [illegible] | خالق [illegible]

انبیا و اولیا ما را خبر | کرده اند از جانب [illegible]
[illegible] | [illegible]

انجمن فرمود شاه [illegible] | کرده ما را [illegible]
لقمه [illegible] | لقمه [illegible]

زاید از لقمه حلال اندر دهان | میل خدمت [illegible]
علم و حکمت زاید از لقمه حلال | از حرام آید [illegible]

گر تبادرم از این لقمه برد | [illegible]
حاصل [illegible] | که [illegible]

گر غایبه دور این حرف [illegible] | چون [illegible]
شاه را زین حرف [illegible] | گفت [illegible]

پیر گفتا حاصلش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

اختیار جزو [illegible] | [illegible]
[illegible] | اختیار جزو [illegible]

[illegible] اختیار | کرده [illegible]
[illegible] | [illegible]

شاه گفتا این سخن [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | که [illegible]

شاه [illegible] | که ببیند صدق این گفتار [illegible]
یک [illegible] همراه برد | یک علی [illegible]

بود [illegible] | جمله [illegible]
[illegible] | کار [illegible] اختیار

از پدر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | جمله اسباب [illegible]
[illegible] | [illegible]

چون مصالح بود بهر کار کر | [illegible]
[illegible] | مستقل [illegible]

کل مصالح جنگ را آماده کرد | [illegible]
بر سلیمان [illegible] | گفت [illegible]

پیر گفتا [illegible] | حرف مردان [illegible]
این زمان [illegible] | گفت [illegible]

[illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | او [illegible]

همت [illegible] | ظاهر [illegible]
[illegible] | [illegible]

شاه گفتا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] سلیمان [illegible]

او [illegible] | [illegible]
[illegible] | آن علی صفه [illegible] مردان مرد

تا سلیمان عاجز آمد [illegible] | التماس آورد [illegible]
که سخن [illegible] | حل این عقده [illegible]

گفت [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]

پیر گفتا [illegible] | ای [illegible]
گفت یا رب [illegible] | تا که [illegible]

خشک شد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دیگر از آن کوه [illegible] | زان دعای پیر [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | زان سبب کرده است [illegible]
لقمه [illegible] | لقمه [illegible]

از دوام آری تو فرزند چنین
صبح روز دیگر آمد آشکار
باز گردان صورتی دیگر نمود
طغرائی چند بر افق بسا
خور بر آمد از پس شرق زمین
مجلسی دیگر مهیا ساختند
عشق آمد با شکوه معنوی
ساز با آنجوان معنی ورد و حبت
پی بکر ارشن چون در آمد نظر
تربیت را می‌ایستا غرار رسید
شهروان عشق و لمعت با سخا
هر یکی سر خوش در آن مجلس گری
عقل هم گشته سراپا گوش او
آن افندیها خان اینجا این سخن
گفت افندی علامت کرد بی
شهروان گفت طلب کرد آن

وزارته

مقالهٔ البسی نمودن افندیان از پیر عشق بر دیانت بیگمی
دیگر نمی تحصیل لباس آن و جواب دادن پیر عشق ایشان را
بطریق صواب و تقریر نمودن چگونگی لباس باطنی در پرده با
ظاهری کالانظار عنوان الباطن با پیر شد که از مخبر صادق
صلوات الله علیه منقولست که ان الباس للمؤمنین لباس
التقوی والنور الایمان قال الله تعالی ولباس التقوی ذلک خیر
واما اللباس الظاهر فنعمة من الله یستر بها العورات وهی کرامة
اکرم الله ذریة آدم بها لم یکرم بها غیرهم وهی للمؤمنین آلة
لاداء ما افترض الله علیهم وخیر لباسک ما لا یشغلک عن الله
عز وجل بل یقربک من شکره وذکره وطاعته ولا یحملک علی
العجب والریاء والتزین والمفاخرة والخیلاء فانها من
آفات الدین ومورثة القسوة فی القلب واذا لبست
ثوبک فاذکر ستر الله علیک ذنوبک برحمته والبس باطنک
بالصدق کما لبست ظاهرک بثوبک ولیکن باطنک فی ستر
الهیبة وظاهرک فی ستر الطاعة واعتبر بفضل الله عز وجل
حیث خلق اسباب اللباس لستر العورات الظاهرة

کاو را الا یحب المعتدین
آفتاب آمد برون از چرخ چار
از پس این واژگون چرخ کبود
مجمع کرد آنند کردون روا
جمع بود آنند چو از خاتم نگین
چون افندیها سرابرده نشستند
شرح نو بنیاد نمود از مثنوی
جود اینها را به بویه بر کرد حبت
سر خوشان گشتند منتظر آن
پی در درون سینه‌شان طپید
کل افندیها شده مست لقا
جز منافق کو بنا هر در خروش
بوی می برده رسید با پیش هر کسی
خواست تا گوید بر سم یاوه من
در سخن با عشق برابر شد
تا که آمد داخل افندیان

عشق چون سرگرم شد از باده‌ها
گفت ای خادم چه باشد بهر آن
تا که در یابیم سر آن لباس
لیک معذوریم کان بیگانه ایم
بر گشا حرفی از آن راز الست
همچو شعله لاله در گلشن نهان
ساعت قالب بهر تن شهها
صد هزاران قالب آنجا شده
ظل نور اند این همه اعداد
آن طرف را شهر زرین ...
جمله ابدان بهر گرد و بر بر
ثم رددناه اسفل این بود
شهر زرین شد مکان اصل آن
دو تمین باشند بطون امهات
چون بشد صاحب ابد لقمه خورد
چون بود نزد کفتم انبئک لله

الظاهرة وفتح ابواب التدبیر والالتفات الی العائذ بستر
بها عورات الباطن من الذنوب واخلاق السوء الی آخره
وفی الحدیث مذکور فی المصباح الشریعة بعینه

آن افندیها علامت گوش دار
بیگر ذرات وار وز الست
کار رواج آن لطیف الله
گرد داد قالب چو پیدا صد هزار
ظل چو بر نقش ظل نفس تن
نقش قدسی چون قبالا روح شد
برزخ این هر دو عالم نقش شد
انجمن آیند در فرش نزول
باز چون فلکی بنا بدا این طرف
در نزول آمد سوی شهر ازل
کر غار انشوا و آمد صواب
کر بروز دل بر آتش حیات
دو فتنه بهر تن چو بهر خود ...

خورش اشنا سیم دار بکد خانه ایم
پی اسرایم در خور هشیار دست
کرد پنهان بهر سوی با ...
تا که تا اشیا بخشد شان نشو
روح علکش بهر قالب
چو بهر روح تن این پنهان نما
این طرف بهر تا چو نقش ابد
بر سند تا عالم جسم البصیر
کز صفین ملکی سوی تو من شود
که نمود از بهر خود میل سفر
سیر معنی میدان عناصر امهات
تا از آن لقمه لباسش بر شود
کرده بهر او مهیا آنچه بود

سالیانه پر نور انداز ما
جلگی گشتند از تقوی بیان
کز مقالی پس بیکر در لباس
تا که در یابیم از این مجلس مراد
هم بقدر نهای خود استعداد
سر برارد دقت ...
هم بقدر نهای خود پرورد کار
یک جواهر را پدید آمد درون
این قبای ظاهر اش شرح شد
سیلش اینجا انجمن درس شد
جسم روح آرند بر ملکش بطول
گوهر خود را بر آرد از صدف
اول آن اصلاب آبا و جد
بر سد از زادلبس ... حجاب
او نکرده اند این عالم هلاک
با هر آن ای برادر باد باک

براى

طالعکی ... از والده

کر بتقوی در دو جهان باشد علیم
در بود علمش کند جذب صفات
در دو عالم سید بهر ... ان
هیچ بهتر نیست از تقوی لباس
بهر شد دو کرم آمد این لباس
تا تو از این قبیل حق شود
بهترین آن لباس تقوی است
تو نکو کن بر لباس ظاهرت
جسم ظاهر را لباس نقش کن
هر که شد آلوده بر لوث گناه
سترهیبت جامه باطن بران
هر کرا توبه انابت برسد
کالبد در باطن انسان مثال
ظرف اخلاق حمیده بنده کان
آن خزینه بهر اسباب عمل
حاصل دنیای کس آنجا ... رد

کر ملبوس آراسته باشد قبیح
جنس خود باید چو ابا امهات
در بتقوی کوشش بهر آن دوی
کر بود دو منوس از بهر آن کس
نیکو در کرم همین بوشش بها
زیبای لباس کار او ... شود
کان بود بر بهتر و صلاح آن کاه
کر خدا با باطن پسندیده ظاهر
هم چنان نقش مثال آن روح دان
قلب او باید پی نقطه سیاه
ستر طاعت جامه ظاهر بجا
از صفا با آتش ان انابت برد
پی بیاشد رفته بیرون از جمال
بیکر معنی بود در باطن آن
حق تعالی ساخت از روز ازل
قلب ذکر صاحبش انجا کند

از دوام از جامه آری خود لباس
آن بهر که با صفت اول این دنی
الوان سرا به این نکته است
هست تقوی حقا ایمان چو
هر عورت پوشش این آمد پدید
التی بهر آن از قبل نشست
آن لباس ذکر و فکر شکر است
باطنت را صورت ظاهر لباس
باطن خود را البسوا از عیب
قلب معنی نقش پی پرورد
هر عبرت دیده ... در دست
پرده پوشی سینکه بر تن باز
حق بنگر در لباس باطن است
بیکر معنی لطیف روشن است
هست او را شاه ... بس
سر ان پوشش کان انسان ... بهر

بر حوایت بیکند آخر بیای
بر سد آخر بپایش ای شکیل
کو هر این را بمعنی سفته است
بهر این درجامه از تقوی ببر
از کسی کو منفق عالم آمد پدید
جامعی بهر آمده قرض ...
خالی از عجب و ریا و مکر است
بر یقین سیدان ... بجز
تا به نقش ظاهرت ظاهر شود
بین چه نیکست بهر کس ...
تیره کی پیر دان ... کی از آب ...
عیب باطن ... باید بر مغار
ای خوشا آن سر خوش ... کامل
بلکه بر ظاهر و نیک باطن است
سقف بیت او بجو ... حق
بلکه حاصل شد آنجا بدید

پاس

ناطمنت

موش عرص دراز آن داریم میکاد
انجمن فرمود شاه عاریان
کر نبیند رای راه آن موش عرش
عید ساز در برگ تقوی ترا
کرده بود از بری ... زنش
از ره دید ... این کهن را
شهر وان گفت ... ای
دیده کر اعور شد نه هر صلا
روز دیگر کافتاب انجمن
همچو شمعی گر زند سر از لگن
شد صحن خالی ز پیش از خطا
گلشن آمد سر بکار بد گلی
سبز آی باغ آنکه گل شد شدند
پر تو نور هدایت شد پدید
بر توی از نور خورشید آشکار
آن افندیها هم مست سخن

هم سبی ... از آن را میکنند
آن حسام الدین جلال ... انان
از ره حیثیت ... عمل
از بهر ساز ... ای ترا
بحث الزام ... بر لبس ... در لباس
انجمن فهمد ... ای رها
طفلکی بیدار شد از خواب ...

۱۴۷
مقالهٔ ... کردن پیر ... ثم افندیان شهروان
دیر عشق و در محبت دستار او طلب کردن کلمات با برکات او
بیان پیر عشق از تقید ... انواع لباس تقوی که در بیان ...
اتم ... ترقی ... تقوی ... لبس ... نور ...
کردن آن تقوی ... خود را بیان کردن ... انواع ...
تقوی از برای ایشان ... این حدیث که ... وفی الآخر
صلوات الله علیه ... کالتقوی ... تقوی باید
فی الله وهو ترک الحلال فضلا عن الشبهة وهو تقوی الخاص
الخاص وتقوی من الله وهو ترک الشبهات فضلا عن الحرام ...

تا برد ... حالت
گو رند موش حرص ... انبان
حق ریش را داخل کنند از ...
آن افندیها ملامت ...
با افندیها ... از روی ...
التماس هست گر ... کنند
این فضول ... در ...

سازد از اسباب خالی ...
گندم جهل ... ظلمات
موش گرد ... ز زمان ...
داشت ... بر گرد ...
عشق را گفته بود ... زوام
مجلس دیگر ... شود
حرف تقوی ... لباس ...
تا که در یابند راحت ...
سر برآورد ... بیان ...
سر برآورد ... روشن ...
کرد روشن ... ظلمت ...
شد مزین هر کجا ...
راغهای باغ چون بلبل شدند
مرحبای ولایت ... رسید
چون عیان شد گشت ...
گشته سرمست ...

... آن افندیها ...

مجلس مجلس عشق انداختند / شهر را از محفلی پرداختند

تقوی للخاص والتقوی من خوف النار والعقاب ... و ترک الحرام و هو تقوی العام و شکل التقوی کالجوز جرا فی النهر و شکل هذه الطبقات الثلث فی معنی التقوی کالشجر مورقة علی حاشیة ذلک النهر من کل لون رحیق کل شجر منها یستقی من ذلک النهر علی قدر جوهره و طعمه و لطافته و کثافته ثم منافع الخلق من ثمر الاشجار و النهر علی ضربها و [illegible] الی آخر الحدیث چنانچه در کتاب مصابیح الشریفه مذکور است و روشن [illegible] معنی این آیه کریمه ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم و اقرار کردن [illegible] و در [illegible]

سو بسو از آن در آمد هر یکی / میهمان میزبان خوش نمکی
شهریان با عقل و هش تا مدار / با سخاوت در خیر کبار
آمده خوش وقت بار آی لطیف / با حال نیک بالطبع ظریف
آن اندیا طاعت با تمامی / عقل رای مستدل با اساس
زان انند بیان بیتی اصل مرا / بر طریق عقل خود احکم برنا
با پدر گفت آن قیاس از ره عقل / اصل عقل آمد عشق بالنسبه بر نقل
هست تدبیر تو که سازد ما شیء / سر تغیرات نقش آن را [illegible]
چون عیان شد تدبیر این الماس / با ملامت گفت کای بابا قیاس

کوشش یک نشنو از این بار [illegible] / از نوازم بهتان گفتار [illegible]
آن شالی جامه را نشود [illegible] / بر سر این عنصری جسم [illegible]
آن شال از بطن آبا رسد / در بطون مادر ماوی کند
رزق او از شیر مادر برسد / بر تن او همچو پیله می تنند
مادر اندر اگر بود روزی حلال / جامه ایشان شود زان زلال
گر بود آب با خون سنگ و گل / لعل بیاید به بنیای جسد
ور نه سنگ آید به بنیاد جسم او / پس با فتنها بباید تا که او
اندکی صافی شود از ابتها / تا که بتابد در او ره بیا فی
هر دو را با امهات کی رسد / با شعار سنگ سیاه آید
سر برابر و از همه ابهات / پر کنند از فتنه خود [illegible]
هر کو در طینت بگوید با کرا / مردم تر پاکی کنند [illegible]
بر طراز و آنچه در کوزه [illegible] / تخم از خشخاش [illegible]
فطرت آلوده و شر بدت / هم نشین با اهل غفلت [illegible]
هم نشین با جاهلان چون آید / نادم آخر چو سرزنی در [illegible]

هم نشین بد ترا چون خود کند / خبر خصیت را چو شیر برکند
چون ز راه جنس شد آمد [illegible] / هم ز جنس [illegible] کشد سوی بدت
چون مصاحب با بدان شد [illegible] / بیشتر [illegible] ظاهر باطنت
گفت مولانا چنین در مثنوی / من بیان کردم اگر تو بشنوی
حق ذات پاک الله الصمد / یار بد بدتر بود از مار بد
مار بد تنها همین بر جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند
چون نشستی با اهل غفلت همنشین / غفلت ایشان کند بر تو چنین
اهرمن [illegible] / بر طراز [illegible]
چون نمودی حق خود را تخت [illegible] / خود نمودی بهر خود این سر نوشت
اختیار جز فاعل این [illegible] / زانچه قادر داده بود [illegible]
از حق آمد مایه اهر قضا / اختیاری بهر فاعل با بجا
آنچه خواهد اختیار خود برد / اختیار نیک بد هم زان شود
این بود سعی ای برادر کو [illegible] / اختیار جز خود فرموش کند
یا به بند آن اختیار سوی خود / امر حق را تا کنی از خویش [illegible]
نفس امرکب بود ای جسم تو / خواهش آلوده خود خصم تو
مرکبت را چو دهی [illegible] / می بباید [illegible]
در وی اسرار آن حرف [illegible] / صد هزاران عمر کرده [illegible]
باز میگویم سخن ملای [illegible] / از برای تربیت آن با نظام
نقش ها تند فراست [illegible] / میر دار و سالها سوی [illegible]
باز کردانش از این راه [illegible] / اختیارت کن حقیقت [illegible]
راه تقوی پیش ای با نظام / تا بیابی از خدا معنی کرام
هست تقوی بر سه وجه ای شاهباز / تقوی بالله و فی الله مجاز
یک بود ترک حلال از بهر حق / تا بیابد کار [illegible]
جسم پاک اولیاء زان احتیاط / آشکارا آمد [illegible]
شبه آنجا ره نیابد ای ولی / مرد شبه نزد ایشان شد [illegible]
کار ابرار است اینجا [illegible] / این حیات اینجا نیابد [illegible]
این بود تقوی فی الله ای عزیز / با مقرب حضرت او [illegible]
هست خاص الخاص ای تقوی یعنی / هم برای اهل حال آمد [illegible]
پاک زاده این گروه از امهات / احتیاط هم ز آب شان [illegible]
تقوی دیگر نمودن ترک شر / برنه بستن بر الله [illegible]
تقوی خاص این بود ای [illegible] / پیش [illegible] تا نگوی [illegible]
[illegible] نکار اهنیست ای عزیز / ترک شبه بر ایشان شد [illegible]

سیوم تقوی ز خوف نار شد / آن برای مردم بیمار شد
مردمان عام این برخوردند / در امان از نار دوزخ آمدند
هر که را تقوی نباشد [illegible] / هست اهتر از جهان [illegible]
این سه اهل تقوی [illegible] / تا آب دریا [illegible]
سر زده از ساحل دریا [illegible] / حاصل ذات خود را آورده [illegible]
آنچه در تخمش نهان کرده بود / الولد سر ابیه آمد بود
آنچه آبا امهات [illegible] / در سرای این و آن [illegible]
میوه آن تخم [illegible] / هر چه را بنیاد [illegible]
رو لباس ابنیت از تقوی بدوز / تا که نکند [illegible]
هر چه جنبش در رضیع [illegible] / [illegible]
همچو [illegible] / هم ز جنسیت [illegible]
پاکی فطرت [illegible] / با چو فرعون [illegible]
میشوی پاکیزه طینت [illegible] / از بدرای [illegible]
مرغ جلال است [illegible] / هر که خورد آن [illegible]
این او شد آدمی فرعون شود / در نهادش ظلم [illegible]
آن سمندر سوز [illegible] / پای پیچ آید [illegible]
هم بچاه کنده خود در شود / همچو خود ابنش [illegible]
این حکایت بشنو از من ای عزیز / تا که یابی بهره تقوی تیز
نفس فرعون انجمن [illegible] / که بجو دلبت [illegible]

حکایت ظهور فرعون از بطن آبا و امهات بد ذات شد و نما و در پوشیدن لباس کفر [illegible] و دعوی الوهیت [illegible]

تو بگو حقیقت چنان [illegible] / کو شمار [illegible]
حق کجا راضی بکفر [illegible] / هر که را [illegible]
نفس آن فرعون [illegible] / که بجنگ [illegible]
[illegible] / [illegible]
طلعت [illegible] / که خدا [illegible]
خاندان احمد [illegible] / این کار [illegible]
این تمام [illegible] / هر جا این [illegible]
[illegible] / جل راحت [illegible]
دور با [illegible] / که بگو [illegible]
این قبا [illegible] / آتش اندر نفس این [illegible]

نفس ما راضی چنین پیدا شود / رو بسیاه دینی ز عقبی شود
یک روایت من شنیدم ای ولد / هم تو بشنو تا نگردی سرد
باب فرعون آن سگ بر پلید / روز و شب چون پیله بر خود می تنید
نقش شخص همچنان [illegible] / جمع کردی از [illegible]
بود شاگرد سرای [illegible] / روز و شب [illegible]
اندر بازار بود [illegible] / جمع میشد نزد او [illegible]
بود که ... های ایشان جمع شد / آن وبال و مظلمه جمع شد
همچنان سود خوار [illegible] / جمع کردند نزد او [illegible]
مال به نزدان [illegible] / بهر زینت [illegible]
باب فرعون [illegible] / وقت [illegible]
داد از او سود و مظلمه / سود بر سود آمد [illegible]
روزی آمد تا طلب سودای کند / بود [illegible] تا بود آن کند
زر و زر یک پاره روزی ادا [illegible] / که بیار از بهر من سود درم
آن عیال [illegible] / [illegible]
گفت از روی [illegible] / که نباشد این [illegible]
بلکه باشد [illegible] / تا که [illegible]
نیست [illegible] / که بود [illegible]
آن پدر فرعون [illegible] / لعنت [illegible]
خورد و فرعون گشت [illegible] / کرد دعوی خدائی در جهان
آنکه [illegible] / مدعی [illegible]
[illegible] / آن [illegible]
شد مصاحب [illegible] / چون [illegible]
کرد او [illegible] مردم صد هزار / در کمین [illegible]
چون [illegible] / هیچ [illegible]
بر در دروازه شهر [illegible] / بر [illegible]
مرده مردم [illegible] / بر سر [illegible]
عاقبت چون این [illegible] / خواند [illegible]
کار [illegible] / بر در [illegible]
چاکر [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / رفته [illegible]
سحر کرد و حیله کرد [illegible] / زهر داد [illegible]
چون [illegible] / شد [illegible]

همچنین شاهی بکف آورد زود / کرد دعوی قضائی آن جهود
انگه راضی نیست بر راد قضا / ساز درویش آخر عجب کار قضا

دین ز دنیا از کفش بیرون شود / آخر او هم خوار شیطان شود
مادر فرعون چون زاد آن لعین / سخت دشوار آمدی آن [illegible]

روزی یار را طایفه [illegible] / [illegible] او بجا [illegible]
روزی عالم اهل خبر و دانش / [illegible] باز هم اندر و دانش

چون رسید [illegible] جز زندان / سرنگون شد آن [illegible]
باز نقشی [illegible] آشکار / همچو یاری کان [illegible]

[illegible] کی کرد داد / تا که با پیر از ریاضت گشته کر
آن [illegible] بشنید ندای / بر نشانش کردن ایشان [illegible]

هر یکی گفتند کاین شیخ کبیر / جان ما با ما بگفتارت اسیر
[illegible] قند در / یک [illegible] ای مرد هنر

تا که دریا هم کار کرد کار / جلی کردیم ما هم نیک یار
شیوه [illegible] و یکی باری [illegible] / با دگر یاران به [illegible]

پر گناه [illegible] اول کمی / باز از [illegible]
از طریق جذب [illegible] آشکار / یک حکایت هم بیارم خوشگوار

تا [illegible] بی علامت [illegible]

حکایت [illegible] بر سبیل تمثیل برای تقریر [illegible] نفس بتأثیر لقمه و کشیدن لقمه نفس [illegible] حلال [illegible] و حرام بسوی حرام و شبهه بسوی شبهه که قال الله تعالی الخبیثات للخبیثین والطیبات للطیبین

از [illegible] نقش [illegible]

خارکش [illegible] مرد [illegible] / صید [illegible] کردی [illegible]
خار [illegible] / هیمه داد و روی صحرا [illegible]
آنچه در صحرا [illegible] گرفت / چست و چالاک او [illegible] شکفت

[illegible] شهر [illegible] بود / [illegible] دو صد بار برد
در میان غار [illegible] کرده بود / خوردن [illegible]

همچو شیران بچه [illegible] / [illegible] اندر راه [illegible]
شاه مسعود از شکار [illegible] / بر در غارکش [illegible]

اینچنین ماند [illegible] در کوه و دشت / کرد [illegible] از کرم [illegible]
چون بدیشان [illegible] / مرد و زن [illegible]

[illegible] دختر [illegible] / هر یکی را [illegible]
آن دو دختر [illegible] / از نوای [illegible]

میل [illegible] آن [illegible] / بر دماغ [illegible]
[illegible] / [illegible]

روز و شب [illegible] / [illegible] اندر کوه و ده
بازن خود گفت [illegible] / [illegible]

سیل [illegible] / [illegible] خود را [illegible]
مرد دانا بود گفت [illegible] / چون شناسم [illegible]

هر دو حاصل [illegible] / چون [illegible] قوت [illegible]
هر دو را [illegible] / جز [illegible]

گفت [illegible] / از [illegible]
خود به [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / در میان [illegible] مردم [illegible]
آن یکی را مرد [illegible] / وان یکی را [illegible]

هر دو را [illegible] / [illegible]
هر دو [illegible] / [illegible] گرفت [illegible]

هر دو شان [illegible] / [illegible] آمد [illegible]
باز مسعود از قضا [illegible] / خانه [illegible]

نان و دوغی [illegible] / [illegible]
نان و دوغ آمد [illegible] / گشت [illegible]

چون [illegible] / گشت [illegible]
در [illegible] / از فروغ [illegible]

دایه [illegible] / از قضا آمد [illegible]
از قضا این هر دو [illegible] / یک [illegible]

[illegible] / هم [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / یکه و دختر [illegible]
[illegible] / مرد [illegible]

ای [illegible] / [illegible]
این نکو گفتست [illegible] / هم بوزن مثنوی [illegible]

[illegible] / [illegible]
قوت [illegible] / [illegible]

باز [illegible] / که دو [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

روز و شب [illegible] / از پی [illegible]
ناگهان [illegible] / [illegible]

روز چندی چون که شد [illegible] / آمدند [illegible]
آن دو [illegible] / هم نشینی با مرد [illegible]

مرد [illegible] / بر در [illegible]
خورد و خفتند آن طفلان [illegible] / بعد بیداری [illegible]

دختران همچو ماه [illegible] / دیدن ایشان [illegible]
کوهسار [illegible] آب زلال / [illegible]

[illegible] / از [illegible]
رخت خود [illegible] / [illegible]

آن یکی [illegible] / گو [illegible] دوغ حاصل [illegible]
نان و دوغی خوردن [illegible] / [illegible]

از [illegible] / کوه [illegible]
از قضا آن [illegible] / تا شدی [illegible]

هر دو را [illegible] / که بود [illegible]
[illegible] طلب کرد آن [illegible] / گفت تدبیری [illegible]

یک حکیم [illegible] / بود [illegible]
گفت [illegible] / اصل [illegible]

چون [illegible] / با [illegible]
شاه گفتا نان و دوغ [illegible] / جذب [illegible]

چون [illegible] / طفلکان [illegible]
ای عزیزم جذب [illegible] / شاه را از جذب [illegible]

گفت [illegible] / از [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / همچو [illegible]

مقاله [illegible]

آهن [illegible] / جذب او [illegible]

بود [illegible] / داشت [illegible]
اجرت [illegible] / قدر [illegible]

روز [illegible] / خوب [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفت شاگردش [illegible] / من [illegible]
گفت استادش [illegible] / گفت [illegible]

این [illegible] / این [illegible]
گر [illegible] / در [illegible]

نفع و نقصان [illegible] / که [illegible]
گفت استادش که ای [illegible] / از [illegible]

من چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفتم [illegible] / [illegible]
تربیت [illegible] / [illegible]

چون شنیدم استاد آن [illegible] / بس تفاوت [illegible]
در برابر کار [illegible] / بود [illegible]

من [illegible] / چون [illegible]
میکشم [illegible] / [illegible]

کردن [illegible] / سر [illegible] تربیت [illegible]
گر نه [illegible] / [illegible] تربیت [illegible]

با وجود تربیت [illegible] / [illegible]
هر نفس [illegible] / که چرا [illegible]

گر مرا استاد کامل [illegible] / کی [illegible] تربیت [illegible]
گفت با من [illegible] استاد کار / [illegible]

عاقبت [illegible] / زانکه [illegible] تربیت [illegible]
[illegible] / نه ز دنیا بود نه آخرت

آخرت [illegible] / تربیت [illegible]
گفت [illegible] / از برای تربیت آن [illegible]

مرد [illegible] / عاقبت [illegible]
این زمان آن تربیت [illegible] / که ندارم [illegible]

من ندارم [illegible] / تا [illegible] عاقبت [illegible]
چون شنید [illegible] / گفت [illegible] استاد [illegible]

در [illegible] / تا [illegible] عاقبت [illegible]
ای برادر [illegible] / که [illegible]

امر [illegible] استاد کار / با [illegible]
گر [illegible] تربیت [illegible] / با [illegible]

باغبان داستان آمد بی | بعد از آن آمد همی دیگر [illegible] || هر که سر پیچید خود از بیعت | سید مهدی [illegible] خود بیعت

آن افندی با همه حیران شدند | بر مثال عشق حق مفتون شدند || جز منافق کو نشد [illegible] | باور بر نفس کشته هم نشین

همچو موری او ز شب اندر کمین | تا فساد و فتنه سازند هر کجا || نیم شب آنکه شدند آن همره او | سوی عادل شاه خود [illegible]

که خبردار آید از این ماجرا | کان افندی ها شدند [illegible] || [illegible] | [illegible]

آن افندی علامت بود حکیم | عقل رای مستدل [illegible] || از ره حکمت بگفتا با [illegible] | پرسم از وی [illegible]

شهروان گفتا [illegible] | گفت [illegible] || مسئله خواهیم از [illegible] | [illegible]

چون بگو [illegible] ظاهر شود | [illegible] || باز گفتند آن افندی ها دگر | [illegible]

معنی [illegible] نور بخش | [illegible] || [illegible] | از علامت [illegible]

از قیاس و از [illegible] | [illegible] || بعد از آن ما را [illegible] | [illegible]

بر طریق شاه دین [illegible] | بر یقین [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] || [illegible] | [illegible]

[illegible]

مقاله [illegible] کردن افندیها علامت [illegible] مجلس [illegible]

[illegible]

[illegible]

118

[illegible]

که عالم جمال عزازیل است و سادس شیمه او مخلوط کرده شیند عمل صالح را با سیئه که خلطوا عملاً صالحاً و آخر سیئاً اما حق تعالی
بسبب توبه و بازگشت ایشان بسوی او بخشنده بدایت شان از آن جمله که رسوسه دیگر دایت سرا زیرک شما طین بجذبه رقیق برد
و نزول ثالث که بفیض علم عالم جلال حضرت اوست اهل جهل و جحود و طغیان را در حضیض مرکز الواح کاینات عالم جلال
و غضب حضرت الوهیت چون شجره ملعونه بر جا کرد ابد که و ما جعلنا الرؤیا التی اریناک الا فتنة للناس و الشجرة
الملعونة فی القرآن و راه وادی ظلمت جهل ایشان با پیچیدگان و پوشندگان حق را که یخرجونهم من النور الی الظلمات
اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون دربسته کرد اند ظلمت ایشان چشم و گوش معنی ایشان را بغیرت خویش ماره بانه بند
برا پرده و حال ها جمال جمال حضرت او که ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و ارسال رسل و انزال
کتب از نزول حضرت رحمانی برای راه وا نابندگان اهل تنزل ثانی وسط خیر الامور اوسطها مفید است که از غلو شدگان غیر
المغضوب علیهم و لا الضالین اند که برایشان مجاری است حکم یهدی من یشاء و بسبب نسبت بعالم جمال رحمت الوهیت
نازل برای هدایت ایشان که مجاری است برایشان حکم یضل من یشاء الیست نسبت بعالم جلال و قهر و غضب الوهیت است
که میفرماید انک لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی من یشاء و جای دیگر میفرماید که ان الذین کفروا سواء علیهم
ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون پس خبر بشارت قاصدان از وطن اصلی ایشان برای سرگشت رفته و راجع
کنندگان ها اصلی خویش است براحت و نعیم که کل شیء یرجع الی اصله و خبر نذارت قاصدان از برای بازماندگان از اصل
خویش است بعذاب الیم که کل شیء ما فیه ... و بحقیقت که عذابی نیست دردناک تر از باز ماندن از وطن خویش
بیرون و بکشیدن حسرتی یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله بسبب نکرویدن با وامر و نواهی رسول
برکانه برایا که یا حسرة علی العباد ما یأتیهم من رسول الا کانوا به یستهزؤن و بحقیقت که حاصل رحمت ابدی

کذارندگان

نعیم

هر نفسی بقدر رحمت بکار بر آن قدرت اختیار با طاعت امر الله و امر الرسول است که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم الایه

بشنو بیرا از من دگر نظم لطیف

بیان کردن بر عشق مستعد ابلاد را بطریق نظم

برطریق راه مردان قوی

ذات بحت کبریا اندر نهاد — خواست کو بیند قدرتش آمد مراد
علم او همچون علم چیره گشود — بر بلادرش چهره آورده نمود
شد اراده لوح بهر نا بنات — تا که گردد در قدر اهل حیات
شد مشیت همچو رفتار قلم — بر رخ آن صفحه چون لاله نم
در قضا شد آشکارا آنچه بود — شیئی همت اشیا را نمود
بر قدر شد سیر کل اشیا جدا — از برای اختیار در سیرها
اختیار و سعی ما جزئی بود — از مایش با دری بر پا کشود
کلیتش در لوح اثبات جود — جز نهش در محو و اثبات نشود
محو اثباتش جز او شرط بند — اصل جریان اختیار و سعی اخطر
بر سر دو نوع شد مقید این گروه — بود شد از بود کلی این نبود
دو نوع اول ظهور لطف است — دو نوع آخر ظهور کشف است
دو نوع ثانی ظهور از سطات — ذات او مایل بقهر و رحمت است
بین قهر و رحمت او اوسط است — این رجا و خوف او در علت است
میل اعلا کرکنند این علت است — میل اسفل کر کنند کل مطلق است
انبیا و اولیا اول نزول — حاملان با عشق و دل قبول
هم اولوا العزم در رسول آن — ما دبان راه مقصود خدا
کرد عصیان سبب دریا آن — متصل با نور حق ایمان شد
زان تنزل ثانی آمد اهل سبل — با تنزل آمد ندا آن جمل
همچو فیض امتنانی از شتاب — جز نشان مایل بکل همراه
قهر و رحمت جاذب اهل و سط — و ضع شد از بهر آن آن ثلاث
انبیا و اولیا با کل کتاب — بهر این اوسط شد علی اجتناب
تا که ایشان ترتی عملی — تا که ایشان ترتی عمل
لیس للانسان الا ما سعی — گشت پیدا بهر این زمره ندا
گر لطیف آمد ز جمع این بدن — جسم او ثقل آمد چون خوار شد
گر کثیف آمد بر عکس آن — بو لهب مایل شود شان از کفنی
جذب رحمت اهل خود بالا کشد — تا باصل خویشتن واصل کنند
جذب قهرش نیز کار خود کند — اهل خود را سوی خود جذب برد
آنکه کافر است اسلام آورد — که مسلمان آنکه کافر شود

و اولو الامر منکم الایه

خود

جذبه رحمت برون آرد همو — از ضلالت کافران هیکفتم
بر هدایت راه شان مسدود شد — زانکه دنیا بهر شان معبود شد
در تنزل ثالث اشیا و اهل جهل — شد هویدا اهل طغیان جحود کهل
هر که دنیا پیش او مقصود شد — رحمت حق بجو در مردود شد
این تنزلها که گفتم در سخن — جبر نبود گوش بگشا گوش کن
قدر همت میتوان در یافتن — از گذشت این راه توان
هر که بگذشت از برای او گر — هم که نزد میتواند از ناموس و گر
نهی حق را در گذشتن شد قطا — امر حق با پای روی بر غیر شک
مفلسی قرض و خرج و ضعف حال — چون کند سود داشتن خود آید او
راضی آورد این زن اندر انبیا — دفع کردن از زبان دل داغ راضی
سعی خود بستن با مر الله درست — کندن از تن مار سان آید او
وا نشستن قوت برای هر دلی — رحم کردن بر فقیران او کجال
تقوی اینست ای عزیزم گوش کن — بعد از آن جام ورع ساقی بکن
رو ببر بهر ای برادر شیر یار — تا که در یابد ترا نور خدا
هر که او زد چنگ بر تقوی ... — رشته حبل المتین حق شکفت
هر که ما در گوش شد این موعظه — بر یقین شد خیر او با خاتمه
کافران را گفت بر عشق شاد — هر که وا رو سکته اندر نهاد
آشکارا آرو به پیشم این زمان — تا کنم ارشش بدو ستر نهان
کافران گشتند خواهان شغال — دفع بگذشتن چه باشد از و بال
دفع راضی بر قضا چون بود گر — آنکه سر بخشد چه باید از بهر
یا بر زر بخشان چه بخشد کرد کار — یا بخیلان را چه آرد حق شار
نعمت حاصل چه آرد بهر — شر چه شان خیر آید از کرده
از الذی علم کو یک مختصر

حکایت آوردن بر عشق بر سبیل تمثیل بر جواب شعر الالله

حق بمرکز چون رسد ای ...
بود یک سوداگری ... — در بود پین کار بیش باصفت
داشت یک دختر چو ماه چارده — خواستند او را امیران شوه
گفت عند الله بسم این سخن — دارم او را من بیک درویش حق
صالحی پاکی همیچ حسب و نسب — دختر خود را بدو آن خوش تبار
دختر و مال و زر از بهر خدا — گر دبیر و فقیری خود جدا
چون بیند مرسم بسود اگر دشتی — دختر و داماد و فرزند در بنش
جمله را با هم سفارشها نمود — خرج و حظی بهر ایشان ره گشود
وعده پنج سال رفت از سوی گند — ده بشد سال و خبر افزود بی نمود

بستانش

یک پسر بودش تمام مال آب — کرد ضایع با هزاران کو ظرب
عاقبت مرد آن پسر او در خلال — بعد از آنکه کرد ضایع کل مال
کهچ شکین شد و آماد فقر — بور سر گردان که با دامان سر
عاجز و درمانده شد آن جهان — احتیاج ایشان که گذاشت ابد جهان
دانشمند ایشان غنی پیش بکان — دو برادر بود هم دیوار شان
گفت با در زن بدا بار زن طلب — تا که بنمانیم ایشان را تعب
استخاره با دل ایشان کنیم — تا که شاید زین حیفا با داریم
یک شب ایشان که طلب کردان فقیر — دو برادر آمد خود و کبیر
از قضا بود رنگ ایشان نزاد — مال دار ایشان چنین اندر شب
راز خود چون گفت با آن فقیر — دختر کم شد بکبیر اما صغیر
در زمان گفتا برادر را که — کرده ام او را بخود راهی کجا
زین فقیر یا دار بهر سار بان — حق ایما به کی آید همان
آن کبیر بس گفت خود تو آنه — خامی از کار خود بیگانه
کار ما دارد نشیب هنود مصلحت — کس چکار ما بیا بدر منت
خیر با شر آنست بر دیگران — زان که باشد طرفه تر این کار ها
گر کنی سر فاش این بیگانگان — میشوم از تو جدا من این زمان
آن صغیرش گفت از راه تمیز — است اسایه با خود آن عزیز
چند گه او را اگر همره بریم — هم از این شهر شهری به بیرون شویم
مهتر از کهتر چو این بشنید آن — کر جدا او شد اندر تعب
گفت کهتر با فقیر از راه بود — کار ما اینست گفتم آنچه بود
گر کنی همراهی با خورش بود — کار با انصاف امر بیش نبود
گفت حالش آن فقیر یکان یار — نیت ما را این راه دریار
گر بیرم از فلاکت خویش را — که ز دزدی کام ما با خوش گرد
آن فقیر گفت این بر ... — خود با قبالت بر آواره تیم
هر چه آید در کف آرم برت — بهر کل سیم باشد در خورت
آن فقیرش گفت ای فی الحیم — هر که بهتر باشد از این زرحمیم
هر دو مهمان بر سرای خود شدند — هر کسی در فکر رای خود شدند
مهتر بشنی از تر سرای این رفته — از بلا و خویش فرد از نهفت
کهترش در بنم شب با حق نکفت — که برت در رش عمر را از نهفت
من با قبال فقیری یا نوا — یا بردم از دزدی کنم بهر خدا
دانم این را کو تو خود راغی — بر کلاه خود چرا قاضی شد
مرد صالح رفت از اثبات خلا — مرد فاسق خورد مال بی نوا

این وکیلانست تا تنبیه تو　تا فقیرانست [illegible] آب او　ای فقیران چون عیالان تو اند　دل شکسته زار و نالان تو اند
شب بخواب خویش اندر [illegible]　هرکه دیدار حق [illegible] بود　رفت آن [illegible] از پی [illegible]　در سرای مال [illegible]
در کفش چند [illegible] انداخت　سوی خزانه سر گشودش [illegible]　یک مثقالی نقد بودش بر شمرد　در زمان سوی فقیرش بر سپرد
جنس از جز کالا چیزی نبود　خواند او را که [illegible]　چون بخواند او آن تنگ دستی　[illegible] بود نام [illegible]
از پیر زادان یک سفارش [illegible]　که بسپرده مالهای خود [illegible]　دست مردان [illegible]　که بسپارد این وصی سوی ولی
[illegible] دیگر یک برد [illegible]　داده مخفی تا رساند [illegible]　مرد سوداگر گرفته آن [illegible]　[illegible]
ساخته پرداخته از بهر خویش　[illegible]　قدر یک لک زر [illegible] بود　کز فقیران [illegible] برده بود
در زمان بروند نزد [illegible]　داد تاوان کرده [illegible]　آن تمسک [illegible] بر ملا　کز عقب آن سودهای [illegible]
[illegible] اینجا وکیل مال شد　[illegible] او [illegible] شد　حق [illegible] این ضمین کرد قرار　این [illegible] علم را [illegible]
نفع [illegible] ز مال غیر این　برساند حق برای هر امینی　نفع [illegible] برقفا آمد یقین　[illegible]
انکه سر [illegible] برای کردگار　عاقبت کرد [illegible]　از بخیلان عاقبت [illegible]　بخل کرد بر بخیل [illegible]
[illegible]　حق کند [illegible]　آن افندی [illegible]　گفت با [illegible]
[illegible] از کف [illegible]　ای دلیل شاه راه کردگار　خود بگو آخر کی روا [illegible]　بر رخ آن یار [illegible]
گفت بر عشق این بدعت بود　[illegible] لعنت شود　با خدا کارست و دیگر مصطفی　[illegible] بر قضا
هر دمی کو از خدا آمد یقین　بر یقین شد خاتم حق را نگین　گفت [illegible] افندی [illegible]　از تو نبود [illegible]
[illegible] اجماع [illegible]　رد این نکته بگو [illegible]　غیر [illegible] کس [illegible] راضی برو　[illegible] اجماع [illegible]

عشق بر [illegible]　[illegible] کردید و [illegible]　گفت ای احمق [illegible]　نقض قاطع را [illegible]
این مسایل از کی قانون شده　از خدا و از رسولش آمده　نقض [illegible]　رای جمع اینجا [illegible]
حکم نقض منسوخ سازد [illegible]　باطل است اجماع خود [illegible]　آمده احکام حق مصطفی　رای جمع اینجاست [illegible]
شد علی از حق وصی مصطفی　رد حرف حق کجا باشد روا　رد امر الله عاصی گشتن است　از [illegible] شاه بیرون رفتن است
در زمان صد آفرین از خلق خاست　کاین سخنها بود [illegible]　بر [illegible] جمله رافضی آمدیم　بر یقین [illegible] شدیم
رحمت حق باد بر پیران عشق　آن شهنشاهان وادی عشق　فضل حق [illegible]　شکر عشاق [illegible]
این زمان گشتیم کل ما رافضی　لعنت حق باد بر [illegible]　با اولوا الامر [illegible] ساختیم　نقض [illegible] برداشتیم
با علی بستیم عهد از نو خویش　شیر نر گشتیم از [illegible]　آن ولی الله حق بر ما گواه　که تمام آورده ایم او را پناه
آن ولی الله و آل پاک او　خصم ما گردند اگر [illegible]　شهروان [illegible]　که شدند [illegible]
جشن نو انداختند [illegible]　شد منافق را بسینه داغها　آفرین کردند آن افندیان　بر سخنهای [illegible] عاشقان
هر یکی سلطان [illegible]　شهروان را بنده فرمان　[illegible]　گلشنی آمد [illegible]
چون فرود آمد ز منبر [illegible]　طبعها شد [illegible] معتدل　آن افندی [illegible]　عشق [illegible]
گفت انکارم [illegible]　آمدم بیرون [illegible]　[illegible]　دید خود را [illegible]
آنچه دیدم در سرا [illegible]　پیش از آنکه راه یابم در زوال　آمده در خاطرم [illegible]　از سواد قلعه [illegible]
کان طلسم قلعه ابلیس بود　[illegible] از ابلیس بود　از شکست آن طلسم [illegible]　[illegible]
این حسرت آمد [illegible]　مقاله ۱۵۱ پیمان کردن افندی انکار بر عشق و شهروان و حکیم [illegible]　هم باقرار ایم از انکار یار

روز دیگر کافتاب شرقیا　کرد در رفش کوهها [illegible]

و سخن و مرحمت و افندی خبر را با جماعت افندیان جدید [illegible] شیخ
و نقل کردن افندی انکار [illegible] که بحافظ
داشت و [illegible] لشکر [illegible] در آن [illegible]
بجهت جنگ و [illegible] آن افندی [illegible]
لشکر شیطان از [illegible] شاه [illegible]
الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناكر
منها اختلف که از حضرت رسالت صلعم منقولست

حرف [illegible] تمام　[illegible]
چون که پیدا شد کمال رحمت　آشکارا شد ضیای معرفت
نور الطاف ازل شد آشکار　همچو شمس از [illegible] صبح بهار
[illegible]　در وجود آمد وجودی از خدا
آن افندی [illegible]　بر رخ [illegible] در کشود
گشته انکار [illegible]　[illegible]
بزم شاهانه بچید [illegible]　تا که آمد آن همای عشق [illegible]　جمله [illegible] آمد [illegible]　از شراب معرفت سرخوش [illegible]
نقل و عشق و شهروان [illegible]　آن افندی [illegible]　جملگی حاضر شدند در بزم شاه　هر یکی [illegible]
[illegible] آمد از جام صفا　از کمالات علی [illegible]　عشق نقلی کرد از اعجاز شاه　بر یقین کردند [illegible]
[illegible]　تا خلافت [illegible] آن وصی　حل مشکلهای خاتم او نمود　[illegible]
نور چشم مصطفی [illegible]　زان سبب بر انبیا سالار شد　هر دمی [illegible]　[illegible]
احسن الخلق خدا بعد از رسول　جز علی نبود که شد زوج بتول　چه کنند آفرین بر عشق باد　[illegible]
عشق با انکار گفت اقرار [illegible]　آنچه دیدی آن طرف [illegible]　گفت در خاطر [illegible]　آمدیم از نزد جهل [illegible]
تا بریم از رخنه نقش شهروان　هر [illegible]　با نصیحت [illegible] سالار [illegible]　شهروان [illegible]
تا بقلعه نفس شیطان رجیم　کان بد اندر پشت شهر [illegible]　قلعه نفس آن طلسمات رجیم　کاول استدراج [illegible]

کان نهان بود از عزازیل کبیر　تا کشیشان را کنند آنجا اسیر　بس تجلی کرده [illegible] آن　تا که [illegible] شهر [illegible]
اهل طاغوت اندر آنجا [illegible]　کاندر آن [illegible] ریاضت [illegible]　چون سواد شهر [illegible]　هر که افتاد اندر [illegible]
چون رسیدیم اندر آن [illegible]　منتظر بودیم [illegible]　[illegible]　تا که وا یابیم نقش شهروان
تا گمان رخنه شد آن دیوار　شهروان آمد از آن رخنه [illegible]　آن یکی دیگر [illegible]　در درون قلعه پنهان [illegible]
فکر بردن داشتیم [illegible]　[illegible]　گفت لبیک [illegible]　نام حق بر [illegible]
نام حق [illegible]　آن روان [illegible]　چون دمی [illegible]　عالم از پنهان پیدا [illegible]
پرده بر دیوار شهر [illegible]　آن علامتها دگر [illegible]　اندر آن رخنه [illegible]　هر دو شهزاده [illegible]
[illegible]　[illegible]　بعد از آن ما را [illegible]　[illegible]
همت اینجا با سخی و عقل بود　لیک عقل [illegible]　[illegible]　[illegible]
آن روان را [illegible]　تربیت [illegible]　تا که شد آن قلعه شیطان خراب　که سواد شهر [illegible]
دفع استدراج [illegible]　[illegible]　لطف بر عشق [illegible]　هر یکی گشتیم [illegible]
[illegible]　هم نشینهای جهل [illegible]　هر افندی را [illegible]　سر گذشت [illegible]
[illegible]　[illegible]　جملگی گشتند [illegible]　[illegible] در خواب [illegible]
[illegible]　[illegible]　آن منافق [illegible]　مشرکانه [illegible]
جهل را [illegible] شاه　فتنه انگیزی [illegible]　گفت انکار این زمان [illegible]　هست [illegible]
گفت رخصت [illegible] حاضر کنم　آنچه مخفی مانده من ظاهر کنم　جمله گفتند خود بگو راز نهان　زانکه اقرار است ضد انکار [illegible]

گر بگویی میشوی از صادقان / گر نگویی میشوی از کاذبان
ما که گشتیم اندر آن عالم مقر / لب به لب گشتیم از آن ذات گهر
آن منافق با یکی بد نفس شد / تا بدان منزل که شاه جهل بد
فتنها انگیخت آن ره لشکری / خود روان کرد از عقب [illegible]
آمد آن لشکر سیاه مان قریب / آید از آن مخلصان دل حبیب
یا برو در علم جهل از سر نهیم / رو بحق سازیم چون دنیا رود
از طریق جهل اگر بیرون شویم / خود بگیر اندمان بهر [illegible]
لشکر حق شیاطین جهل و نقص / بار سردار آمده از بهر جنس
چون به دیدند جمله با ایمان شدیم / بر طریق شاه مردان آمدیم
آن سه سردار از عدو همراه شان / با منافق با حبیبی شرک جهان
ما اندر آن چو دیدیم [illegible] / رو نموده سوی ما بهر یقین
عرض حال خود بهتر دانند / چون بکوشیم از آن بار رحمت فرود
خود بجنبند بد بلعت اینک سخا / جمله را سر بزنند چون خدا
اسب و شمشیر تا بدم آمد پدید / فضل حق بخشیدمان راه امید
لشکری شد اشکار اندم ز غیب / پاک و پاکیزه بری از کل عیب
روی شان روشن مثال ماه بود / دیده از دیدارشان کوتاه بود
گوئیا از غنچه باغ جنان / لشکر ارواح پیدا شد عیان
از بر فضل الهی آمدند / بر افتند بها مبارک گو شدند
گر زحق با دو اشسار از [illegible] / بر هر یک تحفه آورد [illegible]
مهره و مکتوب با شر شد آشکار / بر سخی بر لب آن تیغ بار
اهر ترسان لرزان [illegible] / مانده اندر عرصه تیغ هلاک
فکر کرده آن سه سردار شقی / زنده گیرند کل افند بها قوی
سوی آن جهل عزازیل آورند / نزد عامل شاه مان کل شر
بست مهر چون کمر بند سخا / شد سوار اسب با تیغ بلا
شد بمیدان بهر جنگ آن نامدار / در کفش تیغی مثال ذوالفقار
آن شجاع با سخا با کرم / نعره [illegible] آن [illegible]
بر کشید آن نعره چون [illegible] / برشد از بانگ صلابش آسمان
پاره مرد زان بانگ قوی / بر هر یک رفت آن [illegible]
نا سپی آمد بمیدان بهر جنگ / میبرد از رزم مانند پلنگ
گرز و شمشیر و سنان و [illegible] / زحمت کم [illegible]
چون بنزدیک سخا شد آن پلنگ / آن سگ اماره نعره بر کشید
گرز خود را برد بالا تا زند / زد سخا دو دستش از کتف [illegible]

ابر کند

بر کشید او تیغ دیگر حمله کرد / دل اسیر کرد آن سخا از [illegible]
چون اسب تیغ افکند بر سر سخا / از شجاعت زد [illegible]
خالت تا تیغ دگر آورد فرود / پیش دستی آن سخی برد [illegible]
زد سخی شمشیر خود بر [illegible] / گرد با خاک آن زمان [illegible]
تیغ دیگر زد به فرقش آن سخی / که دو نیم آورد او را با بجا
یا طمع نوبت رسیدن آن [illegible] / پیش دستی کرد تا یابد ظفر
نیزه اش بگرفت در فرقش کشید / که سر او پیش جمله بر طپید
آن سنان [illegible] / برادر [illegible]
سر نگون شد نفت تا [illegible] / آن منافق شد بمیدان [illegible]
یا ربا آن خو که شست [illegible] / که گذر میکرد [illegible]
یکباره تیر انداخت هر یک [illegible] / آمد و برگشت زان پاک از [illegible]
در زمان بگرفت [illegible] / تیر بر حلقه [illegible]
آن منافق چون بجان افتاد [illegible] / یا [illegible] نفس طمع در [illegible]
بلکه و سلطان [illegible] / بود آمد او [illegible]
دیگر آن عار جلی آمد بجنگ / هر دو را بگرفت چون شیر [illegible]
گر شان را زد بهم آن [illegible] / که مساوی کرد سر شان [illegible]
شرک پنهان از نظر در جنگ بود / عالمی از دست او در تنگ بود
صد هزاران ساله طاعت [illegible] / لحظه نمود از رمزی [illegible]
عار ظاهر و پنهان [illegible] / بر دو شش [illegible]
همت عالی مرد کار آمد بجا / بر سخا [illegible]
آن هر دو [illegible] مردان [illegible] / ایستاده در صف [illegible]
نعره دیگر بر آورد از جگر / که بهم لرزید در دم [illegible]
آن صف لشکر بهم [illegible] / هر کرا از تیغ بر خاکش کشید
غیبت و تهمت که [illegible] / صورت ایشان [illegible]
هر دو شان از حملها بر دن [illegible] / کو بیکایک [illegible] آمدند
آن یکی شیطان [illegible] / آن سپاهی [illegible]
آمدند که ما بصلح اندر شویم / سوی شهر خویشتن [illegible]
زد بفرق هر دو شان تیغ [illegible] / رخت بر بستند [illegible]
همت عالی مرد و [illegible] / تا گر [illegible]
آن غضنفر روز مرد [illegible] / صد هزاران [illegible]
لیک جستند و برفتند [illegible] / زو تری آن صفات بو [illegible]
سالوس [illegible] / آب گاه [illegible]

شهروان بشنید این حرف [illegible] / این افتند بها چنین شد [illegible]
جنگی اقرار کردند این سخن / گفتن ایشان یاد مان آمد [illegible]
یکسر موی ندارد این [illegible] / لعنت حق باد بر اهل [illegible]
در سخن بودند یکسان [illegible] / بر درون شهر گاه [illegible]
الحمد با باطل [illegible] / آشکارا شد بروی [illegible]
دیدن الحاش [illegible] / لشکری آمد به بیدار [illegible]
لشکر شام آمدند این بجنگ / پهلوان [illegible] تیغ و تفنگ
صد هزاران [illegible] / طبل جنگ و کوس [illegible]
لشکری آن گران جهل [illegible] / شاه خود را عارف آن [illegible]
کینه [illegible] / گرد بیرون آن [illegible]
خواستن آن [illegible] / در دو جنگی [illegible] در میان
در [illegible] / تخت [illegible] جنگی [illegible]
شهروان شد این خبر [illegible] / گفت آیا چون شود عالم [illegible]
در زمان [illegible] غم آلوده شد / سینه [illegible] غم [illegible]
مضطرب گشت و بپرسش [illegible] / لطف [illegible] اقبال [illegible]
این زمان لشکر [illegible] / بی ندانم در کجا و [illegible]
عشق گفتش غم مخور ای شهروان / که برابر آید ترا فتح عیان
عشق گفتش این زمان آشکار / آشکارا کرد آن [illegible]
پس چه میگفت او برای [illegible] / گشت ظاهر حرف باطل [illegible]
کم حکایت که [illegible] / گشت ظاهر این زمان [illegible]
دید عشق ای [illegible] / کانچه [illegible] آید [illegible]
بر تو لا حق [illegible] نقل شد / گرچه این [illegible]
در سخن بودند [illegible] / گر چنین لشکر هزاران [illegible]
صد علم آمد [illegible] / هر یکی [illegible]
صبح چون [illegible] / که بیا [illegible]
همچو فرزندی که آید از سفر / با درختی [illegible]
ابر فیض آمد [illegible] / حمله [illegible]
قاصد آمد از بر فضل یمن / با هزاران تحفه [illegible]

مقاله [illegible] شاه فضل [illegible] خواهر خود [illegible]
بر عشق [illegible] باخرابی [illegible]
برای شاه [illegible]
[illegible]

بلد

چون به دید عشق قاصد وقت [illegible] / گو بیا آمد ز حق [illegible]
نامه اش بستد [illegible] / تا بر آن [illegible] شاه [illegible]
نامه [illegible] / که نوشته بود آن [illegible]
چون گشود [illegible] / اول [illegible]
بعد از آن بار اسلام [illegible] / نور چشم شهروان [illegible]
بعد از آن با و اسلام [illegible] / بر جوان [illegible]
جان فدای [illegible] / از ره اخلاص [illegible]
ظاهر و باطن [illegible] / [illegible] شاه [illegible]
یک نفس [illegible] / این تحیت [illegible]
این عشق آن شهروان [illegible] / قرة العین [illegible]
نور وصل آن آفتاب [illegible] / نو گل [illegible]
شهروان را باد رحمت [illegible] / آن برادرزاده [illegible]
معتبر [illegible] / هست فرزندی [illegible]
نور [illegible] / بر رضا [illegible]
رحمت حق باد بر این [illegible] / حق تعالی شان [illegible]
تا [illegible] / فضل حق [illegible]
با زبر [illegible] دعا / بر [illegible] سخا
بر حکیم عقل [illegible] / بر افتند بهای [illegible]
بر تمام آن [illegible] / رحمت حق باد [illegible]
با مبارک [illegible] / بر افتند بها [illegible]
چون شما [illegible] / دور باد از شما [illegible]
لشکر [illegible] دل / رفته [illegible]
نزد شیران هر یکی [illegible] / من فرستادم [illegible]
[illegible] / همچو [illegible]
گرز و شمشیر [illegible] / تحفه آورد [illegible]
بهر هر یک تحفه [illegible] / آمد از [illegible]
لشکری [illegible] / در نظر [illegible]
آمدند [illegible] / تا که [illegible]
زان [illegible] / کافتند [illegible]
تا برای [illegible] / در [illegible]
نا سپی [illegible] / با منافق [illegible]
هر یکی را [illegible] / برد [illegible]

[illegible]

روز دیگر کان برون شد شاه [illegible]

شمع زرین فلک از روشنی

[illegible]

مقاله جنگ کردن سپهسالار [illegible] عادل [illegible]

[illegible]

در برابر طبل حق را [illegible]

عشق گفتا [illegible]

[illegible]

[illegible]

جمله اشیایی ز آب حجت اند / ومن الماء کل شیء حی حالت الله
آب با قطرات شیر نور جلال / چون بطون امهاتی از جلال
وان چو اصلاف این بطون امهات / چون گهر شد قطرات اشیا دراث
قطرات اشیا چو نیسان از صدف / گر بود آلوده میگیرد کلف
گاه خاک آلوده اصلاف ز کبر / میشود تعذر کثافت ام کدر
گر صدف پاکست پاک آید گهر / گر مقید شد نه غلط او بسر
اصل قطرات بحر رشیت چو ز ابر / قطرات اندر ابر باران بحر
آب قطرات در قضا قطرات شد / بر جز از شرط لهو اثبات شد
بر قد قطرات قطرات چون رسید / بر نطارف سوی اصلابان تپید
چون قطرات بر اصلاب شد / صلب او با پاک یا ناپاک شد
کو هم قطرات با اصلاب لطیف / با بطون پاک شخصی آید لطیف
گر ریاضت پیشه سازی در شباب / آب رحمت یابی از جنس سراب
ور نه مانی نا امید چون پسر نوح / از قسا و تنها کلیت بی فتوح
هم نشین آیی بهم جنسان خود / زین فرو مانند اندر تا به هیچ
بر جواب نوح این آمد ز حق / که نگرد او نبکار تو نسق
روز نحس وقت صبح تو شب غم / هیچ نبود حاصلش با کار زشر
گر کند کافر پدیش احتیاط / زود باشد سوختن از دود باد
در بطون امهات اینها شود / این عملها غیر صالح این کند
بو لهب نقصان ابو جهلان هم / آمدند از دین برین زان ظلم
هر چه کاری اندر این بطن ای ولی / آخر شرح آیا الحال حسنی جلی
هم چنین فرمود مولانای ما / آن لحب خاندان او صبا
گندم از گندم بروید جو ز جو / از مکافات عمل غافل مشو
در زمان آمد قیاسش جای کو / گفت گفتار بس بر بخت بوده
این قیاس چون شک ها کل شد نقش / این ملاشهای ما روح کن
وقت خورشیش از عالم سوی رسید / شد یقین نام قیاس مستفید
باز روز دیگر آمد چون بجید / از صفای طلعت او تب رسید
گشت روشن شمع افلاک عظیم / از ضیا او قدرت رب قدیم
مشعله کاشانه ان گل / شعله در شد باز چون بستان گل

مقابله کردن [illegible] از راه رضا و تسلیم [illegible] و حکم نص [illegible] کامل [illegible] آدم صفی [illegible] کردن شیطان او را از راه [illegible]

طرن

[illegible] صفائی که فرمود الم انهکما عن تلکما الشجرة و اقل لکما ان الشیطان [illegible]

گلستان عاشقان سرسبز شد / بر سر ما بلبلان گرد آمدند
سینه صافان سینه ها افروختند / چشم بر رخسار ساقی دوختند
بزم می شد گرم در مجلس چنان / که شدند رقصان تمام عاشقان
ساقیان بزم می بر خواستند / گردش می را ز نو بر خواستند
شهرزادان معتبر شهرزادگان / همچو سرو بوستان آزادگان
بهر خدمت کرد حاضر آن صباح / تا که زین خدمت کنند حاصل فلاح
عشق پیدا شد دگر با نور وصل / با سخا همت مخلصان با اصل
عقل حیران شد یقین این کو کند / با سلاطین جمیع المسلمین
جمع این مردم چو شد در بارگاه / عشق گفتا بار داد کای حق شاه
با من از خود سر گذشت با طمع / گر بگویی شاه زنگو با علی
این رضا تسلیم تو آخر حیات / محو حیران اند اینجا اهل ذات
چون تو گوئی سر گذشت حال او / می بگویم آن فضل [illegible]
بعد این مجلس کنم [illegible] / تا که دریا بند سر من لان
ذره در پرده نگفتم آن سر / تا جدا سازم صفا را از کدر
حال سرمستان حق [illegible] / همچو فیلان خالی ز مار [illegible]
زنده اشیای حق پیدا کنم / بر رخ این قابلان در وا کنم
کار این نو شیوها سازم تمام / هر یکی را سازم اینجا بکام
خود بسازم نقشه در رفته / شهر زر را وا کنم اینجا در
باب گردم خود بدان بیقین / تا در آیند پی تو هم اهل دین
اشرف اولاد این شه او [illegible] / زین صراط مستوی بخشم امان
شهر زر را جا بنوشم [illegible] / اهل استدراج را سازم [illegible]
ذکر کنم طاعت [illegible] / ز انکه حق بالا نشد [illegible]
غرض این بند که نقش [illegible] تمام / طول گیسو عمل خود [illegible]
از پی برخواست زین پرده بیکلی / که لب باز ز [illegible] چون [illegible]
شهر جان عنبر را کام باز / گشت گفت ای عاشق خالی از مجاز
من زمانم بر تو خورشید [illegible] / آن آن روح حلال بانفوذ
در حظیره قدس [illegible] جای برد / که شنودم عالم از غیب آشکار
قدرت ذات خدای بی زوال / در نظر بگرفت اشیا را کمال
هادر آمل شنم از آن وجود / پرده از رخسار من یکی گشود
خود است ما از غیب پیدا ما را / از مشیت گشت روشن ای [illegible]
گرو پیدا هر من جفتی [illegible] / طاق ما را جفت گردان [illegible]

جفت من شد جفت هجران [illegible] / قید شش آزاده بنمودم از وطن
گر نیابی جفت من از حجت [illegible] / من ز فضل او و عدل او [illegible]
فضل ذات حضرتش ای [illegible] / عدل ای [illegible]
فضل او در دستان او بود / عدل او در دشمنان او شود
ور ابلیس هر که را آمد شدید / او ز رای فضل او با لطف [illegible]
او بطول انشاد [illegible] / راه کیسو شد برای او [illegible]
راه حسرت با ندامت این [illegible] / ای جبل الصبر آخر کی شود
ور شیطان هوا او [illegible] / غیر ما حسرتش [illegible]
هر که با شیطان نفس همراه شد / پشت بر حق کرد و دل گمراه شد
ره بطول افتاد و با ابلیس شد / جسم جانش مایل ابلیس شد
پیر ابلیس و نفس [illegible] / تا بر قول حساب [illegible]
عدل ذات آمد [illegible] / فضل حق همچون [illegible]
عدل سرشکست [illegible] / تا که شیطان ره نیابد [illegible]
اهل شیطان را [illegible] / اهل حق را قابل درگه کند
حق ز راه فضل آرد [illegible] / با طلائی عدل دارد [illegible]
راه فضل از رحمت [illegible] / هر خاصان [illegible]
عدل [illegible] / یک طرف عقل و دگر جهل [illegible]
اهل حق را [illegible] / با جلالان [illegible]
هر کسی بر جای خود [illegible] / چون حق [illegible]
کل شیء یرجع [illegible] / هر کسی بر اصل خود [illegible]
قطرات آلوده [illegible] / جوهر پاکیزه [illegible]
ز آن [illegible] / رنگ [illegible]
جوهر او [illegible] / چون عرض او [illegible]
آن نقیضه جفت [illegible] / جنس او از [illegible]
نام گردانش [illegible] / که هر او [illegible]
جسم من [illegible] / جسم او [illegible]
بود میل [illegible] / که بود جسم [illegible]
در [illegible] / میل [illegible]
آن جلالی [illegible] / بهر [illegible]
آن نقیضه [illegible] / روح او را [illegible]
من ز روح [illegible] / عدل آمد [illegible]
جفت من [illegible] / من [illegible]

با نقیضه معجزه [illegible] / بود همره همچو دایه [illegible]
عقل کلی بد [illegible] / روح کل [illegible]
با دوان روح [illegible] / کرد همره تا [illegible]
هست چون آن [illegible] / کرد او همره [illegible]
گفت ای جز عقل روح [illegible] / پیر و جفت [illegible]
چون در [illegible] / اندران باغ [illegible]
گر تو از غیبت گل آن کشند / هیچ [illegible]
چون بخوردی [illegible] / خوردنش [illegible]
حلوای نور [illegible] / تر گلو [illegible]
پیر [illegible] / شهر زرین [illegible]
هر چه خواهی [illegible] / تا نیفتی از بهشت و سلسبیل
با تو گردم [illegible] / تا که باشد [illegible]
چون نقیضه جفت [illegible] / گرد [illegible] شهر بر [illegible]
شهر زرین آن [illegible] / تا که دریابیم ما راه [illegible]
شهر زرین [illegible] / قلب [illegible]
قطع [illegible] / تا به شهر زر رسیدیم [illegible]
آدم و حوا بجنت آمدیم / شهر زرین [illegible]
چون [illegible] / نقش [illegible]
آن نصیحتهای عقل [illegible] / آن معجزه [illegible]
در [illegible] / هست [illegible]
بوی عقل [illegible] / گفت [illegible]
هر که [illegible] / میشود [illegible]
این سخن را با نقیضه چون [illegible] / آن نقیضه گفت [illegible]
گفت عقل اینجا [illegible] / [illegible]
قلعه نفس [illegible] / [illegible] ابلیس [illegible]
الحجه [illegible] / آن [illegible]
میل جسم کرد [illegible] / شد [illegible]
گر [illegible] / اندران [illegible]
دلبر [illegible] / بر [illegible]
شهر زرین [illegible] / [illegible]
گفت کر [illegible] / شهر زرین [illegible]
[illegible] / [illegible]

حزیا

من خطا کردم بخوردم خوشه را / با منم در خورد بهر اندیشه را
گشتم ای از غبار خوشه [illegible] / رخنه پیدا شد فتادم از وطن
بوالعجب [illegible] و ستم گرفت / با نفس هر دو بهم ستم گرفت
بردو در زندان نمودان هر دو تن / روحی بی روح آمد برای [illegible]
که چرا خوردید این جسم ثقیل / خورد گندم را که دید خود خوار و ذلیل
خود نشستید بد هوا عقل را / خود بخود بستید در یا ثقل را
کرد با شما اکل خوشه مصلحت / تا شود روح روان خوش صفت
تو چو بودی [illegible] / نا امید [illegible] این شهر [illegible]
این نمرود از نوای اول [illegible] / سر زند دانی تو [illegible]
نا بدانی امر و نهی کردگار / پی بیابید [illegible] قایم بنده ها
سیلی اول برای اعتراف / کوزه [illegible] شکست [illegible]
یعنی ای آدم بکن دیگر حیل / امر و نهی [illegible] بر زمین
تا نمرودی نیست چون [illegible] اول / گر نمرود [illegible] بدل
ربنا گو تا بد باری این زمان / تا شنوی از مکر شیطان در امان
[illegible] رفت بهتر خوش خدا / شد پدید اینجا برای حفظ
از مصاحبهای خود چندانها / گشته ای بی جهت و بی عقل [illegible]
اعمی و تاریک بی نور و صفا / مانده سرگردان در این ظلمت [illegible]
مهر روح آمد اینجا دستگیر / با مصاحبهای جانی دلپذیر
صومعه در رخنه جنت [illegible] / از ریاضت جسمها [illegible]
این طلای جسم [illegible] / تا که گرد خوشه از ما [illegible]
کرد پیدا روح از روی کمال / شهر [illegible] را به [illegible] جمال
[illegible] دانه شهر [illegible] / صادرات مصدرش [illegible]
گفت کل آمد بیا دوم این [illegible] / آنچه پنهان بود در [illegible]
آنچه [illegible] گشته واقع اول / گشت در دل روشن انجام [illegible]
آنکه اینجا بر دعا [illegible] زمان / حاضر آمد اینجا به نزد [illegible]
[illegible] / [illegible] با سخا [illegible]
این [illegible] که سلطان آمدند / آن طرف [illegible] جاری شدند
بی تفاوت گشت [illegible] / سر کذشت آن طرف [illegible]
مرد [illegible] ای سخا / یاد آمد این طرف حق خدا
که ظهور آورد اینجا [illegible] / بی تفاوت [illegible]
چشم امید است ما را این زمان / [illegible]

[illegible] گران بر عشق شهر [illegible] شاهزاده [illegible]

سر کذشتش عشق [illegible]

آفتاب قدرت ذات احد / آن یگانه فرد الله الصمد
[illegible] اجزای کل از وجود / اصل او بی فرع و [illegible]
طاق بی جهت آن قدیر لم یزل / ذات او با خاصیت فرد کل
از وجودش در وجود اشیا [illegible] / در وجود آورد اشیا را [illegible]
خالق الخلق بری از احتیاج / داد اشیا را [illegible]
هست او خاصیت بیچون بود / ذات او از درک کل بیرون بود
زانکه کل مخلوق او خالق بود / صنعت از صانع کجا برتر بود
کل مخلوقات ادراکش ندید / غیر پر عشق کانجا در رسید
دایره کبرا است اول خلق او / سبز و ظاهر [illegible] صنع هم
اندران دایره باشد جلی / جملگی در گردش از صنع خدا
ما از این سخن گوییم فاش / تا نیفتد کس در رسم [illegible]
روز دیگر کز شعاع مهرتاب / گرد [illegible] آفتاب [illegible]
نیر ما در بعد گر گردان شدند / هر یکی بر رسم خود غلطان شدند
ثابت سیار چرخ نه فلک / با ضیاء الوان و تسبیح ملک
نقش نفس در کوکب و اجرام ها / گشت پیدا [illegible]
سر جوهر کرد [illegible] / شد [illegible]

[illegible] ثم قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس لم یکن من الساجدین قال ما منعک الا تسجد اذ امرتک قال انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین قال فاهبط منها فما یکون لک ان تتکبر فیها فاخرج انک من الصاغرین قال انظرنی الی یوم یبعثون قال انک من المنظرین قال فبما اغویتنی لاقعدن لهم صراطک المستقیم ثم لآتینهم من بین ایدیهم و من خلفهم و عن ایمانهم و عن شمائلهم و لا تجد اکثرهم شاکرین قال اخرج منها مذؤما مدحورا لمن تبعک منهم لاملان جهنم منکم اجمعین و یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة فکلا من حیث شئتما و لا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین فوسوس لهما الشیطان لیبدی لهما ما وری

عنهما من سوآتهما و قال ما نهاکما ربکما عن هذه الشجرة الا ان تکونا ملکین او تکونا من الخالدین و قاسمهما انی لکما لمن الناصحین فدلاهما بغرور فلما ذاقا الشجرة بدت لهما سوآتهما و طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة و ناداهما ربهما الم انهکما عن تلکما الشجرة و اقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین [illegible]

اینچنین فرمود مولای ما / آن مرید شاه شمس معنوی
عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سر گنده باشد [illegible]
سوزد از سرچشمه آب [illegible] / [illegible] چون چراغ [illegible]
پس رواق طاق جوهر [illegible] شد / تا دل کلی بدو پیوسته شد
این اشد الاتصال آمد ای [illegible] / روح کلی بسته با نور خدا
بنده این گر خواندی بارها / تو بخوان قایم عبید [illegible]
گر بدانی سر این گفتار [illegible] / [illegible]
ما و تو نقشیم اندر بحر ذات / مطلق کلی ما آمد صفات
موج کو ما کرده نقش [illegible] / هست دریا [illegible]
گوش بگشا این سخن را [illegible] / بر دو نقش تا قیامت [illegible]
گوهر از بحر ازل آمد برون / گشت با [illegible]
شد وجود مطلق از نور جمال / شد جلالش معنی صورت جلال
آب حیوان شد روان از بحر عشق / انشعاب آن گشت لطف و قهر عشق
تو که عشقی کرده نام او [illegible] / انشعاب ثانی او [illegible]
آن وجود مطلق کلی فرد / صادر اول بود [illegible]
هستیش از ذات مطلق [illegible] / آن چه موج از بحر [illegible]
[illegible] / تا بیابی سر عشق [illegible]
چاره معصوم [illegible] / سوز ده از برج [illegible]
آدم من بر سر کتاب عشق / چون قلندر [illegible]
کو حکم عشق قدیم ای [illegible] / از قلندرخانه آتش [illegible]
[illegible] آهنگ / آدم با نفس [illegible]
سر [illegible] بریدم نفس را / داشتم او را بزندان [illegible]
ساختم [illegible] / سینه را پر کردم از آب زلال

هستیش از هستی

تخت از رخت معرفت انداختم / قلب را از غیر حق پرداختم
سجده [illegible] / چون بدیدم وجه او [illegible]
آن زمان ام عاشق و معشوق [illegible] / ام علم [illegible]
ام گل بستان [illegible] / در درون این من [illegible]
شهر [illegible] قلب عشق [illegible] / بیت اینجا غیر [illegible]
ام سرا مصطفی [illegible] / منزل [illegible] خانه خدا
ما شنیدم گفت با عشق [illegible] / که مرا [illegible]
از زبان بی زبانی ذات حق / من چنین خواهم که [illegible] نقش
من که معشوقم بذات خویشتن / کاملم بر صفات خویشتن
غیرتم مستغنی از غیر [illegible] / گاه لطفم [illegible]
قدرت لطفم جمال ذات [illegible] / قدرت قهرت جلال ذات [illegible]
چون جمال لطف [illegible] کند / رحمتش سبقت [illegible]
در صحرای عدم [illegible] / نقش [illegible] بیند از خود [illegible]
هست [illegible] / [illegible]
روی پوشش آید جلالم [illegible] / [illegible] پیدا شود بهر کمال
معنی آید از جلالم [illegible] / از جلالم [illegible]
از جلالم چون [illegible] / بر جلالم آن [illegible]
[illegible] / اختیار [illegible]
سازم ایشان [illegible] / [illegible]
انکه اصل [illegible] / صبغة الله [illegible]
هر که [illegible] / [illegible]
هر که او [illegible] / [illegible]
[illegible] / رنگ شیطان [illegible]
هر که [illegible] / [illegible] بی رنگی [illegible]
انجمن گفته [illegible] / عالم [illegible]
گر به بیرنگی [illegible] / موسی [illegible] فرعون [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جز [illegible]
[illegible] / جامع [illegible]
گفت [illegible] / تا که [illegible]
آدم خاکی [illegible] سجود / پیش او آدم ملایک [illegible] سجود
سازم او را [illegible] خلیفه [illegible] / نایب [illegible]

که عزازیل دگر پیدا کنم   در عبادت سالها بیرا کنم
آرزوش از جان این جان در وجود   گر دو عنصر با بدان نسلش بود
چون بگوید مرد عبد بت پرس   سجده فرمایم با دم آن کسیا
چون به بیند عزت آدم چنین   از رعونت سر کشد از من چنین
از نایم آن که گر سجده کنند   بر وفای خالق خود ننگرد
سازش و ردم انیس خویشتن   وارهانم جانش از این حبس تن
بار شه سازم در اجزای جهان   نزد عبد بت درهم اورا جاه
هراو از جنس او آرم پدید   سازم او را در جهان کی رشید
سجده ارندم بدان قبر و کر   از بتی باشد میان این نفر
امتحان می نداند آن ولی   خود زند راه خود از عالمی
ای شکست من نداند او   سخت خالق را همی بنهاد
گوش بگشا بشنو از من ای ولد   سوی کفت این سخن را
گر خضر در بحر کشتی را شکست   صد درستی در شکست خضر هست
روشنی تا بجنبش سر کشید   خویشتن را در دل ازرک کشید
خود ابای سجده آدم کنند   خویش را از عجب نامحرم کنند
او نداند که منم مطلب از او   او نشد از کبر خود از قرب او
از خطای این نمرد رد شود   زین فعال بدبختی مرتد شود
لعنت حقم خود بر جان خویش   تیر هجران آید بش بر جان ریش
زین غلط خیزد غلطهای دگر   از دو عالم چو بید او مرد رو
حقر نام از دو خطاش از غضب   انچه خواهی مرد خود از من طلب
حصی آدم طلب از من کنند   مرد عبد بت عالمش [illegible]
آخر دنیا و جنس [illegible]   در عروق از خیب [illegible]
چون بود خلقش جلالی سر کشید   هر جدای [illegible]
خود خطاب [illegible]   غیر تخلص [illegible]
سجده فرمایم خدای را بجو   بود [illegible]
من قسیم [illegible]   هر که سجده او کند کرد [illegible]
زنده ها را صلا ابا ابهات   حاضر آدم در الست [illegible]
خود خطا با آدم با ابلیس لعین   من کشم افراد از ذرات [illegible]
هر که انجا عهد و میثاق شکست   رشته حبل المتین [illegible]
گو تراهراه باشند تا ابد   انچنین بد عهد با [illegible]
مخلصان خود فرستم از زمان   تا کنند اگر فراموش کرده گان
ایه لا تعبدوا الشیطان [illegible]   بر زنند بر گوش اولاد صفی

تا بر

تا خبر یابند از مکر بلیس   طاعة الله را شوند انجا انیس
انبیا اهل جمال خود خلاص   میکشند از جنگ غولان [illegible]
بر عوض دادم بلا و لا صفی   خود قبولی توبه با آفرینی
هر که با آفروم از شیطان [illegible]   ساخت خود را با شیاطین هم نشست
هر که در افروم اورا سجده کرد   بهر خود نار سقر آماده کرد
هر که اورا پیرو با پیر از شد   با مقرب با جهان ابرار شد
لیک با او جنس او همراه شد   کی خالی مخلصم گمراه شد
از نیش را ابعلم [illegible]   انچنین در باب با [illegible]
باز فرمودت بی کام و زبان   با خود آن ذات خدای پاک شان
شد مرید از صفات [illegible]   نیست صد تان غیر جودی [illegible]
گفت مولانای ما در مثنوی   از کمالات امور معنوی
من نکردم خلق تا سودی کنم   بلکه کردم خلق تا جودی کنم
عشق گفتا این سخن تا بشنوی   که نبودا ندم کسی اندر وجود
بود ذات پاک بحر وجود   غیر طاق [illegible]
من که عشقم موج آن [illegible]   هرزمان این نقشها پیدا شدم
تا نهان دیدم جمال خویشتن   پیش ذات آورد قدرت [illegible]
نقشها تابش [illegible]   پرده از روی جمالش بر کشید
از کی چون شد عیان الشیا   آمد از نقشه اشیا در وجود
همچو خورشیدی که چون تابش [illegible]   ذره ها را بخشد از نورش وجود
ذره ها در عالم [illegible]   یا عیان در نور [illegible]
حال اشیا و ظهور [illegible]   بشنوید از مرد کر مجلس جدا
انچه پنهان آمده از ما [illegible]   روشن آرم من بجرات [illegible]
مجلسی دیگر چو آمد در برو   [illegible]
گفت عشق ذات حق مطلقم   [illegible]
عشق آدم [illegible]   [illegible]
جوا اشیا [illegible]   [illegible]
جز آن براق شوق [illegible]   [illegible]

مقاله در بیان مقصود از آفرینش و وجه تعلق نفس [illegible]

پر عشق آمد ز حق [illegible]
چون ز قدر تهای [illegible]
هستم از بهر [illegible]
بخشم اندر [illegible]
کافر [illegible]

لکن تو شبهای من آمد [illegible]   از فریب نفس شیطان [illegible]
هر که شد او کافر از من [illegible]   رو به پیچ شهای [illegible]

در تحقیق [illegible]

در خرابات جهان سلطان منم   رهبر دیر مغان او منم
بر دو پیر عاشقان خادم   شهسوار لامکان [illegible]
زلف را حلقه کنم همچون کمند   صید دلهای قابل آدم [illegible]
شرح حال [illegible]   [illegible]
چون منم اول ظهور رب [illegible]   ابتدا اشیا [illegible]
چون بپیچیدم [illegible]   با منم [illegible]
من رضا از دوست [illegible]   زان ندارم غیر قرب او [illegible]
هر سر آمد که برای [illegible]   [illegible]
هر که جز این خواست [illegible]   [illegible]
بلکه باشد مدعی با [illegible]   [illegible]
همچو ابلیس [illegible]   لعن خالق [illegible]
لیس [illegible]   [illegible]
هر که از رب قدیم آمد [illegible]   کی گذارد [illegible]
بر رضایش [illegible]   [illegible]
هر بلا کاید ز حق [illegible]   عزت و ذلت [illegible]
بندگی را شرط [illegible]   شریعت [illegible]
از تقدم [illegible]   وان [illegible]
انچه [illegible]   عاقبت [illegible]
اختیار کل نبوده [illegible]   از پی هم [illegible]
انچه کرده [illegible]   اختیار کل [illegible]
اختیار کل [illegible]   سبزه آید [illegible]
اختیار کل [illegible]   ماهی اندر [illegible]
موج را جنبش [illegible]   چون بجنباند [illegible]
جنبش دم [illegible]   رو زد دریا [illegible]
عشق [illegible]   شرح حال [illegible]
ای همای اوج معنی [illegible]   گر تو در بابند [illegible]
نکته های [illegible]   لیک فیض [illegible]
مردگان را زنده [illegible]   تا بمانند [illegible]

از کمال خود بگو [illegible]   تا شود بیش حالت [illegible]
چند چند از گفته ای عشق [illegible]   [illegible]
انچه از را [illegible]   راه اظهار [illegible]
اثر [illegible]   تا بصورت آری او را [illegible]
گر چه این معنی [illegible]   لفظ او را هم [illegible]
ره تران بیرون با تمام [illegible]   [illegible]
همت عالی [illegible]   تا تر انی کرد فکر این کلام
گلستان شاه را [illegible]   شاه گلها را [illegible]
شه ز باغ خویش گل کرد [illegible]   گل نمودار [illegible]
گل ز درد [illegible]   کرد انکه [illegible]
شاه جای گل [illegible]   گل ز وصل شه آزاده بود
فرط وصلش [illegible]   [illegible]
بوی خود [illegible]   تا که بخشد غیر [illegible]
بوی [illegible]   خویش [illegible]
شاه نیز [illegible]   تا بیاید قدر قرب [illegible]
[illegible]   ماند از شه [illegible]
جامه از خار [illegible]   همچو غنچه [illegible]
از خوشی [illegible]   چون بخواهد گل [illegible]
از غلوی [illegible]   در خار [illegible]
گل [illegible]   می بیاید [illegible]
همچو شهبازی [illegible]   [illegible]
حرص [illegible]   عقل [illegible]
بس خود [illegible]   تا کند [illegible]
اختیار [illegible]   فرق تا [illegible]
غافل از گلی [illegible]   نیست شاه [illegible]
شه چو باز [illegible]   [illegible]
[illegible]   باشد او [illegible]
هیبت سلطان [illegible]   در شکار [illegible]
طعمه آرد در شکار [illegible]   [illegible]
زین جدائی [illegible]   جمله صید [illegible]
چون بگوید [illegible]   باید از شه [illegible]
اختیار کل [illegible]   اختیار جزو [illegible]

امتحان شاه این باشد ز باز / که کند صید شه آید فراز
ای خوشا آن بازی که باز آید بشاه / خود حرام آرد و بر صیدش نگاه

صید خود را لخت لخت او نبرد / تا رهن بر طوق شاهی کشد
چو اطلس شهبازان شاه / چون شکار روشناه باز آید بره

ای تبه بازی که صیدش آن خورد / بر شکار خویشتن دستار شد
قرب شاه آید فراموشش دگر / او فتاد از تاج شاهان [illegible]

قرقوان شه شد فراموشش بجا / جیفه خوار آمد بصیدش سر فراز
در حقیقت ماند از قرب شهان / باز گشتنش نیست جز کوی سگان

اختیار جز بهر اکتساب / شه کدا را داد تا روز حساب
اختیار خود بسی عظلتش / بای بست آمد بامداد غفلتش

امتحان شه برفت از یاد او / یوج شد آن معزول آزاد او
آنچه کرد او اکتساب از اختیار / سعی خود دانست از بهر مدار

باز افکند صید را بهر معاش / دید در چنگل ز روی اشتباه
شد فراموشش وصال پادشاه / قرب شه بگرفت از دستش گناه

آمد او تا قدر خود افزون کند / جز خیال شه ز سر بیرون کند
دیده تنگش چو بر دوخت از خود نظر / شد فراموشش قدیمها مراد

کل حقیقت ساخت [illegible] / خار با گل هم نشین شد سر فراز
باز افکند صید جز نی اختیار / چون ندید انجا نمی آید بکار

بر اراده میرکان معصوم شد / تا نیری همتیت معبود شد
باز شه کر جیفه خوار ان میشود / همچو گل بربست و زان میشود

می فتد از تاج چون گل بر زمین / روی خویش پای خلق بین
از اذیات لطایف [illegible] / کرده ام تقریر از بهر شما

من که عشقم وبیانم روی دوست / جمله ادیم چون گندم جای دوست
هر که عشقش یار شد بیدار شد / از خود و جمله جهان بیزار شد

کشت آتش بهر او این سر گذشت / اندرین آتش کل از سر گذشت
ای بسر امید روح قدسی از نجم / در حقیقت چون تن و جان [illegible]

آن شکارا میکنم من بعد از این / بر اشاره نکته های بی قرین
لیک نبود نکته ام [illegible] / شرط نبود خواندنش [illegible]

عشق را در باب گر آثار عشق / [illegible]
ره توان جستن برآن ره عشق

عشق میگوید سخنها را فصیح / [illegible]
از دم روح القدس همچون مسیح

عشق را دریاب تا مردی شوی / [illegible]
از خودی خویش چون آزاد شد

جنگ زن در دامن عشق خدا / [illegible]
سرور مردان علی مرتضی

عشق او دان را بجز حق کسی کند / [illegible]
کار و بار مرد با رونق شود

آن زمان بی زمانی عشق حق / و او کار و بار را با حق نسق
مظهر او دانست کو نبی نظر / مصدر کونین [illegible]

ماضی و مستقبل ار حال شد / حال او ماضی و مستقبال شد
ماضیش پیش از ظهور کاینات / بود در حق [illegible] مستقبل حیات

عشق بود استاد جبرئیل امین / شد معین تا مراتب [illegible]
با تمام انبیا همراه بود / از تمام حالشان آگاه بود

یاوری با هر کدام عشق [illegible] / با تمام انبیا و اولیا
آدم از وی راه استغفار یافت / نوح از وی کشتی [illegible]

آتش نمرود گرد او گلستان / با خلیل است [illegible]
ساعی کعبه [illegible] / هست بود [illegible]

آهن اندر دست داود نرم / خود زبور از بانک داود [illegible]
با سلیمان [illegible] / تخت بلقیس [illegible]

صبر ایوب [illegible] / هم بیعقوب نبی همراه [illegible]
برد از یم یوسف [illegible] / برد اندر موسی [illegible]

برد عیسی [illegible] از شاه عشق / کرد خود را او نهان [illegible] عشق
با محمد بود عشق لم یزل / آشکارا [illegible]

کرد ظاهر نام او حیدر بود / بر تمام اولیا سرور بود
آن علی کز [illegible] / برد از دین نور اسلام [illegible]

آن علی [illegible] / ظاهر و باطن ازو پر خانقه
عشق نام او است در اسرار ها / پر شد از وصفش همه طومارها

او بود عشق رسول [illegible] / هست عشق [illegible] لا یزال
اولیا عاشق بعشق حیدرند / زان سبب بر همه عالم سرورند

هر که عشق اولیا را او گزید / [illegible] نزد رسول حق رسید
اولیای اولین [illegible] / اشرف اولاد آل [illegible]

هر یکی در پایه ختم رسول / وارث علم نبی روح بتول
هر که شد معشوق آن آمد قبول / [illegible]

اولیا ای شاه مردان کاملند / بر طریق عشق همچون واصلند
در مقامات با اطوار قلوب / ظاهر و باطن [illegible] از عیوب

عارف از اصل صراط مستقیم / گشته بر باب حریم او مقیم
حق تعالی کرده ایشان را ندیم / [illegible]

هر که عرض راه قرب حق طلب / میکند ز ایشان [illegible] سبب
بر اراده مردان اینجا حاصل است / [illegible]

حلقه الفقر گشته عاشق است / انجمن را بجز او لایق است
در درون عاشقان [illegible] / یافت این راه [illegible]

در خرابات مغان عاشقان / زاری و آهها [illegible] از عاشقان
زاهدان زاره نباشند [illegible] / زانکه [illegible]

عاشقان را زاری بیمار [illegible] / از خودی خلق عالم خوار [illegible]
گفت ملا [illegible] / در درون [illegible]

عاشق بیدار است از زاری دل / نسبت بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق [illegible]

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان سر راهبر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل گردم از آن

من که عشق [illegible] / سر تحقیقات عشق [illegible]
بود در انجا [illegible] / جز خداوند کریم دادرس

گشت در آن [illegible] / [illegible]
خلق اول روح کلی [illegible] / [illegible]

آنکه کل [illegible] / شد [illegible]
[illegible] / [illegible]

چار اربع [illegible] / در تنزل بود [illegible]
یک تنزل در جهان کاملان / آمد [illegible]

در دوم شد [illegible] / در سیوم شد [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / چارمی آمد [illegible]
ششم تنزل [illegible] / در ششم [illegible]

هر کس [illegible] / باز گشت [illegible]
کل [illegible] / گفته [illegible]

آن بنهای [illegible] / بر ز این عالم [illegible]
هر که را رجعت [illegible] / [illegible]

قدر تحصیلی که کرده این حرف / مستعد کرده بهر آن حرف
روح تابش بر مثال آورده است / عکس او بر جسم خاک افتاده است

هم چنانکه تابش خور از سما / او فتاده در درون خانها
نور او عکس [illegible] / سایه عکس [illegible]

میل روح او که بر هر جا بود / تابش او بیشتر پیدا بود
[illegible] / گر چو خورشید [illegible]

چون فروغ شمع [illegible] / عیب دنیا [illegible]
ترک دنیا کرد [illegible] / همچنانکه انبیا و اولیا

[illegible] / عیب دنیا را بجان [illegible]
او بود [illegible] / عاقبت چون [illegible]

مصلحت هست [illegible] / بند روحی [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / از [illegible]

قدر دان [illegible] / قدر [illegible]
من که عشقم [illegible] / از [illegible]

[illegible] / [illegible]
روح را [illegible] / بی بها [illegible]

تا که [illegible] / قدر داند وصل حق از هجر فصل
هجر قدر وصل را افزون کند / عیب بی قدری [illegible]

قدر دانی بر ای اهل نیاز / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جز [illegible] / کی شناسد [illegible]
قدر [illegible] / که [illegible]

[illegible] / قدر آب [illegible]
روح انسان [illegible] / شد جدا چون گل از آن بستان [illegible]

[illegible] / داشت [illegible]
یک قدر وصل [illegible] / [illegible]

هر [illegible] نقش شد / روح انسان اندران [illegible]
عاشق نقش آمد [illegible] / مانده از وصل قدیم ذات [illegible]

قدر [illegible] / هم [illegible]
عاشق معشوق [illegible] / [illegible]

خواست چون محبوب [illegible] / [illegible]
عاشقان را [illegible] / داشت تا یابند قدر [illegible]

چشم عاشق را بعاشق برگشود
حسن عاشق را بعاشق در الود

ماند در بند طبیعت ای پسر
شد فراموشش همان قرب [illegible]

گرچه او را ای پسر بیابست این [illegible]
تا که آرد تاب قرب ارباب [illegible]

خار در چشمش کند حسن [illegible]
پس وصولش بخشد از [illegible]

آن شهنشاه سپهر [illegible]
طوطی ای شه بیت نظم [illegible]

شاه وفا ناشستن قدر [illegible]
گران دانا بحکمت این [illegible]

بعد وصلش جاریه دیدن [illegible]
حسن مطلوبش نمود [illegible]

شاه بود او بود وصل قدیم
جاریه ما در حرم حق [illegible]

جستن الراحل در طبع [illegible]
این عارضیان گرچه [illegible]

بعد وصلش گر [illegible]
روز کیجی چون جاریه [illegible]

شربت زهر فنای نقش [illegible]
خلعت وصل القای شاه [illegible]

دست هر کس تر شد از [illegible]
گوهر وشش رسوی گل [illegible]

گنج را در زیر مار [illegible]
شهد را در بر ره [illegible]

بنگاید ضد جمال ضد [illegible]
همچو نوشی گر شود پیدا [illegible]

تا که ضد آیینه سازد بهر خود
اندر آینه ببیند [illegible]

خار چون در لباس [illegible]
الحذر از خار [illegible]

نور فرقت بهر عاشق شد مراد
ره بخواهشهای طبع [illegible]

قرب را داد او به نفس [illegible]
بر مراد خویشتن در حبس [illegible]

یک شاهنشاه [illegible]
و راستانه [illegible]

چون مراد نفس فانی [illegible]
از هوای جاهل او [illegible]

این حکایت را بنظم [illegible]
بهر ره [illegible]

ساختن بیدار طبع جاریه
وصل مرد [illegible]

قدر وصل انجا فزودن بهر شاه
جاریه بردن [illegible]

تا بها عشق شاه [illegible]
نیست جز [illegible]

زر گران دنیا و [illegible]
حب او [illegible]

حکمت عقلی [illegible]
[illegible]

هر که خواهد فارغی [illegible]
گو بکن زهر [illegible]

گل نهان در بوته خار آمده
خارج از دستان [illegible]

کل لطیف بر لطیف [illegible]
می بباید بود [illegible]

هم نشینی با ضدت بینا کند
عارف [illegible]

گل به بیند [illegible]
قدر [illegible]

دست اغیار است [illegible]
بعد وصل گل [illegible]

بشارت

[illegible]

قدر قرب دولت از وصلش ازان | چون نماند بشنو حادث ازان
چون که قدر قرب [illegible] | لیک حاصل کشتنش از فرقت است

گر بجوی [illegible] | خوش ببایدش با کمال [illegible]
همچنین [illegible] | آن [illegible]

تا که ماهی [illegible] از آب [illegible] | بهر او حاصل [illegible]
ماهیان از آب [illegible] | تا بر [illegible] وصل [illegible]

[illegible]

تا لدنی علم را عالم شوم / بر سلوک علم دل عازم شوم
بر دل از رنش نمایی تنگ و ریب / از خطوط او از عشق ... غیب
آنچه علام است از راه دوست / آشکارا کن بیان ... دوست
ابجد ... قرب الوصول / هست برگو از فروع از اصول
ما رفتو چون نیم ... تیز / موطن اصلی چو بردان عزیز
بهر ما بالقوة بالفعل کن / تا که دریابیم علم من لدن
جز تو ما را نیست ... / ای دلیل راه ما را ره نما
گفت آدم پیر عشق کامکار / با مردان معتبر کای نامدار
گر بسازم نقطه در رفته ... / بس شود نزدیک قرب ... متین
بر به رد عرفی ره ... شود / طول ... از بهر او افقی شود
فارغ آید او ز گیسوی طویل / ربع گردد بهر او صبر جمیل
هر کس دارا این ... / نیست ... بجز ...
هر چه گویم جمله باشد از یقین / نه یقینی کز قیاس آید یقین
مرگ ... اینجا چون دلیل / حجت قاطع ز حق را کفیل
خوردن گندم ز آدم بد خطا / که بر ما آدر دارد نفس را
ورنه آدم هم نخوردی ... / خوردنه ... این ...
شیفته چون گشت نقش ... / در سوره افکند او را از ندا
امر حق آمد فراموشش از آن / که فراموشش ... از زمان
نقل کرد و خورشه ... نبود / نور شهوت ... آتش زدود
ساخت شهوت ... / نور آمد در دل ظلمت ...
کاخورشه نور را ظلمت نمود / ظلمت آمد در ... در ربود
گر نگشتی عقل از آن غافل چنان / هم نگشتی جنت از آدم نهان
عقل جزئی این غلطها میکند / رای خود چون راه پیدا میکند
من که عشقم از بر حق آمدم / راه حق را بهر او حق آمدم
این رو از آن اندر آدم رهبر / چون نشد کلی منش ...
شرط چندی هست با آداب عشق / بر عقل ... او اسباب عشق
خواهم از بهرش نمودن نقل آن / بعد از این تا حاصلش گردد عیان
عقل را از ... میشود / باغ دل از عشق گلشن میشود
رب من معشوق رب ... / هم چنانکه حق رب هر ...
رب من بی رنگ ... / اوست ... من نبوی ...
انکه بی رنگ است او ... / ره بقرب ... رنگ ...
از قدم آمد قدم از بهر ما / جمله ... این ... با

چون کتابی را بیل تو بی رنگی از نگر / تا نشد هستی مقابل با عدم
آفرینش کرد از بهر تو رنگ / نیستی پیدا نشد از وی بدا
رنگ ... از فنا / آینه گردد برای ... عدم آن
بار وجود او نباشد نیستی / نیستی کس نکو ... هستی
هستی کل را عدم پیدا نمود / ماندران آینه هستی ... نمود
رنگ ... آمد چو شد / زان ... هستی خود عدم پیدا شد
آن عدم فرعون ... / داو بی رنگی ... شش
رنگ بی رنگی ... گرداند ... / جنگ ... گشتند ... رنگ
رسم رای هر یکی بالا ... / هر یکی بر کیش خود ...
ظاهر ... رنگ / بر سر اصل ... و آنند جنگ
گفت مولانا رومی این سخن / در کلام مثنوی خوشین
چون که بی رنگی اسیر رنگ شد / موسی با موسی در جنگ شد
باعث این رنگی رنگ ... / بنده چون فانی شود باقی ...
روح کل را عقل نور دیده است / بر ... دیده آرا دیده است
تا ببد بیرون ز ... شاه / کارها نیکو کند بهر اله
جوهر عقل است ... / ... شکرستان بر روح کار
باطن عقل کل آمد ذات حق / شد منزه دائم از جنس ...
باطن این کرد ظاهر ... / باطن آن باطنش در ذات ...
شهر زرین حقیقی ... است / اندران خانه جمال کبریاست
این خبر بشنیدم اندر مثنوی / از صلاح الدین حلیم مولوی
ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در صفای اهل دل جد میکنند
این مجاز است آن حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کاندر درون اولیاست / سجده گاه جملگی است آنجا خداست
آدم ... از ذات ازل / تا شود ... فرد و ... عمل
بقعه در رفته سازم از ... / تا که بندم راه بر دیو دغل
شهر وان آدم ... / گر ز گندم ...
آن پریشان ... / زان شکنها ... پیدا کنم
بر شکن ... حلقه کرد / تا که او را او نشد شوریده سر
بین ... خط مستقیم / این نشانی ... تا ...
شش الف را ... / سیر معراج ... اندر نماز
بسته ایام از اینجا بگیر / استوای عرش دل از ...
روح خط ... آدم ... / تا نیاید بر تو زخم ...

زیر خط استوا در خط لب / آن همه پیدا میشود ز ایجاد
آنچه آمد تار صاحب کاینات / از پی بری خلق ... صفات
هر چه پیدا کرد ... / میشود پیدا ... چار ...
نیست جز این ... / این ... لطف ... شود ...
انبیا و اولیا ... / خاص خاص الخاص چون ... جان
زره او ... شده از ابتدا / زان رسد بر جانشان ...
طاعت الله را چراتیان در ... / زان سبب از فیض الطاف ...
نیست این گفتار ... / فرقه ... زان ...
عام شد چون نقش ... / چار کن هشت ... دو
حاصل سه ... / استوای عرش ...
خاص خاص ... اولیای ... الله / باطن حق بر ولایت ...
زان ... حق را این ... / آمده از ذات پاک حق بود
بین ... چار ... / تا بیابی وجه آدم ...
اصل آبا امهات ... / ... آمد ...
سهله سمی بی آبا امهات / نیست جز سبع المثانی ...
امهات آبا چرا ... عشر / بود ... مقصد ...
معنی آن طوق ... / الطف آور ... باطن ببین
رو ... توجیه ... / تا ز ... بیابی این ...
جلوه ... آمد ... / زین وسط ... آمدند
... هشت ... / که ...
... بر ... / تا که درش گردد ...
تا رد ... ظاهر ... / ... کاف ...
تا که ایمان ... هشت ... شود / جایش اندر اسفل ... شود
... استوار ... / جای حق ...
جای ... جای ... / که ... نور و ...
ای روان علم لدنی ... / بر ... راه این ...
تا ... بلند ... / سینه ... بر ...
... نقطه ... هر ... / تا ... جام ...
تا که چون اینها ... شود / سر ما ...
سر معراج ... / ... گاو ...
اصطلاح انبیا و اولیا / در ریاضت میشود پیدا ...
نیست کار ... / نقش ...

این سخن گرچه ناید بر زبان / هر که بشنید این بیاید در ...
این ... بشنید ... / میشود مجهول معلوم ...
باور بر عقل ... / بقعه سازم که تا ...
بقعه اندر رفته آدم ... / تا جهان را راه آمد ...
آنکه مرگ ... / ... اندر ... خلوت ...
جست بقعه چون ... / یک ... تخت ...
سی و دو ... / هشت دیگر بهر ...
کور ... این بود / نقش ... خالی ... شود
هر که را این دولت آمد آشکار / رفت از ...
فارغ از ... / هر نقش ...
طول ... / بین ...
راه ... / شد ...
طاق ابروانش ... / وجه او را ... باقی ... شد
آن خلیفه ... / از ... ذوالجلال
قرن سی ... / کوکب ... آشکار
گشت پیدا ... / تا که گردد ... دلیل از بهر راه
بلکه راه کعبه مقصود اوست / رو تو ... قدم ...
رو بر ... / قلب ... صورت ... بود
رفته آدم ... قلب ... / قلب او را ...
شهر زر آن ... / کاندر ...
شهروان ... / دید مرغ روح خود اندر قفس
بال ... / همچو آب آمد روان ...
در سماع آمد ... / ... خود ...
بر در و دیوار ... / گرد ... عقل ...
نجم عقل آورد ... / شد روان تا ...
گفت ... / ... راهی ...
... از دل ... / تا ... از جنس ...
... آن ... شرط ... / تا که گردد ... نقش ...
هر که ... اگر ... / آن سر ... الله ...
چاره ... شرط ... راه ... / که ... قرب ...
که ... / من ... رحمان ...
... آن ... / تا که ... روان کرد ...

...
ره روان

یک بیک سازم عیان آن نکتها
نیست خالص کسی را در خرابات
شد در زیر عقل جز بان در حجاب
چون اشد فرد او زیر شهر آن
همچو پروانه بدورش عاشقان
سیر زده از چار ره شد در کمال
کوشش جنبانای انسان تبر
این سفر چهار ره ملک قدم
کعبه مقصود بهر عاشقان
نور شکر ده باده توحید عشق
سر تحقیق ازل در یا بتی
طی جسم جان نفس و جان را
لطف آن راه شد خون جگر
جذب حق چون شد بخود ادبان
همچو ابراهیم اندر دم هستی
دار منصور و انا الحق المبین

[illegible]

بشنو از این شنو طریق عاشقی / سالک مجذوب را آمد یقین / سالک مجذوب اول از سلوک / میرود این راه با ظن و شکوک
او شغل شغبه مجذوب شد / در اول مجذوب چون مجبور شد / او ز راه صحبت آمد سوی عشق / تا که سر در گرد و خاک کوی عشق
راه صحبتش بپایان برسد / او بجذب آخر تا خوان برسد / عقل آبایتش تابع میشود / گر نه هشیاریش مانع میشود
قوت جذبات رفتار سلوک / گر نه سالک کی رود راه ملوک / گر بگیرد دامنش جذب آنگه / بیگمان مقداری کرد تباه
گر نه جذب کاملی دریابدش / زنگ عقل جز او برزدایدش / او کی یابد مقام سروران / سر نگردد در میان عاشقان
عاشقان همچون سر عالم کند / ابده ای جا علم عالم آمده / ای رهان مجتبر آمد تمام / ستر طاده و سه برایت والسلام
بعد از این شوط چهارده السلام / از برایت ای امیر معتمد / زانکه چارده تمام است در عدد / چارده جیل عزان دریابش
چارده معصوم پاک حضرت اند / گر از ایشان جملگی در دولت اند / در مثانی چارده اصل کلام / یافته از نا طلوع بی شک تمام
بار التیم در بی تالیف / انشان و نقش طلق هیچ سخن / کن رجوع باب اسرار حق / گر تو خواهی راز و سر معنوی
گر کنم وصف ده و چار ای عزیز / تا قیامت می نیابد خود تمیز / از دل دستور فضل آید برون / اندر این جمله برای تو کنون
قابلیت تا بلند آمد مقام / بیدبها از فضل حق از انتقال / سر این مکتوب دستور ازل / کس نخواند غیر ذات لم یزل
در طریق انبیاء معتبر / کز اولو العزم اند از خلق بابصر / جملگی دستور شان زین حقه بود / حقه دل بهر ایشان برگشود
کوکب دری دران دل جا بداد / روغن زیتونه اش بر وی نهاد / آنکه را بهره از آن در بود / کو نبی یا خود وصی از حق بود
اولیا را هم بود زان بهره / قدر بیجوی و با خود ذره / قدر تاریکی با جمله داده بود / در بلا صبرش بکل آن دان
این سخن اسرار غیب الغیب بود / سر سبحان الذی اسری گشود / حق تعالی بر تو سازد روشنش / سر د چارده زد [illegible]
سر تمامت از چارده بگو / از مقام نفس تا با قرب هو / باید از این چهارده ظاهر شود / ماسوای او از او طاهر شود

سر تو یا در حقیقت آشکار / کرد آید ره روانش را بکار / از مقام نفس طور روح [illegible] / راه بنماید چو میزان الطبیع
وز خفی اسرار انوار جلی / در شهود و غیب اسرار خفی / وز تجلیها که اربع خوانده اند / هم ز عرفانش هزاران مانده اند
صبغة الله را که احسن خوانده اند / عقل جزوی را ز فهمش رانده اند / آید از دستور حق با آنکه او / بهر شخصی کاو بود صاحب نظر
هر نبی را حکم از دستور شد / که سرای دین از آن معمور شد / از برای او ز درود و زبور / از تجلی و ز تجلی و ز رموز
جمله از مکتوب حق پیدا شود / چار نوع گفتار از او بر پا شود / از عبارات و اشارات کلام / در حقایق در لطایف والسلام
شهروان گفتا به پیر نامدار / که تو دادی مان خبر از هر عیار

مقال التماس نمودن شاه امرا از پیر عشق برای آنکه از دستور خبر دهد

گر کنی ما را خبر بار دگر / وانمایی بهر ما جبر و قدر / هم ز لا جبر و لا تفویض مان / بل ز بین الامرین شود بر ما عیان
از هیولا ماده خواهیم ما / که بیاری بهر ما نقلش بجا / از تو تن ما را خبردار آوری / همچنانکه ز اصل آتش خبر آوری
نام او عنقا کو آورده باز / کرد مردم را او [illegible] / شد مقید هر که بود از خود بسری / راه مردم نیکو کاو سالک یا
پیر خندید و بگفتا ای مهان / ظلمت آن است پر چشمان عیان / حیف باشد حرف او در گوش آن / بر نهد قفله بجان معنویان
پیر گفتا این بپرس از ابن جهل / کاین خبر او بوده در اقلیم جهل / ابن جهل آنکس که سر تش کار شد / نام او خیر آمد و سر خیر شد
گفت در اقلیم عقل جهل را / موضعی هست از قدیم بهان / نام آن مختار چو جنت شد لوا / پهلوی آن قلعه ای استاد
قلعه را اقلیم باب شهروان / کرده آب آتش بنام شهروان / بسته شدی در میان این دو آن / زانکه آن بر سستی از شهر آن
جنت شد آدم آن مختار بر / از آب من بود جهل ما ضمیر / از زمان شاه شد از سلف / از ثمرهای جهنم چار علف
مانده بود و بود قوت اهل جهل / هر یکی از هم بتر در قید عقل / حکم کرد آنهم که تخم آن علو / بر گران عقل ها از خود فرو
ایزد اندر آب قلعه شهروان / سبز گرد از برای امتحان / ریختند و سبز گشت هر که خورد / خوانش را از اهل المعبود ان شد

هر سم آید بعد از یکدگر / زهر صوانندش چو او دم خوم / حنظل و ترباک و تنباکو و تلخ / آمد از مختار بر این چار تلخ
در روایتها که ما بشنیده ایم / فضل شد او شد آن تخم ام / هست از زقوم اینها تلختر / هست در دوزخ برای اهل شر
که ببقت اند قوت ارتشان / بیش از این دیگر خدا هم [illegible] / شهروان از اکلت پر عشق بار / چشم بگشا و ببین اندر مجاز
هر چه طفلان خورش آید جوانان / بیش از آنکه کرده باشند [illegible] / آن بود اکل بهشت اهل آن / این بود دستور بهر شهروان
هیچ اید طفل تلخ و دود / زانکه او را در بهشت تحت نه / مار رود و تلخ را آب کند ذره / جز جهنم نبود این تلخی ها
آنکه بینا هست قرآن سر بسر / سیدها از جنت و دوزخ خبر / شهد و شیر از جنت المأوی بود / هر خبیث را در جهنم جا بود
هر یکی را ماده باشد جدا / یک ثمر قهر است و یک رحم خدا / آن ز آثار جلال آمد پدید / وین ز آثار جمال آمد پدید
آن شجر را بار مار و تلخ در زشت / وین شجر را شهد و شیر اندر بهشت / آن یکی آلت برای راحت است / وین یکی آلت برای محنت است
تا که فرق دوزخ و جنت شود / انجمن شو تو به قرآن بستند / هر که را این نوع باشد شهوت / آمده از حق برایش هر جهت
گاه باشد عادتی گوید بهشت / هست تنباکو برایم سرنوشت / همچو شمع باشد او کشته بر [illegible] / آلت جلابش آرند از حقی
تلطف
آن بهشتی که در آن جسم کثیف / هست آن جنت نمی باشد لطیف / خوانده المرء مع من احبش / تو بر بند آنجا که دارد مطلبش
آتش اندر جنت خور آمد از [illegible] / در دو تلخ نسبت الخ این عمو / کر شکافند کار فرقت [illegible] / خود دهی انصاف بر او [illegible]
زانکه او قوت دهد جنس جهان / آب تنباکو ستان شد زاد جان / خود بده انصاف ای شاه روان / فکر کن بر این سخنها بعد از آن
این حکایت گفت پیر بهر قدر / بهر عشق آن شاه ها ز جبر

تمثیل زدن پیر عشق در مسئله جبر و اختیار برای شاه روان

که شنیدم من ز نیکان اهل نقل / ز اختیار و جبر میداد او خبر / جبریی بر خورد در راه سفر / با یکی قدری که بیش پر هنر
بر سر دین گفتگوها داشتند / وز تخیل تخمها میکاشتند / آمدند تا بیک قریه درون / کز یکی ز ابدال بود آنجا کنون

گر ابر خود را ز شکل دار خان / که بنا بود کسی از سرا ادفان / آمدند آنجا بیک مسجد درون / مجبری گفتا زدم اینجا برون
تا نگیم سعی گیرم بار گران / جبر چون شد قسمتم از آسمان / قدری گفتا عجب بدخوی / تو مرو را نمی تا که قسمت خوری
هر دم بنشین در این مجبر / قسمت آید از قدر او دو چیز / چند روز ایشان نشسته منتظر / ناهوا یشان آن جوی صاف و [illegible]
آمد آن ابدال در مسجد فراز / که گذار داد نمازش بر نیاز / مرد زارع کو شنیده دو شنید / بر نزاع جبری و قدری رسید
یافت از عرفان خود احوالشان / وز بر چشم یقین او دیدشان / کرد تکلیف بمهمانخانه شان / بر سر خان کرم بنشاندشان
گفت با قدری بگو احوال خود / حال و استقبال ماضی بر تو / گفت قدری اعتقادم این بود / سعی الکل در جهان باطل بود
ما همه از بر دهد چرخ آدم / بهره ها چرخ آرد از قدیم / هر چه قسمت کرد چرخ از بهر ما / تا نقش وا ز ابر آید بهر ما
گفت ابدالش بگو این بو الفضول / چرخ را تغییر از به شد بطول / گفت بهر چه بدین شهر آمدی / گفت ساعی را بود آمد شدی
باز گفتش که خدا دیا بجد / کلفتان داری و با خود مغرور / بر جوابش گفت هستم گرسنه / لاابالی باشم اندر روز و شب
گر بود لت بر نشستی هر کجا / منتظر هستی که آرندت غذا / گفت آری منتظر هستم بجا / که رسد بر من غذا از مردمان
گفت زارع انتظارت سعی [illegible] / گر کشی از سعی نان از مردمان / چون نه کلفت باشند کی / گر بپا پی کلفت آید تسعی
نیست
فردیت شد ز مع سعی اختیار / تنبل از رت رسی کار و بار / آمد با شهر با شهر تو سعی گشت / کلفت ز ابای بهر سعی همت
کشش
فضل او بر بجد قوت [illegible] / بر توکل چون طلب باید از او / چون توکل پیشه سازی ای [illegible] / فرق قدری تو کل ای [illegible]
چون طلب بر خوانت آن [illegible] / آن صفات توکل نام گشت / سعی جاذب در تن آدم [illegible] / بیشتر باشد ز سعی اندر عیان
پس تو سعی خود کنی در انداد / جبریان خود سوی آرند خود داد / قدری شد زرم زبان [illegible] / گفت ای ابی جند ای جبر [illegible]
گفت با جبری بگو احوال خود / گفت من از کثرت کلفت [illegible]

حرف زدن ابدال [illegible] با جبری

خود چرا اشهری با شهری آمدا زین جفا و جبر او زبی آیدم گفت ای کو اعتقاد خوش شتی تا بیابم چیست در فهم تو فتح
گفت غیر از اختیار ای شیخ نیست سعی را بر ما قضا را مقتضی است اختیار و سعی را آرد قضا نیست بهر ما قضای ما مضا
خود سرانجی به مسجد بر نشین هر دو بر بودیم و بنیاد فضل حق نی بجا و رزی رسید از ما سبق اختیار ما سببای بی سبق
گفت زارع چشم بگشا ای دنی فضل حق او رزاست او را دنی از قضا دان کامدم این کی تو نی پدر بودم برادر نی عمو
گر بدم اینها همه دان از قضا که زاول گشته بهر ما عطا ما سبق آن و سبانی این بلا تا فغانی همچو خر بار گران
بر تو نشنیدی که مولانا چه گفت در این معنی برای ما سفت امتحان اندر قضا مضمر بود فضل و عدلش را قضا معتدلا
بعد گردان امتحان فضلش رسد گر برآید مدعی عدلش رسد وان قضا چون بگردد هست ماقدر قدر ظرف جو فرو او آب بر
قدر سعی اختیار از بحر فضل میشود قدر قضا کرده بعدل قوت سالان فضل و ملاء افهم از قضا گیرد وجود ای از عدم
این قدر که مستحق جذبش بگیر از قدر قد قضایش می‌برد گوش کن ای که جبری امدی تا بیابی از تکلم مطلبی
فضل حق دان این که می‌گویم سخن از قضا دان آنچه می‌گیری زمن آن قدر که ظرف داردی بهر قدر هم بیابد هم برد قسمت بهر
حق بقرآن گفت ما گر بقدر یعنی از بالا بهم آب سر هر که تخم افشاند آب فضل داد از قضا رزق بسعی خود کشد
گر نه آب فضل جوشید از قضا قدر بهر هر کسی از ما عطا سعی تخم افشاندن زارع دست بردی تیموردی از قضا
گر نه تخم افکند زارع بر زمین وقت درویدن نیابد خوشه چین تخم افشاندن سعی اختیار آب فضل از جانب پروردگار
ساهمه کار بر نهادن اختیار گر هجوم دانه چین شد بکرار داشتن فضل از بلای آسمان باد و باران برق و سیل ...
خوردها بردن اندر آسیا شد سعی ما گردش هر آسیا از آب خدا سعی ما نان را بسفره بردن است هر کسی ... بقسمت خود است
فضل حق کرده با دم منتفی هر قوت که میشود زاو منتفی هر اراده بنده از سعی آورد فضل حق توفیق گردان میدهد

اختیار

اختیار و سعی بر افعال عبد امتحان عدل بر اعمال عبد آزمایشها چو بگذشت از فلک سعی بنده میشود انجام کار
میشود بار در کار این بجای فضل که بگیرد امتحان بنده زول این سخن بسیار رفت ای بوالطف تیر یا شنو اگر هستی حریف
آن قضا کاندر ازل شد انتها **مقام استدلال کردن شهریان از برای عشق از فضل خاص و فضل که** داده ما فوق فلک جای نظر
سال سال آید بیام این فلک **در حقیقت انبیای عظام و اولیای کرام است علیهم السلام و جوابهای آن** تیر شهباز نداردره رشک
شد قدر زیر فلک تحصیل زاختیار و سعی با فضل خدا اختیار و فعل ما با ما قدر قدر سعی خود برد هر مقتدر
با خود آورده است بر ما امتحان امتحان چون رفت فضل آید بیان گفت الحمد الله اکنون یافت آن یقین ب... [illegible]
هر که بر دار آن گل از اختیار سعی رفت و فضل آید بر کنار سعی جز درس با چراغ آمد گو مشعل حق گشت او را رو...
یافت استیلا چو نور کبریا این بود اثبات لوح ما مضا آمد اینجا ذلک فضل الله ... سعی رفت و فضل آمد همچنین
تا نگردد ترک سعی اختیار فرق سعی و فضل چشم از دل ... تا نگردد فرق سعیش واجب است سعی او فضل خدا را کاسب است
مقتضی فضل گردد سعیها انتشر فضل خدا از سعی ما هر که سعی و فضل را فرقش نمود از توکل فضلها بیش برگشود
این مقام انبیا و اولیاست سند تمکین مردان خداست سعی و فضل حق آمد او خبر چون دو بید اشد ره بیگر نگر
بین سعی و فضل آن یک را بگو بین امرین بین سعی و فضل هم زین دو امر و نهی امرین خدا گشته اسفار بر قضا شد ولا
بعد فعل قادر مختار کل اختیار جز اما باشد ذوال اختیار ما چو باشد ... لیک باید داشت ... سر گشند
تا تو داری رشته او در اهم **مقام [illegible]** گر ببینی ...
بر گشت اندر این شرط است شرط **[illegible]** ره سپاران گر بود اشراق مرو
چاره نبود بندگی کاملان **[illegible]** مر نباشد کاملش از احکام

بهر هم از آغاز تا انجام کار ذره از عاری آید نیست بار گر فتند در طور سرکش شکلی بایدش کردن رجوع بر اکملی
ذرنیا بد اکملی گشت رشان در توجه سید هوا اکمل شان چون رسد در طور هیچ و شش برید چون نیابند فضل اکمل در رسید
فضل جود و جود بخشند بر کمل تا که کامل اکمل آید زین بدل وجد و حال ره روان راه دل سینه باید طبع ره رو معتدل
ام جسم ام نفس هم بروح از سماع آید سکان شوق الفتوح سالکان چون اشتر راه حرم راه ببرند با کوبان بهم
چون اشتر با شد ره رونده دل در ره کعبه حقیقی مستقل چون شتران نوح آغاز دل شوق کند او شتر با چکل
اشتر از شوق حدای ایان سیر دوانکه خوش اطفال شوق با اشتر چو شد رست بحل در توالبه شد شتر از آن جمل
خورد و خوابش شد فراموش گرم رفتن راه میکرد و از آن باد و آب از وی برفت آن اجل نعره چو بیداز غذای جان دل
او قناعت سا زداز بهر بردن آنچه نعقه کرده خود در انداز در سماع آید دگر خوردان حال وجد آید دگر از بیخودی
وجد او سرمایه رفتار او آن سماعش شوق بردیط راو سالکان را آن صفت چون شتر ست یافت شوقش میکند سوی صفت
تا که سو ضوقش کند اندر صفات یابد او اسرار آباء امهات سر اسمایش چو آید ره بدل بر تو باید ز طبع معتدل
واجب آمد رفتنش سوی خدا چون شتر شد صدا بهر نغم زانکه ماندن در رهش گردد سقط واجب آمد حفظ ابدان از غلط
مرکب شوقش حدای این بکشد جمله بتعجیل شکوه می برد پس بود بر سالکان مطرب ضرور تا بیابند زان حدای راه حضور
لیکر شتر طلبست در سیاه کار حنی چار بر دل پس شدان زاتقی پر از کی کر بود کامل تمام بسلک نقرش بسا غذا تا اما
دوم آن مطربان کر بشور حق چون حدیا توم کند بر حال سبوی حالی که بر حفظ بدن اکمل سینه سان بود باشد سخن
تا تواند منع تحریک آورد تا که وجدش بخودانه نشر منع بر اینجا ضرور است گاهگاه تا که وجدش ای خود ای جوید زراه
چار بین جمعیت اینجا شد فرد زانکه رحمت جمعیت آمد حضور از سرور و ذوق شوق سالکان همچو اشتر با شتربان شد دلان

الله

آلت مرگ اراد این بود حق ذات پاک الله الصمد انجمن فرمود بر مولویا در تمام جلدهای مثنوی
چون سماع ره روان ازنیکری است انکار تو باید از فری منکران را میکند انکار شان در قیامت حشر با جمع سگان
حال جسمی یا نزاجر نام شد حال نفسی با بدان زجر ای نیفشد حال روحی را وجود آور کهم گر نباشد در صفات قوتش
هر کسی راهست در حال یکسماع که خبر بخشد از ان جا در وداع باده خاک آلود و تلخ و ترش ساقی آرد صاف اصفای روش
عالم خلاف شود روح را تا شد زد علی بنماید کل بقا آلت مرگ ارادی این شفا این بود تا حاصل آید زان بقا
اندر این گفت اگر این یا حقی خویش با بهر بقا بر دامنی جست آن آینه سان بر دامنی خویش حق در آینه سبحانی
آلت آینه سازی این بود طلال قرب از ب را از قرض او این کرده عاشقان از درد ما قابلیت ماده و عنصر است
قابلیت گر نباشد زجه نیست وجد چون بنزد حالش محققی چون بیارم قابلیت از مظهر شتر غبار زرده بیاورد در ظهور
چون لب از هم بشو آید قائم **مطالبه فرستادن شهر بلان و بعد عقل با مجذوبیت برخی ... ظهور آوردن بشعور او السلام در نفسه شهر نادر ابیب آن بنور واقع شهر دلان و مغرب باد بستر دل که شرط چار دستم آلت در با شکر ...** جذب حق آرد تمام آن قائم
شهر دان کشتا بعقل خویشتن ... چون شود فردا در آید بر حق
بار که بادی که ای فرزانه پیر ... در بلای قضا مان دستگیر
مانده از تیپر ما دار السلام بقعه حرم بماند خود تمام وانچه از تیپر مرام گذشت در حقیقت بود ما را سرگذشت
جمله را فهمیدم و دیدم تمام غیر این بقعه که می باید نظام عقل من در رفته میخواهد مکان تا به بلند شهر زن را شهر دان
در حقیقت مانده ام گر با هنوز تا به بند نقش لکن در هنوز کار من از لطف تو باید نظام دولت من از تو میدارد دوام
من برجوع آرم اگر بر ذات حق بارجرم روزگار وصل بیش درد مندم مانده در درد و بلا گشته سرگردان در این دار فنا
اصل بر زآیات میدارم طلب انتهای راه منج ام نسب من شنیدم گفت پیر سرگران تا آتش هجران که بودش خوشتر

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش — عقل شرح نکته در بر رفت — نکته را چون عود در مجمر گرفت
شد وزیر عقل نزد پیر راه — گفت کای پیر آمدم از نزد شاه

رفتن وزیر عقل بخدمت پیر عشق و شرح نمودن کنگره یا شهر وا از طلبیدن پیر عشق شاه را و جواب دادن او

نکته شه مو بمو با آن خبیر — کرد ظاهر آنچه بود اندر ضمیر
نکته راز و نیاز شهریان — کرد ظاهر پیش عشق کاملان — بر جوابش گفت پیر راه دان — رو طلب کن نزد من شاه علان
عقل رفت و شاه را حاضر نمود — پیر با عشق را بر بردی کشید — گفت با او کای زمان شاه سلیم — حضرت حق را ندیم اندر قدیم
ذات اعلای تو در روز ازل — بد انیس کردگار لم یزل — بود دایم در نیاز و بی نیاز — داشت با او بی زبان اکثر راز
ذات تو در وقت انس حضرتش — بود خالی از برودت سستیش — فکر انس اگر گردی بجو — اکنون اینجا بجو در افق بند
کی بدین قالب گرفتی جایگاه — زانکه خارق بود این غربت از تنش — پیکر معنی او بجسم بود — غافل از این جسم بچون حصم بود
پیکر او پیش از آنکه جا کند — هر رب جسمی او پیدا کند — حادث آرد بر مالش آب و گل — ساز راه او بهانا بحیث جان و دل
ذره نوری بدادی صورت — لیک با او بود هر کون خاصیت — شد بر آن او نجر عقل کبریا — لکه خوانی تو بمقطش انبیا
هر جسمی را اثر شد مشغوب — از دل کرمش که آمد محتجب — خواستند آن خاصیت کردلان — کز او لآو آید در جهان
ازره جسمیت نور جلال — خلعت جسمی تحصیل کمال — کرد پیدا از پی قدرت اله — نامدان کرد برای خود پناه
قدر هجو فرقت انس حبیب — برفرازش قدر افزاید نشیب — واقف آید بر سر علم ازل — بر اراده کردگار لم یزل
راه یابد از نشیب بر فضل — خود بدید اندکی را ما مضا — هست اینها چون شان پیش از قضا — جاری اندر وی بدانش فرد
قدر استحقاق یابی در قدر — هم با استعداد خود نفع و ضرر — خود قبول هر نصیب اینجا نی — خود بحیثیت بحث معنی
جذب الجزئی که گردی قابلش — جاذب آید جنس خود را مایلش — همچو دینار از و میل او باد — همچو عقبی داد و فقر او بود

از ما شهادت اینجا این زمان — از برای غلبان منصان — بنمو ان امر جز العاش بود — بیشو از جذب دانش ای پسر
جذب جنسش جنس افزون نیکشند — نار و آب باد و خاکش پیرو — جنسهای مختلف جز جنس یکی — جذب با سر آنکه کند از پیش ویش
ای خوشا نفس سعادتمند کاو — ذات با کسش بحیث سارو قرب او — هر روان کز فضل شد از ذات روح — کر بود بی قید از جسمش شود
خود روان از روح پیدا آید آن — روح تو از جذب حق بر باشد آن — روح کل بر جذب او قایم بود — زان سبب هم قایم و دایم بود
جوهر روح از ازل قایم بداشت — در نبودی فانی آید از حیات — هر محقق را چنین شد اعتقاد — حق چو کوشش چشم ایشان گشاد
آدم روحانی اول زین نفس — ساخت حق قالب بر او هر جنس — از ید قدرت خدا جل کرد — قالب او را تمام آن ذات فرد
بود آن ید قدرت ذات جلال — قالب جسمها عیان شد از جلال — زان بدین فر سود هر قالبست — جسم از و بنیاد نقش از آفرت
هر که زود لا درش بود قابل جسم — او بود محکم تر اندر این طلسم — هر که باشد میل او افزون بروح — نقش آسانی بیاید این فتوح
هر که میل نقش او بر جسم شد — رفع آن نتوان با آسانی نمد — نقش باشد بر زخ این جسم و روح — دل بخوان چون نیست از او فتوح

از روح حسن فتوح

قلب هم از بهر انقلاب — سید هر رنگ و بکرد چون خضاب — جون قدم بر قالب جسمی نهد — قالب جسمی بشکل خود کند
جو برشکل اول قالب شوند — میل هر چه خویش را طالب شوند — گر بنا و دیدشان تشکیل بکنی — کل بجو آئینه با مطلوب خویش
جون فرو مانند در قید این جهان — جنس تن ارند این روح روان — خود جز او شرط واسند کشند — رو بیان جز آنکه طالب شدند
النس کلی را از امرش آورند — هم به نسیان خویش را شهر ان زند

مقال تقریر کردن پیر عشق که یکی تعلق روح بنقش و تعلق نقش بقالب و تقریر اسباب ساختن شهر اسلام برای وزیر عقل شهر

ای روان بهرت بگویم باز من — تا شوی محرم زان شاه ملک
هر سالک کشف سبع آسمان کند — منزلات راه را پایان دهد — کشف سبع آخر رسد بر کشف — کشف اید آورد برای آن رسید
علم دیده حال حاصل میشود — از سلوک و صحبت و جذب اهم — حادثات از قدرت خلاق حق — بهر عرفان آمده خلق و دلی

ایا بلجمان

جلکی بر حلق دل اینجا بستند — خویش با بر تار موی او بحسند — دولت یابی قرب از دو جهان — رفت بشنو ای شهنشاه جهان
جون بشد روح کل اروح ها — از علیم قادر قیوم ما — قالب نقشی بر ایشان ساختند — خود ز قدها های خود بر افراشتند
قالب نورانی روح عزیز — بر نشان اقدس بس از تمیز — لیک وقت ارواح بر قالب نشان — بنیاد ان از تابش خود اندر بیان
زانکه می بد از جنس لطیف — بد تعلق پیکری با کسیف — گریه طفلان بود این راه — کر چه اینس آمدم از قرب جاه
جاذب او جنس خود بد جلد — جار قوت کشت اور شر — هم ز اسرافیل امر رابیل شد — خورد زمین هابیل و هابیل جز
هیچ یکی از نهایت تا نبود آن — بار و فنا ینی در صد عرفانها — نار و بود قالب آمد در صدا — جون فلک شد در نوازش بار
از عدول قانون خود گشت — بر بطلا طنبور در سیقارها — خاصیت نقش ما جز نقش — بی بجنبد از جذب این قفص
از سعی سر ز دو آواز را — در تن تن ز روح آوا ازل — گر بفهمید یا بگویم بهر تر — لیک از گوشش ما جانت شنو
نشنه صور اسرافیل ازل — در نوا آید برای این جگا — شد صدا از خار در هر گوشه ها — شنو برای هر مقامش گوشها
تا رو پود ش هر یکی ذکر خدا — انجمان ذکری که بود او ما — در نوای تن در او ز تن ردا — از مقام راست حق آید ندا
روح را چو اندر شد رفت او بجز — چون تنید است این عنکبوت — بود بخفی نزد او حالات جسم — بست بند محکم این گردن طلسم

نید

در فنا اندر طلسم و شد بیان — آدم انسان در بهشت از — شهر ساز بر نقش او ابداع — راحت از حس کار خود زفیق
راحت ابی رنج را قدر — قدر بی قدری ز جنکش ابدر — بود صد شستر آن شهر را — بین هیچ جسم ر روح بانظر
اسفل اعلا دران حاجت — اللطف اکسف دران نشر الحوا — احسن الخلق ات مایل بر لطیف — ثم آوردناست مایل بر کسیف
هر که میلش در این باغ جهان — بر کسیف افتاد و شد جاهلان — زانکه هر آزمایش را شر ا — اندر ان باغ جهان زاد و حسود
هر که بر خود است زاد و ایم هم — او فتاد او هم چو آدم در طلسم — جملا ابجا بوده مستم حال — زاد و ادهم برای ما وبال

تا هر کسی فرقو کل وان آب — آن اسرار پیش جسم آن آب — آن مغان ببیند کلش بود — وین مکین ببیند مکانش لطیف
کیف آن مکین ببیند مکانش کیف

گفت پیر راه از جذب امت — کر جسمان شد نایمن آن ور

مقال رسول شهر در بر عقل از چگونگی رفع زنده راه صحیح از هجر عشق و نقل کردن پیر عشق طریق رفع کردن آن با بنیاد شهر و ذات و بیان کردن همت راه را بطریق جذب امت و سبب آن او در مقام امانت و خلافت و جهی کردن شهر و آنرا بطریق همت و در عقل بطریق سلوک و عبادت و سعی بطریق امانت و مشایخ

راه جذب ان بود کاو رفت باز — با نیاز و ذکر در راه حجاز
خود بجذبه عشق داد او رفت او — زان حریم نهان بهره برای
انچه زاد او آن عالی همت — بود قایم و خوش تن زان صفت
از بداد و قلب بر حق برید — یمن بر روح بقرب حق رسید
جذبه بر کشی تا نزد فضل حق — کرد جلی اطوار سیع باشق — جو عقبات طی باز گشت — یافت از نتایج انوار نار
این زمان او جانشین بر زاد — جون خلیفه زادگان محکم بود — جانشین اوست سبیل از مسخ — تا که باشم امت با شبر جا
بذل و ایثار و سخی امنات — هر سخی را بر شجاعت قسمت — آن شجاعتها که سر زد از سخا — یافت از جذب امت قرب خدا
قرب او دان رفع شد صحبت — قرب او حاصل چنین از حضرت — قرب یافت ها ندارای تا بکی — عمل و صحبت رافع نقش شکی
صحبت عشق است بهرت راه قرب — تا قربت در سیر از شاه قرب — روح تو واصل بروح کل کند — آن زمان که جذب شفقت در سیر
راه وصل عقل و دانا دست ناز — رو سلوک شام بر سوز و گداز — ذکر و فکر و سوز و آه و ناله ها — سیر رو سیرا آن دنباله را
عزلت و خلوت بذکر جار قرن — باقیاس و هم نفس آید بحرب — جون بر ون کرد از خود اوان العلایها — می ببیند حضرت عالی اعلا

العلایها

باز ساند ذکر او اقفالها — حل شود بخشش تمام اشکالها — روی خود بر قبله عشق آورد — یاد عشق دوست سر مشق آورد
طاق ابروی بلند عشق حق — قبله آورد بهر اطوار رفیق — سینه اش چون گشت در اسلام شق — کیرد ایمانش ره رسم و طرق

لتی

لیک دستورات بر هر رسم و طرق — یاد و جه بر کامل با عشق — زانکه او آیینه باشد خوش لقا — هر اثر عیبت نماید بر ملا

تو شستی ای مقصود ما — ترجمه چو بابی خلق انت
تو شهنشاه جلال و ذوالجلال — جانشین تو بود عشق جمال
همچنین که در رسید این زمان — بر عشق خود رسی با جستی عیان
جانشین عقل تو توفیق شد — رهنمای راه او تحقیق شد
گوش شما سالها که گفتم ای — تربیتها بیت نمودم در بیان
این تمام صحبت که با تو داشتم — رایت علمت بعشق افراشتم
چون تو بیرون خرابت ای ... — در میان صحبت آوردم بیان
وانمودم سر کنز نت تو بتو — در دل آیینه اسرار جو
هرکه بزدود از دل آیینه زنگ — سینه باید فرق هر یکی از زنگ
زنگ باید جو کرد آن غرض — که بجو دار از وسوسه ...
سیر شهر جسم با کرد اختیار — بر تن خود برنشیند آن غبار
چون زدود از تو بهر کس نفس — عشق پیدا باشد ...
همچنان گر کرده ام من این بیان — با رها در مثنوی خود عیان
الت ازادی جسم این زمان — میکنم پیدا برایت در جهان
تا که زین قید برون کردی خلاص — تا ببخشد بهر تو از خود خواص
هرکسی کز دوستانت ... — از یکی ...
انکه یابی در ... — در میان دوستانت ...
در سرایم ... — تا تمام راه معنی ...
لیک باید دوست خالی ... — نزد پیران است ...
باید ... — جنس او باید ...
آیینه باید نمودن جسمها — باید مغلوب کردن خصمها
جنس او ... — تا توانی کرد آن ...
آن مصالحها که اینجا شد ... — هست ... راه
جذبه عشق است عشق ... — خود دری ...
نیستی بجاری ... — راحتی در عشق ...
خواری ... اینجا بیا — که ...
چار چیز است ... باید ... — با وفا توفیق ... حضور
چون ... گردی ... — از قیامت ...
چار تیر ... نفس ... — یک زمره ... تماشان ...
منقلب چون گشت ... — یافت ...
این همه خصلت که گفتم ... — هست ... شفیع ...
اول ... — تا بیابی عقل شریف ...

ناگفته

تا ببینی بر سخا مرد شجاع — با تماشای مبند استقامت
ایشان که آب را ... — آب حیوان را بجام ... صفا
گل گلاب عنبر اشهب ... — آب عود و صندل ... نثار
تا گل آن بقعه را کرم ... — سر برون آرد از او صد ...
بقعه طاهر ز آب و گل بود — بقعه باطن زجان و دل شود
چار ده خلوت درد ... — چون ... آید مکر ...
هرکه خواهد ره بیابد اندران — باید ... از سر که ...
بکه ... را او ... — کز گشودن ... مشکلها کنم
بر رخ هرکس که ... — داخل آید ...
بر ... خلوت ... — کشت باقی هرکه او ...
... — گر همین خواهی ...
در ... چنگ ... — تا بیابی راه قرب ذات — بشنو
هرکه اینجا قرب حق حاصل کند — میبرد آن سو ...
جان ... راه ... — تا که ره بخشد ترا سوی فنا
این جهان ... — آن جهان ... شود
نیک اگر باشد ... — بد اگر باشد شود ...
بقعه نتوان ساخت ... — تا که گرد آیند ...
رحمت اندر صحبت شد ... — تا که محمود ... در کف ایاز
تا توانم بقعه را ... ساخت — شهر وان عقل ...
گر شد ... — با وفا اخلاص تو به ...
رخنه ... — ...
گر نکردی آدم ... غلط — کی شدی ... — پیش
آب تو به گر ... — شرم ...
سو به ... انفعال ... — تو ...
میکنم ... — بقعه ...
تا نگیرد عقل ... — پابرامان ...
از یقینی چون ... — کارهای عشق حق ...
نام او دار السلام عاشقان — تا که کار ...
چون ... صفا — بست ...
چون ... — در هدف آید ...
چله چهره ... — چله چهره ...
چله چهره ... — چله چهره ... — ذکر

بهر اطمینان قلب خویشتن — ارخط های عشق ...
مل بولای ... — تا رکنش ...
توبه تلقین ... — سالکان را ...
صدق جو ... — از وفا و ...
نقد و فرد ... — انزمان ...
ورش ... آینه از ذکر و فکر — گر توانی ...
همت پیران عشق ... — میکند اجسام ذاکر را ...
خلع جسم ... — این بود ...
هرکه را این خلعها حاصل شود — اندرین عالم ...
او بیابد ره بقرب مصطفی — هم بیابد ...
زانکه اوج ... — خلع ...
طاعت ایزد برای ... — امر و نهی حق ...
میرساند شان ... — این بود موصوف ...
هر عمل که هست اینجا در نظر — نیست جز اخلاص ...
بر مریدان ... شرطهاست — فاده شرط است ...
من کنم آن شرطها اول بیان — پیش از آنکه بقعه ...
پیش از انکه بقعه ... — مقاله ... شرایط ...
مسند ... اینجا بجا — علم تحقیق آورم ...
برسد ... این شرایط بقرب حق ... — در دل ...
برزدایم از مریدان ... — ونیست ... مریدان ...
اشکار آرم ... — دیده ها را نور ...
... — جام ...
جام اول چون بیابند ... — در دمی ...
جام دوم ... — باده خاک آلود ...
باده صهبا ... — که دهد ساقی ...
خم خواران ... — لاف ...
آن شراب ... — جام سیوم ...
عاشق از ... — چون ...
وحدت توحید ... — کاملان ...
جاری شد ... — غیر ذات ...

ماسوای ذات را ... — زانکه ...
هرکه ... — شیفته ...
زانکه ... بجذب یا بعقل — عقو ...
هرکه ... — کی ...
گر ز صحبت ... — جز ... کامل ...
کامل آن باشد ... — ره روان راه ...
هرکه بر چله نشستن ... — سایه الطاف ...
هرکه ... — ...
زانکه ... پیران ... — ... این راه را ...
... — تا که باید ...
پیران باشد که ... — راه ...
حجت الله است ... — بر مریدان ...
تمکه هرکس ... — نقد خود را ...
... — خود ...
انبیا سان ... — ...
تا که ... — بر خدا ...
بر ... — بر ...
زانکه ... — قدر ...
رحمت حق ... — کان ...
... — این سخن ...
هرکه ... — زود باشد ...
وصل در حال است ... — وین ...
پیش از انکه ... — از برای ...
خود مرید ... — ...
از ... — تا به بیند ...
هرکه دارد ... — ...
در ... — ...
چون ... — ...
حجت الله ... — ...
هرکه ... — ...
او مثال ... — می شد ...
بر راه ... — هرکه ...

گردن تکلیف و بیا سپهر ان — زانکه تکلیفش بود بر تر از آن — انبیا کل بهر تکلیف آمدند — هر یکی از پی تخویف آمدند
زینهار آنکس که او را سر گذشت — نیست کم کن خود تمنای بهشت — کی برد ایمان کسی کو بهر حق — بذل نتواند سرش بر مستحق
سهل باشد گر ببازی خود سرت — بهر باقی بودن در آخرت — آنچه دادند زر و زور و زر — نیست جز این کار او عقبا نگر
گر تو عقبا را بدنیا خری — نیست جز تو هیچ رسم تاجری — چون که نتوانی گذشت از جان خود — هر بجو باز جو از سر کشند
خانه افزای سرای بر تو — هر چه جوئی جز از آنجای بود — از تو تغییر سرای بر کن — که همانست بهر تو افروختن
یکی از بهر خدا کن بذل مال — تا که نکند عجب جورت پایمال — نخل نفس بد نخل بد لها — بیکند بیدا برایت از لها
صد هزاران جو آرد بهر نفع — بر لها را رد کند کاینست نفع — مکرهای نفس را از نفس زبر — میشود حق فدای دستگیر
هر نفع نفع زرت نقش بخ — بذل حق را مینماید ستر — هر تو ابتار ز روح افزا بود — نفسهای روح را حلوا بود
میتوانی جان فدا کردن بحق — گر بگیری دست مرد مستحق — هیچ یاد است آنچه نرد او کرد — نفس اماره و رنگت کرد زرد
گر نبودی خبرهای پیش از آن — خود کجا بحجت این مهره ستان — انکه وقت جود را است بر نشد — بر دوسودا کنا بت بشکند
کوشش در خوش ابای شهر آن — نقش یا مان بعشقش ام زمان — تو صبا دادای صفت پیدا کنی — کار حق بینی و از سودا کنی
خود بگوئی چشم وار خاطری — تو بنای زین صفت خود زر بی — خانه خرابی خوش باشی اهل حق — در هوا عشق حق جوی یا کنی
هرکه را کردی به بر تا خود قبول — کوشش کن حرفش کمانی در زبول — گر نگردد آنچه زر کنم حصول — زر دو باشد کانی اندر چاه غول
تا نکه بازی است این راه دقیق — چاه باشد بر آب اسپ غریق — چون بحرف بر کشتی معرفی — باید انستی ز حرفش معرفی
تیغ اخلاص که آوردی تا بیشتی — خود سر خود بیری از تیغ گر — می بیارم یک حکایت بهر شاه — نکته عارف آید از تو ایشان اگاه
حق شنیدم که بجیب الدین رضا — حال سرگذشت اراده تو را لطف باطنی مقام تحریر مجید — باو کار شوایان هسدا

فرق

عارف سر حقیقت سر بسر — نو گل بستان هر اهل نظر
حق تعالی باعلم تو دانان و علم شد او دانکه اول حاجت
خانه در بلکان خود سازد و تعهد بهای اراد و تعظیم حق مقیمی
تا گرد از حاجت کند قابل بعفو و مغفرت جاری بر نشان
شود ما در خلق آن کامل انگیز شود نیز نشانه شد و تا دیوار بیک
حوالت سازد و جمعی بهر خدا — هر ذکر صوفیان با صفا
تا که اهل ره شد توحید حق — ساکن آنجه اندر او بر مستحق
شکر آمین در او بیدا شود — صبح خیزان را در رو ما شود
بر روای حاجت شاه رکلا — بهر توحید از برای مومنان — فاتحه آمین شود حاجت روا — حق مثبت فاتحه جو بیند از آن
تا قضی کشتی که ای مرد رشاد — نیست مرد قدر دانی در بلاد — انکه خود او در الیسند بدان — میتواند کردنت یاری بهر
مرد نیکو خلق ظاهر با صفات — آن مبارک بنده خاص خدات — و بدر یا آتش در خواب گرد آن نیند — نزد شاه ذو الفقار ای آنکه بشنید
کو بسازد یک جماعت خانه را — در درون خانه ات ای با صفا — گر نسازد خود کند یاری ترا — آنچه یاری کرده باشد دان
کل بهای آن جماعت خانه را — وقف کن بر قایم آل عبا — گفت با او آن محب بر تنی — که توانی کرد خود یاری بخ
که بسازم من جماعت خانه — بهر توحید خدا کاشانه — چون که رحمت در جماعت گر ز حق — مومنان را جمع سازم ای تنق
جز تو با کس من نگویم کار باز — که مبادا او شود حرف از مجاز — گفت او ان کبتی از نیاز — ما بقی دارم بکن رفیقش تو باز
باعث مشتم ما ان آب اتی — گر بسازم من زنند تم بر هوش — ما نع من یکسال لیسی بر تقیع — مانع رفتار رود ان نخر تیع
اهتراعش بهر سپرا بشها — بیش او دریا چه آورده جان — نیست نفع ملکی آن کوه ان بدید — انهدامش هم بحکم شه شود
عرض کرد اندر تش لیس اوز ارود — هر رفیقش عرضها با ادب — گفت با او آن نجیب الله بر ضا — خاک پای بو الحسن شاه هدا
در تحقیق دیدم جو ترا بالان خوش — عرض کردم من بخواب این را — خود امیر المؤمنین گفتا بمن — بیشی از ان که بر طرف خلد
آنچه من در خواب دیدم خلک محض — زانکه ابیدا است خرابی یا سخی — بر جوابش گفت مرد نیک را — چون بسازد بر طرف کن ما

کشش

شمع آب رو دان پل بشکند — صد هزاران خانه از پی بشکند — گفت گر من این بنا جای دگر — باز بکندارم چه سان باشد هنر
خود قبول این معانی گرد گر — روز چندی بود در کلبه دگر — تا که از یارش بر فت از رفت آن — نقشه خیرش بیامد در بیان
ملهم آمد یکشبی شیخ از خدا — که جماعت خانه را آور بنا — بار بحث باری الله از خلق — زینت آرای فرش ابداع حق
خود شناسا آمدی هر قدر دل — رو تو قدر قدر دانان را بدان — نیست یک کس کار و بنا خانه بحق — وار هیده با شد از بیوند نفس
بر مهر او بر هوس ام مبر تنم — اهتزازی بر او عالم بشکنند — رو و گر ابشناس تا دانای نفس — قدر دانان از شکست نفس
بار جو افزای خانه زنات — جلوه دانند بهر توحید خدات — بر شکستن مستحق بهر دو نفس — که بهر خشتی بتعمیرش ز بهی
انکه بمر برای تو سوی ارات — ساعی مسجد خدا ایش ضامن است — بیدا تمامش بدان حاضر شدند — حال چندی اندر و ذاکر شدند
مهر شان شد در نماز و ذکر جا — روز و شب بو انده در ذکر خدا — تا گمان بید اشد از حق انتقال — آن شکستن راه ده آمد در بیان
دیدن گروند و هم در خود دلی — تا نه نزدیک نشادن شد ملان — از بزرگ و کوچک و آن مرد خام — جزی گروند خود را از جا
گه بنا را بر سر آن افتد او — گفت پیغمبر اساس از آن — نقش آن کرش بدین ایش بگر — شربت حیاتش را او شکر
حق تعمیرش نموده از — الا ایمبر بقران ارضا — نشنود حرف خدا او زد کند — مکر بر گفتار پیغمبر زنند
سر قه نقش زکف ندهد یقین — انکه خواهد نگران باشد بدین — مکر بر کار رضا کرد آن چرا — رو تو جز الماکن بن بیدار ما
با بر اخلاص شد کامل ان — یا جو بر آن بانی بجون مرد گان — زانکه اخلاصت اگر تقصیر شد — باز گشتن آیت تکفیر شد
شیخ اخلاصت بحر بر خورد بزد — در طریقت زود فرزند بیشتر — چون به نیکیها که او باشد — گر کنی از حق بیین بیتها
می شنیدم ساخت بیر از انتظار — بر جماعت خانه اشکستی بکار — قدر قدرت آنچه بتوانست کرد — با یکی از ساکنان ره بر گز
خود بدولت خود تمام آورد با — از برای ذکر و توحید و نماز — خاک و خشتش را ببردن آورد — با یکی آزاده مرد سرفراز

ابنرو

زینت و فرشش چو آمد خود تمام — جمع گشتند کل مریدان بر کلام — پر گشتا خود بگو بیدای زمان — در میان تان هست یکساکن که دان
هر کار و توفیق تعمیرش بیافت — کی زصاحب خانه اش نفعی بیافت — هیچ بیدای زاهن چون بار گرو — هر ما شه بیتی از حق ساز گرو
سیر سازیدم نسبی خود اگر — نفع میجو بید از اهل نظر — روز محشر چون همه بیدا شوند — عطلهای را نجبه احیا شوند
هرکه تعمیر سرای در دست کرد — بر یقین شود در اندام رنگ زرد — چون بود بیت الله حقش کرد — بهر تعمیرش بهر در خود بناه
خانه حق قلب صاحب دل بود — منزل توحید کی از گل بود — خانه مرد خدا تعمیر کن ه — مرد حق را بهر خود دستگیر کن
خانه عرش خدا بهر کیست — گر بجو ساجد ها تو لیست — منزل هر کس که باشد اهل حق — منزل حق انست حق بخشد نسق
شهره ان گفتا بعقلش کای وزیر — مقام فرستادن شاه زاده ها سفیر فرز بر عقل از تردید رحمت رسخی — کن سخاوت همتم بر من نصیر
هر دو شان را در فرهنگ بر جا یان — بجهت رجوع کرد ان ایشان را تردید بر عشق برای تمهید تعقد — هر دو بهشت از تحفها عزوشان
در کف دستهای آن بر بند — دار السلام و داخل شدن ایشان به سرای سیر و در باطن ایشان بعهد انتقام — با ادب داخل بر برها شوند
تا که ما هم از عقب آییم زود — گر رسد توفیق از حی ودود — کاینچنین فرمود بر عشق ما — اینچنین بنوشت از سر حق ما
عقل از غفلت آورد در سخا — معتبر گفتا بدیشان کر شما — باید اول سوی برهش رفت — که جان از امر او سر حق رفت
بر رخ ایشان حریفی در کشود — رفتن ایشان در فرهنگ انجه بود — حقه اخلاص را از شیخ امت — کرد او بد چند کوهر در صفت
صحت جمع شهر و دیگر ادب — بیخودی لا ابالی در لقب — رندی شوخی و طنازی دگر — نازی افغان و بی تابی دگر
مردان از هستی کلید حق کرد — هر که بگشود از مجازی ستر بود — با تمنای غلام شهر دان — بود ظرف معرفت پر از جهان
با سخا بدبیش و استهار اگر — چشم آفرین در درون حقه زد — سر گذشتا انجا بدش از بر حق — سر نهاده بهر حق اندر طبق
رفتن ایشان انجمان سواکر — بر بکنه شنی نی از سر هر سو دلیر — چون شد ند خاطر به نزد بر ان — مرحبا گفت بدیشان مرحبا

با ادب گشتند داخل شه و پیر — آن سرای خوش صفات دلپذیر
دیدن ایشان خانقاهی ساخته — فرش تقوی اندر او انداخته

بی ترق و طوق و علم افراخته — بابهای آینه سان پرداخته
حوضها بنموده لبریز از شراب — نقشهای خوش با خاصیتها انتخاب

ملک پیر کامل از گنج دگر — قبض و بسط پیر را انگاره ذکر
ساغر و جام و صراحی و سبو — خم در آن خمخانه بار طلی و کدو

زانچه اسباب نزد و شاهدان — با نظاره‌ی کحال عز و شان
بنموده سر زوار ایشان سلام — بر رخ پاک جنین دار السلام

بر جواب آن سلام خود سلام — سر زد از مسند نشین آن مقام
با صفا کردند اگر اهل صفا — بنموده او کنند سوی خدا

زانکه اینجا کعبه جان و دل است — مطلب ابناء عقبی حاصل است
کعبه خاکی هر بود از آب و گل — کعبه باطن جدا از جان و دل

وادی لاانی روی این خبر — تا که دریابی از او عقد گهر
ابلهان تعظیم سجده میکنند — در جفای اهل دل جهد میکنند

آن مجازست این حقیقت ای کیا — نیست سجده جز در دل سروران
سجده کاندر دل اولیا — سجده گاه جلوات الله است

طمطراق لی مع الله را بجو — از دل دار السلام ای نیکخو
از محبت چون سرشته شد گلش — بوی جان آید ز شاخ سنبلش

دردمند اینجا علاج درد دل — نیست درمان جز سرای اهل دل
چیست درمان درد افزونی بیار — همچو خاک راه کرد آنچه کرد

روز دیگر شهردان سنجر — باز در بر عقل رای با هنر

داخل شدن شهردان و وزیر عقل اندر خانقاه و حضرت شیخ بمجلس پیر عشق

گفت جمع آورد اندر بهای — آن چه بد آن سیما خوش وطن

ساختن مجمع [illegible] و السلام و ایکار ایشان بر عشق قیام شده

با عطاهای شه فضل خدا — آن نکو ادیان فضل و صفا
جمله را حاضر شد عقل روان — که شنیدی با رمال اسبابشان

از خزینه تحفه‌ها در دستشان — داد از روی کرم خود شهردان
چون شدند داخل بمنزلگاه عشق — دیدن ایشان دار السلام دمشق

منزل بی شمه در بی حجب — یافت از وصل در روی مکتب قرب
دیدن ایشان خانقه پرداخته — سی در خلوت دو باره ساخته

هر یکی صفت زرع طلائی [illegible] — کرد او کردان توان اعمال [illegible]
خالی از زیب و ز پیش بوریا — بسته از روی جلکی راه هوا

تا نزل

تا توان کردن در او جمع حرک — کو بیا بر هر تنی همچون لباس
گوشها در وی انی از قیل و قال — میشدی ظاهر از او بوی جلیل

شکل آن بقعه چه سان نقل از کجا — که لب برش و در آن عقل آدم
تا که ربع سقف او دریا انتظام — نام آن بردر که بیت دار السلام

کنگره نام شاه مردان بر درش — چون علی با بهاء بود در خورش
با صفا همچون پاکان راه دل — داخل آن بیت آمن آمد چو شاه

هوش شش از سر رفت گفتا باده [illegible] — خانقه چون ساخت از یک شب دبیر
عقل گفتا چون از نسیم [illegible] — نیست ابنیه از حوالی [illegible]

گوش شیطان این ناله بر سل — کز درونم آید آواز دهل
تا که گشتم داخل دار السلام — کو بیا رفت از سرم هوشم تمام

هر زمانی بوی شراب بجوی [illegible] — بر دماغم میکند آمد شدی
برادران بو نا آمد [illegible] — برادر هر خلوتی سجاده‌گان

نفتاده بر در جریکی سجاده ست — برگزیده [illegible] هم هر که هست
یک سلامی دیگر مشغول همچو دل — کس نمیداند چیست ای [illegible] مشتغل

نقلش از اسم جلاله کرده بود — با محمد هم علی بر سر [illegible]
نزد محرابش نهاده مسندی — کان بود از بهر امامش مسندی

مسند دیگر به صدر مسندان — او نهاده بود چون تخت روان
در پس آن بود آن باب [illegible] — گر نخواهم شرح آن اندر [illegible]

مسندی دیگر به یکسو ز عشق — او نهاده بود زان بر دمشق
لیک در دست چپش بود او ز جا — بر یمینش بود جای شهردان

بعد جای شهردان بد جای عقل — بعد جای عقل بد قاضی نقل
بود در پهلوی جای بر عشق — بعد مسند بهر پیران دمشق

چون کنار آینه‌دار جمال حق — مسندی با [illegible] مستحق
جای توفیق از اراده بود آن — کز اراده کرد توفیقت عیان

بعد از آن مسند دگر جای همت — بعد از آن جای سخای [illegible] صفت
مسند دیگر بعد از خیر کان — آن چه [illegible] بعد

گل اندر بهای [illegible] جا بجا — بر نشستند از برای [illegible]
بهر استکمال هر یک آمدند — بر اثر راه جای خود [illegible]

بر نشسته هر یکی بر مسندی — کرده جا هر یک بر دل [illegible]
یک دو خادم حاضر اینجا بجا — السعی ره بر در جای صفا

بهر خدمت گشته ایشان منتظر — هر شاهی چون خدمت آمده
یک برای خامی دیگر بر دوام — بهر خدمت ایستاده بر دوام

چار ده کس بهر خدمت مستعد — هر یکی بر خدمت خود بیخبر
جمله اسباب استکمال [illegible] — بود حاضر اندر آن بیت [illegible]

خادم و فراش و خدمتکار [illegible] — کو چه کرد در عطر بخش [illegible]
کاتب و دربان ساز بنده چراغ — حاضرند سقا و مرئی [illegible]

مسندآرا با موذن سر تراش — هر یکی را بدیکی تا بین [illegible]
جمله بر خدمات مرجو در قیام — منتظر بند در [illegible] آن امام

هر استکمال ایمان لازمست — کز یمین از فضل آمد در صفات
بود اینجا نیز ماننده‌ش پنهان — کر تعجب منتظر وا شهردان

با مغنی مطرب قانون و عود — او فشردن بانگ نوشانوش [illegible]
نای و طنبور در نواهای گران — در نوازش بود لیکن از نهان

هر که آن آواز بشنیدی سماع — مینمود در وجد مستی او وداع
دست افشان کف زنان [illegible] — خالی از مستی اجل در سجود

پای کوبان آنکه فارغ بال شد — های طربانی ز وجد [illegible]
این چو دیدند [illegible] — از غیوری [illegible]

شهردان عقل و اسم بجود [illegible] — چون ببودند حیرت شان شد [illegible]
آنچه او دیدند [illegible] — بر نهاده سر و در اندیشه [illegible]

چیست خیر اندیشه پیر با صفا — فقر رای عشق نام با صفا

موعظه کردن پیر [illegible] مریدان را [illegible]

مرحبا گفت آن شه نقش از نما — آن غضنفر سیرت حیدر لقا
فاتحه خواندند و [illegible] — هر چه او در دید حق بخشد عطا

هیچ پیشی گم کم اینجا میدهد — نعمه چون مرد او بر کف می نهد
زانکه از دنیا گذشتن شرط راه — هست بعد از بر گذشتن از [illegible]

گفت خیر خانقاه اخلاص دل — ای ندانم من برای عاشقان
من برای از نمایش جو دستم — قلب دنیا دار را بر کاستم

چندی از ایشان نهی دست آمدند — نقش من بنیاد را [illegible] آمدند
بعد پرسش هر یکی عذر [illegible] — تکیه کردند از درون زلال

بعد تعمیرش [illegible] — کل [illegible] آن در بر نقش شان
آمده بر [illegible] عشق — تا خبر یابند در [illegible] دمشق

باره آورده بود [illegible] — گر بپرسند عمر خود [illegible]
همچو جاسوسان [illegible] — تا که ره بینند از [illegible]

همچنانکه بالقیه آن عجوز — شد به شهر [illegible] آن پشت [illegible]
عقل چون این نشنید [illegible] — جنگ نقش [illegible] از شهر نقل

شهردان ما از دنیا و [illegible] — از درون شهر خود بیرون نمود
عشق باید تا شناسد نقش را — ساز درویشی ز جذب [illegible]

ای چنین کس من شناسا آدم — یک بیک را از طمع رد میکنم
گفت گویم از [illegible] میخانه [illegible] — از لطیفه‌های سر سینه سخن

تا که بعضی را دشمن دانی [illegible] — ملحد فاسق بجو [illegible]
بعضی دیگر را کنم رد از طمع — همچنانکه از جوع آن اهل [illegible]

باز دیگر تکلیفات شاق — همچو نا قابل گریزند از نفاق
یک بیک امروز بهر رد [illegible] — میکنم حاضر بر رسم انتعاش

زانکه در دل هر که دارد طمع — میکنند طعنش از این درگاه رد
سنگها با رود [illegible] عاشقان — در درون جبه‌ها باشد نهان

بر عیان جلوه را بشناخت زود — اندر این مجلس ز سلطان ورود
حلقه دارش ز تار زلف [illegible] — منکر از آن پشت از این [illegible]

شهردان گفتا در بر عقل — هر که بیند نقش خود در پیر [illegible]
کو نه [illegible] از آثار — با بدرش گردید چنین افکار

عقل گفتا حکمت بی ذات سخن — کر کشیم لب به پیش ممتحن
زانکه میدانند آنچه میدانیم ما — اینچنین آمد یقین [illegible]

شهردان خاموش شد از گفتگو — گفت گوینا راست ای مرد نکو
امشب امروز چون مهمان [illegible] — چون مصاحب شهردان [illegible]

چون بشد [illegible] دگر صبح امید — عشق از خلوت برآمد [illegible]

مفارقت [illegible] مریدان [illegible]

نقش فراشی شده دار السلام — جا [illegible] اندر اختند بهر امام
بهر صبح او باز دار اهل [illegible] — بر زبان از واجب و سنت [illegible]

بعد اصل و فرع گفت از [illegible] — خوانده این بیت از کلام مولوی
جان لبی کندیم اندر برده ایم — زانکه مردن اصل بد ما برده ایم

گفت خادم را ادب [illegible] — بی ادب ماند ز منزلگاه [illegible]
چون ادب آمد حیا [illegible] — با حیا باید انفعال [illegible]

بر کرد هر بی ادب [illegible] — هم مریدی را طلب کردند شد
بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد

این مریدان الّت مردان بود — بر خلاف نفس و افسون بود
گفت آییدم برای [illegible] — که بود خوش [illegible]

رفت بر منبر نشست و گفت گو
کرد آغاز از بیان [illegible]

[illegible]
کرده در زندان [illegible]

هر که [illegible] بر لطف [illegible]
بر ید و بیضا چو موسی [illegible]

سر توحید خدا از من بجو
بعد از آن از سر وحدت [illegible]

[illegible] مشکل این اسرار را
از من آمد روشن این [illegible]

فکر او واقف شده از سر او
سر مخلوقات [illegible]

من سخن [illegible]
تا که [illegible]

بر عشق آن نیک نام [illegible]
گفت بر منبر ز روی [illegible]

که روان معتبر از آب و گل
فارغ [illegible]

[illegible]

ثمنی از ایشان برفرستادن مقام / تا که یابد امنیت دار السلام

مقاله طمع نمودن پیری از فقرا [illegible] ۱۷۱
که به جهت او از ایشان [illegible] از زر حلال [illegible] رسالت تا که
بگیرد باز از ایشان در مسند [illegible]

روز دیگر رفت بر منبر چو پیر / گفت من دارم بهر شهری اسیر
من بهر شهری که رفتم کلفتی / یافتم زایشان در افزون [illegible]
نقد ایشان فرستادن بمن / واجب آمد که بمسعود کر بمن
من نکردم تجمع باز از بهر آن / که نشنیدند شهروان با غیر آن
سر کشیدها کرد بر منبر بسی / که طمع دارم بسی از هر کسی
هر که آید نزد من از وطن و طمع / خوانم از وی که نه [illegible] حق
من گدائی نه نشنیده الله کنم / با بستانم مال و اندر خزینه کنم
من طمع دارم از آن کاید بما / که نباید دست پیر از زید برم
نقد و جنسی که بدم باید حلال / ور نه میگردد برای من وبال
چاه کاه و دارم و نه دارم آب کش / هر کس اینجا هست کو نوزان بکش
نیست اندر کلبه‌ام آتش فروز / کو یکی امشب برو تو نم بسوز
نزد او هم بشد کل بی نسق / بر من بر دانم بشد واجب نسق
هر که را حاجت بود زین بیت / مال کن ایثار و بر جو [illegible]
من ز بخش خود نکردم انتزاع / که نکردم من طمع ز اهل بقاع
حکم حق شد مشورا در رهی / کیر و از امت رسول هاشمی
تا شود تفریق صدق و کذب [illegible] / در نفسی هر که زین قضا آن مرد
هر که وارد امت از سر گذشت / بر سریر مسندش باید نشست
پیش از انکه پا نهد بر مسندش / طالبانرا میهمانی بایدش
انچه بتواند بقدر قدرتش / بذل سازد تا نماید همتش
از سخاوت مرتبه بتوان شناخت / بی سخاوت راه حق نتوان شناخت
شمع شیرینی عطر از لازمت / حاضر آورند خوش از خوش صفت
هر کسی اینجا هست روزیان حلال / ذکر باید گفت حق را بر قرار
الخصوص آن ذکر شیخ چار ضرب / که بود با نفس اماره چو حرب
کم بباید خورد و کم باید غنود / کم بباید گفت کم باید نشست
من نکردم این بنا بر خوفت خواب / کرد با ایشان درشتی در خطاب
در مه مجلس کانجمن گفتار کرد / پاره گشتند زان گفتار سرد
نصفی از وی دور گشتند شدند / از درون بیعه آن هوشمند

مقاله رخصت دادن [illegible] ۱۷۲

هر کسی کو بر نشست اندر سریر / گرد مهمانی آنجا عیدهای پیر

برای گشودن چشم دل [illegible] منقولست که من اخلص لله اربعین
صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه

طالبان کردند بذل مال خود / هر یکی آنجا صفات خود رانند
بر قدوم خوانده بهر اربعین / خادم خاص آمد آن بر دابعین
سجده کرد و فاتحه از بر نخست / بعد از آنکه کف گرفت و بر نشست
مسندش را خادم اندر کف نهد / بعد رخصت برد و بر خلوت فکند
شمع آورد و بدست پیر داد / یک بیک را شمع بر کف بر نهاد
جمله کردند روشن از آن شمع / روشنی را بستند از آن و بر
شمع شیرینی چو آمد در میان / نقل شد بر حاضران نصف آن
مسند هر یک ز بعد او که ۵ / خادمان بردند با کاره
مصحف او دیده و سجاده را / سبحه و مسواک و جام شانه را
هر یکی اندر عقب خلوتش / بد مهیا کرده بهر عزلتش
ببر برادر پهلوی باب انتلا / خلوتش آمد مصحف با صفا
مسندش را خادم خاص او فکند / در دل خلوت سرای ارجمند
رو بقبله باب خلوتهای پیر / پهلوی محراب باب دلپذیر
شهروان خلوتش اندر یمین / مسندش افکنده خادم دلنشین
کرد خادم را نوازشها تمام / روز شد آمد از روان دار السلام
زان گذشته خلوت عقل از یسار / بار وان شد عقل با ایمان یار
بعد از آن قاضی شرع مصطفی / امر و نهی و دست را فرمان روا
در یسار [illegible] جا گرفت / بر سریر خویشتن مأوی گرفت
بعد از آن بر خلوت بر سخا / با سخاوت آن شه حاجت روا
خلوت دیگر تمنا جا گرفت / بعد از آن جبر کلان مأوی گرفت
ذکر یارب یاربی آغاز شد / بر توفیق حق مساز شد
نیست غیر از [illegible] شد پدید / سنج آب آمد چو ابر در رسید
هر یکی را رخصت خلوت براد / رفتن ایشان از ره رسم شعار
حلقه بر در کوفتند از ذکر حق / سینه میکردند از اذکار شق
ای نفس فراخ ساختن از سر حجب / رفته در دریا فرا کوهر طلب
لا اله بهر نفی خویشتن / هم ز الا الله جویان ذو المنن
کلمه توحید را گویان بلحن / ذات حق را ثابت از آن بی سخن
جلوه شان با نفس [illegible] داشته / دیده بر هادی ره بگماشته
نفی و اثبات [illegible] / سیر میکردند [illegible] راه

هر کرا در دل داشت شد بخواب خود / تا که از می یافت امشب بوی او
هر یکی را وا نمایی رخ نمود / بر رخ هر یک دری دیگر گشود
همت عشق و سخاوت شهروان / یافتند از غیب نوری در عیان
جلوه‌ای رنگ و [illegible] در آینه / عشق گفت باده جود بایینه
ناله آکردند در خلوت سرا / چونکه شد مشغول شاه در کدا
بر صلواه صبح عشق آمد میان / چون مرد آن گفت تکبیر اذان
هر یکی آمد ز خلوتخانه در / بعد فرض صبح حلقه بسر
هر او را او آمدند آن طالبان / خوانده اوراد بعضی سوره‌های قرآن
هر یکی آهسته گفتند خواب خویش / با ادب نزدیک پیر در پیش
انچه تعبیرش ضرور افتاد گفت / در معنی شان بدان گفتار سفت
چار کس را لخواب یک رشته [illegible] / [illegible] توحید [illegible] کردگار
گفت با ایشان سخن یک بوده امر / در [illegible] یک بوده امر
مرحبا ای مرحبا ای مرحبا / حبذا ای حبذا ای حبذا
هست توحید آنکه مرد ذات و صفت / یک شود بسیار بهر [illegible]
کثرت از بر وحدت از ره باز گشت / کثرتش بر وحدت کل باز گشت
گرد آحاد او وجود خویش فرد / هر که بر خلوت خلقت [illegible] کرد
از فضیلت خلوت شد و رفتند باز / صبح جز آن روزه دار و نیاز
بر جماعت چون صلواة ظهر شد / غیر ذکر حق دلها مهر شد
باز در خلوت سرا رفتند باز / تا که شد شام آمدند اندر نماز
چون صلواه شام شان آمد ادا / تا افطر کردند از بهر خدا
خادم آمد خوان نانی بر نهاد / هر یکی را لقمه نانی براد
نان بر عشق در دار السلام / به نمودی خرد شان از طعام
بعد فرض خویش در خلوت شدند / ساعتی از ذکر بر راحت شدند
خادم آمد آتش هر یک را بداد / قدر و فی ظرف روزی [illegible]
سالکان از اکل چون فارغ شدند / خادم آمد گفت آتش بلند
بر در خلوت سرا از بهر عشق / فاتحه در خواست آن تا بر فتق
پر گشتا فاتحه خواندند کل / انعم الله سالکان کشتند کل
خادم آمد بانگ بسم الله را / بر بلند آوازه کرد آگاه را
بر تلاوت جمله شان حاضر شدند / هر یکی جزوی ز قرآن بر گشود
ختم قرآن چون بشد [illegible] / سوی خلوتهای خود هر کس برفت
تا نه ساعت خواب کردند سالکان / بر عمل بیدار گشتند جملشان
بر تهجد چون نماز خود نماز / بر سر اذکار ذکر خفی رفتند تمام

دیگر حق با بس نفس منظور ره / خود کمان چله میکردند زه
هر یکی را با انامل آتش فشان / میشد از پاس نفسشان عیان
سینه‌ها شان تا ره بر [illegible] / بر دوران آتش کشیدند [illegible] شرار
شعله آه سحر خیزان عشق / میشد آیینه درگاه دمشق
حیث و ورد که میکنند منظورشان / باب بیت الله دل معمورشان
متصل کردند بیداری بصبح / زانکه شد فیض عمل بارانی صبح
فیض جود نوای حال صلاح / که بی فرمود از بهر فلاح
هر عمل را هست نوری در بطون / که ببینند چشم دل در اندرون
چشم دل در نقش [illegible] قلب جان / این صنوبر قلب شد منظوران
این صنوبر قلب را با کره کن / تا شوی عارف با اسرار درون
داخل شد ادب را عارف شد / از عمل بعد از عمل واقف شدند
با اصول با فروع مصطفی / نور ما باشد ببینند لامعی
هر که آمد از صفا بدر برون / دیده در شمس دیده در اندرون
چون نماز صبح کردند با امام / حلقه او را نشستند تمام
صدهزاران نی بهر ارشاد گرد / میکنند نجوا به اهل کرد
فاتحه چون خواند بر بنگرید / آمدند هر یک بنقل خوابها
شهروان آمد بر عقل ز لیست / در خواب من بجز پیرم [illegible]

مقاله نقل کردن خواب خود شهروان به پیر عشق و تعبیر [illegible] ۱۷۳

عقل کفتا و ادب را کی نسب / با حیا بنشین و دم زن از ادب
گر کند تعبیر خوابت گوش کن / [illegible] به خواب خود در گوش کن
شهروان خود بر دو زانو با ادب / با حیا و انفعال با تاب و تب
گفت دیدم واقعه در نیم شب / میکشیدم از یکی بهره تعب
خواستم گر جلوه آرم نو فراز / زان سبب کردم تماشای نگار
در رهم آمد یکی والا نگار / خوب روئی نیک خوی [illegible]
داد یک آینه در دست من / چون نظر کردم [illegible]
آمدم از دیدن خود در اضطراب / زانکه دیدم شکل غیر خود در آب
یک نظر دیدم یکی ماه هلال / یک نظر ماه گرفته در خیال
یک نظر خورشیدی اندر ز ابر / یک نظر [illegible] حالم بصیر
از دل آینه با پی رخ نمود / رفتم اندر وی چو در دیدم گشود
داشتم باز شکار اندر [illegible] / با [illegible] غلام همره بدم
در دل آینه میکردم شکار / لیک مانع بد شکارم را غبار
گو نما شب بود ابر سیاه / من شکار خود ندیدم در براه

کر شکارم میکند بیجا گاه گاه از | یک شکاری ناگهم از کف برید
کاه فرسی گه پلنگ از چرخ بلند | بازمی البیار بر صیدش برید
روبه جر گوش و گرگ آنرا شکفت | نا گهان شد نهان از چشم تر
لیک در دم خود مهار از کف گسست | آندم و الکبر کایم تا به حل
در جهان پر غمم در گذشت | چون شدی تو از صفاتش بافر
چون شده حاضر بگفتم سرگذشت | شد فرار افکندن او از نظر
هست بر سخا بدهم بهشت | آن صفات عبرت آمد که کند
بر سر و کار حقیقت الکش | قرن تنگنا بدبر این زانو
سیل تو بهر شکار آمد طلب | انکه آمد در رهت ولاک برد
این طلب مرشا لکان را شد نصیب | غمزدای کو چه کرد از خویش فرد
این تمنا که ترا همره بدی | آن مال عشق بد کامد و زیر
قره ابایش همره شدی | مستقل راه دان والید بر
آینه جام دل او بر کند | خود ترا برخیر بخوانی مرا
صورت معنی شد در جام خود | آب و آینه و مه دیدی جا
تو جم او جام بخود حالتت | چون بند او کامل اندر تربیت
در دل آینه خارق عادتت | نامدی موصوف برکل صفت
اضطرابی که ترا آمد پدید | صورت معنی خود را دید
دیده شکلی بنیز از خویش دید | خویش را بیهوده بنشنید
یکنظر استاره و ماه هلال | همت عالی تمنای بلند
یکنظر برفته ماه در جمال | خود خیلی استاکر و در هیچ بند

[illegible]

قوت یکسا بینی است بالعقول نیست   که در کس الک تو ای بنگر بیست
چون من او را جز اینی بود بار   بهره ها حاصل جنبت گشت ار
[illegible] اورد استغفار جست   چون جنید صید خدا ارشد جست
بر خود را از حافظ وقت   اندرین باش بشو ناظر وقت
کوکب ها و هلال و قرص ماه   روز تو معنی آتش زلال اقسم بجاه
حاصل هرگ است ظاهر میشود   تا تو ابکیا ره در طلق آشد
گر شد ابر و دو چو غیب شد   انور جدا دیر یا از غیب شد
دلیل خوب مصطفی از صفات   که ز باب این هر بنده او ثبات
گفت با حارث هدانی علی   گر بپس در تا نه بنشد من جلی
لیک باب عشق ... و آن   باب از مرات او سر نهان
از دل مرات ساپر غیب دان   حضرت شاه ولایت گر نیک نهان
گفت یا علی هست و آل سکلی   شدن از ره علت را سکلی
پاک باید داشت ورت از زنگ تنی   تا در آیینه نماند زنگ می
گو بی جذب ... او کمی است   خوف هم در آدم از بی قدر تست
گفت الحق در جواب او زوان   هر چه فرمایی کنم و نیست بدان
گفت حالت را بده هر حرمت   بشنو ایمان را غنی کن در دست
گفت چشم و خواست تا برو شود   با خودش گفت عوضی بر آید
پیر گفتا نقع مدهر داد و نیست   بایدت هم راه فرت بگذشتست
تا عوض چو لی ز کردارت یقین   شیبی بر بار لیا خود بستیمی
بهتر آن باشد که ردا ای پا افضل   تا گر جنباید ترا این راه بود بل
روی یا بر مرات تفضل آدر دلبر   تا گر گرد در لطف و احسانش نیر
شربتها کردارت در یقین   باز از او شربت بجوی سخی

مقاله [١٨١] تقریر کردن پیر سر جواب طرد را به پیر عشق که در کعبه دید

کو برد آن شیخ کامل در عیار   خواه اینجا باش و خرابی در شمار
شد سخی یا جمای با او بیت   تر و پیر عشق با جمعیت بیت
عنفوانش را شجاعت ره نمود   در صفتها پیش و مستی نیز بود
آن شجاعت از سخاوت شاد شد   گرد تر د بر راه اش ارجمند
دل پسند آمد سخی در تر دبیر   آن شجاع با سخاوت دلپذیر
گفت دیدم خرابات ره دانا   مصلحت باشد بجا آرم در سخن
پیر گفتا ای تو فرزندم بگو   آنچه دیدی از برایم سر بسر
گفت دیدم راه کعبه میروم   بی بیابان هر لحظه از سر میرود
داشتم یک کوه اشتر و بره   یک شتر بر دست ...

آن شتر را ابر و از ره دور داشت   عطف خود را بر بیابان بیگمان
لیس آن بیم از ایام بگردد   گو بیا در دل بنور این همه
خواستم کاز ابر بندم دست و پا   زخم کردار جسم از سوی عطا
بر راه را حافظ آوردم برد   دست و پایش بست آنکه باز مر
گوش اشکرفت مالید شاید بست   که مکن از از این عزوافر
این چنینش دست یا بستم براه   بر روش با کعبه خاص اله
اشتر من چون به مسجد در رسید   بال پید آرد و تا کعبه بود بپر
این چنین بنشسته ایام ها   همچو سرفی که یا بشد از عدم
بود این خوابم ایا پیر زین

تعبیر نمودن پیر عشق جواب پیر سخا را که در راه کعبه دیده بود

گر کنی تعبیر خوابم راه این
گفت پیر عشق با او کای پسر   راه کعبه راه دل میدان دگر
بی بیابان ره توان رفتن بعشق   مرکب شوق است بیست از بری
رفتن از سر گذشت ای بطل   غیر ترک سر بود رفتن محال
تنگ گفتار آن بگانه پیر راه   که برای خورشید او را چون کلاه
در کلاه فقر سر ترک است سر   ترک دنیا ترک دین ترک
کاه اشتر زا جذب و صفت   اشتران خوبر است معرفت
جذبه حقیقت است اشتر که خواب   گردن خود را کشید بر ثواب
اشتران خوب رو بالا ارشم   ابیض و نیکو جمال شوخ چشم
اشتر نیکو بود جذب جمال   اشتر اسود بود جذب جلال
گر بود کبر نزاهت و غل   باشد آن جهل مرکب مرد ابل
چون دهن بر زخم ابر اشتر گشود   چون حسد پر تو ز ایمان در ربود
انکه زحمت کرد او در دست بلا   رفع زحمت آمد از پیر هدا
دست و پا بستن بهر پای تو بسی   نفس بد کشتن نباید عز زن
من که رستم خاک پای سرور   هر این کارم درین دنیا عیان
تو تمنایی بستی از نجر را   اینچنین اشتر بذات کبریا
او به بند و حد چنین اشتر بود   نفس را کردن تند از تیغ هو
او گفت اشتر است اکم اهست   اشتر جذب جلال عشق مست
او چو زهر اند رمیان مهر داشت   می بباید داشت آن غیرت بکار
مرتضا میگشت از اشتر کسی   از ره غیرت نه از روی هوسی
خست اندر نفس حیدر راه داشت   بلکه غیرت را بکشتن بر گماشت
چون بمسجد در رسید آن ابل   پر برآورد و بشد زان بیدلی
سر فراز آمد بیام کعبه زود   بر در دل آمد و فتحت فزود

رو های وادی عیوق شد   رایت حق را بحق سر فرو شد
باید کردن نصدق تا زوال   تا رهی از بد بحق ذو الجلال
شد سخا که ما ها گل پر کنند   بر بیتیمان و فقیران وارسد
گفت پیر تند ریک اشتر بده   تا نشد تعبیر خواب مشتبه
شهروان از روی عجز و انکسار

مقاله [١٨٢] تفتیش کردن شهروان در بر نفس از پیر عشق طریق دفع
مقالات ذمیمه نفسانی و جواب دادن پیر ایشان را

گفت با پیر طریق نامدار
گر بگو بید از کرم رفع آورم   این قوای نفس کردم تحمل
راه رفتش را نمیدانیم ما   مر زلطفش پیر کرد راهنما
پیر گفتا ای مهای اوج عشق   همت آرد این خبر از ذوق عشق
گفت تا همت رود در سری دوش عشق   من هلاک آیم هوای پیر عشق
پیر گفتا همت اینجا میدهد   این خبر از شاه نقل معتمد
تو به دیگران زکر و اخلاص خوش   می ز جام اجر صبر خود بنوش
باز بر رسید که ره اخلاص آن   گر ز آتش چون بجویم رفع آن
گفت آن وقتی که از دارالسلام   هر قوای نفس رفع آید تمام
پیکهای نفس کار دل بجو   بعضی از وی ماند بعضی رفع
از زمان که وقت رفتش میشود   بر سهولت رفع رنجش میشود
نیست بی تابی ازین راه فن   تکیه باید کرد بر لطف خدا
از زمان کز طفل بودی در تن   ساختی بر زورق دریا وطن
قابلیت بد و بعد از زمان   بلد شرطه در ربوبیت از جهان
ماده قابل تر اهمراه بود   کشتیت را یک فرنگی در ربود
آن فرنگی برد و بر شاه است فروخت   قابلیت ماده شکست بسوخت
شیع تر ادوش شد از اقبال نقل   کابن عم او بدیر از روی اسل
ابن عم تو است شه نقل مغنی   این زمان هم تو چنان اندر عقلی
شهروان گفتا که ای پیر امام   این حکایت را بنا بهرم تمام
که چسان شاه آدم و در خلق   که چرا این تو از اول
اهل مجلس زین سخن حیران شدند   بر که استهای او قرآن شدند
شهروان گفتا نداند حال من   جز خدا دانند غنی احوال من
من ندانم پیر چون شد این خبر   دانم اینکه کز قضا باید اثر
پیش از ابراهیم ادهم ... بشت   واقع آید هم چنین یک سرگذشت
پادشاه این من تن طفلی بنا   پس غلامان کمر بر بسته داشت
هم ترا بخرید و بود از آن فرنگ   بهر کمیلت دوران کرد جنگ

از خدا در خوابت نجات بگیر   جانشین او نکرد و ناکسی
صفت حقش خطاب آورد باز   که بکیرد محمود سان فرد باز
بر در دروازه شهر ختن   صبح پیران شهر ای لمن
هر که آید اول در پیش راه   او بجو اهد بود بر جای تو شاه
شه بر او رفت چنین گشت و گر   روی غربت او بجست در رسید
حال تو پر رسید از نوای دوان   تو نکنی حال خود از بهر آن
چار روز از پس بدین اندم کرد   شه تر اندر حرم جایش سپرد
همچنین از حال تو مجز نبید   داد او شهرت بفرزندی تو
شهروان بر حسب بی ایا با تو کرد   دست پا بوسید عشق سینه اش
عشق گشتش اگر شاه هست کرد باز   پیر ماند این زمان از بیکار
غم بخور ای یار شاه اگر ختن   ابن عمت بینی آن شاه یمن
جمله را حصت عقبو تها بود   هر یکی بر ذات حق کرد کار

مقاله [١٨٣] رفتن سالکان بخبر تها بر رسم عادت و منور شدن ایشان

باز هر یک از بی عادت چنین   روی آور دند بر خلوات نشین
عادت ایشان بجز آمد بخت تا   پی رو ها بر اسیاد بر فراز
با شهر چون تر از اول جمع ذکر   شد مراقب خلوه و در باب فکر
تخم حاصلها بیا عقبا کنند   بر توکل خویش را آزاد کنند
آیه لا تقنطوا خوانند باز   آمد ندا اخلاص از شیخ سرفراز
از بیگاه امانشان پر شد بزهر   در نبودند بجو جو سوی بحر
جوجو باشد ظرفها بهر صلاح   آب او اعمال صالح در صلاح
رو کند آتش بحر انبیب   زالتفات اب بحر مقتدا
مقتدایان شحنه شهر اند   دور باش محتسب از شاه را
مقتدایان هر کجا وصل بود نیست   بر کشند از ره روان چون بار تو
خلع جسم خلع نفس خلع لاا   جذب باشند بیا مدد در فتح
روز چندی پیر ان گذشت از بیعو   جمع آمد و اقعه کنفی نیبی
از درجوا آمد به خویش با ادب   واقعه کردند نزد یکی سبب
شهروان عقل تن بکدا خته   جسم را آیینه بر داخته
رنگ لقه رفته بیرون از تنش   که گمان اسرار کشته ازیکی

مقاله [١٨٤] واقعه کشف شهروان به پیر عشق

از درون خلوت آمد تر و بر   با ادب بنشست و گفتا ای وزیر
جسم من بودن سوم اندر افتابش   نرم میکرد او که کرده بجواب
بر گذشتن خلع بیدا میشود   خلع جسم اینک امرش میشود

کفت دیدم شهروان غیر مزد / خواستی بیرون شدن از تن بدن
من هراسان میشدم از دیدنش / لیک بشک خواستم لب بر نش

داشتم حرصی برای دیدنش / لیک بی صبرانه همین شیره زنی
کو بیا از سینه بیرون نشد / همچو بسی کز قفس [illegible]

جلوه ها و غمزه های بس نهان / در دل تاریک شب میکردان
بود این حالت بحو بیرم از نظر / بود قایم پشت قلبم از خطر

دیدم احضارم عیان شد نور / باره در سم شکارم خواند او
کشت ابری عارض او وا ماند / یک نقش بود او زمانی در کذشت

تا که بر تاریک آن دشت فلا / هر چه وا دید میشدی بر [illegible]
جز سیاهی او نیامد در نظر / لیک یک یک غیر سر ذی دور تر

بجان لبش ارش دکر آهو [illegible] / میشد میکرد با زان ابر [illegible]
تنگ شد بر من چو کار اندر شکار / کشتم اندم بر شکارم بیقرار

باد احضارم چو آمد در [illegible] / بر آمد در نظر بر [illegible]
کشت روشن از جانش بر تمام / هیچ جز آهو نیامد در نظام

آهو این رام و حاجت بر شکار / هیچ نامد چون نکردندم فراک
آن نسیج او در دورم اندکی / در نظر بی ماندم خوردکی

ناگهان دیدم که تحت آسما / از بنی ورز قفس مخفر [illegible]
همچو سنگ انداز چله بر کمان / تیری اندر زه نهاده در کمان

کفت کفتت بس تحیتها بسی / از ره دار السلام آن شه فضل
حقه سر مهر آورد از برش / آن زمان که وا نمانی خود

مطلبت حاصل شد ای شهروان / خوش بری [illegible] بار آن
همت آرد با بت فتح ظفر / آن قناعت سنگ را با [illegible]

من ندانستم چه او در [illegible] / آمدم حیران سرکردان اول
بود خواهم این با بر شاد / هیچ کس غیرت نکرد این در

ای منور چشم شهروان / مصطفی [illegible]
که ندارم غیر تو حاجت روا / مستجاب الدعوه ما از خدا

بر علی قدر اعلی مرتبت / مرحبا کفتی زمان رازی
کفت با تو قابلیت ماده / همره آمد ولی بی جاده

چاره جو و مراد رفته کان / نقش پای خاتم پیغمبران
از طریق شهر لا مکان / و انکبیدن شان بیک دران

شهر لا مکان چندر بود / جانشین مصطفی معلا بود
باید از همت نمد تعیش فضل / کو بیا و آور خبر زین باب وصل

[illegible]

خوند

خواند همت را کدای فرزانه / از ظهور نقشه کرد فصل فرد
هر خبر کاورده از قطب [illegible] / باز کو پیروان بر منبع [illegible]

همت آمد بوسه بر نازنین را

مقاله نود و یکم [illegible] بر همت بطالوت [illegible]

در کلید داشتوان [illegible] کشاد

کرد نقل واقعه با بر او / مجزی که آمد خود همت از کنشکر
کفت دیدم در یمن با شاه فقل / میشنودم از زبان حالات [illegible]

کفت با من فضل حق را کاه / از قدم شه تا بر آن عرش
لیک اول های عشق [illegible] / که از اند از دولتش فضلی [illegible]

کم جناد اظل تو ای پیر ها / که ز عشق تو است فضل حق [illegible]
بی وصالت نشستم من [illegible] / ور نه شکستم بیک دم این قفس

بر سلام من بدان ای [illegible] / باز کو با دیکران دل [illegible]
آن زمان که باد از [illegible] / بیکی بالت [illegible]

خواستیت از خدای شهروان / که بیابد راه در جود زبان
قابلیت [illegible] راه تو / مانع هر آفت اکراه تو

ما نشستیم حال [illegible] شد / عشق این عقده [illegible]
جبذا ای عشق فخر از خدا / جبذا ای نور چشم مصطفی

عشق را [illegible] / یک دم [illegible]
باز کفتا از خبر [illegible] / سر کذشت عقل [illegible]

عقل را [illegible] / از بر آن نقش شیطان [illegible]
پر عشق آمد [illegible] / [illegible]

عقل را بر کوب [illegible] / تا در آری از لوای عشق [illegible]
یک کمان با [illegible] / باکی سنک قناعت [illegible]

کفت از ذکر حق ای [illegible] / یاد [illegible]
چون کشودی [illegible] / [illegible]

از بر من تا بر تو [illegible] / بیشتر [illegible]
خالص [illegible] باب العلا / از بر و دارش [illegible]

تا کران [illegible] / داخل [illegible]
از تو [illegible] / ورنه [illegible]

اینک چون شد [illegible] / هم نشین [illegible]
کفت با [illegible] / با بی از آن سو [illegible]

[illegible] دار السلام [illegible] / [illegible]
یاری [illegible] / تا کند باب العلا از فضل فضل

با سخا کو کای کل باغ همت / زادی از مادر چنین نیکو صفت
ای جوان [illegible] / حق تمام [illegible]

[illegible] چو بر باب العلا / میزدی بر قلب [illegible]
جلوه ها و غمزه ای [illegible] / [illegible]

خوف کم کن در لوای عشق [illegible] / تا بیابی راه [illegible] فضل [illegible]
این [illegible] / این چنین که [illegible]

خوف کم کن از دل خود ای [illegible] / بر اراده چون [illegible]
کفت دیکر [illegible] / [illegible]

[illegible] آمدی خود باز کرد / خود خاطی [illegible]
از ره [illegible] / [illegible]

خواستم [illegible] / از [illegible]
بود [illegible] / همچو مرغ بال بسته [illegible]

چون [illegible] / [illegible]
کفتمش [illegible] / کفت [illegible]

تو چرا [illegible] / پای بسته [illegible]
[illegible] / [illegible]

با جمال [illegible] / با جمال [illegible]
رحمة للعالمین [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
این [illegible] / [illegible]

کفت چرا [illegible] / تا بیابم [illegible]
کفت کردم [illegible] / کفت از [illegible]

کو [illegible] / خوف [illegible]
کفت ای [illegible] / حل این مشکل [illegible]

کفت [illegible] / [illegible]
خواستم [illegible] / کفت [illegible]

[illegible] / [illegible]
کفت [illegible] / [illegible]

کفت [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / یا ز او [illegible]

کفت [illegible] / [illegible]
مصلحت [illegible] / [illegible]

[illegible]

کر کشید [illegible] / تو [illegible]
[illegible] / سالکان [illegible]

[illegible] / [illegible]
چشمت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

عشق [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

شهروان [illegible]

مقاله [illegible] بر عشق [illegible]

از کرم [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / کشته [illegible]

اینکه [illegible] / آن [illegible]
آینه [illegible] / [illegible]

اینکه [illegible] / [illegible]
اینکه [illegible] / [illegible]

اینکه [illegible] / [illegible]
از [illegible] / [illegible]

اینکه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نقش [illegible] / از [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / از [illegible]
[illegible] / [illegible]

آن [illegible] / [illegible]
همت [illegible] / از [illegible]

[illegible] / [illegible]
این سلام [illegible] / [illegible]

حقه سر مهر [illegible] / [illegible]
حقه [illegible] / [illegible]

بر تو سنگ قناعت باکر نیست جز لسبتی کر قدرت بزر
هم ز اخلاصی کرای آفت بود شهروان ز اماره بیران میرود
هم ز لطفش کردکار کار ساز میرهانند بنده اش را از مجاز

۱۹۲ مقاله در یافت نمودن پیر عشق واقعهٔ سنجی را با فتنهٔ شاه نفس

گفت با پیر سنجی پیر هدا کز بیا بر کوجا ای پیر سنجی
از ظهور سنجو بهاییت بگو بر روان عقل و همت بگو
کز شده مجز ز حالات شاه نفس کز ندا با شحبت خواب نقل
هبذا آئینه نفس بین که خبر دارد ز مردان منتهی
هبذا آئینه حق بین او کز زو لها مجز آمد مور بو
قطب ملک معرکه کابوس ترب جام حق بین نمایند عیوب
بعد از آن گفت سنجی با پیر گیش کاین نه ذاتیست جان بی زای فکر
در درون خواب بیدیدم که آن خواهد آورد سر بر من از نفس
بر قفا میجست ارباب العلا کر از آن ره رش شدی با بتکا
در تقیل النفس میکردم جهاد میزدم شمشیر بر روی از عناد
تیغ لا را بر سرش میکشم هستی خود را ز سر بکذاشتم
گاه آوردی لبی و سوسها میکشودی بابر رخم اجسامها
آمد از آن گرای پیر سنجی عشق را دیدیدان علی با بها
چون بر آوردم کوشش و چشم صورت از پس پایت العلا آمد چو شیر
لاتخف لاتحزن ای داماد عشق عنقریب آئی ز مردان دمشق
چون شنیدم ناله اش ز تنم جدا زان صدا در بر زخم آید شکر
خود فرو رفتم بر دایی نفس بر پر بدم از درون این قفس
بر زنان بودم ز بال عشق پر همچو شهباز بدید شاه امیر
صد هزاران سال طیران رسید با تنم صدبار صد جان جدید
ناگهان قصری پدید آمد در نظر کز آئینه بدی سر تا بسر
دیدم اندر وی نشسته قفل حق باتکانه پیر عشق مستحق
خنده ها کردند و گفتند این سخات کز بطیران آمده اندر سمات
یا بی خود را همت عالی هنی با ادب با عشق و فضلش انجمن
بعد طیران از نفس آمدم با مکان جسم و سر آمدم
واقعه این بود ای عشق بلند کر کنند تعبیر ایشان حاکمند

تعبیر نمودن پیر عشق واقعهٔ پیر سنجی را

قفل زبر دلست پیر از کلام گفت کای پیر سنجی نیک نگشی
انکه دیدی آفتاب آید برون آن بود خورشید فیض داوران

وجه غیبی را بود بس عکسها کر شود بر طالب السالک روانا
وجه غیبی چیست ز دای حرز نفا که شنیدی تو عالی بایها
نیست این در جز در دل بیخبران هر که کو بر درک بندش عیان
لیک بر سالک بسی آن جلوه رو نماید با خبر آید ز دانا
آن صدا کز حق آمد بهر تو از رحمی با شد بر آئینه ای پسر
از رحمی چه بود برای سالکان جذبه ای که ان رسد از حق جهان
هر که با نفس دنی آرد جهاد قاهر آید چون بود جنگجو مراد
نفس را اندر نفس جمش کجا تیغ الا ان بفرقش هر کجا
لا اله الا الله آرد ای سنجا خود را بیرون ز جنگ نفسها
خوف از نفس مجم شد بر دلا خود سرا بر ما بجوهرت آمدی
بر زمان کشتی میان آئینه بارگاه دل شد سما بینه
قصر را فضل خدا و عشق او همت عالی نمودت موبمو
خنده بر رویت نمودند آن دوکس تا یقین کردی همه خلق تو بکس
طایران سایر احمر تنش بیمی صد هزاران جان بر شنداز رحیمش
ای سنجی هو شنوار با افلاک گشت همچو کو اند در رکاب عشق او

۱۹۳ مقاله در یافت پیر عشق واقعهٔ خطرناک و زیر عقل با خبار همت از قول شاه نفس

بعد از این نزدیک ترا آمد وزیر عقل و در اندیشه با خواب خطر
گفت کای پیرم بدیدم خواب تشنه گشتم بس بعجز ای ناکام
میزدم تک هر طرف از بهر آب آب چون میشد هوا بد سراب
ناگهان دیدم یکی پیر عطا خوب رویی لیک بد خشنی لا
گفت با من هم رهم آیا کمم باز بنجانم ترا ای عقل تاب
خواستم همراه او گردم روان یا دم آمد بر کشت از میان
یادم پیرم چون بشد از خاطرم از همان باز آمد او خود را خطا
گفت با من کای تو عقل با صفا کشته صوفی بگو آخر چرا
خود چه دیدی از طریق مصطفا کر شدی با پیران کشتی مبتلا
ای همی چرخ و فرزانه و چیست بر کو را بحد و دیدی انقلاع
از بیاتی همچو بستی شد خاتم پیغمبران چون شد بلد
آدمی مردم از ایشان را رقیب زمره ایشان بتکلیف فاسقند
مدرسه باید شد از بهر حق داد درس نقطه حق شرع نبی
تکلید عقل بر شهروان کی خبر او را از این عقل بدان
تو شهی آید نداخت بهر تو نه طریق این راه یافت بهر تو
از زمان که شهروان در بقعه شد بیک با او بسی همراه بر

پاره از نفس بد بیرون شدند پاره بر ناش مهمان آمدند
من ندا اینجا ره ندارم من آگاه که ندارم طاقت یکی ز ریب
بعد از آن گفت بدو شخص تا شود فارغ از این بند و سری
رسم را آن خود فراموش کرده بی دلیل این العجبها فیکاره
تو از سطور افلاطون را بین چه سان رشته این راه شاد
بی دلیل آوردی اینها تو بدل هست پیش عقل ممنوع و فضول
گیر رسم رای عقل و پیش رو راه را چون مرد فرزانه رو
مرد او را و دگر تحصیل کن خورش را والسنه
آن بس جرم زینت بخوان زینت الله را ولم از خود بدان
که بود بد بیت ابلیس درست بی ادب رو بر شیاطین
کر هم شیطان بود بند تا نیفتی همچو شیطان در بدر
تو نگوئی من چو شیطان آمدم که ز وسواس مخلصان را زه زنم
مخلصان را ره زدن آسان مکر شیطان کم بود از مخلصان
گفت مخلص شو و خلص بجان که خطا شد لبی با مخلصان
آن زمان تو از خطا از شنو سینه شیطان ز مکرش
باد دار این رسوس شهروان را تو خبر کن ای سخی
صد هزاران جز ادرحق تو مردمان کو بند بود این نکو
شاهی از دست تو روزی کاه جلال که گرفتی پیش تو کشتی با بال
بعد از این گفت دیدم از کفش رشته پنهان چو نقد سرش
چون بر آنم تا دهم دستم برد یادم آمد برد و دستم از او
من ندانم حالت این خواب خود نیستم بجز از این احوال خود
این قدر دانم که وهم غالبست هوش فارغ گشتنم از طالبست
کشته ام تاریک از گفت راو تا در بودم شک کرفته تو بر
یارب این خوابم چه سان کشته ام سر گشته از آن سخن
که شیطان بود با وی حق کا تحقیق داند بهر
کرد سر گردان مرا آن بیرو شد جز ره دار السلام داند
پر کناهت از نفس بین داده از خوابت خبر یا شک

۱۷۴ مقاله تعبیر نمودن پیر عشق واقعهٔ وزیر عقل را که نه شیطان

نه شیطان آب این خواب تو کز ره شک گشت اسطرلاب تو
خواب پیش ما که میکردی بیان در خبر نشک درآوردی جهان
که آیا این خوابها شیطان که مبین بینم من از بالای تست
آن شک ره دار شیطان شد مجسم صورت خود دانند

در وسواسها که میکرد او یکدو نوبت یاد عقب شد تو
بر طرف میگشت شیطان لعین آن عصا در دست کر زند چنین
اگر بودی تشنه در بر کم آب تشنگی عقل است و زهد چون سراب
انکه دیدی آب حیوان آمدی طالب این آب حیوان آمدی
این طلب در تو بجوید آب را جسته افکنده اسطرلاب را
بر دو می با عصا ابلیس بود حق تعالی نقص او بر تو نمود
کل نافعی را چو مصون گفته اند در این راه شیر ایران سفته اند
انکه گفت او با من آب بعجم کاش میگفت کر راهت بزنم
چون نکرد در دل داشتی مهر آن عشق یاد کردی عشق و داشتی دستی
بار چون فرموش کردی عشق را آن انا بنهاد و آن سر عشق را
باز بید انند صحبتها تکد کز ترا ساز و مکرش همچو خود
زهد خشک را تا بیان میخود وجد و حالت را زبا بر میفرود
از بیانی در همه گفتار شد بر طرف رورئی که خاکم کردشد
چون عمید انند یقین نیابت شان محو میخواهد کنند آیات شان
او عمید اندر زدن بر هم تو هست بیران کردن روغنی
کس ندانند این شقوق نقان که سماع و وجد جهود و جراتن
عاقلان گشتند سرگردان روز و شب غیبت کنند از شکرمی
غیبت و تهمت بود نقع سماع آسیای صوفی آمد قرش و لعاع
این که گفتا نیست آدم دانست که گفتا نیست آدم دوا
کار رافت آن این کار بزرگ نیست کار فاسقان رزال
بر شتر ال شهوت مدرسه تا کجا اتمی بماند در رسه
این که عقبت بو بلندی با میخورد شهروان از تو نفی میفرود
هستی او را باز میکرد آشکار تا در اندر از و ترا از وصل یار
چون نداد از شهروان اوقات او از ره تو شهروان را طاقت او
که شهان را این دو با نماند کو بیانش بهتر از حید
این که گفتا بیک بس با شهروان بر وسواس آمده هادی بیان
انکه گفتم رفع کردم من سنجی از شیاطین مرد رمان تا سنجی
پاره هستند و نیع آئینه چونکه وقت رفتنشان باید
انکه گفتا ره ندارم در سماع زانکه بر تیرش زنند اهل سماع
هست با صوفی دو صد تیر شهاب چونکه کرده رو بحق وقت شتاب
انکه گفتا نه گفت آنکه کفم تا شوی همچو شیاطین در صنم
رسم و رای عقل کنی با دلیل وانمودن رای افلاطون جلیل

راى وين احمدى كردان خراب / رانمودن ما طريقت را صواب
زاى تنزيل آيه من حرّم / زينت الله را نمودن دم بدم
كه بخور رو خواب در بستر ترا / همچو شيطان صورتان بجا
خواهت آن شنا [illegible] / حرف خود تبديل [illegible]
كه تعيني مخلصي شيطان ترا / مى بيايد در سر ره معلق
يا بشو بيرون مخلص شو نفيع / در سوره شيطان [illegible]
از علامت رو تر بسان شهر [illegible] / تا در افتد از حرف بدگمان
انكه گفتا شاهى از دستش [illegible] / شاهى از حق از [illegible]
كو صفات اين اهد بر مردمان / تا مثل شاهى بنا شد بدگمان
رشته گنديل كاو ديدن [illegible] / اهل ظن بد كنند اف را او
خواست تا خود را جا [illegible] / تا كند از خانقاه [illegible]
ياد بر آيد بر گردش [illegible] / ياد بر آيد بر اهت [illegible]
لمه شيطان [illegible] آمى و [illegible]

مقاله ۱۷۷ تفتيش كردن وزير عقل از پير عشق تميز ميان الهام ربانى و لمه شيطانى

كشف عقل از عشق كرد او [illegible]
گفت عقل از روى [illegible] / سا زورش خواب [illegible]
لمه شيطان الهام خدا / فرق آن چيست [illegible]
گر نه دستور تميز اندر صواب / مى‌زند شيطان ره و [illegible]
سا زد دستوری يا عيان [illegible] / از صواب آورد خطا فرق [illegible]
مشكلى ديگر برد اندر دلم / از كرم بنماى حل مشكلم
وعده‌اى صادق ختم رسل / وعده‌اى محقق او در سبيل
سوی قبر و از سبيل [illegible] / بر حساب [illegible]
جنت نار [illegible] / از تو [illegible]
از ره حاجت نه حجت [illegible] / حق نور ذات پاك مصطفى
عشق گفت نقل [illegible] / كه بشد تعبير خواب [illegible]
گوش بگشا بشنو اين [illegible]

تقرير كردن پير عشق دستور واقعه را در جواب عقل

كه شود حاصل از آن تو [illegible]
عشق در با دل بر اى عقل نقل / با دليل آورد دستور اى بعقل
گفت شيطان [illegible] / ره تواند كس [illegible]
زانكه هر جنسى بجنسيت [illegible] / راه بايد جنس [illegible]
همچنين فرمود [illegible] / از ره ديده و دليل [illegible]
ذره كاندر زمين [illegible] / جنس خود را همچو كاه [illegible]
مخلصان را زان سبب [illegible] / زانكه جنس [illegible]

هر نبى بر امتش دستور داشت / كه شياطين را ازان رنجور داشت
زان سبب فرض است [illegible] / بعد ازان بر اوصيايش [illegible]
كه عزازيل لعين عاجز بود / خود ز نكه نام [illegible]
در سراى كان صلوة [illegible] / مصحف و ذكر و طريق اوليا
او نشايد اندران حاضر شود / هر كسى [illegible]
مسجد قرآن و جاى اوليا / مؤمن هم حاكم معصوم [illegible]
با مال انبيا و او [illegible] / شش بود دستور از بهر شما
گر بود در خواب [illegible] / گر يكى گرد و طريق [illegible]
اين بود دستور اى عقل [illegible]

مقاله ۱۷۸ جواب دادن پير عشق سؤال عقل را از حصر مقامات و عقبات نجات

دارد در كوشش [illegible]
گوش بگشا عقل نيكو بيرام / گفتگو بر دانت ول [illegible]
كس نبرسيده است اين علم [illegible] / زانكه باشد در حقيقت [illegible]
ليكن بهر تو بگويم من دليل / وانايم در حقيقت آن سبيل
ليك بر ون [illegible] / تا نگه حاصل كرده در [illegible]
خالق الخلق خلايق [illegible] / بر عرفان را [illegible]
هر يكى را بهر نفع [illegible] / نقد قلبى بهر موصوف [illegible]
هم چنين تحويل داران [illegible] / كه بجا راى شد ندا [illegible]
نقد طلبى كز [illegible] / خلق و لقى خود [illegible]
مجملست كو بر دن از خلق / الف و يك عقبات [illegible]
الخيه حاصل كرد از [illegible] / خود درست آورد [illegible]
هفت عقبه كلى اندر ره / راه داران قوم شاه ديو
نقد جنس [illegible] / در حقيقت [illegible]
مانند [illegible] / نقش [illegible] از دنيا [illegible]
خلق را از قرب حق [illegible] / هفت عقبه كلى آمد [illegible]
بر سر هر عقبه ره دارى [illegible] / بر نشسته از براى [illegible]
جو نگر اين تحويل داران [illegible] / بندگان بر [illegible]
بعد خلق و ولى مال [illegible] / نقد كرده بعد [illegible]
تا [illegible] گفته [illegible] / بر رسد از عقبات [illegible]
وقت بر گشتن [illegible] / نزد ره داران [illegible]
هر چه [illegible] / [illegible]
چون بهشت او بار [illegible] / وجه تحويل خدا [illegible]
از در [illegible] / [illegible]

راه دار اول عز [illegible] / هست با شش صد هزار [illegible]
جملگى آيند او را بر سلام / شهد مرگ آرند [illegible]
يك جواب [illegible] / داد و اهل [illegible]
كر ندانى بود [illegible] / نقد آن [illegible]
عقبه دوم چو آيد در نظر / راه دار كو [illegible]
بر كسى [illegible] / بر بعد از قبض [illegible]
ور نه در آن [illegible] / بر [illegible] آرد [illegible]
از بحكم الله [illegible] / مى بيايد [illegible]
بر جزاى [illegible] / مرده آرد بر الم [illegible]
عقبه ديگر [illegible] / كز جلال از جلالش [illegible]
ايمنى آن دو ره داران [illegible] / از خدا و از رسول [illegible]
زين سخن [illegible] / چون [illegible]
بر جلال آيند [illegible] / گرد آتش [illegible]
خود [illegible] / [illegible]
يك علامت [illegible] / از كفن يك [illegible]
كر نويسد بعد آن [illegible] / تا [illegible]
نقل كردار [illegible] / ذره كردار [illegible]
صورت اعمال [illegible] / يا براحت يا براى [illegible]
كر براحت [illegible] / تا بنزد عقبه چارم رسد
كان صراط و راه [illegible] / آن پل [illegible]
هست همچون [illegible] / چون [illegible]
خود به بر [illegible] / هم [illegible]
هست [illegible] / همچنين [illegible]
آن پل اندر روى [illegible] / پاك [illegible]
هر كه را [illegible] / مى [illegible]
چاه [illegible] / كه در افتند فاسقان [illegible]
سوزن ايشان تا قيامت [illegible] / در قيامت هم [illegible]
آنچه [illegible] / بر [illegible]
عقبه پنجم بود جاى [illegible] / راه دارانى كه [illegible]
دفتر [illegible] / هست دفتر [illegible]
هر كه آمد [illegible] / ثبت [illegible]
چون [illegible] / چو [illegible]

نادرستان [illegible] / بر درستان [illegible]
پس [illegible] / اجر خود يابند [illegible]
چون بر ميزان رسند [illegible] / كان ششم عقبه بود در راه [illegible]
هست ميزان [illegible] / كه [illegible]
اين ترازوى [illegible] / يكسر [illegible]
بر نهند آن [illegible] / خود عمل [illegible]
هر كه دارد [illegible] / آب [illegible]
[illegible] / [illegible]
بندگان [illegible] / هفتمين عقبه [illegible]
اندرون [illegible] / همچو [illegible]
جمله سر گردان [illegible] / [illegible]
[illegible] / هر [illegible]
تا قيامت [illegible] / هر كسى [illegible]
يا بجنت [illegible] / يا [illegible]
اجر اعمال صلاح خويشتن / يا بجنت يا بدرتخ [illegible]
[illegible] / هم [illegible]
راه طال [illegible] / جز اراده [illegible]
عرض [illegible] / بر بهشت [illegible]
آن يكى را [illegible] / گفتن [illegible]
عقل [illegible] / از [illegible]
كر نهد منت [illegible] / [illegible]
عشق گفتا [illegible] / تا كه [illegible]
باز در خلوت شد [illegible]

مقاله ۱۸۵ [illegible]

جمله [illegible]
با نماز و روزه و ذكر و دعا
[illegible]
هر [illegible]
[illegible]
ناله [illegible] دار السلام
[illegible]
هر يكى در پاى [illegible]
[illegible]

زنده برگور آمده از خوف مرگ برده همره اولیاشان زاد برگ
شسته زآب ذکر بیرون آلای کرده فکر کار خود در عنفوان

شهروان در خلوتش سوزان چو نار کرده خالی اندرون همچون حجاز
در دل خود خواست از فضل اله رنج نفس از بهر این دار السلام

عقل از آن دستور قایم شد چنان کز وی ابلیس نامد نزد آن
لیک بدان [illegible] قایم اندر یعقوب و زنده جلد

همت عالی بخلوت فتح یافت ناگهان از خلوت خود در شتافت
آب حوض یعقوب را در دم کشید که تن او قطره شبنم ندید

چون نهنگ اندر بحر کبریا بحر مانند شد تیمم شد روا
آنچه باقی بد میان او و جان در زمان [illegible]

شهروان در خلوتش بنشسته بود ناگهان دیوان در حلقه گشود
یک نوشته شد [illegible] شغل همت را بدید آن سرفراز

شعشعانی چهره و روی لطیف گشت با همت نبینی مرد ضعیف
ملک او آمد هدایت در طریق بهر نوشانوش می بای رحیق

بدر شب همچو که این [illegible] سالکان هر یک [illegible]
کشته ایشان حاضر اند [illegible] هر یکی را واقعه [illegible]

بعد صبح خواندند او را ز بلند حاضر آمد شهروان دلبند
اندکی هر یک بخدمت [illegible] هر یکی را واقعه ها [illegible]

مقاله ۱۹۰ نقل کردن شهروان خواب [illegible]

خادمان گفتند حوض یعقوب آب نبود چیست یا رب ماجرا
شهروان آمد دو زانو در [illegible] [illegible] بر راه روان [illegible]

[illegible] عجز گفت و واقعه اظهار کن
سبزه‌ات خالی از آن اغیار [illegible]

دیدم گفت اندر این شب [illegible] سر بهم آورده در باغ [illegible]
که در فضایش همه معمور بود لیک مرغی اندر او [illegible] بود

[illegible] مرغ زیر بال چون [illegible] در کمین [illegible]
ناگهان دیدم که روباه و گرگ در کمین مرغ چون صیاد [illegible]

[illegible] اندر گشت [illegible] [illegible]
چون بدیدند آن گله روباه گرگ خود بخود رفتند تا [illegible]

در زمان آن مرغ از جای [illegible] آمد و در نزد من [illegible]
باز گفت خارق عادات [illegible] [illegible]

[illegible] خود بخود [illegible]
[illegible] چهره [illegible] چو خورشید [illegible]

سر این را می ندانستم نخست ده برای حق سر اسرار آن نخست
اقعه را درست عشق [illegible] پیر عشق آن واقعه را چون گشاد

دیو و دستوران نوشته بر راه بر سر آمدهای اهل خانقاه
این سر آمدها [illegible] بهر هر یک شد مصور در عیان

کرد و کر تعبیر خواب از پیر عشق هست پیرایی برای اهل عشق
هر چه واقع میشود از پیر راه هست تعبیر وقایع بهر شاه

خود از این دستور بیرون میشود خواب را تعبیر از آن میشود
چون بگو انداو پیر عشق راه فتح همت را بدید آنجا عیان

خوانده همت را [illegible] حق در ارشاد [illegible]
گفت ای همت [illegible] باقی از پیر طریقت [illegible]

این زمان [illegible] دار السلام جانشین من تو باشی [illegible]
خرقه پوشانید [illegible] خود [illegible] برای او [illegible]

رخصتش داد در [illegible] آمد او موصوف بر [illegible] صفت
[illegible] موصوف زاین کمال آید [illegible]

فاتحه بر خواند در [illegible] آمد او داخل [illegible]
شد در دار العلا [illegible] یعنی آینه [illegible] سرفراز

حرف او آمد چو حرف پیر عشق هم در اول [illegible]
حرف او را حرف من [illegible] تا بجنبید اندر این [illegible]

واقعات خود [illegible] تا ز دستور [illegible]
بی [illegible] باشید با او چون [illegible] چون سخن [illegible]

چون اهل [illegible] هم در اول [illegible]
در [illegible] بایست باید [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] بوسه [illegible]
پیر [illegible] در امانت میکند [illegible]

[illegible] جام می نوشید از پیمان عشق
[illegible] پیر [illegible] یافت تا [illegible]

پیر گفت [illegible] این [illegible]
بود الجاحبی [illegible] از نفاق و [illegible]

[illegible] آن بی [illegible]
در درون خانقه [illegible] [illegible]

[illegible] آن [illegible]
[illegible] برجان [illegible] یار [illegible] برجان و برایمان [illegible]

[illegible] گفت با شاه [illegible] **مقاله ۱۹۱ [illegible]**
کای تو نور چشم [illegible]

[illegible] الآلات [illegible] **[illegible]**
بر [illegible]

[illegible] را از کل [illegible] عشق را تو باده [illegible]
بهر تو دستور [illegible] گرچه از فضل [illegible]

[illegible] در کمال [illegible]
فضل حق را [illegible] کشت [illegible]

[illegible] دستور رشید همچو قرائت [illegible]
گفت بسم الله الرحمن الرحیم ابتدا اول [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] سر بهم آورده در باغ [illegible]

[illegible] شد دل [illegible] [illegible]
باغ باشد [illegible] دار السلام [illegible] عشق [illegible]

آن درختان [illegible] [illegible]
مرغ [illegible] [illegible]

[illegible] در کمین مرغ [illegible]
آنکه دیدی [illegible] آن [illegible]

[illegible] علامت [illegible] زان علامت [illegible]
آنکه دیدی مرغ [illegible] از ره [illegible]

مرغ روحت [illegible] [illegible]
شهروان را [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
شهروان فارغ [illegible] [illegible]

[illegible] هم [illegible]
خارق عادت [illegible] هست آن [illegible]

[illegible] چون سر [illegible]
[illegible] باش [illegible] مرغ [illegible]

[illegible] حق [illegible]
خنده کرد و گفت [illegible] [illegible]

[illegible] کثرت اینجا وحدت است هر که [illegible]
شهروان گفتا به پیر [illegible] [illegible]

آن علامت

آن علامت [illegible] **مقاله جواب دادن پیر عشق شاه [illegible]**
[illegible]

گفت پیر عشق [illegible] دستور این **[illegible]**
[illegible]

قابلیت [illegible] شهزاده روان **[illegible]**
تا شود [illegible] علامت [illegible]

قابلیت را همت حاضر نمود **[illegible]**
حسن [illegible] عالم [illegible]

شهروان شهزاده‌ها را [illegible] آمدند ایشان به یعقوب [illegible]
دیدن ایشان [illegible] دار السلام [illegible]

[illegible] هر یکی [illegible]
[illegible] چشم [illegible] [illegible]

[illegible] که [illegible] از ایشان ماه
[illegible] که [illegible]

[illegible] بوسه زان [illegible] شهزاده
شهروان [illegible] بوسه [illegible] [illegible]

قابلیت [illegible] [illegible] عشق [illegible]
[illegible] [illegible]

باز [illegible] طلب [illegible] [illegible] شراب [illegible]
ساقیان شاه [illegible] تا که [illegible]

گفت همت از ره دستور [illegible] کرد [illegible]
حاضر [illegible] آن [illegible] دار السلام

[illegible] با یقین اخلاص [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] حفظ صحت [illegible]
با حقیقت [illegible] با طریقت [illegible]

نور اسلام [illegible] [illegible] علم و طبع [illegible]
[illegible] [illegible]

باز [illegible] تسلیم [illegible] وحدت [illegible]
شوق و ذوق [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

صوفی و ملا و دلبند و کمال   زاهد و قاری و عاقلان بجمال   جام و پیمانه صراحی و سبو   ساغری با قدح تنگ و کدو
ساقیان مهوش لقا با شهر [illegible]   گردش آورد [illegible] آن [illegible]   تار قانون ساز شد اندر نوا   ارغنون آمد زنی اندر صدا
جمله مست افتان با کوبان شدند   شهره‌ای [illegible] آمدند   کس نبودی کاو درستی دم زدی   گشت تا صوفی [illegible]
هر چه دید او آن نوای بیکسی   جستن آزادی از این [illegible]   دیدن ایشان کاندر این عشق بود   غیر رسوائی چو فهمد [illegible]
غایبت پر در زبر کرفت   شد بیابان [illegible]   یک یک رفتند زان بقعه بسر   جز ملامت آن غبار تیره سر
عشق کشف تا که در بستند زور   در بروی پیک انفاس سرد

۱۴۱ مقاله بر اب و بیدل مذبر عقل احوال قیامت نقل کرد

آن وزیر عقل شاه مسند   نرد بر عشق شد پای کرد فر   ناله و افغان زاری در گرفت   گوییا آتش بیک جا گرفت
از غم او ناله کرده غلغله زد   بی زبان کردید مرد مستمند   چون بهوش آمد بگفتش [illegible]   که چه شد حالت ایا ای عقل شاه
چون روان دید این در اندر   [illegible]   همت عالی سخا هر یک بود   هر دو لکه کردید چون ماهی بچه
اشتران مست بختی پیر تش   پای کرباها میشد تا حشر   [illegible] این اشتران تا [illegible]   تا که کعبه بهر ایشان قبله شد
[illegible]   بر حال [illegible]   هر یکی صورت دیگر ساز کرد   از برای [illegible]
غایبت اندر این مجلس [illegible]   چهره می افروخت اندر این شاه   [illegible] آورد باز   غایبت را [illegible] کرد باز
چون بسنگی [illegible]   راه بیرون شد [illegible]   وار [illegible] نعل زد   گوییا این نعل را بر نعل زد
یک انفاسش [illegible]   [illegible]   چونکه در دل صدقش [illegible]   هر یکی دنبال کار خویش شد
عزت راه و طریق منزلی   اینچنین فرمود شاه مولوی   عشق از ازل سرکش و [illegible]   تا که برد هر که [illegible] برد
عشق رو ساز [illegible]   تا نیابد ره [illegible]   چون بهوش آمد [illegible]   عشق بر سد [illegible]

کفت

گفت دیدم خواب خود را [illegible]   مرگ موعودی که می‌آید برگ   صورتی دیدم عیان شد او [illegible]   که نمانم هیچ تقریرش نمود
صد هزاران چنگ چون شهباز [illegible]   اندر این جسم [illegible] بر گماشت   استخوان را ریشه رگهای [illegible]   در کشاکش [illegible] چون [illegible]
کاسه پر زهر بر کامم رساند   شهد از جسم [illegible]   آنچنان [illegible]   [illegible] زنده از جسم [illegible]
سینه پهلو دست و پای [illegible]   گوییا یکبار بشکندی اعضا [illegible]   دم بدم [illegible]   بند گردان چنگ بر جسم [illegible]
میکشیدی سوی خود زان [illegible]   رحم شان نامد [illegible]   حاصل جسم [illegible]   در فشاندند [illegible]
از عرق جسم من روغن زده   حاصل آورد [illegible]   این حواس ظاهری [illegible]   [illegible]
کرامم آمد هزاران یکی   گاه [illegible] گشت [illegible]   [illegible] چشم در زمان   شد برم [illegible]
لیک وابسته بدم بر حال خویش   مرغ بر بسته بدم بر حال خویش   راه [illegible]   [illegible]
جمع [illegible]   هر زمان میکرد [illegible]   آن یکی گفتا [illegible]   [illegible]
قلب را [illegible]   تا دماغ آورد [illegible]   آتشی افتاد [illegible]   سوخت زان آتش تمام [illegible]
هر بن مویی [illegible]   [illegible]   هر [illegible] مویی مثال آسیا   بر دو چشم [illegible]
نالهای زار میکردم [illegible]   دستگیری [illegible]   مال و فرزندم [illegible]   [illegible]
هر چه میگفتم [illegible]   دست من گیر [illegible]   ناله و فریاد [illegible]   لیک [illegible]
گوییا فریاد من [illegible]   هیچ نامد [illegible]   [illegible]   [illegible]
کی توانم کرد تقریر ای ولی   که چه سان گشتم [illegible]   چون [illegible]   این دم آمد [illegible]
چون روان آمد جدا [illegible]   سر بسر عشق [illegible]   بر عشق من [illegible]   [illegible]

آن مویت [illegible]   صدق او [illegible]   [illegible]   راه [illegible]
[illegible]   که بتحقیق [illegible]   [illegible]   [illegible]
آن زمان [illegible]   گشتم آزاد [illegible]   [illegible]   [illegible]
آن یکی میگفت اینجا [illegible]   آن یکی میگفت [illegible]   [illegible]   بر لب آبی [illegible]
در میان آب [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   تشنه بی آب [illegible]   [illegible]   [illegible]
آن [illegible]   چون [illegible]   هر [illegible]   [illegible]
[illegible]   گفت [illegible]   هر یکی [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   هر دو [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   تا بیابی [illegible]
لال گشتم [illegible]   [illegible]   آن یکی [illegible]   [illegible]
آن یکی [illegible]   [illegible]   آن یکی گفتا [illegible]   [illegible]
چون [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
از علی [illegible]   [illegible]   چون [illegible]   [illegible]
چون [illegible]   [illegible]   آن یکی گفتا [illegible]   با علی [illegible]

سینه‌ام [illegible]   [illegible]   [illegible]   خود علی [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   گفت [illegible]
دیدم اندر سینه‌ام [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
چون [illegible]   [illegible]   چون [illegible]   در برابر [illegible]
[illegible]   [illegible]   گفتمش [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   گفت [illegible]   [illegible]
چون [illegible]   [illegible]   گفت [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   گوییا [illegible]   [illegible]
باز گفتندم [illegible]   چون [illegible]   چون [illegible]   آن [illegible]
گوییا بود آن جهنم [illegible]   [illegible]   باز گفتندم [illegible]   چون [illegible]
[illegible]   [illegible]   در [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   شرح [illegible]
گفت [illegible]   [illegible]   گفت من [illegible]   حاصل [illegible]
گاه [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
گفت [illegible]   هر [illegible]   گاه [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   آن [illegible]   [illegible]

صورت اعمال من گفتا منم / با تعلق تا بکی مانی به تن
خیز تا همره سوی بالا شویم / بر یمین در جنتش ما آوریم
خواست بر خیزد ز جای خود [illegible] / دید خود را همچو مرغ بسته بال
در زمان افتاد بر خاک و بگو / ناله و افغان ز افتادن [illegible]
چون مسافر در سر منزل که بود / بر سر اسباب پاسش میزند
باز بنشستم ز بعد افغان چنان / چون تعلق بر سر کون و مکان
صورت اعمال من گه همچو گل / تازه و تر میشدی گاه [illegible]
گاه میگشتی چنان اندر غضب / در گرفتی چهره اش از تاب و تب
گاه گشتی خود ضعیف [illegible] / گاه میگشتی [illegible] سبز پای
گاه خندیدی لبش باری گران / گاه چون پیران شدی گه چون جوان
با تعلق بر سر اسباب رفت / از ره بی اختیار [illegible] رفت
رخت جسم بسته بود بر رخت نقش / همچو مرغی برده صیادش [illegible]
گر کسی [illegible] رفتم [illegible] / این مثالم بر [illegible]
گر زدی [illegible] / بر تن [illegible] زمان [illegible]
ناگهان دیدم که شخصی [illegible] / خواست بر دارد برای [illegible]
گوره سازد در دل [illegible] / همچو [illegible] بوجه کار [illegible]
صورت اعمال من [illegible] / قبض آن [illegible] ز بهرم [illegible]
گفتمش چون شد [illegible] / گفت عارض شد [illegible]
آن عمل [illegible] / وین عمل [illegible]
گر [illegible] جسم خراب / کی شدم [illegible] عذاب
هیچ روز و شب نکردم [illegible] / از غلو [illegible] آن راه [illegible]
انتظار [illegible] میکشیدم [illegible] / که بیاید [illegible] از دنیا [illegible]
آنچه کرده بودم آنجا [illegible] / میگرفت از دست من [illegible]
بعد سی سال از عذاب [illegible] / الله کی فارغ شدم [illegible]
همره اعمال خود گشتم [illegible] / که [illegible] گرفتار [illegible]
[illegible] / در نقل [illegible]
زان ره تاریک و عقبات عظیم / بنده [illegible] بیم [illegible]
کام زهر آلود و هجران دراز / فرقت آن عیشهای [illegible]
هر زمان مرگی طلب میکرد [illegible] / لیک مرگ آنجا نجستی [illegible]
صورت اعمال [illegible] بار بود / گاه با من [illegible] بود
گاه بر من [illegible] میکشود / که [illegible] وانمود
باز کردم [illegible] / گاه نقش [illegible]

گاه گردانی

گاه گردانی مرا چون [illegible] / گاه گردانی مرا بر [illegible]
[illegible] این عقبه [illegible] / اجر ز [illegible] کان یابم بکام
گفت این باشد [illegible] / لا الی [illegible] و لا ذلک [illegible]
گر چه میزان [illegible] / گاه بر عکسش [illegible]
گفتم ای [illegible] / گفت از اعراض بر قول [illegible]
[illegible] اعمال من گفتم [illegible] / که [illegible]
گفت غیبت [illegible] / مردم آزاری زبان [illegible]
شک نمودن بر رسول [illegible] / داشتن رای [illegible]
هر زمان تیغی بر [illegible] / بند و پیوند مرا [illegible]
چون [illegible] کندن [illegible] / در زمان [illegible] بجان
خواب خود آورد [illegible] / با تبسم گفت کای عقل [illegible]

مقاله [illegible] تقریر نمودن عقل خراب خود را به پیر عشق [illegible]

افترا بر [illegible] / کس نیارد خود [illegible]
زانکه ایشان [illegible] / روز و شب [illegible]
[illegible] / عقل [illegible]
اختلاف این [illegible] / [illegible]
هر که ایمان خواهد از دین [illegible] / [illegible]
افترا و طعن بر مردان حق / باز گرداند [illegible]
مردمان را در بلا [illegible] / خشک [illegible] بر زنند
نفس را [illegible] / [illegible]
ای که طعنه بر رجال [illegible] / جسم و روح [illegible]
ای که [illegible] / عاقبت [illegible]
دشمنی کم کن [illegible] / تا [illegible]
گر کشی [illegible] / همچو [illegible]
بد [illegible] ابلیس [illegible] / زانکه [illegible] ابلیس [illegible]
مخلصان [illegible] / ای [illegible] ابلیس [illegible]
مخلصان [illegible] طعن / طاعن مخلص [illegible]
طعن بر مردان مخلص [illegible] / زانکه [illegible] حق [illegible]
اولیا را [illegible] / تو [illegible] حق از این [illegible]
گر [illegible] / که [illegible]
گر تو خواهی [illegible] / گر [illegible] اولیا
اولیا اطفال حق [illegible] / [illegible]

طاق ابروی بلند هر یکی / قبله [illegible] بیان شد [illegible]
ای که با ایشان [illegible] / سینه خود را [illegible] بو دهان
زانکه ایشان [illegible] تیغ [illegible] / ذو الفقار [illegible]
همچنان تیغ الله در [illegible] / که [illegible] راهها
کار مردان [illegible] طعن [illegible] / هر بود [illegible] زمان [illegible]
هر کار [illegible] / [illegible]
[illegible] / هر که زد بر اولیا طعن [illegible]
چون [illegible] / در میان [illegible] اولیا
[illegible] / طعن بر مردان [illegible]
گر دو [illegible] / تا [illegible]
چون [illegible] / [illegible] طعنه [illegible]
یک حکایت میکنم [illegible] / در [illegible]

مقاله [illegible] و بیان [illegible] و اصل [illegible] و تقلید [illegible] و ذکر [illegible] بر [illegible] و ابایشان و دشمنی کردن او [illegible] بیاد [illegible] ابیات [illegible]

قابل این مثنوی [illegible] / در صفاهان بود چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / حجت قاطع [illegible]
شهر [illegible] میدان [illegible] / [illegible] / سر فرازی [illegible] / با دکار [illegible]
بود شیخ [illegible] / بر یقین [illegible] مردان [illegible]
لیک [illegible] / بلکه بود [illegible] طعنه [illegible]
بی [illegible] / زین [illegible]
طاق ابروی بلند [illegible] / زین [illegible]
[illegible] حق را داشتن / بر [illegible]
صبر و تسلیم رضا این راه [illegible] / هر که [illegible]
ره [illegible] الوصال [illegible] / [illegible] این [illegible]
با [illegible] صفات محمد / شاه [illegible]
در [illegible] ایران [illegible] / جای [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
مردم [illegible] / تا [illegible]
هر یکی طعن [illegible] / هر [illegible] جام [illegible]

مرکی

هر یکی طعن [illegible] / کیمیا [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
کفت [illegible] عصمت [illegible] / [illegible] در دل [illegible]
باد [illegible] / گر کند [illegible]
ناگهان بر تهمت [illegible] / کشته [illegible]
هر غنی مفلس شد [illegible] / [illegible]
طعن ایشان بر [illegible] / پادشه را [illegible] کند
چون [illegible] / از غلطها [illegible] این مردود [illegible]
بعد طعن [illegible] / بر [illegible]
خود [illegible] / [illegible]
کیسها خالی [illegible] / روز [illegible]
[illegible] ایران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خلق [illegible] / در دل [illegible]
خامه [illegible] / هر که برد [illegible]
خامه [illegible] ایران [illegible] / [illegible] از [illegible]
فقر ایشان را [illegible] / زانکه ایشان [illegible]
خامه [illegible] / [illegible] نخل [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] / تیر ایشان قلب [illegible]
[illegible] / تیر [illegible] سنگ خاره [illegible]
[illegible] / آب دریا را [illegible]
اژدهای [illegible] / عالمی را [illegible]
[illegible] / شهره را حق [illegible]
چون [illegible] / حق [illegible]
[illegible] حق [illegible] / کام [illegible] نا امید
ظلم ظالم چون [illegible] / [illegible]
همت عالی مردان [illegible] / رو [illegible] بلاهای [illegible]
[illegible] / میشود [illegible]
طعن [illegible] / رو [illegible]
تیر طعن [illegible] / سوی [illegible]
همچنین فرمود [illegible] / تا که عبرت گیرن [illegible]
لطف حق [illegible] / چون که [illegible]

چون خدا خواهد که پرده‌ش بر درد | طعن بر پاکان بگیرد با بها
هر که شد از ذی ابن آب بها | مبتلا چون خود را خود برد
خوالسی خود نشد در تهلکه | خود نوبت خود کشد در مهلکه
حق تقاضای غضب در راه | چون نهال کشته حق میکند
سر گذشت قابل این مثنوی | ...
خشم چون پیدا شد از معنوی

مقالهٔ ... شهر داران ... سرگذشت ... در ... وقت ... او ... شاه ...

گفت با خشم آن آهی نوا | شه وزرا ...
تا که در بایم تو بسیط بلا | که چه سان بر خلق آید در ابتلا
چون کنند تفتیش عالم را خراب | چون نکنجد بحر در یک حباب
صد هزاران نقش در شهر خدا | هر یکی نقشی از چه رو کرد ادا
این همه آفات در شهر و دیار | از چه رو ... شهریار
با چه باعث ... | که شود باعث بلاهای ... | ...

[illegible]

زانکه قایل بد شناسای کسی کرده بود بر ضد او قطع نظر رفت بر دکان نشست او مصلحت تا نزاید بش کنشان بد صفت
داشت یک امرد به پیش دکان او شد بدان سگ پر فاسق هر نما بر دران امرد سابلی برکرد که برد او سوی بیش از جمله بود
گفت گر خواهی ازین جا بیا ور نه نبود هیچ از تو نزد ما الغضا پاره ازان متاع بود از قایل بتر امرد بباع
کرد امرد چون ارجوع فاش هر عصمت کرد قایل حایلش می نخواهد است قایل کاملش هستی فاسق عیان شد را بلش
چنگ با او للک آمد در میان رو به آمد در کف شیر زیان گفت با امرد جواب آن با بیکار نیست با ملحد مرا سودای کار
دست محسن گفت پیش آورد برد می زند است گر از با جن چه خرید طعن بر قایل بزیر لب بگفت گفت قایل جست ریش او گرفت
بر طویل آن ریش یا چون دنب سگ گر طویلی ریش را می دید بک زیرکی سستی بقایل که کنند ریش خود را از کف او سستر
قایلش گفتا که ریشت برکنم بر درانت از فضل سگ کنم گفت قایل را دهم بر گشتنت یا مرید جمله فرزند و زنت
قایلش گفت که این کلب پلید بر یقین از رحمت حق نا امید نیست ریشی تو بلا ریش کششی می نخواهی دیدن ریشت را بکش
مردمان واوند صلح آن دو را ماند در کارزن سگ این گفت کینی کرد قایل ریش خود را کار او که بیازرد جان و ایمانش بهم
گفت قایل خود جزای یا بحق کرد عهد در قلعه قبیت با بشق مهلت ایام حسش سر رسید وقت وعده خرش زان قایل جهید

[illegible] قایل برای [illegible]

یکشبی با قایل از روی کرم شد خطاب از عالم لا و نعم
گر صباح آریم بیرون ریش تو از کره بهر دل درویش تو دشمن درویش در زندان کنیم قابض نامرد بس برمال حکم
از غضب شنیم بیرون ریشهام فارغ آریم از زبان فتنه تهم بر در بابهم بیاریم و بریم تا یقین گرداو برای تو کنم
چون بشد فردا همان حرف ادا کرد حاضر حق بباب قایم الحکم دم برادر شاخ اندر کم جان یا بجستند هر جنس او
تا که وقت فرصتش فلو دند مردمان را از شرش حق گفتند گفت قایل با خدا از روی هزار بر یقین گر کس خار در ریش باز

گفت با قایل بیان حال او زنده گر مانم بهم هرت هدر گفت قایل با وی ای سگ بتر حق چه گر کردی به ناسزا زنت
سالی اندر قلعه بد بازجرها با هزاران حزن و اندوه و بلا گفت قایل گر خلاص شد خشتی از حاجت بود اکرام شد
کو بیا خار آورد آید کلفتش فاتحه جستند آمد خصمش گشت قایل تجر ازان فاتحه گفت ساغ کشت دیگر ساخته
گفت با اهلش همان قایل اگر فاتحه جستی برای جزو سر گر بشد فارغ دگر آن سگ صفت تنگی کافور نام اندر سکت
چون بشد ظاهر که بوده است آن سگی باز جستش کرد شاه متقی بر ورتشا در قلعه رو زیاد گو جان بسجین برسگان دو دیو سر
گر در ملا ما بجا این رمز ها تا بیابیم از کمالش انتباهش چون خدا خواهد که پرده کس درد میلش اندر طعنه پاکان دهد
گر تو خواهی عالمی بر هم زنی دست را بر سینه عالم زنی یکنفس از ار صاحب دل گنی چون نبات با انس برآتم زنی
چون شنیدند اهل مجلس این سخن شهریان گفتا بعشق ذوالمنن مغز را را جست از عجبا عقبی آنچه ظاهر شد از وبا بدیجا

ای که ظن بد بری بر صوفیان حکایت [illegible] ظنی او بیشتر صاحب کمال [illegible] عاقبت گردی گرفتار زیان

زانکه ظن بود چون افترا افترا سازد ترا از این بلا زانکه مرات آمد ایشان از نظر خوش با بینی و پنداری دگر
بشنو اینک سرگذشت آن خبر کاینچنین واقع شده در شهر یک عفیفه صالحه در شهر مرد گریبان ما مرس حقیقی با برد
ماه روی بود در اوش چون بمرد آن زن غساله در غسلش فلید طعن بد بر حوالش که با [illegible] که چه ساز رو زنو [illegible] مال
چون گذشت از قلب او این ناخبر مرده از دست گرفتش که بیا آنچنان دستش ببست [illegible] هیچ دستش از دستش بر [illegible]
سعی کردند هر یکی دست غسال از کفش بر لا کشند شان محال چون شنیدند این سخن مرد [illegible] جملگی گفتند با غسال باز
گر تو خواهی خوشی یا ساز [illegible] از کف این مرده پاک از [illegible] ده بدر ایمان و اعمالت همه تا ملامی یابی از این دام
گفت دارم جمله ایمان زابد در کنم شیم فردا حال نکو در تو شسته بهر او این کون واوش با مهرای معتمد

آن سند بسته دست از وی بداشت افترای قلب بروی این گذاشت آن زن غساله شد مجنون بجا می بیاسود او دمی از این الم
او زرش بشکفت آن کام نهند آن چراغ دیده جانم چه شد پاکنامان را مزن تو افترا ور نه چون غساله مانی در عنا
میکنی ایمان خود را خود تلف میشوی چون او برود کو بکف شهریان گفتا بگو دیگر بیا بد دعای شاه چون بخشد عنا

هم ز شاه ظاهر با طلب بگو تقریر عرض [illegible] پادشاه [illegible] شده هر بد کو شان چه می آید ز تو

گو بیا سرنه بپای آن ولی گر شده مخفی ز آثار جلی کو مرا طعنه مقصد نقان راه که گرفتار آی اندر تیغ شاه
ذوالفقار حیدری در شاه را سر برآورده است مانند گیاه هر قتل دشمنان صوفیان که نمی باشند غیر از خاینان
یوسف صدیق را طعنه اوزند اهل شهر مصر کل بنده شدند هر که زن بر خاص تیغ از خود کشید رو تو بر خوان قصه شاه بر رند
زانکه غلامان جز خاصان آمدند دست جز کوته ز کل بر خورد نشد فرع را دستش باصلی کی رسد کو چه پندار دکه دستش بر رسد
دست جزئی گر بکلی بر رسید فرعش از اصلش بکی شد نا امید جذب اصل است فرع خورد شان جز خود را جذب کل دامن کشان
زان سبب نفرین نگیرد شاه را زانکه شاه آمد ظل الله را قدر رسد جبل اولیا با شاه هست زان سبب گوی کل [illegible] جهت
پیشباد او راکشته صاحب سلسله همچو پشتی بانی صاحب کله کوه خافست اگر پشتی بان او است پشت او بر دوش و برلش بدوست
تا توانی کن دعا بر جان شاه بعد از آن بر محبت هر کرا او رسید هم بیک رنگان او بیکس دعا غازیان صوفیان [illegible] صف
آنکه غیر گمش نباشند پشت گرد می نشان خواندش کی [illegible] ازو بد دعائی هر کرا و خاینست خون مال مردمان [illegible] است
چون بدیدی فتنه اندر شاه خواه از حق خلق را آرد برا خلق را گو بار بار کن مستحق بر سر عامل که ناگیرد نسق
میکنند تبدیل قدر تهای ما نیست فکر شهان ما بر حق حرص مردم قحط را شد بلا گرد بر روی زمین را از رو را
وهم فصل چون فرو گیرد جهان گو کفش حاضر خاز بدشان هر کی آید از پس این واهر نقع ند هر صد غالب [illegible]

ای که شه را میکنی نفرین بد میشوی آخر قتلش مستند ای بد احوال کسلی بد دعا که به پاساکی خود برده عنا
مال و ایمان و زن و فرزند تو هم قتل شه بود قایم نکو خاوشالی گر شود سیدانه داری از شاه و ولایت سر کشند
قایل ایشان بود باب علی جد مجید می بوده باشند ولی صوفیان باب امیر المومنین شیوه پاک و ولی بی قرین
قلبشان گنجینه اسرار او است تو نمی بینی از ایشان خیر پوست نو بران آمد آورشان را نشان صوفی در گاه ایشان متقی
هر که با ایشان دعا کار آمد دین و مال خود خریدار آمده هر که با ایشان ببل یار آمد از گناه خود سبک بار آمد
چون بلا زان افترا ایران گرفت سالت از زره راه سر گرفت خشک تر زان آتش قلاب رفت آتش این افترا چون بر فروخت
باز آن سکین در مانده زخو بش نهر مار افترا خورد و نیش زاد عای چند اندرش ضعیف ذکر توحید الهی بر ردیف
خود شروع آورد بعد از حال عرفی برابر المومنین او زان مقال که بغیر سوی شه دار الامان ترک ذکر حق بلا آید از آن
بعد ذکر و دادن تخفیف آن این بلای افترا آمد عیان گشت نزدیک انکه خلاصی گرشان اشکارا آید برد بر وجان
خلق آن حلقت باید گستر شد دگر حلقه توحید آمد در شهر در ظهور معنوی گفتند باز یا مجیب التین تا توحید ساز
حلقه توحید شاه اولیا همچو زلف دلربا شد حلقه ها بهر تخفیف بلا ذکر خدا همچو تریاقیست بهر زهرها
گر بلند آوازه ذکر حق کنی بی سگان رفع بلا مطلق کنی بی ریا ذکر خدا کن ای فتا تا کنی رفع بلاهای خدا

امر و نهی حق اطاعت گر کنی سوال کردن [illegible] بسبب [illegible] و جواب گفتن [illegible] هر بلا کاید ز حق رفع آوری

همت عالی سوالی کرد باز از دو یرش شاه سرفراز چون شود رفع بلاهای ازما از دعا چون شد بلا مقضی قضا
گر شود در دلش بنزد عقل این معنی کرد و دلش از نقل این بر گفتا این حکایت بشنوید تا که گردد قلبها کل مستفید
آن یکی گفتا شیخ با صفا از خدا دنیا طلب کن بهر ما دخل کافی بهر خرج ما دهد عسرت ما از سر ما وا کند

شیخ کرد از حق طلب در باب آن — رفت یکباره ز کف کالای آن
آمد از شکر و بکشیده صف — کز عنایت رفت کالا از کف
عکس شد بر ما دعایت ای فقیر — این دعا بر عکس گفتی دیگر بدی
زانکه بر ما بسته شد وضعی که بود — خان ما را این دعا عسرت فزود
شیخ اندر فکر شد زین گفتگو — هاتفی گفتش بدان ای طالب آن
تو چه آوردی برای شیخ ها — تا قبول آریم ما از او وه
چون تهی دست آمدی ای در نزو — گاو خود را ما بخشیدیم شیر
هر تهی دستی که آید نزد پیر — آن گرسنه ما نبازیم سیر
در قضای ما چنان رفته که هر — تا نکاری تخم نایابی عوض
در مشیت ما چنان بستیم کار — هر چه کاری یابی بدروی آن جنس بار
هست اخلاص یقین در شکر تر — بر بسی قیمت جهان اکسیر تو
هر که آرد لقمه بر مرد حق — حق دهد کارش به نیکویی الحق
گر بنان جو کنی مردی ز عشق — ما بخشیم دو صد الوان طبق
ای قضای ما مضی اندر قدر — بهر هر یک سر نوشت اندر سر
بر غلام و بر زن و فرزند او — آنچه بخشیدیم ز اول مو به مو
نی زیاد آید نه کم الا بشکر — هم به نیکیهای ما فی داشت ذکر
همچو سیل آب در سر چشمه‌ها — جمع کردن بهر حاصل اکتفا
هر که کرد اعراض از ذکر خدا — راه رفتن آب کرد در بر خشک
مانع رفتار آب آید همو — آب بر بهر زاب کرد در راه
زان معیشت شان شود ... — سبزه شان از الاسها گرد کیا
حاصل ایشان نخورد آب را — ابر مانع دیدن خورشید را
دست قدرت دان ... — بستن ... ابهار را
گر کنی حلوا هم بهر خدا — یا بکیر این دست مرد بینوا
بر تصدق آنچه بر آی گدا — بر فقیران شیخ تا مراد
تا بجا آری تو حق هم سالکان — یا وهی قرض حسن بی نشان
جملگی دفع بلا روزی فزا — میشود گر باشد از بهر خدا
باز آمد آن وزیر عقل از برش — حلقه عبرت نموده در گوش
گفت تا چون حلقه در گوش تو باد — بهر حاجت هم بسوی بیدار
التماسی کن بعشق بی‌کران — شهر دار دان چون دیده این دلی ز عقل
مقدار التماس ... عشق ...
... عقبات نقل
خواست از قابل امین عقبات نقل

در جوابش گفت اگر خواهی نگر — از ره تحقیق بردن از مجاز
مانده در واقعه تا اگر دو بر عقل از ... آن ازکنگ ... ممکن ...
عقل از این سرگشتگی بر پیشت — در ره معشوق چون مجنون شدن
... بحر ... ممکن ... ابرا دیدن ... بعقل ...
عقل کلی ... جزوی را ... بحق راه ده — این که او را ره بسوی شاه ده
قطره‌اش را واصل دریا نما — دیده‌ها جز داتش بعقل بینا نما
بنگر در قطره‌اش از چشم بحر — کرد اسرار خفی نزدش بحر
ماهی دریای عمان گر شود — گر همه کفری بابحل ایمان شوند
رو بعقل او روان فاعل صفت — گفت بگشا گوش بشنو ...
ذره گشتش بر خورد ... — گر سرا با جسم باشی جان ...
عقل جز ذات با نیرواسی ... — خانه ات با یک چراغی ...
زان تماشای دیدن ... — که نداری ... کشف و شهود
هر که را نبود طریق سرفت — او نباشد هیچ موصوف صفت
ما به دنیا آمدیم از بهر دین — همچو نجار از فته بر خسرو بر
مایه خود را نموده ... — عقل جزئی نقد خود داده ز کف
چون نداستی ... صف الکلی — خویش را گر وای تو خود ...
این زمان لطف خدا شد دستگیر — عشق خود را مدد نموده خواند بر
بهر عشق آمده راه مستقیم — بهر ما آمده جهان ... النعیم
عین علم ما چو کرد از تجلی — عین عینی باشد چون ... ذره باز
آن زمان حق الیقین ... — عقل جزئی را بعقل کل رسد
گرچه باشد قابلیت تام هم — لیک از عقبت ... انعام کم
گر کنم من ... راز فاش — در خور این بشنو آن ... بحال
همچو ابر هم هست کشت خاکی — یافت بر تحقیق از فضل الله
فضل را با بر نمودن ... — تا بر غم ... این آب بس
راز چون سوی نخل آید باز — ناله گر دوست ... سر اوز
سر بر ... عقل آید بر — تا که جو به عقل جزو اه کرد پر
آنچه بر عشق کز ... کفتنی است — آنچه ما گو هم در ره مانده نیست
صادقان ... دانه او کل ... — باز کردن تا نداد او در پی کلید
آنچه پرسیدی تو از سر حق — از خور کس ... آن گرد و جلی
سر ... جستن ادم ... — وانداو طلغ ... سر تو
او دست ... راز کیرا — آرد او راز نهان اندر ملا
هر که دانست این اراده ... — طور دار ... کشت ...

با معین ... ای کردار کس — رابش ای کرده کار حرص
موت قبر را از نکیر و منکرت — کان بیناء در حقیقت یاد رب
از کتاب ار حساب از صراط — باز میزان جنت راحت عذاب
از لقاء معنی سر بسته اش — پرده ... این کر شد ... ش
شهر داران عقل ... هست ... — ترغیب کردن ... قابلیت ایشان ... بر عشق ... ای ...
... بر ... عشق ... هدا
قابلیت شان دگر راهی نمود — از لا ای شان ... ره ... نمود
هر که ... بعد ... عشق — کان ... جهان ...
بر طریق صحبت راه سلوک — علم سعی ... راه ...
عقل ... دیده است راه ... — چند عقبه کرده طی باز ...
عقل جزئی ... بکلی راه ده — اندر این ره مانده ... آگاه ده
بر ... مصطفی ... — بر ... از لوح ... ای ... لنفی
از عبارت کرده ... — تابی از الطاف حق بر ...
از حقایق هم ... — گرچه ... دیدن ...
دیده گفت آن ... — اشکارا کرد ... یا
آن ... نقطه از ... — در دل ... هست ...
مرگ ... — بر اراده مرگ ...
گفت بر عشق ... — رخنه آدم ... زان بر ...
... شهر ... چون شد — خود ... بیرون ...
جسم ... — چون شود حاصل ... ره
زنگ چون ... کرده ... — چون کشته ... فرعون ...
گر ... اید ... — ... ما کند ...
بر ... چون ... — جواب دادن بر عشق شهرداران و وزیر عقل ... بطریق هدا
گفت با قابل ... عالمیان
هست ... — اشکارا کردن ...
انبیا و اولیا ... — از ره اخلاص ... کام ...
جذب کامل راه ... — شک کنند ... سر ... یقین
تاج ... لولاک ... — در ... سر ...
بالولوم است این ... — جای او ...
زین حقیقت ... — هر که چون ... قابل بود
... — هم ز ... ایجنس ...
تا ... گفت ... — خویش ...

بر رخ ما بر اگر این باب ... — باز سازد خود بالطاف خدا
زنده کردیم از طریق ... — همچو ماهی زین طریق ...
عشق حق ... — ساخت ... سبزه ...
بود ... — ساخت خود را از ...
خود حقیقت کرده ... — کرده روشن ... ایشان ...
کرده ... وعده ... — گر شود ... الهام آن اسرار را
خود بیان آرد برای ... — زین معارف ...
گفت بر عشق ... قابل ... — در ... الهام حق ...
از ره روح القدس ... — تعلیم ... نمودن بر عشق ...
... آدم ... الرسل ... — شو زاسرار ...
بر تو ... عشق ... — شد مجاز ... حقیقت ... دل
آمد ... از رب العالمین — برادران عشق ... امین
وقت ... — گشت ...
عشق ما گو ... این وعده‌ها — اشکارا کن برایشان ...
قدر ظرف ... سخن — تا بیابند ... راه ...
معنی ... — لیک مخفی ... کن
عشق ... — از زبان ...
گفت با اهل مجالس ... — از طریق ...
کرده ... — صاف ...
هر که خواندی ... — صاف ... ظن ...
گفت با عقل آن ... — گوش ... این ...
این زمان ... الهام شد — بر ... عشق ... شد
جمله ... — مرحبا ... مرحبا
یک حکایت ... — ... آدم ...
تا ... این ... — تا ابد ...
خصلت ... این زمان — کز حقایق ... بیان
بشنوید ای حاضران ... — ... اصل ...
یک دو آمد ... — یک ...
یک ... — یکی برای جسم و یکی نفس ...
یک زاده ... — آن یکی ...
آن یکی ... — آن یکی ...

شرح عشق ار چو الف آمد کند
شرح چون از حب کردگار رسید
هر که بر مرگ ارادی مرده است
مرگ [illegible]
آمدم من تا کنم [illegible]
هر که در این جنگ [illegible]
هر که عاشق شد اراده مرگ کرد
همچو ابراهیم [illegible] عشق
[illegible]

[illegible]

یا همه ز اجرام اشیا در وجود   نیست آثارش بجز کیفی و قیود   رو مصاحب کرد در اهل بهشتی   تا رجال الغیب بینی در بهشتی
فرق سازی هر لطیفه از کدر   آب حیوان از سیاهی چون خضر   در وجود دیگر آنچه جا دادی امان   صاف سازد صوفی آبروی
چون شدی حاکم بجسمانی در   در نهد صحبت برون آید ز تن   فرق کردی نور از ظلمات نفس   وارهاندی روح را از بند حبس
نور را بشناختی رفتی ز ره   نور در آمد رستی از ظلمات تن   جسم ظلمانی خود کردی چو زر   یافتی از قلب لذات حضور
چونکه جسم خویش نورانی کنی   خویشتن را همدم جانی کنی   هر قدر که نور شد جسم دل   کعبه میزان نور آمد ثقیل
این بود میزان ترازو در شرط   بعد مرگ قبر بینی در بسط   نور و ظلمت چون برابر آمدی   وعده میزان حق بشناختی
رفتی گر دان همین ظلمات   یافتی از نور حق عیش حضور   زان صراط این راه صافی کرد ثبت   علم نور و ظلمتش پی برد ثبت
ملی چو شد این راه با نور دل   جنت و دوزخ بر راحت لام   یک صراطی با همین نور و ظلمت است   راه باریک صراط حضرت است
آن صراط و خط باریک دراز   همچو طفل اندر راهی حرص و آز   نور و شد چو قزل شد خوان بهشت   از رباط ظلمت دوزخ گذشت
چون تمامی نور کردی ظلمت   در گذشتی از صراط و دوزخت   نقطه نور است در ظلمت سفید   نقطه اسود بود جسم پلید
تا مهایی کان شود بران حشر   نور و ظلمت دان که بر آن شد حشر   پر ز انوار رب لایزال   میشود اندر همین شق از جمال
محو سازد وجود عاشقان   همچو آبی که بجز کرده نهان   چون بمیرد عاشق اندر این جهان   از هوایی که دارد وده کفنی
غرق کرده در دل دریای نور   باید از انوار عشق حق حضور   درگه علی ساخت این صفات   میکشد حق اندر خود این صفات
چون سراپا نور گردد حل شد   کل صراط و بر زنش حل آمد   این صراط مستقیم مصطفاست   راه عرض قرب ذات کبریاست
مردان از هستی تا حلی تو هست   وین طریقت از علی پر نعمت است   عشق شاه است و این راه قرب   زانکه جز او نیست کی آگاه رب
کنت عشق و رست این راز نهان   حاجیان را که ای آگاه جان   لم یمت من لم یزل بیگمان   بشنو بکش دو چشم ای نوجوان

کلی

کاین سخن بر تست کان یکی بگو   هر دو را باشد کمالش بنده حق   با دو راه این ثنا بود حق قربت   میکنی صاف این کدورت از خود
با دو راه ثنا سپید طول ادب   میکنی صاف این کدورت کاینی   اندر این ثنا غلامی یا ربست   و اندر این شر سیه الطاف ربست   بیست
چون چنین گشتی و رایش هوان   بی نشانی گر چه داری صد نشان   شاه کردی با دل آگاه خود   کیش هیچ از این سوی الله خود
حکم انا الیه راجعون   هر این آمد همه پیدا اندرون   محو و فانی در دل ...   بر که ان الله ...
محو و فانی در دل ...   .
دست میکری چو ...   ...   عقل شیدا شد از این گفتار   گفت پیچیده چنان ...
هوشش از سر رفت یا کل سخن
۱۹۹ مقاله خطاب کردن ... عقل و جواب دادن ...
بر گزید انگشت حیرت بحق
باز گفتا پیر عقل و دبیر   کای سر افراز شهنشاه ...   قابلیت آنچه بر ...   بر جوابش ... سرفراز
گوش ... بینم ... آشکار   ... کرده کار   بر تمیز عقل جز این مشکل است   رای جزئی ... کلی ...
زانکه او را هستی ...   عاقل است ...   و ... کل و کلی حاصل است   قابلیت این سخن ...
... مصطفای مجتبی   ... ظاهر از ذات ...   ...   بر سر کنج ...
نیست ... شنید ... نقل   ... رسید از راه عقل   عقل کلی ... کلی بود   آب دریا ... صافی
هر ... خلق ...   ... خاری ...   هر دو ... یک شاخ ...   ... گرد ...
کل ... گشت خار و خار گل   صورت بلبل ...   هر یکی ...   آمد ... بر حق ...
آن جهان مشکات و مصباح ...   در مراتب میکند ...   تا ...   ...
که تو ...   چون ...   آن چراغ جان ...   ...

دفتر تحصیل را از راه جسم   گر نفهمید این گفتار ...   ... شمع آورد ...   ...
جسم گر ... شد ...   ... سلوک ...   از صفا ... محبت عشق او   ... صحبت ...
هست ... معراجش ...   ... بالا ...   گر شد ... جسم ...   عود ... آمد ...
هر که او ... کشت ...   هر که چو ... چو ...   گفت ... بعض ...   از سخنهایی که ...
گندم از گندم ...   از مکافات عمل غافل مشو   زان سبب آمد ...   تا بگیرد ...
هر چه از اجسام ...   حشر کردی ...   هر که این بار امانت ...   حاصل ...
قادر مختار ... در وجود   شی را ... در غیب ...   چون شکسته شیشه ...   زان مصالح ...
لیک بود کار با جسم جماد   ... رنج و ...   لیک آن باشد ...   آلت لذات ...
هم گواه هر گناه نفس جسم   نفس را باشد عذاب ...   شد تمام این ...   ...
۲۰۰ مقاله ...
باز آمد ...   ... عشق ...
کای ...   جسم ... غیب   آشکار و ...   تا مهیا سازیم ...
این ...   عاقبت ...   این فراق آدم ...   ...
... حضرت ...   بود حاصل ...   از چه ... آدم ... بهشت   ...
گر تو ...   لیکن از ...   با تبسم گفت ...   این حکایت ...
بود شاهی ...   و از ... عالم ...   قدرتش ...   ... شخص ...
آمد از قدرت ...   ... زیب این ...   در قضا ... آمد ...   آشکار ...

شد انیس شاه آن دختر ...   همچو خور ...   دختر زیبا جمالی همچو ماه   ... انیس حضرت آن پادشاه
لیک جفتی ... آن ...   هر کجا ... ...   هر که ... ...   دیده چون ...
کس ... چو تاب ...   زان ... کسی ...   ... از ظهر   در بطون ... همچون ...
آن دختر ... بر ...   از تمام خلق بالا ... نشست   آن خلیفه زاده چون ...   ... هر خلقی که ...
لیک ... بر ...   بر نشستی بر سر ...   هر حقیقت ... از گفتار شاه   ... چون ...
گشته بود ...   قرب ... هر دو ...   ...   گرده ... همراه او ...
یک ... کلب همراه ...   گرگ خونی گرگ روی ...   آن یکی ...   ... سیرت ...
هر دو ... یک ...   یک انیس شاه یک ...   یک جمالی طلعت ...   یک جلالی خصلت ...
شه جلالی را ...   دور ...   تا ... شنید ...   غیر ...
هر که او مخلص ...   گر بود مخلص ...   تا که حقیقت ...   بار ... حقیقت ...
محرم ... شاه   آن خلیفه زاده ...   ... اندر سفر   ...
چون ...   در پی خورشید ... حضور   طالع ...   ...
چونکه ...   ... شد ...   ... شهر ...   ...
دختر ...   بر در ... صورت ...   قصر ... اوج ...   ...
تا که روزی ...   محرم ... در دار السلام   گفت ...   ...
... حضرت ...   آن یگانه ...   چون ...   شد ...

کفت مردم با طبیب عشق نام / کای تو محرم در سرای خاص و عام
چاره این کار من چون میکنی / لیلیم واصل بمجنون میکنی
همت عالی طبیب آرزوش / مرهمی بر ساخت بهر جان ریش
یافت نقشی با تمنای بلند / [illegible]
نفس قدسی فطرت نیکو خصال / در کذر [illegible] جلال
باز با این رتبه آن همت [illegible] / کرد با او وعدهٔ وصل نکار
لیک او را بهر آوردن بکام / داشت او را چون [illegible]
کرد با آن وعده [illegible] / بعد چل یوم [illegible]
مرد تخصیص را حکیم از تربیت / حالت تلخیص کند [illegible]
[illegible] از وصل در جانش فکند / تا نیابد او ز وصل [illegible]
طلعت شاهش نمود در حضور / همچو موسی در تجلیهای طور
وعدهٔ موسی چهل بود ای پسر / تا که قرب وصل او [illegible]
روز تو واعدنا بخوان اندر کلام / تا که سر چهل را یابی تمام
چاره [illegible] را سه و حال / تا [illegible] آمد بجام دل زلال
طینت آدم بیاران انجمن / [illegible] بر رای زمین
دست قدرت [illegible] چهل بودی بکار / تا تمام آمد [illegible] سر نوشت
سی [illegible] وصل از [illegible] دکر / در خفی [illegible] مرد پر هنر
انجمن [illegible] وصل سی [illegible] بماه / بهر وصلش شد مهیا قرب شاه
هر یکی از دیکری بهتر بدان / شاهزاده [illegible] افسر [illegible]
هر یکی را [illegible] جمال شاه کرد / تا که سی و هشت وصلش بر شمرد
چون بدانی در شمار احتساب / کفت در چل [illegible]
سی [illegible] سهل شد [illegible] / [illegible] در چهل شد [illegible]

محلی

آن حکیم راز دان [illegible] / در حقیقت بود مرد [illegible]
از ره عرفان [illegible] / وصل شد در سی [illegible]
آن طبیب حاذق دانا [illegible] / در سی [illegible] معشوق قریب
تلخیص اینجا [illegible] / جسم خود [illegible] جلال [illegible]
چشم خود [illegible] جوهر معشوق / ظرف چل چون [illegible]
عاشقان زین ره [illegible] / تا بطلعت کاه معشوق آورند
صبر فرقتها بهجتهای قرب / می رسانندی بانجام اهل شرب
تا [illegible] عاشقان [illegible] کنند / مردهٔ را صبر کامل حی کنند
نور را صبر آمد کلید کنج ذات / نور صبر آورد انجام صفات
بر رضا تسلیم صبر آید [illegible] / شو توکل همچو ایوب [illegible]

عاشق و معشوق را وصل انجمن / میشود حاصل بر سم مهر [illegible]
چون رسیدند آن بهم [illegible] / رفت عاشق برد با خود هم [illegible]
عشق [illegible] بهر عروس / عاشق و معشوق [illegible]
مست [illegible] هوش آمد [illegible] / این حکایت [illegible]
[illegible] از لطف عشق / [illegible] مردان در عشق
کف زنان رقصان [illegible] / [illegible]
زاهدان [illegible] بهر زین کمال / [illegible] جز زاب زلال
مطرب طنبور و نای [illegible] / چون [illegible] الله [illegible]
احمقان [illegible] اینجا [illegible] / بلکه نبود [illegible]
عقل آمد زین سخن [illegible] / [illegible] الماس سفت
کوش بکشا این حکایت [illegible] / [illegible]

مقالهٔ ۱۲ نقل کردن [illegible] واقعهٔ خود را به پیر [illegible]

نزد پیر همت آمد چون سخا / [illegible] اندر علا
[illegible] کرد [illegible] / [illegible] نهان [illegible]
بر اطاعت کفت [illegible] / کای پدر دیدم [illegible] شب
بودم اندر حضرتش وقت حضور / کشته مستغرق بدریای نور
[illegible] / [illegible] کشتم ز شوق از این [illegible]
هیچ نامد باب بهر حجاب / [illegible] نقاب
پر زنان بودم [illegible] / تا که [illegible] ز سه دریا روان
تا رسیدم من بانوار سفید / صد هزاران سال کشتم [illegible]
[illegible] شراب من [illegible] / میکشیدم آن می صاف [illegible]
صد هزاران سال [illegible] / تا که دیدم [illegible]
پر زنان کشتم [illegible] / صد هزاران سال [illegible]
عالمی دیدم همه انوار زاد / غرق کشتم در دل آن نور فرد
[illegible] چون می کشیدم در نفس / [illegible] غیر خود را هیچ کس
باز [illegible] کشت ظاهر [illegible] / [illegible] آتش [illegible]
باز پران آمدم [illegible] پیر / همچو شهباز [illegible]
پر زنان بودم [illegible] / [illegible]
ارغوانی نور [illegible] عالم نمود / چون شدم [illegible]
[illegible] آتش [illegible] / [illegible]
[illegible] اسرار جلی / یافتم از پرتو نور علی
ارغوانی نوری [illegible] / در کشیدم من بکام خویشتن

صد هزاران سال اینجا من شراب / خوردم و بودم بنورش [illegible]
غیر خود حی ندیدم [illegible] / داشت از من زندکی [illegible]
چون [illegible] آدم / با خودی خویش [illegible] آمدم
[illegible] / صبغة الله کشت بهرم لون
لمن الملک از من آمد در ظهور / [illegible]
[illegible] چهره [illegible] آشکار / [illegible]
پر زنان کشتم دکر [illegible] عجیب / تا در دل آمدم [illegible]
یکدری دیدم [illegible] / [illegible]

اجلال

حلقهٔ [illegible] او را اسم جلال / [illegible] جمال
حلقه بر در [illegible] / این قدر [illegible] سخن
بر عشق آمد [illegible] باب دل / [illegible] منفصل
[illegible] حلقه [illegible] خدا / [illegible]
کفتم این [illegible] / آدم [illegible] بهر خدا
خواب خود [illegible] / کفت با من [illegible]
جهد کن تا [illegible] نور را / [illegible] دل [illegible]
رفتم و رفتم دکر من سالها / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر من آمد [illegible] / بر شکار خویش [illegible]
خواب من این بود [illegible] / بر کزیده حضرت پروردکار
کفت [illegible] / [illegible]

شیان

بود در دستور [illegible] / بعد از این دستور [illegible]
[illegible] / [illegible]
خواب را از جسم [illegible] / [illegible] سالکان
[illegible] / چون کلام الله [illegible]
[illegible] دل [illegible] / همچو روح قدسی جبریل دان
قابلیت [illegible] / نام او را قابلیت [illegible]
[illegible] / همچو دستوری [illegible]
هم زبور و انجیل و تورات و کلام / انچنین داده [illegible] دل نظام
پیر کفتا [illegible] / کر سخاوت [illegible]
عقل چون شد [illegible] / [illegible]
چون سخا [illegible] / [illegible]

مقالهٔ [illegible] در طریقت [illegible] سالکان [illegible]

زان سبب [illegible]

باز در خلوت شد [illegible] سالکان / [illegible] کل دامن کشان
زنده در [illegible] / [illegible]
در بروی غیر در بستند باز / لیک [illegible] ملامت [illegible]
هر یکی در خلوت [illegible] / کرده دل از یاد غیر دوست پاک
سینه صافان [illegible] / [illegible]
ناله و افغان [illegible] / دم بدم [illegible]
[illegible] معتبر آن محترم / با رضا تسلیم در خلوت بهم
بر در خلوت سرای [illegible] / قابلیت را [illegible]
[illegible] چرخ [illegible] / الف یک چرخ [illegible]
بی نفس [illegible] / مرغ زرین بال [illegible]
کشف کلی [illegible] مرآت صاف / بوی از سیمرغ آن عنقای قاف
هر که [illegible] اعظم تام شد / بر تمام خاصیت [illegible] شد
هر که را سیمرغ خوانی [illegible] / هست [illegible] قاف [illegible]
چون بهوش آمد [illegible] / کفت با همت [illegible] عقل را
عقل [illegible] / عقل کامل [illegible]
هر دو [illegible] / [illegible]
[illegible] در خلوت [illegible] / که ظهوری [illegible] دل [illegible]
قابلیت را [illegible] / میشود [illegible]
[illegible] / بود در سیران [illegible]
دیده [illegible] / [illegible]
چون علی [illegible] / زان [illegible] دولت [illegible]
قابلیت بود [illegible] / که محمد [illegible]
[illegible] / کر توجه [illegible]
بر کشا قابلیت [illegible] / آنچه [illegible]
قابلیت کفت در مجلس [illegible]

مقالهٔ ۲ نقل کردن پیر قابلیت واقعهٔ خود را در مجلس

بود بر سیران من [illegible]
جسم من همچون [illegible] / کشت [illegible] عارفان
هر کجا [illegible] / آدم موصوف [illegible]
تا که چرخ او تمام آمد [illegible] / کشت [illegible]
آدم [illegible] / کم نشد [illegible]

تعفص

چون تعلق [illegible] / هستی باطل [illegible]
این زمان [illegible] / این [illegible]

کاملان گفتند ای عقل شریف انچه دید اندر رشیدان حریف شاهد و مشهود اینی شد گواه شاهد از اینست بر گفتن گواه
زانکه معنی دیده اند و گفته اند در معنی را چنان بر سفته اند پرده بر انداز که در یکدم تمام میکند افلاطونش چندان خام
زانکه از خامان نیاید پختگی الحق ان المایش باهم سفتگی عقل عذر اعتراض خویش خواست ورنه همچون تیر اندر کیش ماند
عشق عقل گفتا هر که او درویش تر نزد ما سلطانی او بیشتر زانکه واسد او خطا در راه اوست که مقرب تر بود در عشق تو
اعتراض از دل بدر باید نمود قابلیت را بخود باید فزود قابلیت همت پیر رسی این زمان گشتند مردان خدا
گر صد از راه عشقی کس خراد مقاله ۲۰۴ نقل کردن پیر همت ظهور آگاه خود را به نزد پیر عشق قابلیت سان تواند ره برد
همت عالی یکی بقطر بلند واقع آمد بهر ابلیا چونی و چند گفت دیدم انکه در جایم فلک گشته بودم با مسیحا هم فلک
خیمه زرین بنیادم چرخ چار بر سر پا در نموده خود قرار شان شوکت را بخود دیدم جهان که ندیدم هیچکس را هم چنان
هر زمان از من لسی اعجاز را همچو عیسی بین آمد بجا گفت عیسی با من از روی همت گر چه جستی این کمال بر نبت
گفتمش از دولت فضل کمی همچنان او یافت از عشق حقی گفت عیسی پیر عشق از کبریا نشا برجواب او زبانم ره نیافت
گفت ای بی خود بر پیر ما بشتاب در تو بنده که چو باشد بنده با بدت از جنس افلاک اکر رفت پیر دانش بر نور بصر
این فضول بهای عشق است اکیا پای بنهاد در پیرش او صفت گرچه اسلاک استکارت بنده از این چون بدیدم پیر عذر خواهی
پیر گفت انچه از دستور حق مقاله ۲۰۵ واقعه گفتن شاه نقشبند منبر پیر عشق و تعبیر او را از پیر خود پرداز بجواز ازین نسق
شهر دان گفتا که ای پیر سلام اولیا ارشد را یافتن و حواله نمودن پیر عشق عقل را بقابلیت از تو روشن [illegible] السلام
در خیم [illegible] غربت [illegible] تند خود را چون علم [illegible] خود چو شهبازی بر پریدم بر سما آمد آوازی بگوشم از [illegible]
کای روان [illegible] همت عالی طلب هر چه بخواهی کرد او کرده سبب ورد لم بگذشت میخواهم رشتی [illegible] عشق از [illegible]

من نه شهر از طلب دارم زدید هیبت از عشقم [illegible] چون بگفتم این در دار العلا باز گردیدم شدم سوی خدا
پیر را دیدم نشسته در درون واردو از بیرون خبر دار اندرون انچه در دلها خطور آرد همه او بدانند مو بمو بی تفرقه
بر سر تخت ولایت همچو شاه چاکر و دربان او صد مهر و ماه قابلیت با همت آنجا بدند پاسبان باب شهر از شدند
دیدم آن شهری که خود دیدم بخواب هم پدیداری مثال آفتاب در درون شهر از صد آفتاب گشته تابان چو بر آن نور ناب
از شعاعش خیره شد چشم زمن تاب نا وردم ز نورش در بدن فضل حق را کو بیا در انجمن بود فخر از کمال شهر دان
پر گشاحلقه شه فضل کو بود در خاطر که در خلوت همو در زمان دیدم به پیش پیر خود چون شدم بیدار دستورم به پیش
داد آن دستور مکتوب عزیز خود بدست همت از بهر تمیز همت او را کرد باز و خواند که از شنیدنش شدند کل سرفراز
سر نهادند بر اطاعت آن ورود سر گذشت جلگی را وا نمود دید همت را چو معنی برفزود بعد از آن دید سخا را وا نمود
قابلیت را همه احوال گل بعد از آن از شهر دان بهر گل بعد از آن گفتا ز عقلش گر فضول خواهد او حجت با قول رسول
عشق گفتا عقل با کای لوا لعقول تا بکی گیری تو حجت بر رسول قابلیت باده اینجا بهست هر چه داری در دست جام جم است
گفت عقلش قابلیت را که نیز وجه اصل و فرع جو هم یا سخن گرچه در داد او قرار اصل و فرع بر اثبات کرد و پیش نام شرع
بعد از آن که کرد خواهش عقل نقل مقاله ۲۰۶ طلب نمودن وزیر عقل از قابلیت سبب اثبات شرع حجتی آمد برون بر نقل عقل
خلیفه زاده آخر بد ایت با اصل و فروع نقل کردن قابلیت از حجت او بجا دلیل گوا چو که ختم شد بردی نبوت
چو احمد اندر این دنیا در آمد بحر نشر بالحجت و سنت بلاکه حق ما کان محمد ابا احد من رجالکم بفرق انبیا چون افسر آمد
از آن رو که لطافت بد نیز اکثر نیما فرض انتم رسته امتی الذین صلوا فی سبیل الله تعالی ز کل انبیا خاص بهتر
سر آمد بد از انرو افسر آمد مقدر گاه ما کان محمد ابا احد من رجالکم و لکن رسول الله و خاتم النبیین تمام انبیا را بر سر آمد

سفینه علی چو لا یکذبنت الا رویی نبود چو شب شد صبح صادق بود بخشود چو بحر الکرکه در را آور د اول لیس از جهل عیان آمد مفصل
چنانکه گفت محمود شبستر درون گلشنش این گوهر آور احمد در جم احمد گشته ظاهر درین دور آمد اول عین آخر
بدو ختم آمده پایان این راه بدو نازل شده ادعوالی الله محمد با تمام او جبا لیش مقرب با تمام او لیالیش
سخن با شیخ است ای برادر غلامان علی پاک و مطهر چو نزد خاتم اندر عالم تمام را بیا با زار ختم امت ز دعوم را
بچشم دل ببیند او نور ز ظلمت عیان شد سر اشیاع از حکمت ندیده او هیچ بهتر از مروت بجز دیگر بدان ایثار و فتوت
بهر چیزی که دید او راحت ز روی فخر در دنیا و عقبا با مر حق حلال آن از روی واجب که گشتم این زمانش جلو کاسب
مقرب تر نبود در نزد حق کس پدر آن عارف آمد بر همه کس ز راه جنسیت از شناخت الهی ز روی مهر کینه قدر کس
علی را دید جنس از همه بیش از آن در گفت امتی از هر کس خدیجه کرد او مال و جان داد نهفت عدل را برزد کس تحکیم
علی ابن عم از ما داد او بود وصی مطلق و پیغامبر شد لیس از آن که شد بر روی اسلام نبوت گفت او بر خلق عالم
بد و شد بهره آنچه ز بکتر گرسازد مادرش برخلق منصوب بنای خانه دین کرد از اصل که طاق خانه را سازد بدو وصل
اصول دین محکم پنج در بود ولی بیک زان یک بایدش بر او بود یکی مانند در تا باشد شه آن چهار دیگر شان ارکان خانه
از آن شد رکن کعبه چار ستا ببابش حجر الاسود دست تا آمد کسی کار شهر و دانش حاکم آید بود واجب که حکمش محکم آمد
بحاکم نیز واجب است اول بقدرت شاه را داند محکم یگانه دانند اش اول پادشاهی که کرد دانند او کرده بنا هی
محالست آنکه در ملکی دو شاهی تواند کرد باهم پادشاهی مگر که در صفات و ذات و افعال یکی باشند یکسان شند از این حال
اگر یک گرده و گرچه پدر از اله بباطن بی تفاوت یک بود آن دگر بر عیان المجد گواهی لیس از آن بر صفات الهی
چو عدلش ثابت آمد نزد [illegible] دو اصل از پیغمبر گفت [illegible] چو بر شاهان عادل گشت واجب بر سر نبوت بود او کاسب
دارد

دگر نه رشته از قلم پیدا رها بر سیر یش گرده هویدا بدان لیس چو در افرع علا است که شد بهر احکام ولات
لیس از اثبات توحید علا است بود واجب بیان اصل بر آن چو باشد بر نبوت اصل منصوب بیارد بر خلق را با جی ز منصوب
چو ثابت کرد بهر خود نبوت بود واجب همی بهر و صایت چو نبود جانشین حاکم انبیا برد دی حکم او از هم بیاشد
یکی امر در کم بود باید دو که نا گسیند از راه سر یکسو بیاید باز برج رسالت جسمانی بیاشد تا نکرد و خانه ویران
ز بیش رسته ایام و ربا تو جای جانشینش چنانکه چو ختم آمد یکی شان زنده باید که جای زندگان را زنده شاید
از آن قایم بود مهدی یار عرد که عرش اعظم ما را است سجود نشاید نام او بیرون بهر کام که آلوده بود بر نچشیده خام
فدای خاک پایش جان ما باد که قایل نیست پیر عشق کامل شنید این پیر عشق در جا گفت بکرد ابر دلی [illegible] از
دگر لشکر ایا عقل بر دانم مقاله ۲۰۷ دلیل گفتن پیر قابلیت بر امر بغزو نغ در این مختار نامی صلی الله علیه و آله ز روی حاجت دل این بیانم
لیس از اصل بنای خانه حق بیاید زینت کاشانه حق چنانکه شهر دان را خانه ز بنت چو نبود زینت خانه دل از شست
شهان ز اللازمه آمد جواب بود اسباب زینتهای او آب با مر حق هر انچه را که میخواست تحمه بهر آن خانه بیاراست
هر انچیزی که بود فعلش نکوتر بگردش او مباح و سنت آخر عملهای بیانه خواند جایز که شیطان را کند زین کار عاجز
دگر فرمود واجب انچه بد خیر بوجه راحت و روزی این دگر درین دیر فنا راه بقا را از او جستند امت هر نوا را
برای ما فضولی سنت اگر شش ولی واجب باب اثار ایشش از آن هر چه کبیره کرد واجب نکرد و اتشش بر جهل کاسب
اگر جبر و قدر بودی او را بر بدیای نفع خود در او امر نهی حرام او تمام بد کارش نمود او راه بروا ملند کارش
عملهائی که بد نسبت بر جهانیت حرامش کرد و نمیش کرد بت عملهای شنیع لغو و بد را زشتش یار نهست این کرد سودا
عملهای سترا بیز با کرد است از او هیکلست نمیش لذیذ بترکش صد قرار او در ما را سهرت کرد کار انبیا را

نمود آسمان خاکیان را تحت حجر
بگفتا او ببرند گوشت ازان
نجاست پس چهار است کردار شنو
زبول و غایط و خون و منی سگ
کر فقه از بهر این بخوانی
مطهر چه آمد ای عزیزم
دگر نقص است و نار و استحالت
ازان منقلات را خوانده بحث است
سگ و خنزیر را خوانند از نجاست
ظهورش کل حیوانات را مانع آمد
چو نجش دید ظهرش را بگو
نشستن ...
چو نار و او نطیفی کرسیفان
رماند او عقل را ...
مطهر کرد نام آن به تدبیر
اگر آن ملاء بود اضطراری

[illegible]

دجوب اندر نیتم نیز معقود | چهارش فرض و کیفیت دو | جمیع آمده ضرورات کار | ده و دو فعل دیگر در نماز

که معقود العقل را وجه این | که در هر حرکتش هست اکتساب | تثبت بگیر و استار آیات باش | قرات لیس الکهی با نقاش

قیام و تکبیر و پس سجده کردن | قیام و سجده و قعودش نشستن | تشهد بیلا مثل آخر کار | ده و دو میشود بر هر زبان

دگر شرط نماز و فعل او هم | با فعال نماز خویش بر پیچ | شود معقود دلیلش وجه او | از او چو کاین خبر ز وجود او

ترا تا دیده دل بود انور | با مرد نبی حق بینا نکرد | برایت رخنه [illegible] زمینی گره | [illegible] بید از انبوه

که تا زینی از رفته شاید خود در آنی | بو [illegible] وجه خود را و اما نیابی | اگر اینجا کرده بیشه تو | علایه باز بهر کسینه تو

از آن بر کعبه باید رو نمودن | توان بر حق در از کعبه کشودن | بود کعبه تجلی دار الحقیقه | مدینه بهر او دار الشریعه

بحق راه دان دکر دار النظر | علی زان شد تجلی باب او هم | سر بیع این و ابرار ما موقت چار | اگر داری خبر و از این ز اسرار

ز واو و نون امره نجوی این راز | که پیدا گردوت اسرار اعلی | چو نام عرش در افلاک گردند | ز بطنش هست استوی [illegible]

از آن ثم استوی عرش است [illegible] | کز او ظهر نجیبی آمد مرادا | تو بطن عرش اعلان خانه دل | که او در عرش شده کاشانه دل

بود نور رضا جانش بهر جا | نه نوری کان تو بینی در این جا | منقل گاه شد او ان عرش اعظم | منقل که عرش این [illegible]

جهات افزون شش است با شد | غارت را جهت هم [illegible] | قیامت پیش و هیجران [illegible] | فوقیت فوق تحت [illegible]

سلام اندر دو جانب شد [illegible] | نشد بر روح حق ابهار شده | نیم وجه معیشی [illegible] | که در رحمت [illegible]

دگر میدان نمازت بهر آن | بود در [illegible] | اگر در خراب [illegible] | قبل آن [illegible]

جلا او دل روشن ز دوعت | شود حاصل ز تحریکش تو | ابا عقل مهندس [illegible] قیامت | بیارم وجه ابر الله ثمه است

کند تعبیر شیوام تو پرشش | چنان که دیده منکر نگیرش | پس نخم [illegible] سینه دارم | ز تیغ قابل آوردنا بکما

حنی

چنین فرمود محمود شبستر | که در عرفان بود او چون جوهر | سخن در سینه [illegible] | بگفتم که عمری کار دارم

چو در کار است با گفتار کردار | بی کردار و کردم ترک گفتار | نه گفت [illegible] تنها جمله کارم | که از کردار دارم هر چه دارم

برای غیر این گفتار بوده است | و گرنه کار من کردار بوده است | بگویم چیست کارم ترک دنیا | بگویم چیست بارم میل عقبا

گزیدم ترک دنیا کارم این بود | بجستم یار عقبا بارم این بود | نهادم بر [illegible] در اصل [illegible] | بشد آزاد ز آن هر دو دل [illegible]

ز دنیا و ز عقبی گشتم آزاد | سر و کارم کنون با دوست افتاد | از این پس دوست [illegible] | یکی باید دو [illegible] بگو

دوست

بر این معنی سخن را ختم کردم | که ختم است این سخن [illegible] | ایا غافل گر آیه شنیدی | نگو [illegible] با آنچه دیدی

که شرحش کرد بهر قابلیت | [illegible] | هزاران آفرین بر [illegible] | [illegible]

مثانی با سبع قرآن محمد | از او بر سید [illegible] | بگفتا قابلیت سبع آیه | ز حق الحمد شد این را چو پایه

بر آیه یکی و سبعت بجویی | اگر از باطن آیه بپویی | چو سبع باطنش آمد [illegible] | بگو نازل آمد هم مدینه

بود هفت آیه حمد لایزالی | در آن هم آمد جمالی هم جلالی | جلالش [illegible] | که روزی گرد بر مردم گوارا

جلالش شد [illegible] | ز رحیم آمد [illegible] | از آن در آیه سیوم [illegible] | ز روز دین برای ختم [illegible]

که پرسم کرده و ما بعقبا | بر اشیا و امام عدل خود را | مثانی این معانی [illegible] | که خاصیت یکی در دو [illegible]

کنند مجهول چارم آیه معلوم | که هر یک در طلب [illegible] | که تا حجت نباید روز آخر | ز خلق الله بر خلاق قادر

که نبود استعانت جز خدا را | چو [illegible] | همه باشند سزاوار عبادت | [illegible]

کنند حق خلایق بهر اکرام | نه بهر احتیاج نفع انعام | [illegible] | [illegible]

[illegible] آیه راه راست [illegible] | که تا بنده بیابد راه [illegible] | ز خط مستقیم او [illegible] | چو خط [illegible]

برایت طول عرض اینک دلالت | بطول قرب حق [illegible] جلالت | دگر بر کسی کاو فهم کند است | [illegible] دانش او همچو کمالات

ششم آیه دگر بهر سهولت | بشد ظاهر برای ختم امت | کدامی راه راه اهل نعمت | چو مستغرق شدند در بحر رحمت

مراد اینجا بد اهل جلالند | که همچون انبیا اهل کمالند | بدریا بار رحمن آب زلالند | بر از ضلال [illegible]

مراد اینجا محمد دان و آلش | بدان سبع المثانی در کمالش | چو هستند [illegible] عالم | چهار و ده که [illegible] آدم

معین شد هدایت بهر ایشان | [illegible] امتان خویش [illegible] | دگر تصریح شد این هفتم آیه | [illegible] بر خلقش کنایه

اگر دیگر [illegible] کنیم | در مکنون برایت [illegible] | ره جز اهل نعمت دان ضلالت | که رفتند اندر او اهل جهالت

که حق کرده برایشان منع رحمت | همیشه هستند ایشان در ضلالت | رهی کان غیر عشق [illegible] | ضلالت را بتحقیق [illegible]

محمد با علی ره را کفیل اند | برای امت خیرش وکیل اند | ایا غافل [illegible] | [illegible]

بود نیکی ثمرهای هدایت | که پیدا میشود از وادی رحمت | بود رحمت ثمرهای جمالش | چنان قهر و غضب [illegible] جلالش

برای امتش بسته محمد | یکی حبل المتین خود [illegible] | که او را عروة الوثقی [illegible] | [illegible]

بود مهدی موعود [illegible] | بود قایم در این آخر زمانه | که هر کس چنگ زد بر حبل [illegible] | نباشد در قیامت [illegible]

طریق شرع احمد [illegible] | طریق فقر احمد [illegible] | هر آنکس نور مهدی یافت [illegible] | بتحقیقش بود در فقر مسلک

بنای نور مهدی [illegible] | که بر [illegible] مقتدا | ز قلب معتقد او نور مهدی | [illegible] منتظر مهدی

بود مهدی خفی [illegible] | ولی بر چشم باطل [illegible] | اگر مخفی بود [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] غوث اعظم | [illegible] | [illegible]

[illegible] | بشهر غوث اعظم [illegible] | هر آنکس [illegible] مهدی [illegible] | نباشد [illegible]

خوشا حال اگر [illegible] | نهاده نام [illegible] | چو مهدی را شود [illegible] ظهورش | شود روشن در عالم از ظهورش

وقت

بود وقت قیامت [illegible] | که ظاهر میشود مهدی [illegible] | چنین فرمود محمود شبستر | همان خورشید [illegible]

خوشا وقت کسی [illegible] مهدی | [illegible] | که هر علمی که باشد [illegible] | [illegible]

ز علمش خلق عالم علم گیرند | ز دینش مشرکان هم دین پذیرند | همه یک طبع گردد خلق عالم | نماند کفر در اولاد آدم

[illegible] چون مهتر مهتران [illegible] | بجان سر آمد پیغمبران [illegible] | [illegible] | یقین [illegible] عترت پیغمبر است او

چرا منسوب بود [illegible] | چو شمسی باشد او منسوب [illegible] | بگیرد عالم از دین نور ایمان | نگیرد کس دگر در جهل و عصیان

همین است ای برادر رسم [illegible] | ایا ای عقل [illegible] راه [illegible] | هر آنکو اختیار جز او [illegible] | [illegible]

چو تخته پاره بر روی [illegible] دریا | [illegible] شرط [illegible] قرب مولی | کند جذب [illegible] | [illegible]

دیگر آمدن [illegible] | **مقاله واقعه [illegible]** | [illegible] مرشد که بود [illegible]

رخصت [illegible] | نزد [illegible] مرشد صاحب کمال | شرح حال [illegible] | نامه کرد [illegible]

[illegible] احوال خویش | آنچه دیدم [illegible] | گفت از روی ادب [illegible] | با یگانه [illegible] از صدق [illegible]

آن نفس که بود [illegible] | بس ظهور [illegible] | ناگهان دیدم [illegible] | [illegible]

لیک این آلت [illegible] | [illegible] | [illegible] | گشت [illegible]

در زمان شد [illegible] | آمدم [illegible] | آتشم را [illegible] | [illegible]

در [illegible] | دیده بودم [illegible] | از [illegible] | ناگهان [illegible]

آب آتش [illegible] | یک سبو [illegible] | آن سبو [illegible] | رفت تا جایی [illegible]

این قدر کرد او بلندم این شغل / کاینات آمد بچشم چون هلال
ناگهان چون شمس و خورشیدی ازو رسید / بر بالا عکس جانش شد پدید
آن جلال شعشعانی رتبه را / چون لا بدیدم شد عیان او در لقا
از پی جمال او پر پر زدم / سرنگون‌ها چون قطره در باتلاق
اطلسی بحر را کز جوش عالم است / نقش او بی شک بشکل آدم است
بود نای کشتی من در بقا / خویش را دیدم در ارباب العلا
دیدم آنجا گشته ام همچو نگین / بر در باب العلای محترم
رایتم را بود سر توق عظیم / اندر او جنو شته مینوشت بور که
نور او بگرفته سرتا سر جهان / عکس او در چهره من گشت عیان
خواستم منزل بسر توق الالام / همچو سر توق خود دیدم آن
می بیاسایم شدم چون آب / تا توانم جست در سر توق جا
بر من این تبدیل لبس اشتوار بود / تا که ناگه بر شقیم رخ نمود
یک نظر کرد او شدم چون آب خورد / جای خود دیدم در آن سر توق پیش
برگشا یک نفس‌ها هو هزار / بر در قلعیت بجنبش بر سیار
انجمن کردم بدیدم انجمن / آن در باب العلا معاینه
عکس دیدم بر در آمد در کشاد / یافتم زان ذکر یا هو خود مراد
چون شدم داخل بدان شهر زرین / دیدم آنجا هست بودم بی ابتدا
کو نیامن بیش از این انجا بکو / کز ازل انجا من با بنجا آمدم
پر زعشق و قابلیت با همت / دیدم آنجا با هزاران مرتبت
صد هزاران آفتاب از شهر زر / خود بر آورده سر از دیوار در
من چه گویم از کمال و ستیش / با چه گویم از مآل زمنتش
هم زمینش عنبر ارض آمده / آسمانش هم بغیر این شده
بود قصری پایه در بحر محیط / پیکرش بود ای بصورت هم بسیط
شرح آن شهر عظیم کبریا / خود نشانم کرد نقشش را بجا
خواستم داخل کنم خود را بحر / باز جویم ز آب رحمت خویش بر
برگشا چشم کن تا شهر جان / بر سیاق دم شهر زر جان
ناگهان دیدم که شهر آن لا پدید / بر بدید عشق و منالش بی طپید
چون نظر کردم بدیدم شهر آن / همچو چهارم خورشید آسمان
اطلسی نیم ... ز ابراد / بر لب آن بحر بی پایان او
برگشا عقل می آید دگر / از کرمهای علی تا شهر زر
شکر الله عقل را شد فتح باب / رفت از هستی که گشتا ...
عشق تا پیدا شد آمد دگر / عقل با او بود در سیران زر

چون بشد داخل بریر حوض عقل / در گذشته از حجاب عقل و نقل
اندر آمد با خود کوه و دد / آن علما ایشان شد انجا فرد
جلوه دید شد خویش را با شهر جان / خال و خط آسا بروی مهر شان
عشق شد طالب از آن آراسته / جملگی را بر روان پیراسته
آنچه بود انجا نبود ای جز روان / بر لب دریای وحدت بیکران
حلقه دستور بد قلب روان / شد از آن دستور جاروده جان
همت عالی ز رودی پر حمت / گفت ای فرزند دلبند همت

مقاله ۱۰۹ آغاز کردن پیر همت تعبیر واقعه سخن دا بدستور

آنچه بر تو پیش از این دستور بود / شکر الله روشن از دستور شد
کن رجوع اندر دل پر راز جان / تا که روشن گرددت هر سر نهان
در دل آینه دستور جان / میتوان جستن نگین را از نهان
لوح محفوظ است دستور ازل / آن دم روح القدس‌ها هر محل
قلب پر عشق شد دستور حق / دید هر اسرار سر سبز نق
چون مراتب شد نهان تحقیق / یافت سر دانقش سو بسو
از دم روح القدس لا او نعم / پر رسد بر عاشقان چون جام جم
آشکارا میشود اسرار غیب / مینماید مو بمو احوال غیب
دیده دل مینماید رخ در آب / اندر اسطرلاب دل با فصل و باب
ای خوش آن چشمی که بیند بی بدل / در دل آینه اش نبود دغل
دیده بیدار ای شاهد محبوب / که مبرا بود و هستی از عیوب
تا که دیدارش غضنفر با اوید / تا هزاران پرده از رخ بر درد
شعشعان چهره اش اندر نظر / جا کند چون در کشاید در بصر
کشت بی پا تاب آن شمع‌ها با همت / رحمت و فیضش هزاران مو نمت
پای کوبان خود سماع عشق در گرفت / در سماع آمد شال کل شکفت
بزم مستان ساز شد بار دگر / نقل می در مجلس آمد به حجر
ما سخی معلوم خوش صدا / همچو بلبل آمدند اندر نوا
شهربان عقل را آتش فزود / قابلیت با همت اندر سجود
هر یکی شد از شراب بیخودان / که ندید از خود دگر آمد شدان
سر بجای پا نهادند از فنا / همچو پر کاه که در آتش شد فنا
چون بشد مجلس تمام آن نجوم / رفتن اندر خلوت خود بی پایان

مقاله ۱۱۰ رفتن سالکان بخلوتهای خود و نیاز بحضرت بی نیاز بران

سالکان هر یک بخلوت خانها / بهر عزلت آمدند خود یا بجا
هر یکی در خلوت خود با خدا / راز گویان که بذکر و دعا

لا ابالی هر یکی در کار خویش / سینه دل را نمود از هجر ریش
سینه‌ها شد صد خام از ذکر حق / جان ایمان بر نهاده بر طبق
دل ز دنیا بر گرفته بی سخن / جا گرفته همچو بلبل در چمن
هر یکی با ناله و سوز فراق / آمده مجروح دلشان از اشتیاق
دود دلها سوز و آه اندر جگر / شعله در شد سوخت تا از تن بدر
در درون نهانشان دو صد آتشکده / از تف بر سوز هجران آمده
همچو مجمر سینه‌ها در سوز و آه / جسته از الطاف پیر عشق راه
در طلاطم جوشها همچو بحر / همچو شکر بهرشان شد زهر قهر
مار قهر هر یکی زنبور شد / وز ریاضت نقششان مجبور شد
بر جگر زد مار هجران نیش کار / کرد دلها را ز هجرانش فگار
سالکان را چون بصیرت باز شد / عارفانه جانشان ممتاز شد
دیدن ایشان هر یکی نوعی دگر / نقش از در بر از اندیشه بر سر
خود بصاحب ملامت کرده‌اند / نقش را آمد ملامت شان هلاک
این ملامت که برای او ریاست / آن ملامت هست ننگ و عار پاک
بقعه دار السلام بر راه / شد منور از رخ آن عشق شاه
فضل حق را نور قدرت در رسید / شهر را تا بر دما عرش المجید
طمطراق بارگاه کبریا / فضل حق بنمود بی رو و ریا
شهر را از فتح باب عشق شد / چهره مقصودشان پر نقش شد
از نور جبا که بود رشش حقه‌ها / فضل حق بگشود آن دریچه‌ها
آمد از دستور بر جان با تمام / شهر طلا چار روده برای نشه کام
عقل را از فیض بار بهانود / باب نقش خویش بر هر یک گشود
چون بشد چار ده ماه تمام / کار ختالی گرفت از روی نظام
اربعین آمد تمام هر یکی / از درون خلوت آمد بیشکی
با نظرهای بلند آن سالکان / واقعات با عروج طیران
آمدند هر یک ز خلوت تا برون / جملگی سرمست گشته از جنون
چشم پیر افتاد بر عقل دوبر / گفت ای مرحبا عقل امیر
آنچه دیدی گو ز بهای نقل / کن حدیث از بهر شاه ای بو الفضل

واقعه گفتن وزیر عقل به پیر عشق ۵

آمد و بنشست عقل شهر دل / گفت دیدم من ظهور ای ارغیان
چون فرو رفتم بدریا بار دگر / شق کمان گشتم فرو رفتم بفکر
دیدم آمد پیر عشق با هزار / مرد چیدر شد دل ...
پیر گفت ای وکیل حق اگر / از بر آن حق کشید او را نظر

وارهد از هستی این دانشش / راه یابد سینه‌ها در کوششش
خواند صید دار زمانم تر زد جود / آب کام افکند بر کام کرشد
زان مبارک آب جسم ضیا / آمد او کز وی بشد کام روا
یک نظر کرد و شدم گرم حیا / که ز گرمی سوخت در جسم نهان
با اشاره گفت با پیرم که بر / سوی آن چشمه تا که گردد با خبر
پیر عشق آمد چو خضر ره برا / ره نمود و گفت بی با من بیا
پیر عشقم آمد و بردم چنان / بر سر یک چشمه آب روان
گفت با من رو در این شهر زر / تا عیان بینی سر اسرار او
رفتم اندر چشمه جسم فرو / سر بر آوردم ز شهر زر نکو
آنچه بشنیدم ز شهر زر سخن / صدق آن را شیخ بود و هم وطن
شهر روحانی مقدس جای او / صد هزاران سالی کشتم اندر او
منع از عادات طبیعت بود / فارغ از اثقال جسمیت بشر
هیچ این دنیا نخواهد تا دم / بلکه هر کز سوی دنیا ناشوم
بود بحری در میان شهر زر / آب او در روشنی مثال نور خور
قلزم زخاری بی پایان بود / فانی آنجا هر که مستغرق بود
یک برات در میانش بدر زنیع / نور او میگشت چشمان را ز تیع
بود قصری سر بلندی عرش شان / بس ار فیع و بس وسیع و ...
صد هزاران کنگره در دور او / صد هزاران سال در انجم
صد هزاران هر طرف طاق و رواق / بسته بود از نور رنگارنگ طاق
صد هزاران نوع پیرو ... / بر در ایشان چون گهر اندر صدف
هیچ کس را من ندیدم اندر او / تا رسیدم بر در قاپی او
پیر عشق از شهر و آن اهل تیش / قابلیت با سخای ...
حاضر اندر حضرت عشق ضیا / همچو خورشیدان ثابت در سما
چون رسیدم من بدیشان یکشدم / فارغ از حکم زمان و مکان شدم
خیمه زرین طناب اطلسی / بر لب دریای وحدت مرکسی
بسته بود از قدرت جاوید دین / بهر شکی کردن این شهر بین
شهر را از خیمه زرین طناب / بود رقم این سرش بی حجاب
جای دادادر سرای خویش / چون نگین در خاتم آوردم
شهروان پرسید از فضل قدم / که چرا حاضر نیامد آن ندیم
عشق آن را کرد بر قصر عظیم / که به قرب غوث بیاییدیم
عشق گفتا ای امیر دلپذیر / گر توانی جای خود انجا بگیر
شهروان گفتا ز لطف ... / جای ایمان را برات ...

عشق کهنه با بدرت بشتافتی / خود از این دریا و فضلش یافتی / پس بیابد خلق بیابند اندرو / غیر فضل الله و از کنه رهو

غوث اعظم را مقام آنجا بود / هو که فانی شد ببحر آنجا رود / قابلیت بر اش ره عشق زد / خود بدریا چون نهنگ حمله کرد

گشت فانی رفت در دریا فرو / سر برآورد او از آن قعر نکو / هر زمان سیر دگر میشد عیان / از برای طایران و سایران

گفت اندم شهروان را مقتدا / که چه شد دستور راه رهنما / شهروان معتبر حاضر شدند / آنچه در دستور از حق شرط بر

آمد از دستور شرط کل برون / دسته بسته از مقامات حق چو گل / یک بیک در رو در او القا دگر / آن مستی و دگر در بیا شر

حاصل این موضوع بر کل صفت / عارف آید بر یقین معرفت / انجلیس در دیده می آمد کم / که یکی بیگشت نورم با شبنم

اندران شهر ز زینه کو جمال / سوز ز میل از طرف بوی وصال / چون تجلی آشکارا مینمای / صد هزاران فرد یکتا میشدیا

هر تجلی که می آمد چو بر / آمدی اول بعشق مستفید / سر السمای اللهی را به بر / دیدم اندم رو روشن بس دلپذیر

عقل بیچاره برفت از خود تهی / در سماع آمد برت از شکر بهی / قابلیتها دید در مرات بر / عشق گشتش در حقیقت دستگیر

فرط عقل آمد چو عشق لایزال / آنزمان که یافت عشق بیزوال / عقل جزئی سوی کلی رو نمود / در گذشت از خلق و اصلش در گشود

آفتاب آسا بر آمد بر فلک / شد محیط و ابر ملک و ملک / عشق گفتش مرحبا بار دگر / گر چه عین آمی شوی تا بی نظر

شهروان معتبر با اعتبار

واقعه گفتن شهروان معتبر بقابلیت و نوازش نمودن قابلیت او را

شد بدستان نزد گل همچون هزار

در قدوم پیر عشقش سر نهاد / چون در باب العلا بروی گشاد / شهروان با قابلیت گفت باز / قلزم اندر دل بسی از دیر باز

فاش اگر سازم ایا دستور هست / کان بسی اندر سر من شور هست / قابلیت گفت با شاه نکو / جمله آلات اشکال تو

گل تو را عندلیب باغ چمن / بلبلان را از تو شد چون نوای / بر عشق تو وز برت عقل تو / قابلیت بس تمام از نسل تو

قابلیت بهر تو حق آفرید / کز مصاحب بلانش گردی رشید / نو روان روح انسان آمدی / خود انیس ذات سبحان آمدی

ارزنی

آنزمان کامل شدی از معرفت / که شدی با موصوف بر الف صفت / همت پیر سخا جز کلان / بعد توفیق اراده شد عیان

چهر چون کردی اراده ور رسید / هم بتوفیق خدا عشق سعید / باقی توفیق عشقها ای پسر / بر تو ودی از دولت زنگار نگر

اختیار جز ورا دادی بیشتی / آمدی سراف اهل رشتی / قاضی عدل از نقود فضل از خدا / در ازل شد از پی مردی رهنما

تو گل باغ وجودی ای اوان / پادشاه عامل و صدر جهان / یکزمان خالی ز عشق حق نشد / تا نخانی در پی نقصت گرد

شهروان گفتا بپیر قابلیت / این نقش عشق روان خدا بلیت / که ظهورم در ملال امداد صفا / که حیاتم پیر رسید از نور دا

گفت دیدم نیم شب در خلوتم / با تماشای بلند و همتم / که در آمد پیر عشقم در خیال / گشت پیدا در عالم با جلال

پیر زمان آمد چو شهباز آله / در هوای او شدم من سار ز راه / صد هزاران سال او پرواز کرد / که ندیدم در هوایش گرد سر

صد هزاران بحر آمد بر راه / که گذشتم من ز الطاف اله / ناگهان آمد نمایان ساحلی / اندران ساحت نمایان بود کوه

همچو رایت سر کشیده بر فلک / کرده در رنگش نور او ملک و ملک / بر سر رایت یکی سر توق چو جوهر / بود او را هیچ اصبع مستمد

بر

قدرة الله ساعدش با شکوه / محکم از آن و بدو مانند کوه / ساعدش چیست آن آیت / پیش سرور قد آن کو هست

کرامت

چون بدیدم پنج اصبع زو نما / سالها هر اصبعی از هم جدا / کاینات و آنچه در دنیا شده پدید / در یکی یک ناخنش شد ناپدید

در دلم بگذشت کاین آیت چیست / با کرامت این دلیل بس ظاهر است / بر کفش نیست راه هیچ کس / بلکه همت از قدرت خدا دیدیم بس

در زمان شد و بگویی از آن آشکار / اندران ساعد گرفتم قرار / در زمان الهام در دل شد پدید / کس نقدرتهای حق پایان ندید

قدرتها را هزاران ساعد است / ساعدی را همچنان یک ساعد است / هر یکی را هر یکی از اولیاست / که نشیمن گاه ایشان را سزاست

هر ولی را قدرت باید بود / بعد سیران بهر او ماوا شود / همچو سر توق اندر بر اولیا علم / شاهباز انند شهرا لحرم

ساعد شه بهر شهبازان بود / قدرت الله ساعد بر زد آن بود / دوره عظمی یا چرخ چار سی / این بود بهر عروج عارفین

اندران هفتصد هزار دور مان زوم / پس بهر دوری فنای آمدم / هر فنائی را بقایی شد پدید / بر درای بحر چون بر میدوید

پس بهر دوری یکی دریا شد پدید / بعد از آن میدیدم میشد حجاب / از دلم بر من که جز دل بر برین / اندرین پرواز تا رستگی

بر یا عشق بر شام میرسید / هر زمان می یافتم وصلی جدید / هر صفت کز گشت جان بر جوش آن / از تجلیهای بی دریای جان

هر صفاتی را از آن در حق پدید / میشد و بد با خودم گفت شنید / جمله بیزار میدیدم ز خود / بود این چه راه آمد و شد

همچو خورشیدی که ذرات جهان / در دل نورش بود رقصان جهان / نیست بیگر دیدم باقی خدا / کس نبود جز خدا ساز بجا

از کبودی رنگ و زرد و از حنا / اطلسی با شعشعانی چهره دان / بحر آن آمد در نظر کز نور او / بود کونین از غم آن در نمود

جو در یا بد و را عظمتش / بود بر ساحات همچون شبنمش / بالهای ارجمی آمد بکوششی / از دل دریای دایم در خروش

پر آمد قطره سان مانی در او / جذب او بم برد بر توحید هو / این زمان بنور وجودم غیر عشق / چون نبودم من از جنبش بس عشق

زان سفر با بقعه آمد جو دلی / دیدم آن آدم با رفیقان یکدلم / همچو سروان در لب دریا بهم / یکتن و یک جان شده بی بیش و کم

قابلیت همت و عشق و سخا / در درون شهر زد گشته بکا / بر لب دریای وحدت منتظر / که در آید شهروان زین راه کر

حاضر آمد چون دلم بر جسته شاه / کو بیار رفتم ز زخم خود در آن / چون شدم از زخم آن شهر نور / با دم آمد رفیق از آنجا بود

از برایم خیمه زرین طناب / بر لب دریای وحدت همچون حباب / بر زده بود نه بیش از آنکه / در شوم این شهر تا از طرف نی

آنچنان حاضر بند در آن محل / هیچ غم با او بند جز بهجه / همه زرین او چون آفتاب / بود رخشان از صفای زر ناب

قبه

هر نفس میشد تجلی دگر / نور قلبم را کشیدی تا بجر / وز تجلی هر نفس یک میشدم / بی تجلی خود بجمال خود بهم

پیر گفتا ای امیر منزل ره

تعبیر کردن پیر عشق ظهور کار شاه روان معتبر را

پشت تو آمد رجعت خویش

باز گفتا ای روان میدان که هست / این مقام جمع بهر هر که هست / از خود و هستی با طلا بیگمان / زد مسیحا سان قدم بر آسمان

لک

کشف جزئی رو روان از خود نمود / عاشقان را پرده از هستی گشود / کشف جزئی شد کمالات اینچنین / کشف جزئی را چو جام جم ببین

لیک ملکیت ورا اصلست اصل / چون نگرد و ملک دارد داد فضل / مانند جمع الجمع غیب الغیب دار / میشود پیدا ز نه طور دگر

سر فی الله ماند در طور خفی / میشود پیدا در انوار جلی / لیک کشف جز و را اینجا مقام / آنچه دستوراست میگیرد نظام

قابلیت از ره دستور دل

معارف اشهارت دادن قابلیت و همت و سخا در ملاقات شهروز با شهروان و ارادت نمودن مجلس حضور برای تملیک کردن اینها طور بهداشت

گفت می سازد ترا حق مستقل

در طریق ره روان از پیر کر / منفعت آید جهان پر زر

دیو غیبت آشکارا میشود / معتدل طبعت همو بیا میشود / حاضران شهر از آن زاده / هر یکی گر رانده باید خود بدید

زین ظهور معنوی گل با خبر / بود و کفتند کای صاحب نظر / شکر لله جملگی دیدیم ما / خویش را یکرنگ از نور لقا

ما هم جز عشق یکتا آمدیم / همچو سر از خویش بیگانه آمدیم / جلوه مشرق آمد آشکار / نزد گل آمد با فغان صد هزار

زین شهادت وقت خوش آمد چنان / در سماع آمد روان با همرهان / مجلس دیگر نو آراستند / بر سماع معنوی بر خاستند

مطربان هر یک بلند آوازه / بر کر فتند چون مغنی تازه / چون در آورد دند قانون از بیان / شد نوازان قابل آن سازکار

ارغنون را همت عالی نواخت / کوه آهن را ز سوز خود گداخت / عود و موسیقار و بربط در نوا / نای و طنبور حقیقت دلکش

ساز هر یک با آواز آمدند / با مغنی هم آواز آمدند / عاشقان را شور مستی از سپهر / چون لب عرشان می اخترسید

دیگر

جمله جمها شد لبالب از شراب / سر ز د از جام حریفان آفتاب / ساقیان از جام می شد لب لب / عاشقانه ابروی در تاب تب

هوشنان انجا بقانون آمدند / ارغنون را که نوازان آمدند / عاشقان سر مست گشتند از جام / صوفیانه لاابالی لا بکام

آن یکی در چرخ مانند فلک / وان یکی در ذکر مانند ملک / آن یکی در ناله واه و فغان / وان یکی اندر سماع بی زبان

آن یکی با کوب دست افشان خود / وان یکی غلطی چراغی سان شد / همچو ماهی جلوه کرد در آب نهر / هر طرف در جستجوی شاه دهر

گرم شد مجلس ز تاب نور دل / طبعها آمد همه یکی معتدل
وجه غیبی جلوه کرد در آینه / که گمان میشد چنان مشاهینه
که مبادا جام دل باطل شود / اصل ذات روحشان زایل شود
زانک عزت دید ز غربت زود رود / چون تجلی واحدیت رخ نمود
هر تجلی کز لطافت جذب کرد / قلب سالک شد تهی از گرم و سرد
هر صفت که بود سالک اندر آن / شد تجلی باعث استکمال آن
تا رسید از یم بی‌یم تا که بر / تا که از مجرا برد آن آب سر
چون تجلی شد ز وحدت آشکار / از میان برخواست اعداد و شمار
عاشق اکنون گشت بی زاد و ولد / متصف آمد بتوحید صمد
نقشها در موج گم کرد خویش / در دل توحید ذات بیغوش
بحر توحید است اینجا ای فتی / خویش را بشناس اینجا از خدا
نقش میداند در اینجا موج نیست / موج میداند در اینجا بحر کیست
بحر میداند در اینجا بحر نیست / ذات بحر اینجا برون از گفتنیست
وجه غیبی شد بچشم دل کزین / آشکارا شد بدل عین الیقین
قصه مطلق گرفت از رفت باز / هرکه بود آن شاهد بی زینهار
کس نداند این سخن جز اهل کار / هستی باطل چو گردد از دل فرار
مردن اینجا علم دولتها برد / مردن کلی ز وحدت میشود
گفت مولانا دلیل این سخن / بشنو ای جان این کلام محتشن
هرکه شد کشته به تیغ عشق او / فتح شد وارست از احجام او
تا نمیرد از خودی هم هر غیور / از جناب حق نگیرد هیچ سود
شهریان با کلبن عشقش کنند

مقاله سؤال کردن قابلیت بعد از شهریاران از پیر عشق تعیین در بیان آنچه برانکه ملکیت طور چهارم است برای آن کمال که مقام استقلال و ولایت است برای راه یابان

قابلیا باید رسیدش کیمیا ز سعت / که به یک مو بند گشتم این چنین
کاصل این دولت بیابد از یقین / قابلیت گفت پرسم من ز پیر
تا کز لطف دوست سازد دستگیر
بعد ازین برات آن قابل نظر / بر استقلال این او سفر
گفت با دلدار کای مهر گزین / روشن از تو چشم قلب دار فنی
باعث ملکیت این طور چار / چیست برگو بر غباء قاه زار
مستقل سازنده این طور چیست / خود بیا از ذره این طور کیست
چون همی بینم که از آفتاب / در سما جو دیجو ذره ز تاب
گشته تابان خور بلشکر میرود / اضطرابش که یکهال گم میشود

گاه

گاه بیگیرد رخش را پرده / میکند دلها ز خود افسرده
مهوشان ماه رو بر روی چو حور / محو گشته همچو خور بر روی دور
عکس چون تابیده بر ذرات حور / باز گشت آورده بر خود همچو نور
چهره حوران آینه صفت / گر بگیرد زنگ انشد از کیست
گفت پیر معنوی کای قایم

**جواب دادن پیر عشق قابلیت را بانکه سبب ملکیت طور چهارم صفت ایلی تو چه علم است نا فر مستطور را ... همیشه کار است در طلب و هم از ... خالی نبود ... درجات دیگر آن ... **

باشی کلی در توحید دایم
آن خبر که میدهم من زانی مقام / هرکه قابل گشت میگردد تمام
نیست قابل اگر بشنیده گویش / قابل آن باشد که بهت از بر گذشت
صفت جرات از برای اولیا / مستقل سازنده این کاملان
تا نماند آینه ز انکار کبر / بین تو سه چار زین طور مخطر
نور ظهور نور انوار خفی / اشتباهی میکند در منزلی
در سیاهی میزند نور صفات / مشتبه گردد برو رو نور ذات
زانکه طور پنجمش اخضر بود / پیش از این همچو احمر بود
صبغة الله رانده اندر عشق / زانکه عشق آمد طبیب اندر دمشق
کو نه پر بیش نکد زاند زان مقام / او باستغنا بجانند بر دوام
کر نه تخلیش ابر ... کلمات / می بگیرد کار او هر کس نظام
زانکه این دایره تا نصف ابد / سبع را بین استوا پیدا شده
کلی و جزئی در این اطوار هفت / میشود بر لسان چو ما ...
بین هفت آمد نه در نصف ازل / استوا اینجا ملی گیرد تنزل
سالکان را اندرین اطوار گنج / اندرین حد مستقل باشی تو بخ
سر هم آرنده و بنشین بیکان / بر نزول و بر عروجش چون کان
میشود پیدا بدل نور حضور / بسته گردد بر دلش راه فتور
شمع دل ارزش کند نور خدا / خاموشش نا رود گر ابر هوا
تا گردد آینه ز انکار سور / بر یقین گشته ملکش این منور
هم ترقی هم تنزل چون ... است / ملکیت اینجا بکلی مردان است
از تو قیر انقلاب این مقام / اولین کار است هیئت بر دوام
داشتن مشهور را اندر نظر / تا که جا گیرد ترا اندر بصره

دو یقین باده است گز مستی برد / عاشقان را سوی الله الصمد
سیر بین ز گلستان قلب دان / عاشقان را ذکر دارد زنده جان
چار و پنج است هر دو شکر لندیلا / از طلب نشستن اندر شش بها
هفتمین آن شاه بابا آبست / روز و شب راه روش مکار ...
کمترا و حجرات بهر عاشقان / در فنون پیدا کند راه جنان
لیک شاه هر باز رند کو چه کرد / آن نظر باز حریف اهل درد
از آن کامد رسید المنتهی / در ظهورش وحدت آمد تا بجا
با حریفان خراباتی زمین / روز و شب باشند یکتار دقیق
خود نشد از جا و بیگی جا بجا / روز و شب باشد برندان پابپا
خال مشکین جبین دلبر / پاسبان بارگاه کبریا
سر ز بچه از ولای مخلصین / تا که سازد چهره را از مخلصین
گوچه باشد بر شب در شهر / لیک باشد محتسب را جان فدا
الست انام ... / از جو چوگان است ... گوی
یار عاشق آست و آخر مقام / عاشقان آیند از عرش بکام
ادرت چوگان در ید الله جلال / گوی عاشق در خم او پایمال
چون بماند عاشق از سعی قدم / گوی عاشق را رساند تا حرم
نفس حق را ادرت باعث کز جلال / عاشق آمد در وصال او جمال
احمقان را ره زنند ارباب عشق / هر آرام دل برد در مشق
عکس و معکوس طریق عاشقان / هم ز تنزیلات او حل شد جهان
فیضان را باعث تکمیل شد / همچو چوگان کوبش ... تکمیل شد
طور عکس ذات آمد بهر شان / هم بعکس طور معکوس آمد جهان
زاد عاشق را از همزه و لا نهم / بر ساند تا را ... شان زبیم
هر و ران بیم ولا ... بعکس / چون کند پیدا فاند هیچ کس
دانش این نکته را پیدا ... / فارغ از وهم و گمان گفت ...
از ره و ستر و قانون بر عشق / راه قانون زد چنان تقدیر عشق
طمطراق این سخن بالا گرفت / چون نهنگ عشق اللالا گرفت
گفت این تدبیر صدا ... / که ز دوشش کار او بر مدعاست
کز جهاد نفس کلی شاه ما / این عم مصطفای مجتبا
کای ره عند ملیک مقتدر / شد ثبات ... ذات آن ...
شاه چون آمد مقرب از اله / هم مقرب دان تو آن شه را
همرا آن خوانده بان آن رو ... / حرف لا حرف الا لام بگرون
لا بگنا ... / هر مانکه الست آن شاه ابتر

از ملامت نقدشان خالص شود / در یقین گر تا خالص شود
آنکه گفتم در سیاحت حاصل است / بی سیاحت راه رو را مشکل است
لیک باید در سیاحت شان ز نیک / آن رفیقی که بود ثم الطریق
یک نفس نکند ارواحشان را خواب / وارداتش تا بره در اضطراب
در سر منزل کند شهد شکیشان / حاصل آرد بهر شان تقلیدشان
سنگها در دامن طفلان کنند / تا به پشت بهر یاران زنند
زانکه عمر سهل باشد دور / زین محرک میرسد آن ره بجا
گفتن ایشان این زمین اشهر / کز تهیا گردد از بد بر بدن
در سیاحت ما قدم بر جهم

مقاله طلب کردن مکاشفت سر ... که بود جواب صاحب حال بیکر ... در فتح کردن بابی ... دروانه کردن ... سیاحت

از تو کل نقد خود خالص کنیم
بر سوح افزای عالی همت / عقل را ای عشق نام خویش صفت
آن علامت نام واقف اهل رخ / بانک باز یانک این بانک شیخ
او ز دین تند خوئی از جلال / غمزه ابش بر ای یاران را کمال
که پسر خواهر ببرد او باغ حق / بود با صبران ز سبب اندر پستی
صبر کان تو چرانی بسر نیش / چون ملامت دیده آمد در درش
در برادر بودن ایشان هم شش / داشتند ایشان نزاعی از زبان
هر دو را بیز از کرم اوادکرد / با برادر همراهان ساز کرد
گفت دیگر کز نزاع کنگر / شد حرام راه جویان راه بر
بعد کردن خود ملامت با طلب / گفت حاضر این همه مبر آداب
باش اگر دارایشان امر / آن رکک کردن غلامت را که
الخ ... / آن توکل نام آید از ایه
چون نماند قوت ایشان هیچ کار / کار ایشان را کمی مرد آنزمان
در فراغتها کمی ... / وقت خواب وقت خود را بر دوش
ای که دار این سنگ انداز ای تحفه / جز دل بر عاشقی آن سنگ تحف
قدر ظرف هر کسی تحریک گو / قلبشان خالی زهر تشکیک گو
شیعیان اثر کرد سازی / هر زمان صورت دکر آغاز کن
دور باش احمقان کوی عشق / سنگها یا چیب برد آن ره عشق
با ملامت گفت پیر رهی / عاشقانرا از توحی باشد نزار
رخصت لیک بهر سیاحت نشنند / بر سیاحت حجلشان شتابشند
حرف سر الا سلاح آن متمم / حوش شنید مدرا شدید مر درکه
مان ان ابن دلق بر ثنان بسند / جانشان بیکظاهرا جو مند

رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر روضهٔ رضوان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند
چون ملامت ساز شد از هر کنار / سنگ می‌آید بعشاقان زار
چون زنی عشاق را قوت کند / آن ملامت قوت بر جانش کند
چون بشد سنگ ملامت آشکار / عاشقان کردند از خود یک قرار
از هوا رهنمای سنگ مردمان / شد جگر از درد درون خونشان
دادن ایشان خویشتن بر سنگ طعن / تا بشد از جان ایشان ننگ و نقل
جمله گردیده شد تحقیق در درون / چون بشد سنگ برون از هر دلان
آن یکی گفتا که ایشان کافرند / وان یکی گفتا غلط که ساحرند
وان دگر گفتا قلندر مشربان / بی نماز و بی عبادت ابلهان
آن یکی گفتا پسر بازند کل / وین پسر با بین تو هر چو گل
وان دگر گفت که با هم سنگ سنگ / هر دم ایشان در ره این ننگ ننگ
آن دگر گفت که این صوفیان و شان / میکنند چرخ و سماع از بهر آن
که بحق واصل توان شد ار سماع / میکنیم این دم خودیکان را وداع
چون گذشت از حد ملامت هر یکان / شکوا کردند نزد شهریان
گفت ایشان از ره عجز و نیاز / یا روان شاه عظیم سرفراز
ای تو شاه دهر همچون انبیا / جمله آوردیم بر لطفت بنا
مذهب و ملت و چون تویی / لاغری‌ها آن کیرد از تو دری
از ملامت شد دل ما تفرقه / پشت پهلوهامان شکست از تفرقه
گر به بندی تو زبان منکران / تفرقه بگریزد از ما در زمان
شهریان گفتا بر سم عندلا / سنگ منکر است حال کمال
خواند صبر از بهر ایشان در زمان / گفت بحث صبر خود بر عاشقان
صبر گفتا از ره آزادگی / هیچ نبود بهتر از افتادگی
هر که نشنید ما مولانا چه گفت / نفع این که هر ملامت را بسفت
جهد کن تا نور تو رخشان شود / کز ملامت کار تو آسان شود
گوهر نازک ز سنگ اندازی و ایذا / تا که عاشقان از آن بهره برند
حاصل اینکه که علاجش مردان است / که زمردان بلا بد برابر است
بر ملامت خو کردند جمله شان / نور صبر آورد در دلهاشان
شد توکل با رضا تسلیم یار / گردی در قلب عاشقان قرار

مقاله باز گشتن شهریان مریدان از سیاحت و خرقه دوختن پیر از برای ایشان

آن سیاحان کمال معرفت / همچو شهبازان ز اقلیم صفت
گشته موصوف صفات بی حد / آمده داخل با قلیم جلال

هر یکی آورده با خود بازها / بر شکار خویشتن دمسازها
از سیاحت سرفراز ز به هم / آمدند آن شیر مردان دلیر
آمدند از راه دور بیخودی / همچو شهبازان بیتید سو بی
آن قلندر مشربان دردمند / با جر بد با آهنگ و سر فکند
چاریار از جان را ملی لنان / آمدند بعد از سیاحتها عیان
بر گفتا خرقها بر دوختند / انچه بد جز خرقه از وی سوختند
آتشی دیگر ز نوا فروختند / چشم عاشق از دو بینی دوختند
مستمندان در باب العلی / خرقه پوشیدند در بازارها
خرقه باز ایشان هم بر عیار / بود تا بر سوختند عشق از نار
شهریار امر کرد بر نامدار / گفت یا او کای ابر کامکار
همچو مردان خدا کردی سفر / تا چو شهبازان گشودی بال و پر
رفت شاهباز را کشتی رفیق / در معارف باقی مشرب حقیق
مرحبا فرمود بر عشق باز / با حقیقت بردگان در مجاز
گفت با ایشان ز روی مرحمت / ای محرمان احوال صاحب معرفت
هر که را دستور حق آموختند / مهر کردند دانش اندوختند
هر کرا عارف بسر دل شد / در ره رسم وفا کامل شد
انچه از دستور اسرار ازل / میشود پیدا ز ذات لم یزل
فرد اسکمال انسان کلی است / زانکه بر اشیا دلش مشغول است
هر که ز انسان بر نقش گوهر / می نخواهد گشت جسمش با ...
بر برآورد و جدا شد با شکی / همچو مرغان هر از خانگی
چون خلیفه زادگان خود را / مال و جان ایمان بره ادراک
فانی آمد و انگهی حب از غنا / وصل بی آفت بقا و لقا
رو بکوش عاشقان ترک ناز / عاشقان را برد با نیکی از مجاز
گفت گفتم با دراستی / من طریق تربیت از مولوی
مرد را اینجا اصل باشد ای ... / پس گرفتن سر اسرار احد
این همه تک تاز کاندر ره او / چار طور از راه معنی آمده
طور چهارم صبغة الله را طلب / اهل مستغرق دریای نور
این ره سبع المثانی خدا / مانده باقی ز رفتار شما
این زها باقی رفیق حق رسید / جذب حق جذب خود در خود کشید
می برد با خود او از فضل و خوبی / کشتی دریا بیان خود به پیش
تا بلند رفته این رها / از علوی جذب با عشق نخست
هر که زین ره نه قبه کرد او سر هر / از جان دارد درت از جذبه ...

گنج چیزی که بر او در گشود / سی تن خود شید اهش ...
هر یکی با عالمی جز این جهان / شد هویدا اندران راز نهان
آمدش اسرار غیبی کل عیان / دیده اش وا شد بروی جان جان
آفتاب چرخ پیشش سر نهاد / بر رخش باب عروج کل گشاد
وجه غیبی آمد او را نیمه / وجه غیبی گشت شاه مرتضی
باطن لحم و دمی مصطفی / شرح حق دیشوای اولیا
بندهٔ حق آن یگانه فرد غیب / ذات پاک او بری از شوب و عیب
رهنمای ره روان در این مقام / صاحب باب العلی دار السلام
هر که خواهد او مقام بندگی / زیستن با وصل حق پایندگی
مقتدای خویش بخوان مصطفی / که بنا شد باطنش جز مرتضی
تا که طور بندگی با یار حق / نزد حق گردی بکلی مستحق
سر نی اندم بگوی بندگی / بر بنا ری سوختی از شرمندگی
لطفهای عشق رویش گردد است / گلخن انفاس گلشن گردد است
هر که رست از نیست ... / بندگی را با یکان در سلک شد
هر که را رکن مقامش شد درست / در طریق پیر باشد هیچ شست
طور نقشی ربیع را این دایره / چون تمام از روی رست این دایره
شد مهیا بهر او طور خفی / شد شهود دل شغلش چه غنی
آفتاب اسما برآمد از فلک / معتبس گردید ذات ملک ملک
بندگی را معنی پرستگی / گر بفهمی می بیابی خستگی
سجده برآدم مهیا آمدن / هست در نزد رسول این سر ...
از ره آن دم که با آدم نمود / راه قرب حق بر ایشان گشود
نزد انسان است آن دم منکران / کیست انسان هر خلیفه در جهان
هر خلیفه زاده را اهل عشق / یافته از راه مردان دین حق

مقاله نهم در شرح ... از پیر عشق بیا بطلب کمال اتصاف کامل بصفات الله و تخلق گشتی او با خلاق الله بموجب حدیث نبوی ص تخلقوا بصفات الله و تخلقوا باخلاق الله بطرق لطایف و حقایق و ... داد پیر عشق ایشان را

ره روان از پیر عشق با صفت / متصل گشتند موصوف صفت
که رسانی انسان بکلی صفات / میشود موصوف می‌باید حیات
چیست آن اول صفات ذات حق / چون نشد بر ره روان از وی سبق
علم قدرت چون بود ... / گر بود ذاتی صفاتی در سما
چون بر ایشان صفات خود بکار / چون بود زوه حق درد او صفتی قرار

رو بشش آورد بهر ما تقدیرشان / چون رسد بر بلکه گر تسلیمشان
علم کامد آن مقدم بر صفات / چون رسد بر فعل و در باید نجات
چون بود او را خبر از جزو کل / چون رساند او خبر از بهر رسل
علت آید علم از بهر عمل / یا نگردد علت آن عقل کل
در ازل دانسته او احوال خود / باند انسته و دانده جزو جزا
قدرت اندر اختیار ماز کیست / گر بود بسیار فعل از الله کیست
بر عشق از لطف و احسان عمیم / گفت بسم الله الرحمن الرحیم
میکنم من بیخود از ابتدا / حمد بر بی ابتدای منتها
مرشدان گفت بحثش بیکو شی / گر شما خواهید راز عیب پرسش
گرد رو با قابلیت برد گفت / گوهر مکنون ز نو گرمی سفت
خود بذات پاک بیچون اله / غیر قدرت را نبود آنجای راه
زانکه قدرت ابجدشان بود / عشق شان او محرمشان بود
قدرتشان مثال بهر آن / هست چشک لحم و راز نهان
لیکن باشان بنا شد یک یقین / خارج ایشان بنا شد همچو این
خارج آن دارد که از بیخ خفی / ذات حق باشد بری از این
قدرت او همچو قدرتهای ما / هم بنا شد ما ولی باشد رها
قدرت اندر آدمی شد خاصیت / خاصیت ... انسان ما ...
چار اسم آمد ز قدرت آشکار / شد با اسما جلیلی بر دوار
اینچنین هم شد با انسان ای صفت / تا که انسان یافت از کل ...
علمش آید اول از قدرت برون / نور عرفانش بقدرتش ...
باشد از عرفان کل نفی صفات / باشد از ایمان یقین منزه ذات
حق بقدرت یک بود با ذات خویش / قدرتش بی‌لیس بود اندر ...
اینکه دانی تو صفاتش عین ذات / عین او نبود چو بیند ممکنات
نز جهان فهمی تو عینش دیده سان / یا جهان فهمی تو عینش در میان
شد منزه او ز اذهان رسول / کو در آرند در فهوم و در عقول
رحم و قهر از قدرتش انهان ... / میتوان که با نت خاصیت شدان
چون نشانت خاصیت کان ثابت بود / قدرت عشقش دار کان ثابت بود
لیک وصف قدرتش چون بحر / خارج و داخل بدان چون ...
موج دریا نیست دریای عزیز / قدرت ذات است می ...
ذات را شایستگی قدرت نبود / ذات بی قدرت ز هستی ... نشود
گر نگنجد تقلیل موج بحر / میشود پیدا چو تغییرات ...
نقشها از موج میگردد پدید / همچو فعل از وصف بی خلق جدید

موجودات دگر گوید به بد / از کمال خوبی گفت لشنید
کنت کنزا الله دانا گر باب ما / یثبت آمد دیق بعد از فنا
این بود ام الکتاب ای جان من / گوش دل را اسا زخود معنا
وصف اکمل ذات را قدرت بدان / قدرتش را خارج و داخل بخوان
شد دلیلش حق او بر کل صفات / تا بدانی کاورت اول و صفوات
وصف علم از وصف قدرت شد پدید / اندر قدرت دگر وصفی پدید
وصف حی و مدرک از قدرت بدان / اینچنین آمد صفات از یکدگر
اسم قدرت شد ستا بر تمام / اسمهائی که گرفت از وی نظام
شد ز اسم الذات اسمای صفات / ظاهر افعال از او شد در جهان
عالم خلقی یکی از فعل نیز / یافت از وی صادر و وارد تمیز
چون دهش بیند تصف بر و صفها / کرد آدم وصف آدم کلها
هر یکی با یک تقدم بر دگر / چون نبات شد و شیره از شکر
شد تقدم مصدری نام اول / در تعین را دان تو علی در عمل
سبزی یا چار معنی از پس / چون زمان و مکان در پس و پس
آن تقدم ذاتی از قدرت بدان / از صفاتش علی آمد در میان
هم طبیعی را از افعالی شمر / هم زمان آمد مکان از خلق در
آدم اول بشکل ظرف صفات / اندر آورد با خود در جهات
دست قدرت داد از وی این قرار / از زمان که داشت آدم را بکار
کرد تخمیر از بدین قدرتش / از جلال و در جمال صنع قوتش
بالطبیعی را از جمالی خوش بست / در جلالش ظاهر اندر این بست
داد انسان را ز خود ظرف صفات / کرد کوته ز اختیار اندر ذات
هر صفاتی که مر او را لائق است / در حق انسان کامل صادق است
صد آن نز از قدرت بر شاکی / هر که صدرش دید وارث از قبای
چون بپایی صد انسان کامل / در صفات الله بمعنی شامل
صد انسان چیست خواه بنا بدان / آمدن در قدرتش ایات کل
قدرتش با قبضه تحکم بود / کو خلیفه زاده و احکم بود
امر فاحکم بینتنا از بهر او / آمد از زنده اسرار هو
زان سبب امر آمدش بر اتصاف / تا که موصوف آید و گردد مصاف
ظرفهای خالی خود بر کند / دانگی زین مزرعه بر دل شود
این جهان از بهر ما شد مزرعه / تا که حاصل ما بخشد توشه
چون صفات ذات از آن چار / کشت ارکان بر آن نیز نزد
زان سبب ارکان چهار است ای عزیز / که بگیرد این جز از این تیز

چار اسم آمد اندر ذات آن نگاه / زان چهار آمد در عالم راه دار
اعتبار این یخ ز یک دیگر چهار / هر یکی گردند برای اعتبار
لیک چار است ای عزیزم معنی آن / زانکه ارکان شد چهار اندر جهان
چار اسم اینست گفتم با تو من / بر دریم بر ده بیندار آن
علم اراده حی و پس ادراک شد / زان سبب ارکان او چالاک شد
قدرت این چار از قدرت بدان / ور نه بی قدرت نمی گردد عیان
قدرتش با علم چون همراه شد / از نشیب و از فراز آگاه شد
علم چون قاصد بود بر قدرتش / که ضرار و لیس صفر قدرتش
اینچنین شد ثبت بر لوح ازل / که بیابد جزئیات از وی بدل
اختیار حق بکلیات بشد / اختیار جزو با اشیا بشد
آن یکی را قادر مختار تام / وین یکی را فاعل مختار نام
هر که جز آنش را بکل کرد اختیار / در مشیت شد نقش جبار
در بداشر طاو جز آمد پدید / نقد عمر هر که هر جزیی خرید
قدرت اشیا علم کل وجود شد / جزو را بر ما علیش الغافلند
نفس و جهل او را سوی خود نشاه / عقل و علم او را سوی خود بران
آن یکی بو شان فتنجش در نظر / وان یکی حسنش نمایان سر بسر
قوت عقلی بقصدش منتظر / که بحسن و قبح گردد مختبر
هر چه کردی اختیار از نیک و بد / قوت عقلی با عقلش رسد
بد چو کردی اختیار ای بوالفضول / اختیارت گشت بهرت با بکر عمل
زان سعادت از شقاوت آن شود / که اهم کارت علالا میشود
تا که بر شرط و جزا فاعل شدی / زانکه مختارست بر افعال خود
روشن آمد این علم او که گرو / اختیار فعل گردش ز نکوزر
علم علت نیست بر فاعلش / علم عقلش جهل بیند زابلهی
فرط جهل آدمی اینها کند / بعضی از ایجهان سلها کنند
علم پیش از کردن فعل و هنر / میکنند از حسن و قبحش باخبر
زان سبب انزا مقدم خلق کرد / مجرا از دعا فحش از کرم و سود
نیک و بد را روشن از بهر او / در دل آیینه خود مر بو
تا که حجت بهر حق سازد تمام / از زمان که بر رسش آید در نظام
علم نیست ایزد بر گوی از او / تا که مجبر سازدش ز احوال او
از تقدم گر بود با علم پیش / سید هر او را اجبار از کرد بیش
دانش ایشان صفات الله است / آن خبر کردن مقدم حجت است
بر گناه ار شد از الکی سخن / نیست در خود رشتهای کرده علی

دل شکسته گشتند ایشان بین سخن / خود ندانستند حرف متقی
عقل در خود اختیارش چون بدید / بی سبب افتاد از راه امید
گفت الله با شهنشه کای نبی / باز پرس از بهر طلب اینچنین
کو در او باشد و با صفت آنچو / با شکسته سی در دل نقص بس
نقل اگر باشد توان رفتن بحر / ور نه مانده ام از کمالش در نهو
من که عقلم قوتم از راه ماند / دست بستیم اینچنین کوتاه ماند
باید اینجا فضل کرد دست را / خرد از استدلال کردد در دوتا

مقاله دوم در بیان آنکه گرد آن بر عرش چگونگی اشد بطور هم ادر در
ماندن همرهان از شنیدن آن بسبب علم قدرتی در شبهات
فیض فضل و اکمل فضل اشتر بر تجرد برسانیدات ز آبهای مقام

چون شنیده بد عاشقان حرف بلند / با علم قوت شدند بی او مند
تا ز درهای افشان بر گرفت / گو بپالش بدیشان در گرفت
دل شکسته گشت ایشان از حق / چون ندانستند لطف مطلق
چون ندانستند حق ساز و دار نیست / هر دل اشکسته را بی شکر بخت
تا که گردد دل شکسته جای حق / در دل انسان تعمیر و نسق
دل شکسته و دیدن عشق خدا / داد در دلهای ایشان دوست جا
داد سر ایشان چیزی بین زن درد را / از برای ره سوان با دخا
کو ضعف در بحر کشتی را شکست / صد در شکستی در شکست حقیر همت
گفت بر عشق فضل انجا رسید / که قدم سی گوا هی کند
هر که سعیش کرد گو ابهی قدم / شوق گفتار کیش بی بیش و کم
فضل حق یاد در کتاب اکما / کز اسم خودی حاصل شود
عشق را اندرات بدیشان آشکار / شد پدید از حضرت بر درد کار
و جه غیبی باز انجا رخ نمود / جذب ایشان سوی وز نور
شور رو غوغا در گرفت اندر زمان / مجلس عشاق شد سر گرم از آن
فضل حق شد آشکارا بی نقص / عاشقان رستند از آن حسی نقص
ساقیان رطل گران بخشاه عشق / تا خود یکبارگی بی هوش شدند
آشنی تند عشق بر دلهای پاک / کرد آتش نیست خورشید پاک
هر یکی اسیر پرواز دگر / زود طور وساز شد عزم سفر
ابتدای سیر است ز عشق / ربع را پرواز آمد جلی
وقت خوش آمد برای پرواز / آمد اندر چرخ این برکار شاه
ده دلها گردید آن قطب آن / در دل دایره کون و مکان
یک بیک اطوار دل جا بجز / تا که برد در عالم اکمل گشته

شد امید پیدا در گرد طیران عشق / گنبد خضرا ایشت مان عشق
شاهبار پر بر سر توی آن / بر نشست نور پاش انجمان
عالمی را نور سبز بی نشان / ابتدا بندگی بندگان
جمله سر سبز آمد از بندگی / از خدا جستند رسم زندگی
صد هزاران بار طیران ابر کی / سیمو دند در طریق بندگی
صد هزاران بحری نوشان شدند / در میان سبز پوشان می بزند
هر یکی را قامت آمد چو سرو / سر بسجده بر دو ایشان چون تذرو
سبزه زار پیشگاه کوی عشق / چشم آب روانش چون عشق
بوی ملک صید انجا رخ نمود / کو بپای از رخت بر کشود
عشق انجا آتشکار گردید بیش / عاشقان دیده دیم معنوی
چون نقاب زلف از رخ بر گرفت / عشق بار دیگر از سر گرفت
عاشقان محو جمال او شدند / صد هزاران قرن انجائی
گرچه در ظاهر بنام سال و ماه / لیک با شد اینچنین وصل آن

مقاله سادس در عشق عاشقان از بطور ششم از اطوار سبوکه باره
عشق است تخته بر بعد بر زمی قبض ان الحق نوازیان تحمل الثقلین
و عروج همرهان ایشان را از آن طور با بند اطوار هفتم

عاشقان زین بیان شود تما / بعد هر تکمیل شد پایان بکار
کوزه های معرفت در کوزها / بعد چیدن تا دل شد روفا
رفت یکتن چون اراده آمد گرو / غرق نار آمد چو آتش خانها
جبذ از این سیر طور سادسی / منزل عشق و مقام دابسی
طایران سدره ربع حمل / در گرسیران بیشش لم یزل
صد هزاران سال پرواز در او / خویش را با عشق و سازا در
چون در آمد وقت سیر بران / همت جرو رسخا در شهر دان
قوت پرواز و قوت بجود / میل سیران فضای سر بدان
بر کشیده از سر غطاهای شاهبار / عشق آمد با هزاران سینه و ساز
مجلس آرا استند از بزم او / زان می که بود اینجا در دل
مجلس در جانان با کمال / با معنیهای مست ذو الجلال
می بگردش رفت عشاقان بجود / عاشقان را سوی مشرقان گرد
عشق را آمد سپر چون شد نیاز / با تمام طایران بی مجاز
زمین اندر شور و در پرواز / تا بدرگاه عشق بی نیاز
صد هزاران سال انجا طایران / گشته از الطاف عشقش بار
عالمی که بود مترکا عشق / منحصر بر ایران در عشق ه

علم روح است نورش زرد فام / هست تاریکی و بی رنگی مقام / هر که زین سرپرده آگه می‌رسد / تا لب دریای وحدت پی برد
عشق آنجا بر کمر بسته جبین / بر لب دریای وحدت دل نشین / دیدن ایشان خویش را در عقب / بر زنان با پر خود در پیچ و تب
در دل آن نور مستور نا شدند / تا بنور الیقین ملحق شدند / چون ولی را کشیدند امتحان / عشق آنجا شد به نزد شوردان
گاه مخفی می‌شد و گه آشکار / زان ایشان می‌شد او را هم عیار / دیدن ایشان خویشتن را در دو / بر لب دریای وحدت در سماع
آن تجلی گر شد اینجا آشکار / محو مطلق را نماید در زمان / باز از آن زلف مشکین خورد گشت / تا رسول چهره آن در گرفت
وقت آن آمد که دیگر عاشقان / پای بگذارند بر هفت آسمان
چون غریق آیند در بحر قدیم / چون نهنگ وحدت اندر ...
طمطراق لی مع الله رو دهد / عاشقان را محو الا هو کند
بی مکان کالامکان ... / عقده انسان در راه وصل وا شود

مقاله در بیان مرتبه عشق عاشقان که جذبه حقیقیه الهی باقی ... که ابتدا ظهور وحدت ... هفتم که مقام سرور ... سرافراز است ... بی تجلی ... که منتهی ... اعظم ...

عشق آمد سرفراز از نشست / قابلیت را بگفت از سر گذشت / سدره افزون ای الکمل است / الکمل اینجا نور پاک حیدر است
نور احمد می‌کند اینجا تمام / کار عشاقان ز روحش با نظام / عاشقان عشق یک ای کرد دان / جذب حیدر می‌برد اینجا ...
~~عشق آمد سرفراز از نشست~~ / بی بود عشق و بنا شدم محال / فضل کلی بر نماید کشف کار / بی هوای نفس بی ...
سرفرازان منتظر بر ... / که درآمد رحمت بی علتش / شرط رحمت چه آمد بی علتی / برد ایشان را ...
خود خدایی کرد اینجا آشکار / اثر آن که بنده کرد از خود بزار / بی تو سلطان کشف ... / بی تو از تنهای عشق ...
ناگهان پیدا شد انوار ... / کرد محو ایشان ... / موج زن گردید دریای فنا / کرد یکسان کثرت ...
عشق کار خویش کرد و در ... / در دل دریای وحدت بی نیاز / سر فرو بردند ... / عاشقان رفتند در دریا ...

هر که ثابت بود عشقش در ولا / شد به دریای وحدت سرنگون / جمله رفتند اندران بحر قدیم / شاه فانی گشت چون قطره ...
عالمی از نور بی نور سیاه / گرد ایشان زان هستی شان تباه / سر بر آوردند از آن فقر بلند / پای بوس غوث اعظم آمدند
هر یکی چون نخل با بار رطب / سرکشیده بر فلک را اصل و نسب / سرو ما نخل آمده کلک بسته / پا به دریا باز وحدت بسته
قد و حدانیت این کاملان / پا به پا آمد نبوت بی نشان / این عدد افرد کامل گشت باز / یافتند ایشان ز وحدت امتیاز
قرب با حق ایست ای ... / حی ذات پاک حی لایزال / طور بینم زان ایشان ... / می‌رسد بر عاشق از الله ...
داد سر لا ما خبر زین طور ... / از زبان که خواست مار از روز ... / هر دمش صد نامه صد ... / یا ...
دولت او به ز طاعت نزد حق / بینش گوشش چو پا یا نها خلق / هر دمی او را بکی معراج ... / بر سر ...
هر زمین بر خاک جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان / چون بنا اللهار زین ... / ... اندر ... گردون ...
شرح این کوته کن از این تا ... / گفت و الله اعلم بالصواب / در ششم ... / بعد فانی گشتن ...
بعد عقد ... / محو گشتند در لقای ...

مقاله در شرط چهارم از شرایط سبع المثانی که کلمات ...

از برای ساه روان طرق طریقت و حقیقت شاه ولایت علی ابن ابی طالب علیه السلام که دمی بی فاصله رسول الله است صلی الله علیه و آله تحصیل معارف یقینی است بعین الیقین که درین طریق سبیل قرب القرب حضرت الرحمت ضرورت و بانهایت تکمیل آن ... میگردد و حصول آن میسر نمیشود مگر با داکردن حق بندگی از روی دستور فرمان خاتم النبیین صلی الله علیه و آله مفیقه ... تا ... شده شود از مقربین و برسد بجزای اهل نعیم که فاما ان کان من المقربین فروح و ریحان و جنت نعیم و این مشتمل است بر هفت مقاله مقاله اول در بیان سبب آفرینش است بطریق لطایف و مقاله دوم در بیان چگونگی انشعاب صفات است از قدرت و قدرت از ذات و چگونگی علم قدرت حق تعالی با اشیا مقاله سیوم در بیان ... تعالی ... اسفار

اربع که مقامات نفس است روی می‌نماید و تغیر آن مقاله چهارم در بیان ظهور آفرینش است ... شرح شرایف ... کریه نبود مقاله پنجم در بیان عروج ... است بمقام اصلی خود که کما بداکم تعودون و مود ... است از باز گشتن بر محل خود ... ارادی است که آن عروج است و با بطریق مرگ موعود است که آن بحوع ... است که کل الیسار ... و عروج بر دو قسم است عروج معنوی یا عروج صوری یا عروج معنوی از برای اولیا و انبیا ... عروج ... خاصه اولوالعزم و خاتم الانبیا است و منتهای هر یک از عروج بقدر ظرف و قدرت ایشان است چنانچه معراج حضرت مسیح علی نبینا و علیه السلام آسمان چهارم است و معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله بالای سدرة المنتهی است که آیه کریمه ... اشاره باین مراتب است و مقاله ششم و هفتم در بیان ... ربانی است که ابتدا آن مراقبت است و بعد از آن واردات است و دیگر ... و بعد از آن مکاشفات و مشاهدات عالم غیب و غیب الغیب است که این همه بوساطت تجلیات اربعه است که تجلی آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی است کما قال الله تعالی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و قال امیر المؤمنین علیه السلام لما تجلی الله ... بعد خضوع مقاله اول در بیان سبب آفرینش است بطریق لطایف

قابلیت را رجوع آمد ز حق / کان ز دستور آورد در رسم ... / چار ده شرطی که بد سبع المثانی / از ره دستور آورد در بیان
بر گشاده قابلیت را بگو / شرط چار ده ز دستور نکو / قابلیت گفت بسم الله را / خواست از حق خود دل آگاه را
گفت از توفیق رب لایزال / بنمایم از دل جام این کمال / آنچه آمد از لطف پیر عشق / در برابر همچو باب این دمشق
مانمایم سر اسرار خفی / در دل آئینه صاف علی / آن علی کز همتش این نه فلک / دور زن گردید و پر شد از ملک
مبدات را وانمایم اندر او / از معاد تو خبر بخشم از او / شرط چار ده بود ای شهردان / که سرایم در لسان عشق جان
مبدا اشیا سرای وحدت است / این زمان با بست ملک کثرت است / وحدت اشیا ازل در بحر ذات / بحر ذاتی خانی شدن ...
ایزد آن باشد که خود ... / بی وجودی را وجودی بر گذشت / بود ذات بحت بیچون در قدم / بی شریک و بی مثال و محترم

رحمتش سبقت نمود و داد جود / بی وجودی را ز جودش ... / قدرتش در برزخ اشیا گشود / ساخت مرآتی انسان ...
آدم اول عیان آورد باز / آدم نورانی با اسباب ناز / باز سان بر ساخت شاهنشهی / جای دادش تا بپا بد آگهی
آنس حضرت را بدانند قدر گل / همچو بلبل باز دانند قدر گل / چون ندانست او شهنشهی آشکار / بر بر اندیشش بسوی کوه ...
شاهباز دست حق انسان بود / قدرتش از غیر او را ... / رو بدنیا کرد و هر دم بگر لطیف / گشت پر پوشید یکجا ... کثیف
تا بصحرای الست آمد فرود / پیش گاهی بود حقش وا نمود / اندران ساحت یکی بحر عمیق / اندران دریا نمودش حق ...
بال زن گردید بر زخ ... / جمله ذرات جنت ... / عالم ذر الست از بهر ... / این بود که گفته شد قالو بلی
رو بباغ این جهان کردند گل / تا که بلبل سان بیابند بوی گل / هر یکی در شهر اصلاب امهات / سر فرو بردند بهر واردات
هر یکی را خلقی زیبا رسید / قدر تقرب گشتن ایشان ... / زانکه در امهات آمد ... / خلعت دیگر بر رسم ...
باشند در سوی دنیا آمده / تاجرانه سوی سودا آمدند / آمدند از بهر موصوف بصفت / تا گران اوصاف ...
حق صفات خویش ... / آن صفاتی که ز قدرت شد عیان / بار ما گردم بیان ... / که چه سان آمد عیان از ذات
همچو مخلوق ... هر یکی ... / غیر قدرت کان ... / بشنو اینک ای شهنشاه ... / ...
هر که وصف از ذات ... / سینه پاک شو مردان شود / ذات او را قدرت باقی صفت / آمد از قدرت عیان برحق ...
آمد از قدرت ... آشکار / پس اراده حی ... / هر یکی از یک صفت مخلوق ... / آمد از خاصیت ... عیان
علم دان است چه جز و چه کل / زین ز قدرت ... / علم اراده زندگی او را ... / ... از قدرت ...
علم را دریافت از قدرت ... / جز و ما شرط جزایش ... / زانکه ما را اختیار فعل ... / فعل را ...
همچنین در ما ... / ... آمد ... / چون که سر زد ... / روشن آمد نزد علم و قدرتی

قدرت کلی ز علمش با خبر / هست وقتی کان ز فعل آید اثر
اینچنین رفته است در لوح ای پسر(?) / که شود روشن پس از اقضا(?)

قدرت او عالم و علمش صفت / قدرتش از علم آمد چون آلت
علم قدرت بعد فعل احوالها(?) / بر کمال قدرت آرد رونما(?)

لوح محفوظ است قدرت ای عزیز / کلی و جزئی در و گیرد تمیز
اجر بخشد بر جزای نیک و بد / از اراده ز اختیار فعل خود

ذات بحت آمد بری از صفت / بر تقدرت هر صفت از تست(?)
علم کلی با سر عالم شد مضا / از اراده با مشیت با قضا

لوح محفوظ است این سر بالتمام / قدر اجرا آمد و امرات شد
بعد فعل فاعل آید انفعال شان / بر رسد بر علم این احکام آن

که چنین گردد اشکال از قضا / اجر باشد از بدا شرط و جزا
زین قدر هر کس بقدر بار بر سند / قدر اجر فعل فاعل میدهند

نقد ما بیش و بیش از آدمی(?) / جز صفات روح نبود ایچ بون
آلت روح اند این چهار ای عزیز / که نمودم بارها بهر تمیز

قدرت این چار از قدرت شمر / قدرت از جملگان زیر و زبر
هم چو غلو نند نزد قدرتش / رب ایشان قدرت آن حضرتش

نقد علم خداش دارد کارها / این صفات ذاتی آمد بهر ما
که صفاتی منشعب شد زین چهار / شد ز فعل انتهائی آن هزار

نقد گفتیم ابا در رسید / انتهائی را نمود از خود پدید
ابتدا از آن بستند با امهات / دارد و جا گرفت ارکان و جهات

نقد این آن قدر و منتهای اب(?) / با صفات اربع آمد منشعب
آن یکی را نقد معنی بیشتر / قدرت و علمش بمعنی بیشتر

آن را خواهش حق بیشتر / در طریق عقل و دل روشنگر
آن یکی بالقوه اش دریا بود / رو در شب بر آئی خود میشود(?)

آن یکی را نفس کی باطل اش(?) / وان یکی کم خرد و دل جهول اش
پس که کاسی صفت زا با بود / قدر ظرف این سنتی شود(?)

معنیش او معنی ز ظرفش رسم / ظرف ظرفش امهات رنده ظلم(?)
معنیش را نام دم نا بر بش نفس(?) / ظرف ظرفش جسم ای نابیش جنس(?)

آن یکی ابداع دگر نقش و دل است / وان یکی جسم عیان زاب گل است
نفس را خوانده مثال دل بجا / آن یکی را روح و این جسم ای...

اصطلاح دیگر از قرآن شنو / تا نمانی در ره غفلت گرو
جسم عالم گشت مشکوة ای عزیز / قلب باشد مصباح آن دو [illegible]

خوان زجاجه آن مثال قلب او / کوکب دری چو روح از نور هو
خویش را بشناس گفتم ای جوان / کاندر این شرط آرم اینک گل بیان(?)

بعد از آنکه سر شود بالی عزیز(?) / از مقام نفسها باید تمیز
کار ره بشنو و آسان بری(?) / گر نداند راه و این گرد [illegible]

قابلیت از مقام نفسها / کرد تجربه عاشقان با صفا

مقاله سیوم در بیان [illegible] مقام نفس انسانی [illegible]

گر تو هستی در حقیقت جان بر / بیل نفس خویش را از غم گیر(?)
بیل گیرانند در هند خفی / کار وان کار بس معنوی

کم ادارند چون ابلیسها / بر عاجز کردن ابلیسها
نفس شیطانی بگیرانند بند / هم چو بیل اندر جزیره های هند

بیل را از مکر در کوها برند / چون که ماده بیل را پیدا کنند
نفس کش بیلان چو سرکش شوند(?) / بیل نفس هم بزنجیر آورند

هر کسی کاو اختیار جز او خویش(?) / کاملان را داد دست از زهر نیش(?)
معتبرا که از مکر خفی / واستانند روح ات از نفس شقی

وان معانی که شود در ره پدید / واقعه دیده بود از الکلید(?)
هر معتبر پیش ما سد واقعات / که خبر دارد ز ارکان جهات

واقعه دیده شناسد واردات / چون که موصوفست بر الف صفات
بشنو اینکه دم معتبر شاه رطان(?) / بر خود دستور نوم عارفان(?)

چار منزل در مقام نفس هست / هر که دید آن چار از آن چار رست
اول اماره و دوم لوامه دان / ملهمه مطمئنه بعد از آن

اولین دو نار و دوم از هوا / سیوم بین با آب چارم خاک را
شکل بینند در معنی بخواب / تا که سالک را بود ام الکتاب

بینی بد صورت نفسش نقاب(?) / در دل آینه کامل تمام
در مقام نفس اماره ای بود(?) / در درون خراب پیدا میشود

هر گزنده همچو مار و عقرب است / حاصل اماره باشد این صفت
نفس حیوانی بهیمی با بود / در جلالی چون گزنده میشود

در جمالی غیر درنده بدید / چون نبا شد مار گل سوزی پدید(?)
نفس لوامه هم دارد درخت / سبزه زار و باغ و بستانها [illegible]

گر بود این هم جلالی می براست / آنچه می بینند همه نقش در خود است
نفس لوامه در تحت نبات / بی اراده هر کشش با شد جهات

ملهمه نفس سیوم با چارم است / اشتر اکش هر جا دل قائم است(?)
ملهمه بینند همه صحرا و دشت / سنگ و کوه و خاک و کبریت [illegible]

مطمئنه دید نقش کل معدنست / زیبق دار زر و صفر او آهن است
چون که ملکش شد طلا و نقره دید / لعل با فیروزه زر با هم دید

چون با علای مراتب در رسید / در خوشی آب حیات اماش دید
چون که در رشد از ظهورش نقش یک(?) / طور روح شود بر اوج تاک(?)

طور روحی چون صفی شد بعد از آن / این خلیفه زاده بر گل بردمست
بعد اطمینان درآید راضیه / چون تمام آمد بخوانش مرضیه

قابل جنات عدن است این محل / این مقام جنت آمد بی زلل
ورنه جنت نیست جای اهل ضمیر(?) / شاخ گل نبود مقام کرکسی

صد هزاران بار کردی دیده این / منحصر باشد ز حق جستن لقا
ای روان معتبر یک بار گوش / جهد کن تا گردد این هوش [illegible]

قابلیت باز از روی کمال / از ره دستور قرآن بی جدال

مقاله چهارم در بیان ظهور آدم [illegible] شرح شریف [illegible]

گفت اینکس برای خاص آن / اصطلاحی آدم از قرآن بیان
نیست شرط الکه من بر نغم(?) / خود دم از عرفان آدم بر زنم

از ظهور آدم کرار نهان / قد طریق جسم و نفس و روح آن
در بیان آرم برای مرشدان / تا که روشن گردد اسرار نهان

در ازل حق کوکبی گرد آشکار / چیست کوکب نور ذات کردگار
چیست کوکب نور ذات قدرتش / گر بود موصوف او بر صفوتش

علم از آن کوکب اراده بعد از آن / هم مشیت با قضا یکی قدر این
کوکبش را بود زینت بداد(?) / روشنی قدرتش بعد از آن [illegible]

همچنان زیتونش آمد روغن صفت / نور بخش آمد ز قدرت بر صفت
ضوء و لون و حرق [illegible] / خاصیت سان بود با این صفوتش

علم اراده هم مشیت با قضا / آمدند زان چار روشن تا بجا(?)
چار خاصیت صفات آن گشتند(?) / پرده از رخسار خود را [illegible] نمود

برزخ هر یک جهات رو نشان / گر نهان سازند خاصیت عیان
کوکبش را شد زجاجه بر رهی(?) / همچو کوکب کان بشد بر رهی

آمد ذات آن ز قدرت پی سخن / هر جهان جان جانش چون بدن(?)
کوکب دری ز زیتون قدیر / بر دو فیضش بر زجاجی نظیر

کوکبش زیتون را شد خاصیت / هم زجاجه گشت کوکب را صفت
بر زجاجه هم زجاجه تا بنی(?) / گرد پیدا چون بنور ای

شد مفیض فیض آن اول زجاج / از ره حسبت طبع مزاج
بر زجاجه ثانی اش مصباح ساخت / اینچنین از واسطه در دو انداخت

گرد مصباح دوم چون آشکار / تا مفیض آیند هم را این چهار
بهر مصباح دوم آمد فرود / گرد این عالم چو مشکاتش ظهور

کوکب قدرت بود چون روح کل / که شده عالم از آن بستان گل
آن زجاجه اول آمد نفس کل / تابش آمد چو دل در شکل کل(?)

کوکبش را یک مشکاة دگر / همچو او شد مثال آن قمر
آمد آن هر دو زجاجه نفس کل / آن دو مصباحش چو شاخ و برگ گل

آن دو مصباح انجم و افلاک دان / نقش ایشان آن زجاجین ای جوان
شد مکان از بهر مصباحین او / عالم عنصر چو مشکاة بدو(?)

شکل مشکاة است این عالم ظهور / باطنش نقش مثال آمد ز نور
که زجاجین نام او کرده رسول / باطن او کوکب قدرت حصول

کوکب قدرت ز زیتون ذات / خاصیت بخشید با تحت صفات
بی حصول پس لطیف کثیف(?) / چون لطائف نور مصباح لطیف

خوان تو مشکاة این چهار شکل آن / همچو یک آدم تمام اعضا بدان
آدمی هم روح و نفس و جسم شد / از سما منشعب جمله اسم شد

عالم صغرائی بد ظاهر ببین / عالم کبرائی در باطن یقین
همچو مصباح است بر مشکاة بهر(?) / بر نشسته که لطیف که کثیف(?)

عالم کبری جوان ان کبیر / باطن او همچو انسان صغیر
وان تو را علائی و جوکی بجو(?) / در لطافت پی ز ترکیب همه

دم چو کوکب روح تا بی نفس او / نی چو جسم آمد برای هر دو شان
آن یکی همچون ملکین دیگر نهان / بر زمینی آمد جهان همچون مکان

آن مکانین را در زمان آماده اند / واین مکان را بر زمان آماده اند
خوان تو آفاق و جود کل لطیف / وان تو انفاس جلال کثیف

نیست جز آفاق و نفس حادثات / لیک شد آفاق بر نفس جهات
شهد لطف از شکر آمد نبات / هم کثیفش وا بداز شهد حیات

هم نبات آمد محمد ای کمان(?) / شد چو افسر بر سر پیغمبران
چون سر آمد بود از شهد شکر / چاکر فت آخر چو نور اندر بشر

چون نبد لطف دگر زاد و در شکر / ختم شد بر انبیای معتبر
جای لطف بر سر آمد ای رقیب / که بری باشد از کثافات و شعب

نور زیتونه بنورش بر گذشت / قرب حق نور علی نورش بجا
آن نبات احمدی سایه گشت / آشکارا مدد ای کان سایه

شیر و مهر محمد هر کجا / شهد بخشیده است تا بشد از خدا(?)
چون کسا فت [illegible] / حق غبار سایه از جسمش زدا

روح امت را جسم او بران بود سر خلع اندرین دنیا روان
میتواند شد ز خوشی یکی آن بر نبی خویش امت را جان
چون براق آمد ابد براق در نفس بگذشت از سبع طباق
چون مقدم بود بر اشیا و کون چون اشیا از او جستند عون
کوکب دری قدرت او بود نور او در اصل بنور هم بود
از تقدم بر کل اشیا نکته تا بر انانت نباشد سکته
موج زن چون گشت بحر لایزال قدر نقش پیدا شد از خود ملال
خاصیش کرد پیدا ز رازها آن آن پیدا شد افزون آن
از تقدم ذاتی آمد آشکار آن تقدم مصدر آن کردگار
شد تقدم علت و مصدر بران همچو فعلی کز صفات آید عیان
از تقدم تا تقدم سالها گشت پیدا انجمن دنیا لها
از تقدم علیش فعلی رسید زان نهان زان [illegible]
شد هویدا از تقدم این کارها چون کسی در دو از شهودها
شد قدرت علم اراده روبها شد مشیت بحر شان اندر تقفا
بر قدر آورد و زر ارتفاع شد نمایان انجمن احوالها
عقل اول با مشیت رو نمود در دو اول عقل بر دیم فرد
گفت مولانا بر فراز راز گر مشیت این ثمر از ما
عقل اول مانند بر عقل دوم ماهی از سر گشته باشند ی از دم

بود

هر که را این کرد و جوش بار گرفت خود دگر دیگر ره بالا گرفت

مقاله ۲۳۴
مقاله بیستم در بیان [illegible] مقام عقل و خود طلبی از آتش نور [illegible] خود استاده [illegible] که عروج است تا صورتی [illegible] در سفر رسالت [illegible] بود و در راه سخن [illegible] خدا کرد [illegible] و بانات [illegible]

گر چون شد صحبت بیکتال اینجا کانکنید آدم ز صحبت خود بجا
چون کل خورشید ابدا از امهات بالفت نشو و نشر برآورد از جا
آنچه کسب از امهاتش کرده است راه او هر سوی اتش برده است
خلعتی کز امهاتش یافته همچو بلبل بر خیالش تافته
لیک بشر از چرا او بر قمر وه دو مکتبه چو حلقه در نظر
کرد خورشه با لب ادم است چون نکاندیش بانه آن آدم است
شور زد در ادمی همچو دل خون ترنفش چون بجوشید ای گل
تا ای از آن دم سخن کرده تر لی فی الله تا ای شده
سر خوش آن نای خود را شناخت سر خوش آن نای کز آن آدم
نای چون در این انشا ای نشست بر اراده مرد وار می خود است

طل

ملکاتی غوشی بر الف آید بدل عرش قرب در شباشد بر کل
شد عروجش واقع اندر تنقیح بیقوط خلع حجبت از تن جوشی
باعروج کل نقش کلی نمود مصطفی سان با بنیا بر کل نمود
لیک آن شد را عروجش کلی آن زانکه کلیات را استوای آن
شد عروج اولیا در بین خویش در نفس آمد بین عروج آن تن خویش
نوح لوک او رش بر فرق [illegible] [illegible] کرده بود از اسلام [illegible]
چون که آمد او را که سر فراز رفت بر معراج بر با همه باز
از بشت شاهی بجوی فرق [illegible] ره ببر کوچکی کرد آن شدید
آسمانها جا براق شوق او بر سما برزن چو خاطرنشین بود
وقت معراج رسول هاشمی چون فرو آمد گشته پیدا خاکی
هیچکس با این تن خاکی بران سوی پایه عرش اعلی شد بر آن
تا نگر ماه اللی تو معراج خط نیست الا لطف بر قرب مصطفی
آن شبی کامد بر او حق قدم از خرشش با نور دیدار هم
زیر پای خویش کرسی را بدید در گذشت او ز کرسی عرش مجید
نوش کرد از جام [illegible] لطف حق تجلی و بر شد او ادنی [illegible]
تا که حق تر بر لطف بجز نجی کو شهابی کرد او بشکند [illegible]
تا سیلاب ازل بالا گرفت تا که احمد راه او ادنی گرفت
رهنما سر مه شد بیابان [illegible] الکشف الغطا که داد او [illegible]
شکل عالم را یکی آدم چو دید چون نظر کرد او تفضل خود رسید
سرفرو بر داد با حجاب ظهور سر بر آمد واحد در یاد او [illegible]
بحر نورش چون شدی بی کران خود برامد از تجرد [illegible]
هیچ دانی خود کجا بود آن مقام این مقام بی مقامی [illegible]
بود آنجا که حجاب خویش دید بی حجاب کز آن او ادنی شنید
قدرت حق ذات مجبرش بود خود نگو یارب که مجبورش بود
جای نقش جسم این افلاک کرد تا که الطاف با لطف [illegible]
ذات حق با نور نقش بخانه شد [illegible] بقا بخانه بود
رفت از آنجا که او بیگانه بر قضا و بر در محبش در انه
در رکن خود آن و علما [illegible] تا که آن شین سازد بر حقیقتی
فانی ابر دو [illegible] بر لقا نا بیانی گشته این بی نوا
با علی احمد علی راز آن سبب سیر آن گفتی بر این رسم [illegible]
لوح کلیست این عالم بسر شکل است آن زمان تو راه بر
انجمن آفاق آنفس بر شناس چشم دل کن باز بنگر این [illegible]

[illegible]

نای آن آدم چو کعبه بر بشر خاک و آب و باد و آتش تا کمر
در کند نشن از طبایع شد جدا ز اختلاف عنصری حسن فراز
از بشر زور کرده دوشش تا جگر خاک و آب و باد و آتش تا قمر
هر یکی را دانه ها باشد صغیر چار و هفت هر یکی بر یک بصیر
هفت فلک را هفت دو مره برو تا یکی بر کتف آن آدم نگر
یک قمر دان دو عطارد زهره شمس مریخ مشتری [illegible]
هفتمین آمد زحل کرسی بر گردن آدم بران در عرش بر
درجه غیبی را بلبن ربانی آ درجه رب بجو از عشق کبریا
هفت حفظ و جه آدم را بخوان تا بدانی سر او دینی از آن
هفت حفظ از کنی مثنا چار ده چشم و ابرو و دماغش نام شد
با لب و دندان دماغ ابرو دو چشم این بود سبع المثانی حق بکم
نطق را از اضراب این بدانی سر کی دو باره چار ده و الکوثر
بینت امت آمد مثال آن [illegible] این بود کل مکان بر رسم راه
سی و دو حاصل ز نقشی تا طلق بیشتر دیگر سابقه کرد احقر
گر ندانی چه گفتم آن رو دان چشم دیگر [illegible]
گر با ازم سر او [illegible] بر ملا بیرون ز رسم انشائی
ابروان آدم کلی بران همچو قوسین گان شد اظهار آن
پشت چشم او دو قاف آمد اگر دیده یکتا بین ایا آن صاحب نظر
قاب قوسین را چو فهمیدی بگو گر فاوحی گفت ما ادنی در او
گرد اظهار شد بدار آن تو با گفت فذو مرة پس انکر [illegible]
آن الف کاندر دماغ شد طول همچو خط مستقیم آسمان
او بجسم لطف این سیران نمود بال معنی را بلطف بر کشود
غیر او کسی را نباشد این هنر روح او بر آدم کلی بسر
جسم و نقش آدم کلی هم او است حالت او حالت سر کل است
امت خاصش عروج بر حضور سیر شد شان نقش چون شد [illegible]
سیر جسم و نقش از خود میکنند چون بهشت خویش فانی میشوند
روح را سیران بود در نقشها انجم و افلاک را تا منتها
سر بود در باید و بینید تمام آن زمان که کار دل باید نظام
دل چه باشد کار دل چون بود بسر آینه سا بان تن و دل سر بسر
آن یکی جاسیست حق اندر بین وان یکی جاسیست حق اندر بین
آن یکی آینه اسکندر است دین یکی وجه خدا را در بر است
وین یکی انجم به بینند سر بسر وان یکی زافاق بیخند خبر

وان

امران یکی را کشف جزئی رو دهد وین یکی از کشف کلی دم زند
هر که را این جا بها حاصل شود در حقیقت ذات خود واصل شود
لیک ظاهر بین نگیرد بهره ها زانکه نبود در ریاضت بهره ها
هر که خواهد سر برار از کنج جاب کو فنا شو از خود و انگه بیاب
قابلیت گشت با پر عوان این تمنا کی بیابان از بر ما

مقاله ۲۳۵
مقاله بیست و ششم در بیان چگونگی در رود فیوضات ربانی و تجلیات از نوبه حضرت سبحانی که روندگان طریقت و حقیقت را [illegible]

پر کشا ای رو دان شبر در مقام نقش یار بر بشر
که بود اماره ادنی در سکت اگر سر آن شد بر بو صفت
در تجسم چو شرره سما بود زان سبب پر فروغ ما پر ما بود
آن تجلی که همیشه در اثر میشود حیوان لولوکا بی بر
آن صحیح الطبع نقش برشد آن تجلی تا شود در روی اثر
کرد خوشه در تجسم داریش با خبر گشتی ز خود بلند ارش
از ریاضت چون که شد آن کرده ها تا تجلی آید از آثار نم
بینی از نور تجلی ذره میشود مجبر نشسته یا بچه
جسم او را خلع پیدا میشود جسم سنگ چون موم حل میشود
بعد از آن که جسم او قابل شود سوی حق با جمله مایل شود
تا لبش آن باعث نحر نعیم میشود کانر ز تو امید [illegible]
گاه افتان گاه غلطان چون گه وقت ذکر جهری بینی از آن
چون شود قایم تواجد بدن زان سیاسان دور زن گردد بدن
از حرارتهای ذکر و شوق و ذوق همچو فانوس خیال افتد بطوق
چون تواجد سالکان در جوش برد کر شد عادت ترقی زاد برد
چون بیابد شد بر او کامل بران او نگرد در داخل و جو ایشان
از ترقی را ز کامل میکنند گر ز کاهل از تواجد نگذرد
بگذرانند بر او در آن مقام تا نباشد حال بر وجد او حرام
اکل میشه است این تواجد بر او که لجا از رو حقیقت [illegible]
خلع جسم ابتدای فیض از راه بل زر ورق سان بر دهم از آن طفیل
از طفیل میل نفسش بر رسید تا ز فیض فعل بجز میشود
بعد از آن آید تجلی نفسی نقش را خالی کنند از نفسی
وقت خلع نقش دیگر در رسید چون تجلی نفسی رو آورد
نفس آماره بغیر از نفسی میکنند از شر تهی خالیش
از تواجد سوی وجد آرد [illegible] زان سیاسان چرخ گردد در علی

اختیارش چون که گشته با تمام | نفس لوامه کنند او را بنام
میل او آید و چون نور خور | می بتابد در دل و سازد چو زر
آینه گردد چو نقش همچو آب | می ببیند چهره خود چهر تاب
این چنین قایم بود او بر فتوح | هر دو را باشد ز ایلاح خود
در نما و نشو آید در وجود | نام او را از محبت در نمود
این مقام صاحبش حال از وجود | بینمایم چون تجلی رو گشود
برسد الهام حقش دم بدم | گفتند او را خبر ابتش دگم
در تجلی دویم که معیت | باد خاک آلود که نورانی است
جام اول لاله مان در اصطلاح | جام دویم همچو گل خوانش صلاح
اصطلاح عاشقان حضرتش | آن کسی باید که رست از آتشی

[illegible]

تم زیم آهسته آهسته رسد تا که شاهد باز را بینا کند
اثر آن فضلش برآید در نظر که ز رفتنها بود وصل دگر
کشف کلی را نشان پرسیده‌ای بی‌سوز و جبر و از لطف برملا
گفت بتوان دیدنش هم برملا چون توان ذوقی ز بی‌پوشش خفا
او ضمیم هم می‌شود حاضر بما از ضیای فضل ذات کبریا
از خلوص طینت خلع تمام باید این از بهر عشاقان نظام
قابلیت رو بعشق آورد باز گفت ای سر تو قرابات مجاز
با همه سر سنده احسان نظر همچو گوی ای چرخ سرگردان‌تر

مقاله ۲۹ عرض کردن قابلیت [illegible] شاهد [illegible]

قابلیت چون بر زد این دم بعشق کرد یاد شهسواران دمشق
گفت کای حسنا طاهر نو عروس [illegible] کرد دون کو بیت خاک بوس
شمع گردان روشنا ز روی دل حیات هر دو عالم سرخوشت
ادای تو قبله برای عاشقان عاشقان را وصل معشوق جان
کو سؤال عاشقانت در جواب این جو لبت را اتمم او جواب
عاشق و معشوق چون برد شکر کی توانند بود چون نور دهر
شاهد مشهود کی بی جرد جهد نا شود منظور کی چون قند شهد
می‌توانند بود در این شاهباز با وجود طبع جسم ترکتاز
بر گشا از ره احسان ذات از فروغ معنی و موصوف صفات
منفعل نیفض حق خود آید کام همچو نم از یم بر گیرد نظام
عارفی گفتا سخن از این مقال هر گل نم دیده را آید تمام
گفت باید مرد مطلق در فنا بی مثال دم بود کانه بکا
بی حرکت بی سکون بی نقص اندر آن مالک برفزاید رس
شاهد را بی مقام انتهاست این خود آید عاشقان را ز فنا
قدرت قدرت بود عشق و ولی بس نباشد عشق را خود مظهر
جمله معشوق است اینجا بی عشق جو هر زمان است اینجا بی قشق
نیست اینجا غیر قدرت آتشش آن بکار ز این صفاتش
هست کان الله لم یکن معه ستی دیگر نیست اینجا جز الله
ظاهر و باطن چو آمد آینه نعت اخلاق و صفاتش باینه
تو نمود کی خلق خالی می‌شود با فنا جدیش جو سایه می‌شود
زانکه خلق ذات باقی باقیست جان خلق هست ای خلاقی است
همچو سایه محو در خورشید ذات با مثال موج محو اندر حیات

با چو نور شمع استاره بجوز محو و حیران هست نیست اندر نظر
کس نگو بیر بحر را کان قطره کو بحر کو پیدا ز زبان خود بود
این دو بین احول بی آب و رو کل شیء هالک الا وجهه
ای که خواهی زین سخن بهره بران اختیار آور بخود کور و کر یا
تا که بینا گردی شستر آنکه او زو نبی بیهود بی سمع بجو
این هلاک از بعد و از دید بقا ای عطش از بعد آر دیگ سقا
این بود گفتم شما را ختم کار چار و دو باید نمود از خود فرار
سوخت باید اندر او نه چار همچو آتش کار خنده اندر چار

مقاله ۲۰ [illegible] مقام [illegible]

فیض فضلش با تو کل جبر جبر را جستند یار امتحان
سر فرو بر دند در بحر وجود بی جبر آید تسلیم و رضا
با بدان همراه با شهروان شد تو کل معنون با ایستان
هر کجا سر در فنر عالم شدند بی تعس غواص جان بر شهود
کو هر صبر آمد اندر دستشان رفتند ایشان از در آن میکده
بحود در سرحت سوی میکده دو غیب الغیب شان آشکار
در سرای شاه خود محرم شدند عالم سخی از ایشان بر بار
سلسله جنبان املاک وجود ظاهر و باطن یمنی در شهود
جلوه ایشان بصحرا اختیار با فشند این ضعیف خلع چار
سند تکبنی کلی شان رحق در رسید و نافشند از حق نسق
دیدن ایشان چشم باز اسرار غیب آینه بر سوخت از رخ تکدر آرب
تنها فانی شد در رنگ سیاه همچو جلد کعبه آمد جلد شاه
دل برنگ بحر الاسود نمود کان سفید یا ننه سیاهی در وجود
چون سفید کار سیاهی گشته هر دو از هم بر یقین اگر شده
این جلال و این جمال کبریا آتشی آمد بخود را از خدا
همچنانکه گفت اینجا مرلوی نکته در صفحهای مثنوی
چون به پیری رسی گان داد اشتی موسی فرعون گردند آشتی
هر که ساکن در سیاهی می‌شود دو دبی چون چشم ماهی می‌شود
همچو نور چشم در عین سیاه میتوانند دید نور بادشاه
هر که در رنگست یا رنگی بود هر که بی رنگست رنگش شد چو بود
رو نظر کن از سفید لاله از هیچ نتوان یافت روی یکرنگ
گر بعکس این پی دیدن الله اگر از این نکته پای من شوی
در برون گردند از تن بحال دنیا در سفید از کشف و نمود پنهان

از جنون رقصند مطلق در فنون شهدی‌ناز نای بی شد برون
کل لسان گفت پنهانی بهم ترجمان نای بر آمد ظهور
بی شکست نای آمد بی نوا طوطی دم در سخن آمد چنان
این نوازشها که از نی بر رسد شکوه‌ها از دست نای میکند
ور نه از دم شکوه نا پیدا زبان در بیابی بی سوز در زبان
آتش دم در دل نای فزود از حرارت صبر از آن نی سوخت
آن نی گرشد مصاحب با دمش ترجمان نای آتش در نی دم شد
نی ز هجران ناله‌ها سر کرد دمش گفت نای این نی از ما کوی دمش
نی بگفت نای من از تو شد از نوازشهات جام سرخوش شد
دم نر ابا شد یعنی مال نی شنی که ازل بود بر باهم بی دمی
من همچنین بودم سوز را بی ندانستم وصال تو را
بس بلی دم ناله از هجران شد شکوه از هجر و جدایی میکند
عاشق صادق بی دم بسته شد بی بی و نای بحق بر بسته شد
انجمن گشتند همه ز آن شاه بی نی و نای نوازان از آله
شهروان ها همرهان خورشی صفت ظاهر و باطن بدر شان کی کشید
دفت بر گشت شهنشاهی نشست بالطیفه دست در آغوش لب
بار گشتش بود هر شام و صبح آن روان با نفس روح الارواح
آن حکیم عقل او عقل روان همت عالی سخی اکرامشان
قابلیت جمع کرد اینها عشق تا رسا ننداشان ز بردان عشق
سر فرو بر داد جوهت قان بحق یافت از عشق در فضل حق نشق
شکر حق گفت او جو مردان بحق بحر قلزم دید او را نفق
بعد شاهنشاهی گفت روان سرگذشت قابل آمد در بیان
شاه چون شد کام بخش اکام را

مقاله ۲۱ طلب کردن شهروان از قابلیت بر عشق خویش سرگذشت
احوال قابل در شدن نی که شایع سلسله ... آمد در ترکی ارادهم

سرگذشت قابلیت از نیها
قابل اینجا عشق را گوید بنا گر بنا بالت و ایام خود دعا
روی کار رو و بنا را به بنی از رخ کارش کل بنا بجنبی
چشم پوشیدم ز لطف ها سوا تا که توفیق بیابم از خدا
تذکره یاد عشقان یاد آوردم خوش را زین شرح شاد آوردم
گفت با عشق آن بیگانه او ستاد گر تو بدا جازه اهل مراد
گر برای حق بگو بر قابلیت باد کار ماند از این قابلیت
تذکره آرم بیان احوال جمله سرگذشت حال استادان خویش

هم چنانکه هست در فرمان حق داده عقل کل عشق کل نسق
همچنانکه هست در دستور شاه سابقا ز احالت بنگر دنیا
بهر شکر حال بر ماضی جلی بر بلا و ملامت هر کجا
گر بنا شد ای عزیز از سرگذشت هیچکس از ماضیان فخر بحث
عشق از روی رضا و رحمتش فرصتش بخشید از حق رحمتش
که شروع از دو پس آن ای سرگذشت والنا باید سرگذشت خود بدنشت
سرگذشت عصر تو از تو بیش نقل ساز و مختصر بر تمحین
بعد از آن از مقتدا مقتدا حاتم جان داده در راه خدا
سرگذشت حال آن قطب رخ بر بلا آورد و آرد در سخن
بعد از آن از سرگذشت پیر حال و آنچه باشد رو شنش اندر جهر
شمه آرد بیان از صدق حال از وظایفهای نقد ذوالجلال
از کرامات عزیزان نکته او رفتا خس نگیر در سکنه
از مقر و منکر شاه و تمیز صوفی با صدق و فی ذل عزیز
رونق ارشاد مردان خدا هم طریق راه قانون هدا
دانمودن نسبت شیخان بز که سرابایشان نباشد غیر سر
از طریق رای مردان صفا از حسام الدین و رای ماضا
از سلام از کلام و از نظام در سخنهای تمام یا تمام
تا که گفت کلمه با صدق و دل اید از اخلاص را سیخ نهد نقل
نقل طومار حساب سروران آورم گر لطف چون گردد عیان
هر شش واز و کوشش را ای مستمند حق است اینکه عشق با ستی پی اهنند
چون نداری عشق حرف درد مند هست بیش ز شها و نشت اشحند
این دم شیرا است آشنا امکنی سر ز نند بر دم دگر غور فانی
بس خوش آینده است از ادای عشق باز همچو دیدن قامت هر سرو ناز
هر مطالب که ترا در دل بود از دل این گنج حاصل می‌شود
باغ دلستان بست این گلزار عشق نقد مزدوران است این زر عشق
کو هر نقد است وصف عشق گنج همچنان نقد است مار گنج رنج
گر تو خواهی نقد گردد نسیه است جز صدق از بر کامل تبه است
هر که داند اصطلاح نی برد همچو طوطی نطقش از شکر برد
باد بر عشاق از من صد سلام هر دمی صد بار تا روز قیام
این مصاحبهای مار از خوبی خانه بان بزم و رزم نقش کشی
بر سند ایشان بجا و وقت تمام قایم حق را چو شد رفته تمام
رجعت از زبان بر حق بود کار رجعت مان خدا و ندی اهر

ما جهاد نفس کردیم این زمان | کان غزا وانیم و را فر زمان
ما برون آییم چون مردان راه | با همه تیغ و سنان نثر و نظم
تو بدان الستی که شعر آیات نطق | از نظر و نثر چون تیر الست
صاحبان نطق و مردان غزا | عندلیبان گلستان خدا
اشرف الجاد چون نطق آمده | بلبل نطاق حق صوفی شده
زان سبب گشتی تو از ما صوفیان | چون ندانی تو وصف الحان ما
صوفیان توحید حق را پاسبان | قدر آن شمشاد باغ راستان
قدر و قفا نیست حق را الف | پیش تو کش قدر فای نحو
شد صوفی خاص و نا صوفی است | هر منافق سیرت دل کور است
تا تنش گلدسته باغ جهان | قلب با کش پر ز نار امتحان
شاه مرتاضان عالم پیرشان | از امیر المؤمنین تا پیرشان
خرقه ایشان بحیدر میرسد | نسلشان تا اهل صفه میرود
فقر ایشان را سواد الوجه جو | کل شیء هالک الا وجهه
صوفی آن ابن صفا ابن ضیا | صوفی آن ابی حسن مرد خدا
زاده وقت اند این صوفیان | زمره حق اند این صاحبدلان
داد مولانا از ایشان گو خبر | مثنوی با یک سرا پا در نظر
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق | نیست فردا گفتن از شرط طریق
دفتر صوفی سواد و حرف نیست | جز دل اسپید همچون برف نیست

مقاله ۲۳۳ در بیان ائمه عرفا سه طایفه اند طایفه که فارسی اند نثر و نظم هر دو [illegible] و طایفه که از ایشان بعضی سخنان حقایق نظم و نثر [illegible] هر دو و طایفه از ایشان نظم و نثر بسیار [illegible] که بر آلت [illegible] اشارات و لطایف و حقایق [illegible] سالکان طریق [illegible] اهل [illegible] اهل حجاز را شعر گوینده [illegible] قال الله تعالی [illegible]

اولیا حضرتش اندر جهان | جز سه فرقه نامور اند اندر جهان
خالی از نطق و بیان و نظم و نثر | سمع باشند شعر این گوهر بعصر
وقت خورش باید ار شنید [illegible] | طوطیش باید از آن از بن گفتگو
تحشش از سر بزرگشتی از شراب | وقت جوشش از سر شدی با اشعار
مرغ گویا در عبادت زیر زیر | میکند کار خوکو [illegible]
ی رضا بیها بگم چون بش آمده | خر خر از خوابش [illegible] آمده
قلبشان اضطراب [illegible] | اضطرابش مایه [illegible] نیست

تا نگردد می بزنید کی سخن | آید او عارف ز علم من لدن
الذین هم فی صلاتهم خاشعون والذین هم عن اللغو معرضون و قال ایضا [illegible] و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له
خام می را سر رفت چون تیر | بر لبش نه سکند تا شیر کج
اوفتاده بهره اش از گفتگو | سعی حق التقی ازو [illegible]
زانکه ظرف [illegible] | کنگ از سعی چو بر لالی آمده
این دلیل است ای عزیز [illegible] | آب سعی آید از سرکوزه تشت
گرچه مرغ لال حضرت نازنیم | مرغ از خود لال کی باشد [illegible]
من عرف الله کل لسانه | فکر کن انگاه معنیش بیان
مرغ نطق عاشقان گویا شو | گر شراب نطق دایم سر خوش است
نطق عارف چون بشد گویا بحق | نطقها نزد وی شاید ز نطق
آنچه گوید از ره دید کمال | وا نماید از جلال و از جمال
حسن معشوقست جنت [illegible] | خط و خال ار بت انوار صفت
آنکه گوید عاشق از حسن و بها | باشد او وجه حقیقی خدا
وجه تحقیق چه باشد ای رفیق | روی آن انسان کامل از بقا
هر کسی کز عشق جانش خوش بود | عاشق از گفتار او سر خوش بود
پس خوشی آینده است نظم و نثر | کو نگر او در وجود شی کسر عشق
هر که او گفتار را در خور بود | حرف او در گوشها چون در بود
گفته ها نظم است یا نثر ای پسر | که ز نقش خلق آید در نثر
هر شنیده کان نظم و از نثر گو است | [illegible]
سنو باشد نظم و نثر اهل حال | نثر باشد گفتگوی [illegible]
این سبب گفتار نظم و نثر همت | [illegible]
[illegible] | همچو گفتار کسان [illegible]
نظم و نثر [illegible] | همچو ابری کرد از دم [illegible]
[illegible] | چون شکافی بر ز ما ره [illegible]
عارف صاحب کلام [illegible] | گفت [illegible]
[illegible] | که بسوزش در جهان یک کس [illegible]
فرق تحقیق او را از گفت جان | فرق راه دل [illegible]

مقاله ۲۳۴ احوال قطب [illegible] شیخ [illegible]

هر که محمود است [illegible] ایاز | [illegible] ایاز خود نیاز
شیخ کار نده [illegible] | [illegible] بنام

او خفانی بدرش گشت جلال | بود قطب [illegible] اهل کمال
بد مرید شیخ کمال الدین حسین | [illegible]
کامل اندر ظاهر و باطن معنوی | اکمل اندر ربوع و اسرار خفی
چون [illegible] ز عالم شد برند | رفت بر دکان خود کرد [illegible]
چون ان بدید او مرید [illegible] | بی کمال و خرصت از خود شیخ شد
[illegible] کان شی کند | همچو [illegible]
گفت اگر دم در [illegible] بر باد | [illegible] باشم که سوز دکان
[illegible] گشتن [illegible] | زانکه [illegible]
رفت بر دکان [illegible] | در بر این سلسله [illegible]
نوبتی در خواب گشتند [illegible] | زین دو دکان [illegible]
خواب خود را شیخ او دیده [illegible] | خواب خود را از خود دیگر گفته
هیچ از شیخ نگفتی در مقام | هیچ از اطوار شیوه در کلام
[illegible] پیش [illegible] حق [illegible] | تا خود بکر [illegible] حق بر رفت
سینه کل طالبان مجروح شد | گو شنفد روحشان مجروح شد
مشغول کار و تحقیق [illegible] | سینه [illegible] طلبکاران فرد
بار دیگر گشتش کای شیخ عصر | ما نخواهیم از تو هیچ از نظم و نثر
او نشین بر مسند شیخی خویش | [illegible] همچو خویش از پیش
قرب ما چون جست او [illegible] | یاد کار خود بجای خود نشین
بار [illegible] استاد | از ره غیرت [illegible] بنهاد
زانکه [illegible] شیخ [illegible] | در طریق عشق حق [illegible]
سر بر آورد [illegible] | همچو خار اشتر [illegible]
چون که [illegible] سالی ازین [illegible] | سلسله محفی شد از [illegible]
غیرت حق قطب الاقطاب [illegible] | آمد اندر [illegible] دکان
آن کلیمش را گرفت بر [illegible] | [illegible]
چون برفت او از دکان شیخ | یافت کان بر حضرت [illegible]
شیخ را [illegible] بنهاد | بست دکان را و قدم [illegible] نهاد
[illegible] خانه شد آن [illegible] | کار خود را دید افتاد [illegible]
قبض شد [illegible] | شد رجا و خوف [illegible]

مقاله ۲۳۴ در واقعه [illegible] شیخ درویش محمد

باز در آینه معنی [illegible] بدید | کو مراد را از جلال حق رسید
در درون واقعه باز [illegible] | که جلالی [illegible] از دکان کشید
[illegible] تا بشگاه سلطنت | آن جلالی [illegible]

که چرا کردی قبول [illegible] | این زمان [illegible] برغم هر دو ان
شیخ را بیدار شد اندر جلال | با جلالی سر بسر او از کمال
وان جلالی چون زحق بود آن حال | شیخ را بر جاه [illegible] جمال
از شکوه حق در صد چندان رسید | شیخ را از سر جلال او پرید
[illegible] | هم چنانکه پوست بر اصل [illegible]
[illegible] | [illegible]
باوجود این عذاب [illegible] | از اباکردن [illegible]
دستگیری نمودن ابو الحسن علی بن موسی الرضا شیخ [illegible]
بوالحسن شاه رضا در دم رسید | جان شیخ کامل از [illegible]
گفت با او ای تو شیخ [illegible] | چون [illegible]
شکوه شیخان باطل کرد [illegible] | نزد آن سلطان [illegible]
بو الحسن گفتا که ای شیخ کبیر | ضد شیخی [illegible]
حق اگر [illegible] | کی شود [illegible] پیدا از او
چون خدا خواهد که حق پیدا کند | [illegible]
این همه شیخان که می بینی [illegible] | هم بصحرا هم بقریه هم بشهر
جلگی [illegible] باب حق [illegible] | چون قلاده [illegible]
گفت شیطان [illegible] | غیر مخلص [illegible]
اصل معنی این سخن [illegible] | بر نشسته [illegible]
تا که صاحب سلسله [illegible] | وقت خورش [illegible]
وانکه شاهی [illegible] | [illegible]
تا نیاید ره ملالش [illegible] | هر سو صحبت راحت [illegible]
او هدایت کن [illegible] | هم منی [illegible]
زانکه باطل [illegible] | هم درین سودا [illegible]
چون که خورشید [illegible] | [illegible] انوارش [illegible]
سلسله دار است [illegible] خطر | این دم [illegible]
شیخ باز آمد بحال [illegible] | [illegible] اعضای خود [illegible]
با وجود آنکه دید او بوالحسن | اقرب القرب انیس [illegible]
بعد سالی یافت صحت [illegible] | آمد بر مسند شیخی نشست

مقاله ۲۳۵ [illegible] شیخ [illegible] درویش محمد [illegible] سلطان ابو الحسن [illegible]

بعد سالی چند چون شیخ زمان | کرد شیخی اندر این آخر زمان
کوس شیخی زد درین عالم [illegible] | هیچ آمد در کف او یک کسی

دام زلف مصطفی در نقا

موسی از قضا علیه التحیة والسلام اکثر حاجات ادا می نماید جهت سیسو دار
و شفقت کرده ای حق تعالی همین زاده را از شیخ حاتم قدس الله سره بجا بنشینی ابرار
حکایت در ولایت

بهر کرد در بحث دان راسر را

دانه اش خورده مرغان هوا — کرکس و کنجشک و زاغ و سارها

هیچ آمد در کف او یک مرید — کاید از دنیا تیم جو بوی امید
خرج دخلش صرف شد اندر عیش — می نمی جست او بغیر از جو اکثر

در مناجات آمد آن شیخ کبار — کرد التماس زاری بر حریم کردگار
آمد او در قبه سلطان دین — کرد زاری تا فرد دست را ثمین

کفت وقت رحلتم نزدیک شد — بیکرم خود قابل تحریک شد
بعد از این آمدش الهام رب — کای شکسته حال ای امی نسب

ما برای تو تعیین فرموده ایم — آنکه غم را ایمنه است بر درده ایم
حاتم خود حاتمی کرده بتو — سید همچنین اندرین فرصت نو

بود مجموع سال آن ماه سپهر — کرد شش بود در ریاضت مجو مهر
سیر انفاس ایش آمد تمام — هم بعوض چار سال آن با نظام

سیر نقشش چون تمام آور رباز — شاه باری شد هر یدا سرفراز
وقت آن آمد که مهر نور تاب — سر برآورد از گریبان حجاب

آفتاب است برآید از سپهر

۲۲۲ مقاله رسیدن حضرت شیخ حاتم قدس سره بمقام ... برده شد
کردید او بر سر بر مناقبات و تعین نمودن برادر او بمقام ... دیده با شجره
و ظاهر حق دانا ملک زمان برای یادداشت متمسکان این ناسک فقر
و اینه

نور پاشش آید بعالم همچو مهر

چون بشد دو سال دیگر زین حساب — رو برو گردید مه با آفتاب

بعد خلیع دور آمد آشکار — لاله در گلزار نشت سرو آمد بهار

سرو قدش چون که بر پا خواستی — عالمی از جلوه اش آراستی
دم او در قدم اندر وجود — طرح چارم بهر او رخ می نمود

رایت علم و لایت میکشید — سر او چو کام کاری آن رشید
خیمه زرین طناب احمری — شعشع بی قبه اسکندری

بارها بستند بر بام فلک — بر خلیفه زاده حق بی ملک
طمطراق طرح چارم می نمود — بهر آن سلطان تکیه وجود

آن غضنفر صولت اندر زمانی — کل سواد جسم با کردن بیانی
قلب او چون دوده آغاز کرد — جوع میکردش غذا آن شیره کرد

تا زمانی که وش بر دل کشود — همزمان آمد آن هنگش در وجود
آن کمان شیئی مرتفع میشد عجب — جسم پاکش می براند اضطراب

در دل بحر وجودش چون نهنگ — کرد بر کشتی جسمش کار تنگ
تا که شکسته است کشتی زاهو — شد عوضه حتم او را در گلو

آن شبی که اندرونش ای خطر — بود در شب سر شیخ هنر
در نماز و در عبادت تا بصبح — سر نزد از او بشفقت تا بصبح

شیخ بهر او مهیا کرده بود — یک دو صد من خربزه نان بجوار
خورده بودش آن شیخ حاتم بهم — با بفر وده از حرارتهای تب

زان علوفها نهنگش سیر کرد — چون کجیبش از هوا تیز کرد
دل بدل بکشود این تجلی بود — عارفان را ابتدا تمکین بود

طور چارم را بود این ابتدا — زان تجلیها که با بر از خدا
این تجلی با صفاتی بر بشر — شعشعانی چهره در دین نگر

کوه اینجا گاه شد نزد تقی — زور اگر آرد نقش نبرد نفس
هر که را این طور ملک آمد یقین — شد خلیفه او کیش از حق یقین

آفتاب چرخ پیشش چون سها — چهره اش خورشید را تحفه ضیا
بحر اندر پیش لطفش قطره — کوه ها در پیش لطفش ذره

چون که بنده نشت او ز افراز فنا — پایه فقر آمد او از بر فنا
این عمود دین پیغمبر بود — حاوی آن کون را مصدر بود

برد بالش سایه گستر چون هما — ظل او چون کوه قاف است از خدا
هر که او را یافت حق ما یافت — رد او هم رد ز حق بر یافته

شیخ حاتم را چو این دولت رسید — بوسید و تبت شدان بار بزید
ترجمه قرآن بدان این اولیا — زانکه فانی آمد نذیر مصطفا

بر شاد و خرم آمد این فر — کشت زیب بیر الصفش سعید
چون عیان شد رهنمای در جهان — شد دلیل کعبه بهر حاجیان

بس بود آن یک دلیل این قاج را — لقمه کانی برد محتاج را
باز کن چشم و انظر این برخشی — در نهی بینی جمال کبر خشی

کور کی بیند جمال آفتاب — چون زمد اندر پیش چشمش شد حجاب
بر خواند او را بوسید شیخ حال — کفت شکر حق که رستی از زوال

چون ز تمکین شد به تمکین آشنا — سند شیئی بدارش با بجا
پایه پا کردید با والد ز حق — همسر اکر دید با عبا رخ رخش

بعد بستن در کمر زنار عشق — کشت داخل او بمردان دمشق
کفت با او کای کل باغ مراد — در کذشتن هست واجب از نجات

بعد من کر آید نا فیرجا — روز چندی با شاه مردان تا
کا بجنبی شرعیا از رو بها — صبر کردد کرد قایم امتحان

کار او با لاکرفت از جبر او — شد الف لام میم صادش بود
معنی آن میم لام و صاد الف — راست رو شد زاو حروف و سخن

صبر او او رد کل جسم عنبر — کل کرده شیوه چون بذر
چون کرده خاصش از صلب پدر — راند حق بر اتهام با کرتر

بهر افزار ولایات علی — هر طرف زین باغ سر زد نو گلی
اولیا دانند احوال جهان — آنچه جذب نشت آواز ایندگان

خوب فرموده است مرد الهی — سنگ باشد در کف ایشان گهر
آنچه دانند برای ولند کسی — کان بنا شد از خود خود عقلی

آنکه بر افلاک رفتارش بود — بر زمین رفتن چه دشوارش بود
آنکه او واقف شد از سر — سر مخلوقات جیوه پیش او

بهر او در سیر صنعتکار شیخ — ۲۲۳ مقاله رفعت نمودن حضرت شیخ دروالی محمد از دنیا و نشستن
کرد روحش جا با علا علیین

این تجلی است عشر جا هیچ — حضرت شیخ حاتم بر جای او به قیلی رقت قدس سره العزیز
رحلتش بر مسیح می آمد یقین

شیخ حاتم بود عوای بطلی — که زهم شیخانش آمد بر دلی
صبر کرد و یافت از جای پدر — بر نشست از صدق بر بالای بر

ساخت یک بقعه بشهد جون بهشت — هر که دیده شتیش از بهشت
آدم روحانی آن شیخ زمان — نو گل بستان این آخر زمان

بنده خاص حریم کبریا — حاتم دوران شه مشکل گشا
صاحب طار و اطوار طریق — واقف از رمز حقی سر دقیق

هر که کشت او را مرید از صدق — سبط او بیدار ما کش بود از عشق
خادمش جاجی خواجه مرد الهی — بری صدقش سبط او بود از جبلی

خدمت آن شیخ حاتم مینمود — کوی مردی از همه ستانی بود
سرفراز آن طریقش با ادب — لیک بودند ها او همه روزان در شب

هر یکی را یا به آمد بس بلند — لیک بودند همچو صید اندر کمند
رسم از آزاد است شیخ را زاد — در زنه بسیار شد در عالم نزاد

ای خوشش انکو رسم از او کرفت — سر و او شد راست اسکند اد کرفت
تحل سید او در طب ما ای فنا — تند و صاحب بیچا پرا

راستی را راستی بر میشود — سیل افسر قابل از می شود
هر که سر بر تو ای است اینجا کل بود — حسن عشقش قابل ابل برد

جمع شد او را مرید بیشمار — لیک از بیعت ز ایشان قطار
اشتر مسبی قطار اشتران — سلسله جنبان وحدتشان بجرا

بلبل اندر باغ چون بچه کند — این همه بچه بی بلبل شود
جوجه چه بیر شد آماده جو — جوجه دیگر زند بلبل بجه

آن سپهسالار مرغان خدا — شاه باز سا صد صفد رصفا
او بود کان جذبهای اشتران — حق سپرده بر امانت نزد آن

آن امانت را که حق فرموده است — آیه در قرآن بآن آورده است
گر نمیدانی بدان آن مرتبا — جذبه از رحمن بیان را او واقع

شیخ کان این جذبها تز دو بیت — او دم دیا بی جهانش جهان کیابت
شیخ حاتم سر رها لمحجاب — بد جمل بیش زرخ او آفتاب

روز و باران بود و شهید سلکش — ۲۲۸ مقاله حکایات لا مهر سپهر هما و ان قطب فلک ولایت شیخ حاتم قرانی
آن بهشت علمان جاده ماشیش

شیخ شیخ ماست آن شیخ بر — وقایای حالص هر یک از مریدان او با نشستن شیخ و انکار خود
در بدایت بود چون بدر بر

ذره ها در نور او با بر جهر حال — شیخ الیاس را ز آن مقام بسته بیسخن و ظاهر ساختن بر خانش
خورد
آمده هر یک بمعنی در کمال

طور انوار حقیقت راه او — ره نمای ره دل آگاه او
کس جنبی جاده را پیدا نکرد — این علم راستش او بر پا نکرد

تند و صاحب ایشش کلید بسته بود — نخل امیدش بحق پیوسته بود
بد مریدانش بسی اندر شمار — خدمتش کردند در سال و بهار

هر یکی در صوفت مرد تمام — کارشان ز اخلاص گشته با نظام
لیک هر یک فکر جای او بدید — زین خیال آن نفس باطل میشدید

سوی دامان داشتند نشو و فنا — بر کس بجان مدعی هر یک سوا
همچو یوسف در دل چاه اوراخ — جنگ برابرو زده با مشتری تار

زین تمناهای نفس بر فیال — تازه میکردند بر تنها کمال
حالت خود این تنبه میشکند — جاه بجستند و به بیسا فشند

دیر و درایشان مربی جا بها — مانع رفتارشان اکراه را
کفت با ایشان بر سم تر بیعت — که کشتی خالی ای از سوفت

آنچه رفت است از خداوند کریم — نیست تبدیلش بدست هر یکم
گرچه شیخی نیست جز حالی — بهر ظلم کردگان رها لی

ظاهرش اینست اما باطنش — جز خدا غیری نگردد خانشش
هر یکی را داده مارای دگر — آن جهان کی این جهان جای دگر

دولت اقبال مردان خدا — کی رسد دست فقیر هر گدا
جای بازان بقار آن کی بود — گرچه جاد اش ز باران فرزند

جای مختاران صاحبدل کجا   بهر اهل نفس کردد پا بجا   صد هزاران بار مردان را یقین   کرده اند از بهر این حال گزین
تا که را لطف ازل دریافته   مرکز قطب اندر ابش ساخته   هر که را الله خیال این بکذارد   نقش شیطانش بر این بشکند
من مرید پر کار بنده بدم   وردی صد بار ما فانی بنشکد   کشته بودم کت بحر وار مدام   که نبودم مخبر از جاه و مقام
عارفان بوده کجا به زمین   رسته از جاه و جلال اهل زمین   زان سبب لطف حقم در بر کشید   که مرا دیده شد خالی از امید
من چو بودم فارغ از این غم الم   از خدا راضی شده با جبر و ظلم   قدر و جاه من بیش شد قدم من   شد مخصوص من برای او کفن
روز که راهی شدم با او بعشق   حق ذات پاک مردان دمشق   این حکایت کرد بهر جلسان   که برستند با رهزنان نفس شان

حکایت کلاه [illegible] که سلطان العارفین سلطان بایزید [illegible]

سرور بسطام سلطان رشید   عارف اکرم سلطان بایزید
بر مصلایش قرار آورده بود   با توجه سر بو جیبش کرده بود
یک مرید دیده بارش در عقب   دید سلطان شد سرش با او [illegible]   بعد از آن زیر مصلا شد نهان   همچو مردان که بند از دیده شان
گفت با سلطان که من دیدم چنین   واتعجبیدم ببند و [illegible] این   گفت سلطانش که رمزی بند و [illegible]   قطب رفت و بهر جان آن غنی
آمد از این طلب از صورتم   زان طلب خود [illegible] حاضرم   همچو من چندی دگر حاضر شدند   بلکه تاج قطب بر سرش نهند
ناگهان دیدیم کز بیت خانه   کرد بیرون راهب بیگانه   آن کلاه قطب بر فرقش نهاد   بر رخ آن باب رحمت بر کشاد
آن کلاه بر پای آن سر بلند   کس همی جستند بر فرقش نهند   ما چو دیدیم اینچنین بکر عجیب   خویش با بر فضل او او کنیم
زان کشیدن سر به پستی آمدند   که مبادا بر سر ما بر نهند   سر کشیدن کفر باشد ای اخی   ظاهر و باطن بر اهل نظر
فضل او باید که تا آن ای ولد   بهر خالی گشته از خود تا ابد

بر طلبیدن مرید صاحب حال از حضرت شیخ حاتم [illegible] تعبداً او و جواب دادن شیخ او را

یک مرید داشت حاجی خواجه نام   بوده کار او به نزدیک تمام

گفت

گفت با شیخ از ره دل یا نفاق   کای فدایت جان درویشان طاق   یادگار تو که باشد بعد تو   که جهان روشن کند بی بعد تو
شیخ گفتا باشم که او مطرف است   او بسی مشکور بود حالات ما   حق چنین داشت تا ملا شود   بعد از آن بر علم ما دانا شود
گشت نزدیک آنکه ازین بیقف   تا نکرد و باقی عمرش تلف   حال میکیریم دستش از کرم   که مبادا خام گردد کار دم
میکند تصنیف او در رد [illegible]   علمی بیا بی تو قدرت از خطا   چون نخواهد از پس بد   بندار یم دکینش پای بست
چون رسید آن وقت کاید جانشین   قطب دوران میکند [illegible]   شیخ آمد در شکار صید خود   آن زمانی که سوی مسجد بشد
مجتهدی با مدرس آن زمان   مشهد مقدس با رشد علم دان   علم او چون راه بالائی او   بر تصوف اندکی مایل شده
شیخ بر منبر رسید او آمد نشست   بر تصوف راه ما بر خود ببست   انکه دانستش تعجب ها نمود   جای در منبر بس از بهرش گشود
بوی انوار صفاتش پیچ شد   در خیالش جز و ملا [illegible] شد   صادقی درویش با صوت حسن   درس میخواند اندر آن جمع حسن
شیخ را چون دید فریادی کشید   که همای اوج معنی در رسید   آن مدرس سید عالی نسب   آمده بنشست آنجایی عجب
گفت با او صادقی کاین مرجبان   شیخ حاتم آمده است آن   شیخ را تعظیم کرده گفت هان   خوب کردی خواندنت [illegible]
شیخ گفتش هست بهتر بهر راه   گر شما زد صاحبش پای کاه   شیخ گوشی داد بر گفتار حق   که بیفزاید برایشان [illegible]
روز چندی شیخ بیشتر تا کرد   آن حریف خویش با گفت و شنید   دید سر گشتن بس چو ایشان شد   جز مدرس بهر حرامی بود برد
بود قاری طوطی شکر شکن   چون فصیحی نا بود مشهد [illegible]   شیخ گفتا گر مدرس را کنم   سوی خود او را یقین [illegible]
صادقی را گفت کای صادق بیا   هیچ خواندی پیش از این گفتار ما   گفت خواندم در سرابش گاه گاه   بیت چندی از کلام اولیا
از شما بیتی ندارم من ز بر   ورنه میخواندم برایش در نظر   شیخ گفتا آنچه میگویم تو کوی   آن زمان بر خوان بر [illegible]
شیخ گفتا در بدیهه یک غزل   از طریق راه مردان [illegible]   صادقی خواند آن غزل را [illegible]   مجتهد را گشت رایش جا بجا

بسیط

مجتهد گرد بدیهه پای بند   شد غزل از بهر او حلقه کمند   صادقی گفتا که در تدریس گفت   در بدیهه این شیخ در بارها بسفت
مجتهد گفتا که باید رفت و دید   گفت گوی چند از وی واکشید   در سخن بود اینکه آمد خارش   در بغل جزوی [illegible]
مطلب شیخ او بدی حق حاضری   میکند تا شیخ گردد ناظرش   مجتهد گفتا که ای محمد علی   ساز روشن جزو خود را جلی
گفت بنوشتم برد صوفیان   طعنها بس بر همین این زمان   گفت ای غافل تو [illegible]   شیخ حاتم گفته آنها سر کل
خواهم او را رفتن این ساعت ببین   جزو همره شو بجوع علم جدید   مجتهد و صادق آن شاه باز   خواستند دیدن کشیدا او را مجاز
چون شدند آنجا [illegible] آمده   شیخ را دیدند چون بحر محیط   صادقی چون نوحه آغاز زد   [illegible]
شیخ را دیدند خالی از بشر   حال بردش آن زمان بیرون ز سر   شیخ بر رفت آن زمان [illegible]   جزو با [illegible] آن دم [illegible]
آتشی زان حال بر جانش فتاد   چشمها یا حکمت از جیبش کشاد   گشت بیتاب و فغان آغاز زد   خویش را از عشق حق قربانی کرد
شد مرید دست [illegible]   سال چندی چون بشد شد معتقد   لیک از کارش قلیلی مانده بود   رحمت حق شیخ حاتم در ربود
وقت رفتن گفت کای افتادگان   ای شما [illegible] دیگر در جهان   از تجلی جسم و جانم آب شد   هر که رو دیدم دیده او گرداب شد
من هدایت را دگر [illegible]   محو جان اینچنین که [illegible]   گفت با او آن مرید صادقش   که نموده بود حق [illegible]
کای رخت خورشید ربع اولیا   که بکار آئیم سوی بعد از شما   لیک تو ما را نشان کی باشد ولی   [illegible]
شیخ گفت آخوند جان بای نظام   یکدو سال و نیم ارشاد تمام   رخصت ار خواهی دهم چون رشدان   لیک جای من خدا بخشد بدان
هر که او از گفته کس رشد است   هر که [illegible] هر ولی آمده است   مرشدی کو جانشینی شاه شد   رخصتش از جانب الله شد
هر که چنا بیندش از چشم سر   پای بند و دید خود گردد [illegible]   شیخ [illegible] عالم اینجا فرق کی   خویش را در نور ذات غرق کن
طور جسم و روح اطوار حقی   چون شود روشن بیایی منتهی   گفت کای آخوند جان چون آفتاب   سر برآرد کو رها بد در حجاب

آفتاب

آفتاب از قلب چون پیدا شود   ذره ها در نور او شیدا شود   شیخ رفت و وعده بگذشت السعید   از خدا ارشاد آن مرد رشید
حق تعالی نور خود را اینچنین   میکند اتمام بر خود از یقین   احسن الخلق خدا صاحبدلات   غیر صاحبدل نه [illegible]
نور خبر از دل نشد ایا چون کنم   گوئی از دل تا دولت جبران کنم   زر بباز و سر بباز و دل بجو   دل چو جستی قلب صاحبدل بجو
چون بجستی قلب صاحبدل ازو   تانی آوردی که پایی وعده داد
گفت چون رفت شیخ با صفا   حاتم دوران با قلیم بقا   گفت
وعده مردان حق صادق بود   گر بود صد قرن پیدا شود

حکایت ارشاد [illegible] قطب الاوتاد والاولیا شیخ حاتم قدس الله سره [illegible] در بروز انوار [illegible] جانشینی حضرت شیخ المحققین زبدة العارفین جامع الکمالات الصوری والمعنوی شیخ محمد [illegible] قدس الله سره [illegible]

چون نشد آن وعده شیخ آشکار   آفتاب جانشین شد آشکار   چون نشست او بر سریر فقر دل   ره روان رستند از آب و گل
پس مریدان پیش آن آخوند آمدند   تا سر وعده بکلی حل شدند   آفتاب آمد بعینی دایره   نور دل یک شد بنور باهره
خور برآمد ذره ها پیدا شدند   از تف خورشید او شیدا شدند   عیسی آمد مرده ها احیا شدند   جمله افتادگان بر پا شدند
شمع آمد هر کجا پروانه بود   سوختن در شمع بر پروانه بود   طایر قدسی ز دل پرواز کرد   خویش را با فقر کل دمساز کرد
یافت ارشاد از خدای خوشتنی   یاری شیخ و وفای خوشتنی   حاجیان کعبه امید دل   آمدند از بهر او جا و بدل
هر که عارف شد بمردان خدا   بر مهد تحقیق از بند و بلا   شد ز اخلاق نیکو [illegible]   خویش را در باز در عشق [illegible]
چارده ساله بتی بد شیخ ما   کامل ره نما داند با خدا   هر که صاحبدل بود او کلاه است   لشکر ارواح را او سرور است
هر که دل دارد صفا بخش ملک   عمر او چون چارده شد کامل است   چون شنیدی ای جوان اسرار دل   هم ز صاحبدل بجو اثار دل
هر که عارف شد بمردان خدا   بر مهد تحقیق از بند و بلا   شیخ ما آن بنده صاحب زمان   شیخ ما آن یادگار جانان
شیخ ما آن شهسوار ملک عشق   وان در ناسفته اندر سلک عشق   شیخ ما مخدوم [illegible] جان   سرو قدش قامت گلستان

قدوه‌ها نیت تجرید او / راست چون نخل رطب جاوید او
شهسوار لشکر ارواح قدس / خم او پر از مدام راح قدس
شاه بهار دست قدرت رخ او / با بهای قلب کل مفتوح او
عالم و فاضل بشهد جان او / سدره افراخلق مادی او
سالک مجذوب مجذوب سلوک / تربیتها یافته زان شه ملوک
بار شنو گشته از ظاهرش / تا که گردی در حقیقت باهرش
شاه نیکو خصلت نیکو فرخنده فال / بود با او آنچه نبود بالکمال
ستر پوشیده نبود پیش او / بد مبارک قلب سالیر اندیش او
علم او او را از خود بگرفته بود / یک جو او را از خودی بهره نبود
علم او با شرع ما لش قرین / بر عملهایش قضا گردا قرین
حافظ قران مقری بوالحسنی / آن گل بستان طریق گلدسته بی
بود سر کرده نمود نهای شاه / از ره میل شنیده اند عرش راه
بر صدایش مجود او روز بور / هر که بشنید آن صدا رفتی بنور
چون نمودی موعظه وقت سخن / شیرین افتادی بیان مرد و زن
علم نقل و عقل و عینی با کمال / بر هدایت بود چون آب زلال
گر بگویم سالها او را صفات / ذره نبود به پیش آن صفات
طاق ابروی فنون غماز حالش / کرده بر عالم [illegible]
پیر و عالم شیخ و عارف [illegible] از او / پرده گاه بیخودی و گفتگو
مجمع البحرین علم و معرفت / مخزن اسرار اخلاق و صفت
آن یگانه گوهر بحر محیط / از ریاضت گشته جسم او بسیط
جمله اسفار او بود با حضور / زیر طاق خود نموده بی حضور
ملک او اطوار راه عاشقان / پیشوای قدوه حق زمان
ای جناب عرفان از او شد آشکار / ای جناب [illegible]
سرور ابناج دارو تاج بخش / مهتر ابناج کبر و تاج بخش
جسم جانش گوهر اخلاص بود / سیک اخلاصش همی خاص بود
چارده معصوم با کس پیش بود / کشته جانش پیش ایشان در گرد
سلسله داران به پیشش سر به پیش / بر ضعیف غره اش عالم بجیش
بر ملوک فقر عصر او بود حرز / بر عراق او بود شبها ز ستیز
بود با او سلسله فقر کل / رشته حبل المتینش تا ازل
آنچه خوانی تو ذهبیه سلسله / گر دو تن [illegible] گر راست
بود [illegible] کبیر آمد ز حق / اینچنین بسته شده ز اول [illegible]
کو جی ایشان را ذهبیه [illegible] / نام کرده اهل سر ز اول زمان

اصطلاح

اصطلاح این شهنشاه ایمان دقیق / آمد از اول ابا نیکو رفیق
بعد از این بشنو سخن از طرز نمود / شمه ز اخلاق آن شه ای عمو
کامل از ارشاد شیخ معنویا / الغرض آن شه محمد با علی

۲۳۳ مقاله در بیان احوالات [illegible] شیخ محمد علی خراسانی [illegible] بزرگوار [illegible] ابتداء [illegible] حالات بعد وفات آن بزرگوار قدس سره العزیز

علم او در ظاهر و باطن محیط / گو بیا از مادر ابداو بسیط
کاشف اسرار ملک بی نشان / طایر اطوار او در لامکان
شاه بهار دست قدرت نور حق / بحر های کون و بیش عالم [illegible]
آسمان رحمت بی حد و مر / الحق بحر عرش ز دانش مستقر
ابر فیضش چون بیاراید او دل / آفتاب او را کی مانع شدی
در گره گشادی عطش بحر یا / قطره او بحر گشتی در هواش
حرفی از وی چون بگوش آن نقد شنیدی / راستی عشق قلبها محضر شدی
طالبان و سالکانش سر بلند / هریکی چون آفتاب ارجمند
جمله اطوار و سر معنویا / بود در گنج دل او مخزنیا
جوان امانی او به پرداز انوار / سایه گستر چتر پرداز اولیا
همچو سیمرغان گشودی بال خویش / از قدم در یافتی اقبال خویش
در گره نو میدویت افشان او / ابر رحمت شنیدی باشان او
بهر سالی چند کان بدر رهی / در حریم خویش خواندی الاخط
از ره الهام کشتندش بپا / حج نماز بهر بیت ای فتی
بر سر بر جانشین این دو ذات / حج نکرده بر خود را کالبات
بر سر خود را شد سوی حج / با گروه فوت جان سوی حج
با نور گل رو بکعبه کرد او / زاد حق دارش خورند خلق او
هر چه او را آمدی در راه پیش / بد گرامی بر پیش اهل خویش
تا که ره را رفت با اهل حج نو / باب کعبه بر رخ بر پیش گشود
گرد از راه بار دیگر بهر خویش / چون به بغداد آمد او با اهل حج
شاه بغداد پس تواضعها نمود / گرد همراهش یکی بر حاج بود
با سفارشها بر ایران راه اش / که جنابوا او را [illegible]
بود پنجه و جمعه همراهش گرد رفت / بر سر هر خیمه شرطی در گذشت
که برای موذیان ره را بهند / دفع شران منافقها کنند

تا گرفت همراه ایشان شدند / منزل جنبی با جور [illegible] آمدند
نعیم چند منزل گر شد ای اخی / گشت مستقل طلیع آن زمین گناه
خود به هر منزل حراست میخورد / تا که بستند هر چه با ایشان [illegible]
جمله در مکه براه آمدند / با قبول حق سوی یزدان شدند
حج چنین باید چه فرزانه مرد / گر خدا آید بر اهل کرم و درد
گر ز حاج تو شدند و گر باز آمدند / [illegible] بر حاج آمدند
لشکر و [illegible] دسته بی بیدار / با توکل بستند آن قطع سفر
[illegible] جوشان حاضر شدند / خود ز فیض بیت سیر شدند
با توکل از بیرون آمد نو / رو به ملک صید ر صفدر شدند
سر بر آورد آمد عرب از پیش شان / مانع آب آمد شد از کیش شان
که بر سر حد ترسان [illegible] / در ره غارت همه [illegible]
اهل حاج بی یار و بی زاد و مال / جمله دیدند [illegible]
[illegible] بر پیش شیخ [illegible] / گر شهادت [illegible]
مال [illegible] / در میان شان [illegible]
شیخ گفتا حق ز رکیب قدم / ندرشان را [illegible]
سید [illegible] محمد نام او / کشته [illegible]
گفت دیدم من شه مردان علی / [illegible]
[illegible] / غم مباد [illegible]
ناگهان آمد یکی [illegible] / گفت کشتم این زمان [illegible]
گر ببردم صید ر صفدر بخواب / گفت [illegible]
[illegible] / آنچه [illegible]
[illegible] از آن کوه ها / روی گرده بر حریم [illegible]
[illegible] / [illegible]
جوش شان [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] هلاک / چون بخواهیم [illegible]
گریه [illegible] ناله در رسید / شور [illegible]
قطع آب آمد [illegible] / از حرارت رفت آب [illegible]
شیخ گفتا خواهم این دم [illegible] / تا که حق بخشد بما از فضل بهر
گفت جمع آیید پس ذکر [illegible] / بخوانند [illegible]
تا که بخوانند شما را زین بلا / [illegible] از بلا [illegible]
مطلب ایشان [illegible] / طایر انس [illegible]
ناگهان [illegible] / در میان [illegible]

باره بر بخشند از [illegible] / گشتند ایشان [illegible]
شیخ ایشان [illegible] / سوی ایشان [illegible]
شاهت الوجوه [illegible] / [illegible] آمد [illegible]
دید چون آن شیخ [illegible] / گفت [illegible]
آمد و بوسید [illegible] شیخ / ساعتی بنشست [illegible] شیخ
[illegible] / عذر خود در خواست آن [illegible]
گفت شیخا [illegible] / تا رسید حق [illegible]
آن [illegible] شیخ [illegible] / چون به بخشیدش [illegible]
[illegible] / تا [illegible]
با توکل هر که [illegible] / حق [illegible]
[illegible] راه [illegible] / تا [illegible]
بار رضا تسلیم او سوی حق / تا [illegible]
گر توانی صبر در درگاه او / [illegible] در راه او
نی توکل [illegible] / صورت [illegible]
بی [illegible] / [illegible] شیطان [illegible]
نی ز علم ظاهرش [illegible] / نی ز باطن [illegible]
بسته شیطان [illegible] / کرده بندش [illegible]
اینچنین [illegible] / [illegible]
شیخ آمد [illegible] / تا شد از ایشان یکی [illegible]
شاه مردان [illegible] / عین ظلمت [illegible]
[illegible] / شیخ تنها [illegible]
با سلامت [illegible] / سالک [illegible]

۲۳۴ مقاله در بیان توکل حاجیان رضا و تسلیم [illegible] و بیان کشتن آن گروه شیخ توکل حقیقی از ایران [illegible]

بود شیخی [illegible] / در حقیقت [illegible]
خدمت شیخان کامل کرده بود / گویا [illegible]
از معارف [illegible] / سر [illegible]
گوهر [illegible] / راه اطوار معانی [illegible]
با عیال [illegible] / [illegible] توکل [illegible]
[illegible] / [illegible]
خلق [illegible] / دخل [illegible]
[illegible] / بر امید آخرت [illegible]

در سخن بود او که آمد طفل او / گفت ای بابا بجاده لقمه نان
کرد می نانی بدین طفل صغیر / به بود از هر چه گویی آن فقیر
گر تو دانی کلفت زمانه / بار سر این افسر شیخی بنه
طفل من بنده خدای ذو المنن / کرده‌ام نیکو بجای حسن ظن
حسن ظن را بر مکن اشعار / آن زمان بر کل عرفان بیار
چون که داند سخنی چیستم / بیند هر روز [illegible] گریستم
شیخ گفتا اگر حاجت ببیند او / تا که حاجت است [illegible]
گفت بابا چاره خیرش خواستم / سجده کردم این همه درخواستم
گفت بودم در سرای [illegible] / بی‌زمان گشته‌ای [illegible]
شیخ گفتا اینچنین است کار حق / سخن را اینچنین بسته سبق
مستحقین چون [illegible] / بر عوض نان تو صد جان [illegible]
صاحب ایشان عوض [illegible] / از بلا ابر راند جان تو
رو مراد نامرادان را برآر / تا برآید مرادت صد هزار
گفت روزی اگر بمیرد صد هزار / زنده گرداند ز طور کردگار
کار فقر و رتبه مردان حق / هستی خود محو کن [illegible]
گفت با او روز صباح [illegible]

بود حاضر نزد آن شیخ [illegible] / گفت با شیخ آن پسر ای بی‌خبر
شیخ آن با شکر کرد الحمد [illegible] / تا نباشد شیخی او بس [illegible]
شیخ گفتا من ندانم ای پسر / هر که داند این نبخشد گر [illegible]
گفت شیخ مدعی بطلب تو نان / از بر آن طفل معصوم از زبان
گفت می‌بینم که می‌بیند همه / زان سبب بینم دلم اندوه [illegible]
باز آمد طفل کان نامم [illegible] / لقمه نان راحت جانم دهید
طفل رفت و کرد رو سوی خدا / گفت ای رازق [illegible]
ساعتی بنشست کاید یک نفر / چاره خیر آورد [illegible]
حق تعالی بر دلم رحمت نمود / بر در [illegible] باب از نعمت گشود
هر یکی از مستحقین بر کرد / [illegible]
بهر آن وا در گرسنه این عیال / تا که بخشد بر مستحقان [illegible]
مستحقین [illegible] عیالان [illegible] / نامراد [illegible] بعالم [illegible]
دید چون آن شیخ این [illegible] / گفت شیخا کی شود [illegible]
صبر و تسلیم و توکل از رضاست / [illegible] مردم بی توکل [illegible]
اگر خواهد سروری کو سر بنه / آن زمان بر ترک خود [illegible]

مقاله ۲۴۳ در بیان جواب سؤال مدعی بمردان شیخ کامل نفس

تا کنم [illegible] ترک آن حسن ظن

بشنو [illegible]

چون

چون صباح آمد بیامد مدعی / با مریدانش که بشناسد ولی

[illegible] بیان در [illegible] ظاهر گرداند [illegible] با معجزه داده [illegible] شفاعت [illegible] بنده اولیائی گفت [illegible]

با بدر او سنی حسن ظن حالی / چو ببیند از کامل طریق اعتدال
فرق سازد کاملان از ناقصان / حسن ظن باید طریق عارفان
مجلسی دید او سرای دوستان / شیخ در گفتار همچو طوطیان
صد [illegible] / بی شکر [illegible]
از معارف نکته کرد آشکار / بر مریدانش چو گلها در بهار
گر [illegible] / شیخ چون گفتار خود [illegible]
جمله حضار مدهوش آمدند / همچو آب دیگ در جوش آمدند
در گفتار با شیخ [illegible] / گفت یک گوش خود [illegible]
تا که دریابی سؤال خود جواب / حسن ظن بنگر ای عالیجناب
ای ره مردان [illegible] / قوت از قابل این رخصت [illegible]
هر توانا این ره دل می‌برد / مرکب چالاک این ره می‌برد
قوتی کز لقمه‌ها [illegible] / حاصل آید [illegible] قابل [illegible]
[illegible] / بی خران کور حالان [illegible]
هر خر انبار کش کی قابل است / [illegible]
تا که بی قوت ندارد [illegible] / هر که قوت داشت خود از [illegible]
اندر این ره شد حجاب [illegible] / ظلمت و نور است اندر ره [illegible]
[illegible] / صد هزاران [illegible]
عقبه‌ای مشکل است [illegible] / که بر [illegible]
[illegible] / داشتی خود را [illegible]
نقش [illegible] / نامرادی [illegible]
با سپاهی [illegible] / دست [illegible] آمدن [illegible]
[illegible] / خویشتن [illegible]
است صورت [illegible] / نیت [illegible] همت کردن [illegible]
کار باید کرد [illegible] / سوخت باید [illegible]
ذکر حق کن [illegible] / [illegible]
[illegible] / سوی [illegible]
جمله راهی که رفته از جهان / گرد [illegible] شیخ [illegible]
تا که [illegible] / عاشقان را [illegible]

عارفی گفته است اندر مثنوی / بر طریق شاه راه مولوی
هر [illegible] باید و راه دل / جز توانا از خدا [illegible]
گفت با حضار شیخ نامور / گر شما خواهم یکی از صد هزار
جملگی گفتند لا و الله ما / جز تو نشناسیم شیخی برملا
یک کس از ایشان [illegible] همت / گر فنائی در جهان ما را بس است
خویش [illegible] / صد هزاران را [illegible]
شیخ گفت [illegible] / تا [illegible]
تو بگو در مجلسم کبود ولی / در نه من ظاهر کنم نور جلی
شیخ گفتا گوش کن این نقش / تا که آید لطف حق فریادرس
در میان [illegible] / در هدایت نیز اندر نفس [illegible]
این همه حضار مجلس [illegible] / جز یکی کو رسته باشد از هوا
از قیاس و هم [illegible] و از خیال / وارهاند جان خود را [illegible]
زان تمامی [illegible] / هست کو گشته [illegible]
هر که حق در قلب او حاصل شود / اولیا را عارف آن کامل شود
کل مریدان [illegible] / بلکه ما هم آن [illegible]
شیخ گفتا [illegible] ارشاد او / چون [illegible] ظاهر [illegible]

کاین ره مردان جانباز است این / همت ار خود برانداز است این
بوالهوس را راه نبود سوی [illegible] / رفته اند این راه مردان [illegible]
کو بریده باشد این ره را تمام / گر شناسید ش [illegible]
گفت با او در دشیخ مدعی / جز مریدانت نباشد کس ولی
غیر خود دیدن کسی اینجا تمام / کان بریده باشد این ره را بکام
اندر این مسند [illegible] / غوره را در این شاخ [illegible]
تو به پیران [illegible] دعوی یکی / غوره‌ای [illegible]
مدعی افکند سر پیش از حیا / گر ندانم شیخا این [illegible]
میشود درویش [illegible] / با گدایی نان بود آن حسن ظن
گر تعلیم شیخ کرد [illegible] / بر هدایت خاص باید [illegible]
او بقرب حق رسد [illegible] / رسته باشد [illegible]
نقد کامل گشته [illegible] / اینچنین کس شد از اهل یقین
اولیا را اولیا عارف بود / کشف کلی سر این حاصل [illegible]
جمله حضار [illegible] رسید / هر یکی را این قیاس [illegible]
هر یکی [illegible] گفت [illegible] / لاف [illegible]
شیخ گفتا این که گفتم [illegible] / از مردم [illegible] جا بجا

مرامی

یک مریدی ژنده پوشی داشت او / گر دلش بگذشت این گفتار او
حسن ظنش را مجو بگو یقین / نیست او را دولت قطب این
گفت شخصی ای تو بر راه دین / این خطور از قلب که [illegible] نهان
گفت من دانم بذات ایشان / گر بشخصی [illegible]
لیک صاحب چشم بیند مو بمو / غیر صاحبدل نه بیند [illegible]
این تمام حاضران این مرد نیست / گر دلش بگذشت آن [illegible]
خواند پیش خویش شیخ [illegible] / کای قبا بهتر ز خلعتهای ناز
گشته قلبت خالی از هر مدعا / کاملی این دم [illegible] خدا
گفت باید کردنت شیخی دگر / تا بیاموزند خلق از تو هنر
ژنده پوشش گفت ای شیخ [illegible] / [illegible] جانم [illegible]
[illegible] افتاده [illegible] / کی توانم کرد [illegible]
وجد حال من مرا از [illegible] / گرد با خود [illegible]
شیخ گفتا ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / شرط شیخی [illegible]
[illegible] / چونکه [illegible]
هر سر انگشت [illegible] / لیک [illegible]

هر که را در دل خطور آمد که / در خور این دولتم باشد [illegible]
صد هزاران سال [illegible] / اینچنین نفسی [illegible] مردار شد
هر که [illegible] اینجا [illegible] / هر کسی کو [illegible]
شیخ گفتا آنچه در دل [illegible] / در زمان از چهره پیدا شود
گفت شیخ کاردان [illegible] / با مریدی کار داشت [illegible]
آن مرید کاملش گفتا [illegible] / هست آن مرد فقیر ژنده پوش
این لباس بهتر [illegible] / این تنت بهتر ز [illegible]
عرش اعظم [illegible] / روح اعظم هم جان و تن است
واجب این بر تو [illegible] / اینچنین [illegible] این را نظام
من کجا شیخی کجا ای سرفراز / من ندانم یک مسایل از نماز
کار کار مردم آزاده است / بار بار اشتر آماده است
من نمیدانم چه [illegible] / هست [illegible] با خود [illegible]
نیست شیخی [illegible] / [illegible] شرط شیخی [illegible]
جذبه ذات [illegible] / گنجهای هر دو عالم [illegible]
با توانائی [illegible] / بر هدایت شرط اعظم [illegible]
[illegible] / خشت خالی [illegible]

خطور

جست

کار خود را با قضا بگذاشتی / آنچه بخشیدت شاطر برداشتی
اختیار جزء خود دادی ز کف / عمر خود بیجا بری در تلف

همت عالی ز منتهاش چه بود / گوییا عرفان ز اسعاد رها بود
مرد مجذوب اینچنین راهی برد / اعرف الله در علم جزئی برسد

علم جزئی چیست لفظ ... / با خبر گشتی ز شرع عشق چون ولی
خواند با از شیخ روزی چند علم / تا فضل ز عالم شد و با جود علم

۲۲۲
مقاله در بیان سؤال علمای ... از شیخ ... اعتراض ... مرد عالم قابل تربیت ... کامل از شیخ ... شنید ... جواب

شیخ کامل گشت در راه خدا / ...
بشنو ای صوفیان با صفا

آن یکی ملا بگفت از اعتراض / ...
تا بفهمد کس مرادی از بیان

کی هدایت را سزاوار است آن / کر شما اندش یکی از عالمان
پس مسائل میشود بر دل خود / چون ندانند تا بشد او ماند کور

گفت شیخش عام را انسان حقی / زان سبب بر راه کج کشتی
اولیا و انبیا عالم بدند / با وجود انکه مکتب نا شدند

روشنی عقلشان بد بیشتر / زان سبب فتند از ما بیشتر
با خود آورده علم معنوی / از قرائت یافتند بی مکتبی

کر ندای ذاتی و کسبی چو آن / اینچنین هم کلی و جزئی بخوان
آن یکی از ربای بی پایان برد / آن یکی از التماس شد ...

خوانشان آمد هر یک لفظ / تا بیابد کس زبان انبیا
جمله اصحاب صفه عالی اند / بیشتر ایشان ز قرآن عالم الله

لفظ قرآن را نداند ... / همچو سلمان اباذر ...
کثرت صحبت اثرها یافتند / سینه خود را چنان پرداختند

خواند عالم اگر ایشان ... / شد شریعت ...
علم چه بود بر دلی دین حق / یافتند از سینه آن آب الست

پس جزئی کار بردن بهر ... / قدر قدرت بهر ... هر یک شناخت
این ملال در یافت ... / در حقیقت جزو باشد کور ... کر

جزو را کی کوشش شد ... / جزو را بگذار و کوشش ساز ... تر
اجتهاد این غلط ... / جای ره اقوال ... سینه

جزو مانع میشود بر فهم ... / بلکه کرنت ... این جزو ...
عجب از سر بنه ای مرد خامی / تا بخشد علم هر تو خامی

عام را بشناس ای ... / تا که یابی همچو خاصان ...
نیست عالم انکه خوانده ... کتاب / مرده نقل تر او خود عالم ... بیاب

علم

عالم خاص خاص خاص ما ... / بعد از این گویم ... از نشان
گوش کن شنو ز ... / تا که گردی از رفیقان نجیب

۲۲۳
مقاله در بیان آنکه عالم ... را ... مثل ...

یا امین الوحی خیر القدسی / یا دلیل الشوق طیر السلم
من که باشم تا که گردم ... / با چهار رکن ... روحانی ...
کی توانم کرد شکر این کرم / صبر و شکری داده ... اوراق ...
هر کجا در دست الله رجال / در دو افزون چه شد ... باست

در دو صد ... خبر کن ... / کان ... در دو اوراق
عام را بخشش چون ... / سالها شد جان ... در ...

خواهم از بهر رفیق راه خود / نکته سازم بیان ... خود
من چرا افواه کنم یک ... / صد دوان کر ... بگو ...

مردمان عام اند خاص خاص / هر کسه را بشناس ...
هر که دانست این سر ... / هر که دیدار و دیده ... بهتر است

عام بود ... خواندن ... / بی کتاب ... جود ...
عالم آن باشد که ... / در ... در ...

گرچه باشد عالم ... کتاب / بر ... چه بینی ...
حق شناس ... یاد کرد / تا نگر بر نفس ... اعداد کرد

چون حماری کو بود بارش کتاب / همچو ... میشود آخر خراب
روز ... شیطانی تعلیم ... / ... تا شب در ...

عالمی کو ساخت با نفس ... / مردی شد مردی شد ...
عالمی کو ... شیطان بود / اخر او چون ... خلقان ... شود

بلکه او بد تر بود از هر کسی / کان بود بد تر ... خار و خسی
هر که از حق ... عالم است / گر گذر ... او ظالم است

۲۲۴
مقاله در بیان ... ترک ... در ... ایشان

عام را بشناختی ای ... / این زمان بشناس ... اکنون بیان
تو مثال حاجیان کعبه راه / ضربت این ... راه جویان حاجیان

مرد عام را حج ... / وعده ای ... بهر ... ش
گاه کوید کی مراجع ... / گاه ... هر کا ...

گاه گوید هیچ من در ... / چون زنی ... بیگانه ...
من نگه ... این زن را بگو / باد در سر ... ماند ...

گاه گوید او بجز ... / من بخود هرگز ... این سفر
گاه گوید ... بسته بود / گر دو صد تومان بود ...

من دو صد تومان ندارم ... / چون بیایم ... شوم
تا خیال خام با خود می برد / مرگ ... جنگلی برسد

مرگ را چون دید حیران میشود / سینه اش از غصه بریان میشود
او بچشم خود ببیند حال خود / گر زبان حال ... نهد

روز محشر کار چون رونق کند / با نظاره حشر او حق ... بیند
مال ... شد نصیب دیگران / عامی باطل ... چون ...

مال ... / قل ... در ...
دختر در ... یا دیگر ... / ساز ما با نقل ... اند

یک ... گشت ... / حج و ... کرده این ... /
آن ... بجنگ ... بر / ... فرباد ... گاه ...

حجه و صوم و صلوة ... / جمله پیش ... این ...
داده ... غذی ... / جنبد ... گواه ...

رفت ... / خورد و با بهر ... آن ...
گفت بر ... / چون ... مال مسکین ...

اینچنین شد ... / ذره ذره ... انجم ... آن
رحمت حق بر چنین حاجی مباد / یارب ... اهل حج مراد

۲۲۷
مقاله در بیان صفت خواص مردم ... حج گزاردن ... ایشان

خاص ... / ... تا که از مرزم ... کند ...

پای بر ... طاعت ... / خود ره مردان سلامت ... مرد
چون ... کعبه ... / کعبه ... و از ...

خاص ... علم ... / گر شود حاجی ... است
خاص را ... کرد در ره ... / هیچ ... چه ...

آب ... خویش ... آورد / خویشتن را وقف ... آورد
مرد ... اگر بخشش ... برد / کعبه از خود ... میشود

عالمی ... / آن کریم عام ... صد جان
مرد خاص از آب ... / عهد ... کرد ... شود ... مرد

مرد مردانه ... / کعبه استقبال ... میرود
چون ... کعبه ... مرد خاص / شد ... الله ... او ...

...

جای آورد آنچه ... / کرد انعام آنچه ...
چون ... شد ... / حلقه ... ادراک ...

بازگشت خاص سوی خانه اش / باشد او جز حق ... بیگانه اش
دانست مرد را ست ... / ... کاتی میکند ... کفت ...

استغفار ... / هر حق باشد همیشه در طلب
خود ... کاری میکند / حج خود را با ... میکند

تا که ای ... بر خود ... دل / وقت مردان در حریم ذوالجلال

۲۲۸
مقاله در بیان صفت مردم خاص الخاص و حج گزاردن ایشان

شیوه مرد خاص ... / مرد خاص الخاص را بشناختی
مرد خاص الخاص مردی دیگر است / در جهان ... دیگر است

جمع ... مردار را / تا که ... این ... یار را
کی رسد ... / می رسد در روز و شب ...

ای شناسا مرد ... عجیب / مرد خاص الخاص در راه حبیب
مرد خاص الخاص در وقت طواف / گفت با خود کاین ...

مطلب از کعبه ... / مطلب از کعبه طواف ...
تا بطوف کعبه حضرت حق ... / بر طواف ذات مطلق ...

کعبه را گر دل ... / کور دیدی کعبه را بینا ...
می بباید ... / گر دیده عاقل این ...

این کریم ... مرد راه ... / جز خدا ... جز ...
باید گردن ... / تا که ... کردم این ...

تا که جانم ... کرد این ... / هر جهت در دست ...
من طواف ... / اینچنین حاجی شدن ...

اتفاقا کر شود واجب مرا / از ... بر مرد خدا
باید ... برهنه شد ... / ... تنم ...

صد هزاران حج ... / حرف ... کی ...
آنچه حرف او ... / از خدا ... ذره را ...

شرح احوال ... / از ... چون ... حاجیان ...
غیر ... / ... بر ... تمامی ...

۲۳۹
مقاله در طلب نمودن ... حاجی ... که ... بود در ... او و سؤال آن مرید از ... به ...

شیخ ... خراسان ... بود / ... ب ... حالش وصل ... مشتاق ...
از کمالاتش ... در جهان / کرد ... از ... آسمان

ظاهر و باطن به شرع آراسته — خویش را با اصل و فرع پیراسته

من جهاد ای شکوه و جواب دادن پیر او را [illegible] و طلب بعافیت مریدان پیر سبب راه [illegible] پیر مرید [illegible] رخصت [illegible] بر ترتیب مرید [illegible] بعنایت [illegible]

سالها راه هدایت کرد طی — آن یگانه شهسوار نیک پی

از خدا میخواست دایم که ز کرم — بخشدش شهباز اقلیم قدم

وامها گسترد و در هر گوشه‌ای — طعمه‌ای در جست در هر بیشه‌ای

در کفش نامد عقاب سوز پا — تا که گرد دست لالان او دو پا

در مناجات آمد و گفت ای اله — از کرم بخش عاجز و سیاه

زبده خاصی که کار آرد تمام — تو شد او از دست ساقی جام جام

زانکه دایم بر بود ای کردگار — نزد تو زین سالکان یکی از صد هزار

هاتفی گفتش که ای مقبول شاه — در هدایت کوششان با این زراه

سالها بکشید از ارعوام — از برای تو کلی از خاص و عام

تا شبی روح القدس با او بگفت — طالعت با عشق حق کردید جفت

حق ترا بخشید ای کامل فلاح — گوهری از گنج حق بهر صلاح

بر سر دام هوا عطا داد در تکت — دانه چینا شهباز با غرابش بود

شاهبازی یافت اندر دام فقر — صد هزاران سال بود از خلق بیش

کرد شکر ایزد آن شاه طریق — در دو عالم جست بهر خود رفیق

هر که را نبود رفیق اینچنین — کی تواند بود مرد دین یقین

چون هویدا شد برای مصطفی — راه بر در دین خود دادند جای

اینچنین سر را ز در او در خداست — بت شکستن کار شاه حیدر است

آن مریدان کز مراد بر خداست — گر بخیزد پیر از جا او بجاست

ریشه او از درخت طوبی است — طالبان را منتهی مطلوب است

ریشه اش را آب خورد از مصطفی — بنده پیر بندش [illegible]

چون ز خود خالیست حق را همدم است — بحر دانه ذات حق را محرم است

آن دم آمال های او [illegible] — آدم روح است او بی گفتگو

جانشین پیر کامل کامل است — قطره اش با بحر وحدت واصل است

صادر آمد از یکی آن هم یکی — وان یکی هم آن یکی شد بیشکی

تو نگویی مرتضا جز مصطفا — گر بگویی گفتگوست از خطا

پیر چون جست آن مرید خاص را — دید با او گوهر اخلاص را

شکر ایزد کرد آن شیخ تمام — که مرا گشت کارم را نظام

گفت ازین پیر رشد را [illegible] — کرد بیرون [illegible]

سر قطار اشتران تا این — سر فراز سرورانم رهبری

مانع راهش خدا [illegible] آورد — چشم جهدار از جنس [illegible] آورد

شکر لله صد هزاران بارها — سر فرازم کرد حق در کارها

تحمل قدرتش قابل وحدت بود — شهد عشقش قابل کثرت بود

بنگر آن سرش را حق در بیست — کرده تا نبود بکار عشق سست

بایدش بردن بظل شاه دین — تا نگردد و را در راه دین

بر دو درا با خود آن شیخ تمام — تا بللک خویش در ظل امام

در مبارک بقعه بالای سر — در ریاضت بترو بر خشک و تر

همچو مرتاضان برسم سالکان — در ریاضت سالها خورد و کلان

تو اخل غل مصطفی را داد کر — از طریقت و ز حقیقت با خبر

در لوای پیر کامل خویش سنتی — از دل و جان را بر سلطان دین

از ره اخلاص بر یاد راه حق — از خدا جویان بکار خود سبق

چارده سال آن مه نیکو خصال — کرد نفس سالکان را پایمال

در نشینی ابتدا کاملی نمود — بر لحد دادرش بر رخ کشود

در نشینی او دید آن شاه نجیب — برگشود آن باب بر روی نجیب

از زمان که بست دل بالای نجیب — از دعا کردید محبوب حبیب

بکمقلی او خوش آمد [illegible] — شد برادش تا بدل کرد ایر جفت

طاق ابرویش بلند آوازه کرد — در میان ره رسالت اظهار کرد

شاهها از دست شاهانش نمود — بر رخش باب هدایت را کشود

چار سال او را بکار خویشتن — تا که کوه [illegible] در هم شکست

کار پیران در جوانیها نمود — بیست و دو ساله ارشاد رخ کشود

طمطراق شیخیش بالا بلند — گرد و گفت ای نجیب ارجمند

از تو شادان شد دل من ای نقی — کز شکستی از ره قوت قفس

بخود ازان آن نجیب از خوشی — وقت دولت ارشاد را [illegible]

بخود دانی سرا بیدای سخن — این شمس آن تبریز گواه من بکن

هیزی بودیم ره آتش شدیم — ز آتش معشوق خوش بسوختیم

این شمس آن شیخ علی جلالی است — کامل اندر حکمت یونانی است

گر شد آخر منزل در طریق — در قیامت شهسواران را رفیق

سلسله خلفای ارشاد نجیب — او بری پیشک بقرآن ادیب

براث ره حضرت سلطان دین — طبل دولت میزد از راه یقین

طبل دولت را برای پادشاه — میزد او تا شد بران دولت گواه

رخصت از سلطان دین بیقین — آشکارا آمد بر سر اعلا

[illegible] [illegible]

صحبت شیخ خود در طلب کرد او تمام — تا که ارشاد نجیب آمد بکام

شیخ قابل فردی از کاملان طلب — کردگان پیران با شد و حسب

این سمش آن فرد از پیر او بجو — چون طلب کرد از او افزاد بیش

شیخ قابل برد او بهر سر دوشت — آن صفات شاه بهار خود نبشت

شیخ قابل با مریدش از کرم — گفت روزی کای اکسیر حرم

پرسیدن شیخ قابل او بیراد که هیچ میدانی که چند سال است که در ارادت بدرگاه حضرت حق تعالی گذارده و جواب دادن او بیر را

هیچ دانی چند سال است ای عزیز — سیکی با نفس اماره ستیز

گفت با او آن مرید پاک رای — کاین ز تو ایند دل با صفای

گرچه شد آن چارده سال تمام — لیک یک ساعت به تو دم تمام

من از آن روزی که دیدم آن شمس — شد دل من مشتری با برج او

سوختم پروانه سان بر شمع تو — تا که داخل گشتم اندر جمع تو

نیم ساعت بیشتر نیست ای همه — ماضی و مستقبل و حال همه است

چون ز تو فارغ شود جانم دمی — نیم ساعت سالها شد ماتمی

من ندانم کار من در حضرت است — چون تمام آمد ز فرد دولت است

عشق تو گلزار است بنا کیرد — آن ریاضتها که آمد بر راه

ای جمالت آفتاب بی زوال — مهر او در راحت افزاید وصال

هر که را نبود بدل از تو ضیا — بی نیابد راه تقریب کبریا

همچو پرکاه بر کوه بلند — بارها دیدم وجودم در تو بند

تو شدی در راه دو روزی دلیل — کعبه دل را تو گشتی چون خلیل

غیر حضرت در دو عالم شد حرام — زان سبب شد کار جانم با نظام

هر کی شدم تو کردی از زمین — کردی از لطفت براقم بدین

تو مسیح ای دم زنده بتر — مرده ما زنده با بینده بتر

تا نگر کار دست ما افتاده ایم — بر سر راه غلط افتاده ایم

کم نکرد و خلقت از دو اس بجو — یارها می خواهند حمید

۲۵۰ مقاله سؤال مرید از شیخ صاحب ولایت خود از تلبیت صاحبان حضرت و جواب داده پیران مرید را

گفت با پیران مرید صاف دل — کاین شده خورشید حبیب ار بهکل

مصلحت چیست و کرده تربیه خلق — نیست شخصی فارغ از صفو دلی

گر جمیع هیچ مقبول کسی — لیک یک کس نیست کاو با شد کسی

ای کسی که نیست دردی همکسی — کشته او زاری کسی فریاد رس

کو کسی کز بخود ای جسته خود — یافته بخود از خود آمد شد

آدم نورانی او را هم سرا — کشته باشد در خلا و در ملا

[illegible]

وقت او کرد بیشه با شد از خدا — دیده دل دیده با شد هم سرا

جسم جانش گشته با شد بیکرها — ظاهر و باطن شده محو لقا

بر جوابش گفت پیر معنوی — از فرید الدین کلام بشنوی

با بر پیدا آمد شبی پیرون شهر — از غرورش خلق خالی دید دهر

ماهتابی چید بس عالم فروز — شب شده از پرتوش مانند روز

شیخ جنیدی که در صحرا بخفت — کس نمیجنبید در صحرا و دشت

گفت این در که کری باد نجات — اینچنین خالی ز مشتاقان چراست

هاتفی گفتش که این چون آن راه — هر کسی را بار نبود هر بارگاه

چون حریم عزت او در افکند — غافلان خفته را دور افکند

جلوه ما ندار خدای بندگان — همچو مرغ بسته بال از آشیان

آشیان مرغ معنی کوی او است — انبیا و اولیا هندوی او است

طمطراق حضرت او در رو کنند — هر که کو دل را ز دلبر رد کنند

بی نیازی کار ذات کبریاست — غیرت معشوقیش لا انتهاست

چون یکی را بر گزیند از خلق — میکند او را تمام از نور خویش

صد هزاران را دراز در او رنا — دشمنان دوست را سازد فنا

صد هزاران تا بکار بد کند — کار و رسالتش چنین رونق دهد

کار با لطف بود بی با نجیم — کار با روح است و با قلب سلیم

هر خیالی را نباشد ره بدوست — ره بمغز خود نیا بر هیچ پوست

۲۵۱ مقاله نوید دادن پیر مر فرزند را بارشاد برای هدایت خلق عالم بطریق آنکه بعد از تسلیم اشارت نمودن پیر به بیرون خود را دیدن بر او را بسبب ارشاد سپردن [illegible] احباب بر تافتن گفتار حضرت او را

گفت با او پیر صاحب راه او — کای تو نور چشم من [illegible]

من تو گشتم این زمان ارشاد تو — تا که باشد حجت از استاد تو

رو بگو با این شمس عقل رای — گر تو ای همدم جنیم بیا

تا بگویم من چه باید کرد — راه بی آفت دل پی برد

مر طالبی نیست کس که رشد شود — بلکه باید از نظر ایمن بود

هم با فرانه تمام منکران — در نهفتند در در صید عاشقان

دیگران در منزل من این سخن — بایدش اظهار کرد ای مرد حق

گر چه بر پیرا جمع تو منم — کرده ام وعده صفا ای دلم

دیگران اندر شکل بیش قوی — هر دو جا چشم تو شاد معنوی

گفت با شیخ آن نجیب الله رضا — که برد جانم شکافت را نرا

هست در خاطر مرا هر از کر — رخصت از با شد بگویم بیشتر

[illegible]

این تمرد کرم پشت است بلید | در طریقتهای ... [illegible]
بودم اندر خانقاه این حرف شد | جوش شد صاحب ... [illegible]
همچنان وه تو رشاد ای عجب | کز خدا آمد چنین ... [illegible]
شیخ گفتا خامشی باکان عجب | صد هزاران شکر کان ... [illegible]
کردمی ... [illegible] | هم نباشد کار ... [illegible]
داد طومار ... [illegible] | گفت چون من ... [illegible]
زین وصیت چون شنیدم ... [illegible] | هم ... [illegible]
تا تمام ... [illegible] | از غلوی غیرت ... [illegible]
خود بدست خود ... [illegible]

۲۵۲ مقاله ... [illegible]

یکشبی در مشهد سلطان دین | نور چشم هفت شاه ... [illegible] | قرة العین شه کاظم لقب
آن زمان که ... [illegible] | سر برآورد از ... [illegible] | بر حبیب الدین رضا ... [illegible]

[illegible]

ضد اهل حق چرا خود میشوی … مطلع چون پیله بر خود میتنی
عاقبت خیری نباشد در قفا … در فکندن مرشدان بر ملا
از تو حرفت میکشند این عامیان … بوی خون می‌آید از گفتارشان
گرچه بد نبود برای اهل درد … میکنند افزون ملامت درد درد
بی ملامت کس نبرد راه دل … با ملامت روی با ملامت شد خجل
گفت با او آن حقیر خاکپای … عارف ار بودی نمیشد ماجرا
نیست عارف کس درین عصر ای حکیم … گو نبیا بوده است عارف در قدیم
رفته رفته فتنه‌ها زین ماجرا … مشهد شاه رضا پر شد از آن
ولوله برخاست از جان هم … پر شد از وی شهر از دعوی
از عراق آمد سخن با هند و روم … طعنه بر صوفی زنند ملای خام
بر مباهله کشید آخر همی … زیر قبه آن امام متقین
معجزی باید ز حق از بهر دین … هند چون شد بد ابهی کرد دین
عاقبت رسوا شود ملا حسد … چاه کن را جای اندر چه بود
آن یکی ملای دیگر را نمود … خویش را مطعون بهر نوعی کرد
کن مذمت بر طریق صوفیان … تا که شهرت یابی خود ای جوان
رو مذمت صوفیان را کن بنا … الخصوص این شیخ در مشهد ما
آن یکی ملا که هیچ دیده گفت … جسته جسته حرفها را نهفت
تا که گرم آورد حرف خویش را … پر ز منکر کرد پشت و پیش را
چون نمود او شهرت انکار حق … گرم لعنت کرد او را از حسد
لعنتی او را لقب کردند خاص … لعن اهل الله چو او را شد معاش
منع کردند نشنید او لحن … تا که زین گفتار کامش شد عجین
هر طرف گفتند او را کای لعین … رو درویشان راه دین مکن
آن یکی گفتش مزن پیش شاه … که رسد بر گوش شاه این گناه
سیدات و نسوه عالی نسب … چون ابالیش همه صوفی لقب
طعن و لعنی را که بر صوفی کنی … خویش را بر تیغ حیدر میزنی
گر ندانی سید بهر او ورت … سوزدت نار جهنم [illegible]
از پیمبر که ملا کونین رسید … صالحون لله اش از حق بشنید
گفت آن ملا که بر رو کار … از ره غفلت جواب بی عیار
اول از ثابت کنند کان سیدات … باید اش کر سوخت چون صوفی شده
گر کشیش بهین صوفی بود … بی‌شک واجب بود قتلش نبود
من نترسم کاو ظلم من برد … تا که نفس من خویش آمد گو شود
آن یکی گفتش چه گردد صوفیان … تا گر کشتی چنین منکران

گفت ذکر و چرخ و با هو میزنند … ملحد الله و اتحادی مذهب‌اند
روز و شب کار رضای میکنند … دین حق را کل تباهی میکنند
وان دگر گفتش که مطلب واضح … زالت گو تا من کنم در شان [illegible]
بر فلسفه بلکه بر خود وای شی … که تو ما را قیاس او کنی
بر جوابش گفت دانم دوستی … چون کنی اظهار مردم دوستی
بوده‌ام همره بشان در سفر … دیده‌ام ایشان تمامی در حضر
الفت آمد کرده‌ام با کلشان … گشته‌ام مخبر از کل شرب شان
بد نبودم من از ایشان معصیت … همت ایشان مردم عالی
لیک من با شیخ این عصر شوم … در سفر بغداد با ایشان بدم
روزیان از زر داد بر مردم بسی … در خور من کم بداد از هر کسی
منعمان زر را بدیشان میدهند … که تصدقها بمسکینان کنند
بر مریدان داد ایشان نقد … که کشت بند بهر خورشان [illegible]
با وجود بی وظیفه میزنند … لاف بر نقد و توکل میزنند
در مدار از اهل مدرس میبرند … نزد ایشان زر بمخفی میبرند
زان سبب گویم که ایشان کرامند … نام وجد و حال طاعت میکنند
مردمان اخلاص آنجا میبرند … خان نعمتها بداماجی میکنند
با جوانان خویش داد لطیف … همره در خانقاهان لطیف
گفت با او قابیش ترکش نما … ور نه می‌افتی به بند ماجرا
گفت چون گفتم چه سان ترکش نمود … سعی خود بودم نخواندم بند را
گفت با او قابل فرخنده فال … گشت ظاهر کز حد حسی و بال
می بری ظن بد و تهمت زنی … هم بنادانسته این غیبت کنی
کاین مکن کافر برات شود … وین همه تهمت ببوست رد شود
تو نمیدانی که مولانا چه گفت … در همین معنی برای ما بسفت
لطف حق با تو مداراها کند … چونکه از حد بگذرد رسوا کند
بر جوابش گفت ملا لعنتی … که تو هم در خورد آن گو لعنتی
من از آن دوری که اینها گفته‌ام … نعمة الله بر ترا پیر بوده‌ام
پیش از آن بیچاره بودم روز و شب … تا که گشتم می‌شدیدم هیچ تب
نذر کردم در تمام عمر این … لعن بر صوفی کنم از روی کین
قابلش گفتا که ای مردود حق … شد قریب انگه سازندت تنق
دیده‌ام رو زان شقیقت صوفیان … کان خلاصی یابی از بند ان
گفت ملا گر بدر آید راه من … گو شود صوفی شقاوت خواه من
آن یکی ملای هم تا مش برد … ضربتی چندی بوی از روی آن

نام تو با نام من چون شد یکی … میکند این راه شد بر من شکی
پس خبر را برگرفته بی ده … ترک کن این گفتگو بد ابلهی
رو بیاید دور رفت او از احتیاط … تا که ظن رفع کند این انبساط
مرد احمق را تو آخر بین شر … تا شنید این خبر طفل خویش شر
رحمت ایزد بدان با احتیاط … گو بر جهت شد آخر این بساط
آن یکی ملا زکرد او سر … گرد او شد یک مجمعی در هر [illegible]
مجمع جهال یکجا جمع شد … شکر واعظ تعطیل جمع شد
مردم بازار بست بند او شه … با تعصب هر یکی منکر شدند
شد بلند انکار جهل بی تمیز … میخوراند هر طرف با ام [illegible]

مقاله در سوانح آن ملایان دیگر را او منکر کرده [illegible]
ایشان از راه محبت و دوستی [illegible] بر صوفی [illegible]

جمع گشتند چار طلاب حیث … تا که بند بد بر در صوفی [illegible]
یک پسر عطار را بازی زدند … در درون خانه او در شدند
که حدیثی چند بندیم و بریم … در درون یک کتابی از قدیم
چند جلد آریم و شهر تمادیم … تا درخت صوفیان از بن کنیم
چند روز بابای جنتی جند کی … اطلاعی خانه جمع [illegible]
فکر ای خام می بخشند خویش … تا ای چندی بستند و گوش
نجرآمد پدر طفل عطار … صالح و اثبت هر آن مکار
گفت با فرزند خود کای طفل خام … خورده از مکر ملا خویش [illegible]
عاقبت رسوا شوی زان کار خود … گشته گرد او از حلیش [illegible]
مو بمانند افترا بندید خود … میکنید آخر بقتل خویش جو
آن پسر گفتش که ای مادر مگو … تو نبینی این ما چاند خود ز تو
مادرش گفتا که ای فرزند من … فاش گو از خود [illegible]
زینهار از پیشتر سید کامی … افترا ما را مبندید این چنین
روز دیگر آمد آن ملا به پیش … تا که مجلس گرم سازد بهر خویش
آن پسر حاضر نبود آمد که شد … داخل اندر باب او ملا [illegible]
مادرش در پشت در گفتا که بیند … گفت جز ملا [illegible]
گفت آن زن کای تو جاهلتر … غیر اهل شر نه قوم سخن
ای شقی بر جهات نیست در روات … کان سر ابتدی بمرد متقی
گفت در سوا از درم در ره نشستگ … میکنم این کرچه را بر تو تنگ
میبرم من این کتابان غلط … تا که بر سنجد مردان نمط
رفت ملا کرد روان سوی پسر … گفت گفتا [illegible]

طفل آمد سر دو آن در خانه اش … تا که برخواند در صدف افسانه اش
مادرش گفتا ای پسر من خواب بد … دیده‌ام خوابی شدم از دیدن آن
گفت نگذارم تحقیق شاه دین … پیشوای دین امام متقین
گر در آید او در گر در خانه‌ام … بر ز هنا آتش [illegible] در خانه‌ام
گفت فرزند شکو هر عجز و آن … گر تو نگذاری که آید او برم
گفت روز و حزیش را ابراز ان … پر بود تو زن او پاکزن
آن پسر را روشنی شد نظر گرد … جان ما لکهای دریغ گفته برد
ای خوش حال چنین مولا بود … که زهر راهی او اینها شود
از کلام مولوی با شنو گفت … در این معنی برای عشق گفت
ای که با عشق داری [illegible] … خویش را بر تیغ ایشان بزن
اهل حق چون ذوالفقار حیدرند … دشمنان بر تیغ حیدر میزنند
خویش را بر قلب شکسته زن … کان شکسته میشود از جان
همره با تیغ گردان [illegible] … پنجه با فولاد بازدار خوشیست
او در باشد بربه بهانه برسد … هر کسی بر کرد ما فرود رسد
شیخ روزی بر سر منبر نهفت … نیست مر ای حرف گفتن در

مقاله رفتن شیخ [illegible] بر منبر و در اثنای موعظه [illegible]
[illegible]
[illegible]

بدعت ما هر که ظاهر میکند … صوفیان در پند شاکر میکنند
هر که صوفی نیست او خاین بود … منکر انند ز عالم باطن بود
خود صلاح است این زمان [illegible] … باطن هر کس محقق شد یقین
آنچه هست او از [illegible] یقین … مومن پاکیزه صوفی دین
ای که با جنگ داری در نهان … جنگ پنهان شد طریق رهروان
گرچه باشد بهر انکار حق … [illegible]
ضد ملامت بهر پیدا کند … افتد [illegible] جلوا کند
باغ و بستان تمام صوفیان … میخورد آب از ملامت پیش ان
لیک خویش باشد بنده روز … تا شود ظاهر حقیقت مر او
رو برو کردان بنزد از شر شد … وین ملامت شر را زنجیر شد
هر که او مرد است بحث نو بود … بی رگ کردن کند با اهل او
که بها در زیر حمل کردن [illegible] … همچو شیر در بهانه‌های [illegible]
رو برو کردن بنزد از شر شد … این بنزد از در بیان تقریر شد
بودم اندر مشهد سلطان دین … که بشد با شیخ قابل [illegible]

چون شد انکار منکر سخت تنگ صوفی و ملا شده با هم بجنگ نقد وقت صوفی از افعال رفت از مساجتهای ملا حال رفت
لیک اهل حال را حالت بلند میشود زین طعن منکر دلپسند قتل صوفی را واجب آورده بجد فتوی این قتل از اهل جهل شد
چون رضا بنوشت ای اشقیا مؤمنان کشتند دل بیچارشان کل اعزه مشهد شاه رضا کشتن ایشان بحجت شد نزاع
مصلحت دیدند کان بحث از غرض جامه لیکن حسد در هم ازند حاضر اندر مجلس شرع شریف فاضلان و شیخ الاسلام [illegible]
بود آن مرد عرب ساده فرد چون [illegible] کسیره نهاد چند دیگر اهل شرع حاضر شدند بار کی کردن بمجلس آمدند
شیخ آمد با بریدش این سخن باز دیگر مجلس گشت جمع شیخ علی گفتا بدان مرد عرب گر چه داری تو از این مردم طلب
از نفاقی که ترا در دل بود او فکندی مردمان را در جدل گفت با او آن عرب که تو حلیم علم داری گو گفته ای عالم قدیم
این سخن گفتا کای ملا [illegible] نیست اینها جز نفاق و جز حسد حق خبر داد از عرب لفظ نفاق در فراموشت شده ای اتفاق
مؤمنان را از چه داری در تعب کرده منکر دو اخوان در حسب از خدا اندیشه کردن واجب است نقش هم بر ید احمد کاتب است
تهمت غیبت زدن بد [illegible] مفتری خود برده ای [illegible] آن عرب گفتا ضلالت و مضل حکمه ضال حدیث است ای [illegible]
نقش حکمت چون شنید غافلی بحثش آمد محکم اندر بینی گفت با او کای تو ملای خبیث میبری هر جا که [illegible] حدیث
عمدا از این بود [illegible] گفت شنیدی تو لا تقربوا الصلاة یعنی نزدیک نماز باید شدن آیه را نصفش بخود خوانی تو هم
باقیش انتم سکاری را بخوان تا بدانی خانه را تو عیان یعنی حکمه کم شده هر مؤمن است اضلال بر مؤمنان واجب است
هر یکی از حاضران خنده کنان مفتری گشتند چون [illegible] هر یکی کرد نهیش که بگفت در شکستن کام بسته از [illegible]
نام صوفی مخترع هم بدعت است بدعت اندیشان [illegible] شیخ قایل با سخن آمد بدان یعنی بدعت بگو ای مرد دان
گفت آن منکر که بدعت [illegible] نعل ای بد نمودن رخصت است هر ملالی را نمودن خود [illegible] اینچنین بر [illegible] گران خود [illegible]

[illegible]

شیخ گفتا گر دو ایشان وانما بدعت صوفی چه آمد بر ملا گفت ذکر و چرخ و رقص و غنا جمع کردیدن بخلوت [illegible]
بر سبیل [illegible] کشتی بریه این همه بدعت شده پیدا [illegible] گفت با او شیخ قایل کز هنر این همه بدعت که داری در نظر
از حلال و از حرامش نام کو گفت سرگردان عرب از گفتگو آن یکی حرف غنا آورد پیش که غنا گردید حلال از [illegible]
شیخ گفت که غنا را نام بر تا که فعلش بد شود ای محتمد کن معین هر ما اصل غنا تا بپرهیزیم ما از آن بلا
گفت صوت مطرب [illegible] همچو قول اندر صوت بر ملا همچو ترجیعی که مطرب میکند در گلو آواز گرداند بلند
شیخ گفتا نیست اینها [illegible] زانکه ممدوح است اینها کل شی نغمه صوت حسن با شور و نیک گشته ممدوح از خدای [illegible]
کرده الله یحب الصوت را هم مدیح آن رسول مجتبی کرد الشعر الحسن ما را خبر نغمه الصوت الحسن را [illegible]
از ترجیع به که ترجیع آورد صوت مطرب را که نفع آورد پس غنا اینها نباشد ای عرب الست سازنت با بانگ طرب
رقص و مردان زخود بهر جلال گر [illegible] قیاسات و خیال دین ایمان از کف انسان [illegible] پرده بی انفعالی چون درد
هر یکی ملزم شده سر زانوی پیش آمده رفتند [illegible] از خویش ای برادر [illegible] گر تو مردی از حسد شو [illegible]
این حسد او [illegible] خانه ایمان را ویران کند در پی [illegible] کردن چرا [illegible] از بهر آخر ما چرا
باز شد ماجرای [illegible] بعد از آنکه بحث منکر شد [illegible]

۲۵۷
مقاله مستمع ساختن پادشاه ماجرای را از طعن و لعن منکران
و حکم بقتل ایشان کردن و شفاعت نمودن شیخ مغرب پادشاه

چون رضا انکار ملا در گذشت خود بگوش شاه آمد سرگذشت
آن یکی گفتا که [illegible] خود شنیدم [illegible] شاه صوفی طبع را [illegible] لشکر [illegible]
چین بر ابرو زد شاه [illegible] غضب گفت ای [illegible] حکم قتل اندر دل خود جای داد قتل منکر را [illegible] داد
گفت خواهم کشت کل منکران [illegible] تا که [illegible] [illegible]

نعمت از خواهم بر سر اهل نفاق [illegible] اتفاق شاه را آید یک حکیم [illegible] هم صفت [illegible]
[illegible] اشک ریزان [illegible] آن حکیمش گفت ای شاه جهان چون چنین [illegible]
گفت [illegible] قتل خواهم کرد این [illegible] غیر من قتل تمام منکران خواهد از من چون کنم [illegible]
من شنیدم [illegible] صوفی میکنند [illegible] میکنند گفت با او آن حکیم هوشیار کای شهنشاه [illegible]
قتل ایشان نیست [illegible] حلم [illegible] چشم بدخواهت [illegible] نیست بدخواهت [illegible]
باید از اول فرستادن [illegible] گر [illegible] شاه شد خوش وقت [illegible] گرد معین از غلامان [illegible]
کو رود در مشهد شاه رضا بهر شیخ منکران [illegible] خود [illegible] بهر [illegible]
داشت با خود آن رقم [illegible] چون [illegible] داخل مشهد شد آن خان بزرگ با گروهی از غلامان [illegible]
رفت [illegible] شیخ [illegible] داد پیغام شهنشاه [illegible] رفت همره با یکایک شیخ [illegible] سوی مسجد [illegible]
تا که [illegible] از [illegible] صوفیان را [illegible] منکر ترک انکار آورد
رفت کرد او [illegible] با تمام [illegible] هر که را بد انفعالی [illegible] رفت ترک [illegible]
لیک ملا [illegible] بی انفعال ترک انکارش [illegible] بر سر منبر شد [illegible] باز دیگر بر طریق صوفیان
طعن [illegible] قایل از چوب طریق صوفیان ناگهان بشنید خان [illegible] کس فرستاد [illegible]
همچنان [illegible] آمد [illegible] [illegible] آن زمان [illegible]
آنچنان [illegible] که [illegible] نایل [illegible] که [illegible]
صوفی [illegible] [illegible] بعد از آنکه [illegible] خان کرد [illegible]

[illegible]

کرد از شهرش بیرون [illegible] پای کردن [illegible] چند روز او گشت در [illegible] که [illegible]
صوفیان درخواست کرد [illegible] تا که ره دادش [illegible] باز در باطنش همان انکار بود همچو [illegible] زنار بود
گفت ملا [illegible] که نباشد منکر الا اهل [illegible] هر که انکار کسی دارد بدل [illegible]
خواب دیگر دید قایل بعد از آن شیخ باید [illegible] اصفهان

۲۵۹
مقاله اظهار واقعه کردن قایل با شیخ خود و اراده کردن
شیخ زیارت عتبات عالیات را و ظهور آمدن آن واقعه در اصفهان

وعده خود باید ش کردن [illegible] تا نباشد بر سر میقات [illegible]
عزم اصفهان نمودند آن شاه باز تا بیاید جان خود بر شاه باز [illegible] کرد [illegible] از قضا [illegible]
بر سر [illegible] خدا گشت بعد از خدا [illegible] [illegible] از [illegible] صد هزار
گشت داخل چون بشهر اصفهان شد منور اصفهان از نور آن آفتاب آسمان [illegible] موعظه کرد بر منبر فصیح
بعد سالی فوت شد عباس شاه شد سیه از فوتش خورشید و ماه شام شد خورشید گشت پنهان در ظلم نور او [illegible]
آفتاب آسمان [illegible] بر [illegible] از سر [illegible] [illegible] آمد [illegible]
گشت روشن عالم از [illegible] کرد [illegible] آنچه از [illegible] یک بیک [illegible]
شیخ [illegible] کامل اندر [illegible] داشت در خاطر [illegible] وانچه از [illegible] صادق [illegible] دیده بود آید [illegible]
که امیر المؤمنین [illegible] زیر قبه کاظمین [illegible] کرد اراده شیخ [illegible] شد [illegible]
شد دعا کاری یقین [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible]
شد مسلم [illegible] نور چشم [illegible] شیخ صفی آن غبار [illegible] از عقب [illegible]
هر کسی بر رسم و رای خود [illegible] تا که آخر هر غبار آمد عیان آن یکی [illegible] راه رحمت [illegible]

دیده بینا ببیند هر ثمر گر چو سان سید شود از هر شجر
چون ببالا آب را بالطبع راه نیست بالنده بیش او لیکن گناه
تا که ره میباشت آمد بنقل انجنان گرد عالم را خبر
پس ضرورت یافتند آن نیکخواه از برای پاک کردن برف آن
بعد از آن هم جسته جسته رحمتی بر خلایق بر رسید از رحمتی
لطف حق هم آب را بر خلق بست تا نیاید بنده کانش از است
انکه بست او راه رحمت را بحق گو ببالست از نخود صفقه الحق
آتشش بر شهرهای دور دست گشت پیدا کان شنیدی سرکشست
هر که حق را بر سر کارش نهد هم زکار خود زبان اتش کشید
استرآباد و دگر شهرها و طوس کشته گشتند از پیه کبر و مجوس
آن دگر از زلزله باشد خراب از برای کارهای ناصواب
داد مولا خبر در مثنوی آن فرید عصر و شاه معنوی
هر شهی کآمد بکار خویش سست می نشانند گرد شاهی را درست
هم چنین تا ظلم خود را از عکس ظلم شد دیکان از او چونیده بس

مقاله بیان واقعاتی چند دیگر از شیخ قابل بسبب تغیر [illegible] شاه عصر

شیخ بعد از باز گشت کربلا گشت داخل چون بشهر [illegible] دگر
در ستانش گشتنی از دی اجر گرد وندا ورا هر یکی مهمان خویش
گشت داخل چون بشهر شاه داد وندا و را جای بر خیمه گاه
شد صفاهان از ورود او خوش شد معطر شهر از بوی خوشش
چون گذشت از وی دو سه ماه تمام تا که شد سرور شه دل با نظام
شیخ با قابل بگفت ای نجیب شد معانی دور ما بر تو نصیب
چون بهر عصری یکی در شاه بی نیا شد خود مقرر از اله
یکنفس غافل نخواهی بود خود رانکه هستی دانشمند اساس بیش
چون نقاوه اهل بیت مصطفی صوفیان در کرحق بی بابها
خود صفی الدین ابو اسحق بود افتاب انجم آفاق بود
چون گذشت از هجر صدر انبیا الف هفتاد و دو گذشت اعقا
آن قران آمد بدید از بهر شاه شد صفی را حال محبت شد تباه
چون طبیبان حالتش کرد آه درد برد صای صوفیان [illegible]
جمع نزدیکان بر شیخ آمدند آنچه زایشان زان غبا که آمدند
شیخ هم از رای صادق خوش بگفت در تغیر بیش بلفظ خویش گفت
گفت دیدم آتش الله در بیت شاه خواستم خاموش سازم خود از آن
جان فدا کردیم ما با چل نفر تا که آمد شه سلامت او بدر

بعد از آن

بعد از آن قابل بگفتا خواب کاینچنین دیده بر انداز خویش
کو دران شهر عظیم اصفهان بود یک ماهی فتاده در میان
جو ماهیها بدر را او هر دمان رو نهاد کاه او که کشته نکاه
در میان آب بی ره بی حیات بیشتر ز ایشان بشد زندگی نجات
گفت دیدم شیخ قابل در زمان با مریدان هیچو آب آمد چنان
آب تازه گشت چو ماهیان تازه تر گشتند زان آب روان
ماهیان زنده شدند از آب تو بر رون از غم دوباره خود کرو
جمع گشتند روز دیگر اهل هوش از قصد قضا یه گرد نور خویش
جو درویشان فدا کرد جان جل نفر همراه شیخ کاملان
شیخ را بر شهید سلطان دین حاضر آورد و اندم با یقین
شد سلیمان شاه نام کامیاب صوفیان را جان شده هر شی نصاب
از آن قابل ایمن تاریخ کر سلیمان بر سر بر خود نشست

شیخ قابل چو شد از شش ورات سلیمان از بی صاحبقران شد تاریخ جلوسش [illegible]
با نجیبش گفت کای نیکو صفات

مقاله وصیت کردن شیخ قابل بر ابراهیم شیخ نجیب [illegible]
که طریق صاحبان قطب از خدمت مستحاب الدعوه ابراهیم را
رفتار [illegible] یاد مانده کان خرقه ابراهیم [illegible] قابل

با تو دارم من وصیتها بسی چون ندارم در جهان خلقت کسی
الح من بار و ح تو چون شد یکی باقی اعضا چنان دانی شکی
چشم من از رش بر دوست حق بود تا مقید با حق مطلق بود
چشم بر از دیدن حق بت بر ماد تا بریدان جوین از دست باد
تو مرا تو باده باغ وجود تو مرا سر مایه بود و نبود
بیرم من دین را با طلعه ایر تا که بیم در عروج غیب سیر
یکنفس خالی را مدار حق مباش از تشر حیث ها بدت بر دار تشاش
خود را از صانع بیر بیران کن تا خالی بی وفایی را کرو
هر چه آید بر تو از چرخ کهن سنگ زیر آسیا باید شدن
انچه از کشتار کردنت طلب باید او در از روی ادب
با تمام بنده کان در کشش جنگ و یا با بد نمود آن در همسا
صبح کاهی بجو کردن بیاید آن خلق را ایوان بر بیشش چون گه
از کله باید بجویان نفع و ضر این بود طرز و طریق معتبر
چون رسید لطف خود که نفع خاطر کسی بی نیاید جز خدای دادرس
چون نیاید نفع منظور کسی بس بباد پس طمع شد دادرسی

اولیا را این صفات بود کجا پیشوا بود راه در راه خدا
هر که راه حق را خود بخشیدنش بیکسند او را از قدرت بر ملاش
شیخ عالم گیر را شایش بود قدرتش از قدرت آن کبریا
شیخ خاص الخاص را حق بر رسید او دلیل مردم بینا شود
شیخ شهزاده ز تاج بر شاد او چو خر بنده خران نامراد
هر که راحق آشکار را میکند مرد ما نزد دیده بینا میکند
هر که داند دیده ها در زاد را دیده اش با بدچو تو استاد را
هر که اشیا را سند دیده خویش را پس آن کو دیده را افلایح کرد
گفت زنهار ای انیس کاملان پس خود ضایع مکن بر باطلان
لیک بی باطل اگر بنمود دیده ات اینجا بی نیست بر شنیده اش
گر کسی انکار است آمد دور نیست گر برا جایش که چشم کور نیست
جای پیشرین بهر ال شود نیست چون عسل در کام هر زنبور نیست
تو غنیمت دان دو روز عمر خویش صرف کن آن عمر بر هر پیش
طالب هر باری حاصل بیاش یکنفس از دوستان غافل مباش
جلوه هم بر کار از دولت داد از برای مغز باشی پوست را
هر که سبب انکار خدمت میکند خوش بیاسازد ز دولت شسترد
حجت قاطع ترا روز هنر اهتمام مصطفی بهر زر بر
از خدا گفت و شنید مرد مان روز چندی شد فراموش کل
زاد جام اهل مکه بیعده کس بقر گشتند زان مردمان
زان جماعت بزرگ کیش کنار نام او مقداد مرد زیرکست
صبر صیدالله نیکو اثر زمان صبر کن بر محنت آخر زمان
زان قلیل شد و شد صبر گر شد همه بدان بجهان جعفر

بعد از این کز قدرت سعیت شود بر تو صبر ایمنین لازم بود
همه عمر سالت بباید صبر کرد تا نیابی اجر آن مردان مرد
چون زصحرا چشمه خود بر کشم هر کسی دعوی کند بر سکشم
لیک جای بی سبب تر راه باشد کجی حق تعالی لیست دل اول این
تو مشو غمگین از این دعوی که هست از گلستان کلی با گل برابرست
شوریش افزون تو دا تمام کار از علامت میشود این برد بار
بر تمام اولیا را انبیا این علامت آمده حاصل ترا
بی اسیرت با زمانه همساز تو کار خود با کرد کارانداز تو
تا نگو بنیدت بلو هرگز تو تا بجو بنیدت تو نیز آن کار
با بدان هیچ در کنج خراب از قطاب ما شرع احمد ستاب

[illegible]

انتظار لطف حق میدار تو تخم نیکی در جهان میکار تو
تو کلیب حیدری ای نیکنام باشش برد رکاه قرنش السلام
این بگفت و خواست طومار جواب از مریدانش بگفتند جواب
گر نباشد در میان ما یقین هر تی شد گشت شیدا چنین
گفت حق بر دست او دست او بحق تا بماند کار ایشان بالنسق
گفت با قابل بجو طومار کو نقل کن چون شد که آمد نزد تو
گفت قابل کو شنیدم نزد من است لیک نزد شیخ این هم روشن است

مقاله که شیخ طومار جهت اثر نشان نماز الاشبه و هیر از نزد شیخ قابل در شفقت بود حفوق قبله الا برهیم و فانی الکرام الف الف التحیه والسلام در روانه از ابدال حال [illegible] و شیخ قابل بر نجیب التربیه [illegible]

داشت قابل آن نسخه در بغل بایکی دیگر ز نو گشته بدل
برد نزد شیخ قابل آن زمان آن نجیب الدین رضا قابل حال
گفت او من یکشبی دیدم بخواب صاحب خور دان شه عالی جناب
گفت طومار نسخه در بیار عرض کردم نیست بیش ای شهریار
گفت فردا رو بدکان جناب آر دست مردی در طومار شاه
آن حساب سروران کبریاست حجت قاطع بر این سلطان است
قرض آن مرد خدا را کن ادا تا خدا بخشد ترا نور و ضیا
هر که را گویم و اصل آن جناب تا گو بیدحق علی و اصل بدان
گفتم ای جانم فدای کلب تو کیست کوانه کو از رضیت شاه تو
که بود حاجت بطومار نشن رانکه تحقیق است استیلای حق
گفت مولی کای نجیبم بر بقین تنگ بیاد و مجلس بر مردمی
بر سر میثاق آمد چون نجیب اندرش مرد ای بر کلیب ادیب
در کفش آن دو نسخه نور بهی ساخته بر داشته از شیخ دینی
داد و بستید و قرض آن جناب کرد منظم حق چنین در وی بیا
پس بگردم از دستش از سر حال قائم آورده ام از خدمت آن جلیل
این زمان آورده ام در نزد او هرچه فرماید بباشم ای امیر
بستد از وی شیخ و بس طومار او باز قابل بر دو نیکویی نهاد
تا که شد سر مرتبه با پیدا او تا که قایم گشت از تصدیق او
داد طومارش بجفا نکه گفت در حضی را با لباسش تسلیف
گر بی مردا نرا بباید بایست تا علم نصر من الله بر ز را
از قفر پرسند انچه خواهند از هم نیست با دنیا کار چو پان ز گلم

نیست این ره را به هر کودن کار

[illegible]

هر که دارد او قبولم در کمال

حضرت حق بر سنت انعام کرد

ابر فرقت برده پیش خور کشید

[illegible]

۲۶۲

[illegible]

در خرابات عبادات شهود

نیست شان

[illegible]

۲۶۳

[illegible]

[illegible]

مقاله در بیان شمه‌ای از احوال مصنف و شیخ و تربیت او شیخ المحققین شیخ محمد ... ... در روضه العزیز و وصیت شیخ مرادرا در پاس ... ... و در خصوص فاتحه خواندن ... ۲۶۷

آن جهان چون این صدا پر می‌شود

شمه‌ای بشنو ز حال این نجیب

گرچه جسم با خر براری نبود

شکر ایزد را که عمرم صرف شد

شد چهل و پنج سال و ... ...

قاری محبوب زیبای عزیز

طور اطوار حقیقت ...

عالم و فاضل ...

چند او ... ...

خدمت او بوده‌ام وقت شباب

... اطوار حقیقت چون ...

... بلند آورد و گفت

کرد با من این وصیت ...

یکزمان فارغ ... ... تو

پاس ما را ... ...

... ... و دعا ...

بر غلامان علی ...

[illegible]

آن یکی گفتا که کیمیا گر بود / که تر و دامن بدالحیا میشود
غیرت حق از بر ما آن زبود / سفرهٔ ما گشت خالی زان بود
فقر غیرت کرد و لیت او بلند / شسته ما انبیا [illegible] پسند
تا که نامد نزد ما غیر فقیر / گشت ما را شاه نعم النصیر
جز فقیران نزد ما نامد کسی / اندر آمد مطلبش دنیا بسی
هر یکی بر کار خود حیران شده / بهر جائی لقمه سرگردان شده
این زمان هم کس نیامد در طلب / در بیابان آدم رنج و تعب
گر یکی را هست سعی را رجوع / از فقیری شد نیامد در رجوع
آن یکی گفتا که چون شد حال شیخ / حرف دردش این لبد ابدال شیخ
صحبت خالی و سر او زان دو تیغ / تر و چشم تنگ بر دار و دروغ
گرچه نبود این زمان هم نان دروغ / لیک ما عقبت بود این کون فروغ
رفتم و گفتم برای دفع جوع / بر جواب این سؤالات الوجوع
حال شیخ اندر فنا همچون بود / تا که برد کودنان آمد شدش
تا که دنیا بود حرف راه شد / فقر کامل گشت شیدا اشد شد
این زمانش من گدای در گهم / جمله اکرستا نبی شه الگهم
فرض بانی اهل کلفت نیستم / با وجودی که ده گزینستم
از مالش چون رسید از خوف جوع / بر ثمر دادم ابعد از شروع
الغرا لسنخی سه فرزندم بمرد / جان ز بی نانی بان خالی سپرد
شکر ایزد را که نبود این کلام / حق به بخشیدم در اینجا حجم
داد و بستد را بیاید حرص / حق بحق دادن بعید از دکه
شکر ایزد را که جنود ادو فود / داده خود را وا پس گرفت

مقاله در بیان غنیمت [illegible] اهل صفه و فقرای [illegible]
صلی الله علیه و سلم حدیثی که در کتاب کنز العرفان از ابن عباس
مرویست که گفت وقف رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم علی اهل
الصفة فرای فقرهم و جهدهم و طیب قلوبهم فقال ابشروا یا اصحاب
الصفة من بقی من امتی علی النعت الذی انتم علیه راضیا بما فیه فانه من رفقائی

ای شده غافل ز راه با صفا / اوفتاده از طریق مصطفی
بشنو از من این حدیث ای اهل حق / تا بگیرد کار شرع حق نسق
تا یکی در غفلتی ای مرد خواب / پر گشتی فتاوی از شتاب
پر کند [illegible] بهر تو ضعف [illegible] / وقت رفتن شد کنی غافل [illegible]
تا چراغ است پیش پا ببین / در بهار از گلستان گل بچین
اینچنین فرموده مولای / از کلام خویش الله مشتری

پر چوان کشتی گران جای مکن / گوسفند بهر قربانی مکن
غفلت تو از بهشت ای جوان / خلق دنیای مال و دنیای نزدوان
آنکه خوردی آنچه کردی یا بشده / این زیادی مال و دنیا کی نهد
جز و فکر کار خود کن ای پسر / مال بخاده بجز عقبی ببرد
تا که داری اختیار خود بخود / آخرت معمور کن کان در قفت شد
پیش از آنکه پر شود حجت ز خاک / تا به بیند چشم تو رحمت ز پاک
غفلت ثالث ترابی دین کنند / حب فرزندان ترا این نهد
روز در شب جمع آوری مال را / تا که ماند از برایت تنگ ما
یا برای دشمنان جان خود / واگذاری آتش عصیان خود
تا بسوزند جور را ای این / در لعب انداز دار عصیان
هم ز تو چو بندان گرد ار شان / خود دهی تا دان هر گون کا شان
خواجه تا ش افتاد و مرد سگ بخورد / این چنین سگ هم بردار ای گرد
سنگم بهر حکایت سر گذشت / تا که بهر تو شود این سر گذشت
ای جوان از بهر حق هشیار شو / از چنین خواب گران بیدار شو
گوش ده یکدم بگفتارم که هست / ذوالفقاری بهر قتل بت پرست
بت پرستان مجازی خود شنیده اند / بت بسجود آرند حق را منکرند
در حقیقت بت پرست آن کافرست / صورتش حق و بمعنی بت پرست
اهل اندر این شهر ای عزیز / از فقیر و فقرا و دار دگریز
ترک کو تا زیک عرب این زمان / هر دو بیمار این علل آمدند کمان
مجلس دنیا پرستان گر کی / حرف مسکینی بگو ببین شکی
التفات خود از او دور اوفتد / زان سبب آن مرد مهجور اوفتد
گر بگو بیند حرف مرد صوفی / در زمان گو بیند مر تو گوفتی
هر کی در صوفیت اغلاط شند / همچو بیله بر تن خودی تنند
اهل دنیا از صوفی دار کبیر / عار میدارند از فقر فقیر
گر بگوید کس که دیدم مرد حق / رو بگرداند از او کاین تیر حق
مرد حقی اندر این عالم کجاست / مرد حق گفتن کی حق را سزاست
این اهم تا تیر عجب طرفه است / نام زید عمر را دانستن است
جز و خشک اند [illegible] نقش / ساخته‌اند آن سگ مردار نقش
این که دانستی تو صوفی خشک تر / اعتقادی این که کشتی با خبر
خود که در تنهای شیر [illegible] / لقمه‌ای رنگ رنگ بهر ریای
حق ذات پاک کل انبیا / میکند ایمان مردان را زیاب
لقمهٔ اهل غنا یا کدورتست / گر نیند از خورنده نورتست

چون غنا صد تست با فقر ای عزیز / زان غنی از فقر میدار دگریز
زان کدورت از صفا دارد گریز / که میان شان نیست صحبت ای تمیز
زان سبب انکار صوفی میکنند / چون نمیدانند حق با خاینند
منکر صوفی ز کوری یا جهالت / مرد ما صوفی خدا را خاین است
کیست صوفی یار مانده از رسول / صاحب صفه با روح بتول
صفه‌گان مصطفی را با صفا / با علی بسپرد مردان صفا
بودن ایشان مقصد بر فقیر / پرورش ایشان بود از بهر فقیر
نی تجارت بود شان [illegible] / هاتف گردان بسیر شان بدر صدقی
با خدا با صحبت با رسول / بر طریق رای آن زوج بتول
گفت داجبر بفرمان حق با رسول / باشی با ایشان که من دارم نزول
گر روی تو از پی آل رسول / سنت ما را این عمل از تو قبول
هر که خواهد برسی اکبر کبیر / هر که خواهد کا فراید کو بیا
هر را گردم مهیا بهر آن / تا بسوزم ظالم مستکبران
اهل صفه نام این اهل صفا / کرده بود از لطف و احسان مصطفی
مصطفی را ارشد از ایشان / چشم خود را بر مدار از دیوشان
ای که غافل گشته‌ای از حال شان / مانده از حق از نزد حالشان
معذرت هر لحظه از ایشان بخورد / آن حبیب حضرت حی ودود
با ابا ذر گفت حضرت از نشان / این ابو هریره کرده نقل آن
جد و جهد چون شان در کار او / این پیغمبر گفتا کاین نکوست
هر که ماند از شما بعد از شما / وارد او را علما یمن بد
او رفیق من بود در آخرت / با کمال حال اعلی مرتبت
گردم ایشک تجربت از صوفیان / تا رک دنیا یقین صوفی بدان
تو مدان صوفی کسی کو مال کس / ذره بر مال دنیا مایلش
مال اگر آرد بعد و روسل [illegible] / کان مقدور دادو بدل از تیغ
این نشانش کان نیاورد دست / اهل دنیا را نشاید خرمگس
خاک را دنیا دان زندی احتراس / بلکه بر خود این شناسد از ترحم
اهل دنیا را بجز دم رحم نیست / رحم چون بر خود ندانند غیر کیست
مال دنیا از چنگال تو بر / گر ز نوزی گر بیر و دو گرزر گیر
می‌ستانند و بر وی ایام نهند / تا که در شنهابکی کار تو بشد
آنکه پیش از مرگ از [illegible] / [illegible]
زانکه این میراث خواران [illegible] / وان دگر را سر دکان بخورند
آن کفن حق رسد باز ای کسی / وین بکفن هم رسد بر خر مگس

این حکایت بشنو از من ای ملک / تا بیابی رای حق از شرک را

مقاله حکایت آنکه دنیادار بسبب بخیلی خود در آتش [illegible]

این حکایت بود حاجی علان / بود در هشت الحرام با یار ام
بود زاده اش بیشه اش سوداگر / میگرفت و بعد از آن سود ازآن
نان نمیخورد و بسی بسنگ کار بود / نقد او در دست هر اغیار بود
گر فقیری بر در حاجت بیش او / گفت رو در روی این گدایی ای
من کجا دارم درهم پیش یابی / مرضعایم من شرم فرزندان
او در اینجا پنجم نان [illegible] / یک پسر بودش بجنگ در دو
میراثش فریاد کای مرد شش / چشم با پیران مثل جرکش
نقدها دادت خوار مندرم / تو چرا گشتی چنین از خود [illegible]
مال دادت که به بخشی خوری / او ندادت که چنین ذلت بری
پیر گشتی و نخوردی مال خود / خود بیرون کردی ز کف [illegible]
من که فرزندت توام در ماندها / نزد کلفت هر زمان شرمنده‌ام
بعد تو حق گفت [illegible] مال / تو بگو این دم که مالت در کجاست
گفت قایل که شنیدم [illegible] / جست از بر مرگ طفل [illegible]
گفت با بر ایشی خاکش کنید / اینچنین کرامت نیست بر شهید
بشنو بدای اهل عالم [illegible] / این جهان نگری بحال خود کنید
تنگ بیگر و شی را آینه / گوش بیگیر دشمنی را موعظه
اینچنین فرموده مولانا سخن / از کلام الله ذات ذو المنن
اهل دنیا کافران مطلق اند / همچو سگ در روز و شب در بق اند
بشنو ایمک این سخن [illegible] / یکدم از حال خود غافل مباش
ناگهان [illegible] بر آید [illegible] مرد / ماند از او مال دنیایش ابر
پیر تند شی گرز های آتشی / که شود هر استخوانش [illegible]

مقاله بردن آن اهل دنیا و بردن قرض داران بحیله مالش را وضایع کردن میراث خوار را بقیه آن مال بعد از مرگ

چون بشد حاجی فلان [illegible] / بود در پیش ز مالش [illegible]
حیله در تر د صاحب فن / گر خواهش هم بود ز [illegible]
مال او بر قرض بگرفته بدند / هم زمالش سودی داده بدند
از برای آنکه هر یک [illegible] / چار گز کرد و بگفتا [illegible]
هر خاطر جمعی هر ز [illegible] / میخورند خویش را چون [illegible]
هر را نکو را [illegible] / اینچنین بر حمله [illegible]
وقت مردن [illegible] / قرض دارانی که خویش [illegible]

حرف شد بر مردم بی آب رو / نه خورش نه وارسش از به برد

گو بنیش ز قوم را اینک بکشا / ای دلا در نهار از دنیا ببر

۲۹۳

مقاله در بیان آداب خدمت خادمان مخدومان کامل صاحب رخصت و سلسله داران ولایت و خطرات ایشان

اسحق و اباخت از محق / آن مهر صورت سنگر جاهل

مرهم دلهای مهجور ازلی / ناس باشد این چنین جاهل

رستگاری نیست جز از بندگی / بنده کار خدمتش کامل بود

نیست الا از برای دیگران / زشت خود را از شخندی می‌کند

وان تراد را اسمی روباه شیر / این حکایت شیر و روباه شنو

۲۱۴

مقاله گفتگوی پادشاه شیران با قاضی روباه در کل

زانکه بدان شیر زاد و لاد و تبع / نره شیر با بدکر چند شیر پیر

تا کنند آن شیر مشغول معاش / نیم خوردش را چو می انداختند

شاه چون بشنید این هشیار شد / در دم از خواب گران بیدار شد
باز پرسش گفت آن شیر از غضب / هست [illegible] اندر نهان [illegible]
هر دو تیغ قهر شه گشتا دو نیم / این زمان بر تیغ ایشان [illegible]
چون ببینی تو خطا زیشان دگر / [illegible]
روبهی از چنگ شیر آمد رهایی / هست غافل [illegible]
[illegible] / هست پامال [illegible]
هوش دار ای گوش دارای با تمیز / تا که در یابی کلام ای عزیز
تا همه رو راه [illegible] / خدمت [illegible] دعای [illegible]
تا هم خادم بدان [illegible] / هست [illegible] دلیر
وان [illegible] / باشد این [illegible]
هر که باشد ساکن اندر ظل او / حق بیاد کن دعا بر جان او
هم چنین بر خادم [illegible] / باید [illegible]
زین چنین خادم که اینک بشنو / قصه او را از قایل مثنوی

مقاله ۲۸۶ حکایت خادم [illegible]

بود یک خادم [illegible] / طرفه [illegible]
این قدر که [illegible] / این غلط [illegible]
[illegible] / که مبادا [illegible]
چون [illegible] / که گذشت [illegible]
او عای [illegible] / خدمت پیران [illegible]
علم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن دریغ آن خادم [illegible] / [illegible]
چون چنین [illegible] / [illegible]
احسن العمل [illegible] / از سرا [illegible]
از سرای [illegible] / شاه بشنید [illegible]
بر لب بام [illegible] / شاه [illegible]
بر گفت آن خادم [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
گفت فرزندت [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / که برد [illegible]
زانکه اینجا من [illegible] / [illegible]
بر گشتا [illegible] / پس [illegible]

چو بشنید پیر چون آن طفل خفت / [illegible] گفت
لم [illegible] / که از او [illegible]
گرد [illegible] / گفت [illegible]
آن [illegible] / باز [illegible]
زانکه جاسوسند پیران [illegible] / [illegible]
چون به [illegible] / گفت [illegible]
بر جواب [illegible] / [illegible]
زاین [illegible] / مانع [illegible]
گفت ای [illegible] / که [illegible]
[illegible] / خواب [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / آنچه در دل داشتم [illegible]
[illegible] / حجت آمد [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
او فتاد آن خادم از قرب [illegible] / ظاهر و باطن [illegible]

مقاله ۲۸۷ حکایت آن خادم و محروم شدن او از خدمت پیر [illegible]

کو بیابد [illegible] / در عقب [illegible]
از ره [illegible] / کشته [illegible]
گر [illegible] / گر [illegible]
گفت خادم [illegible] / کیمیا [illegible]
این عجب [illegible] / کاملان [illegible]
بر [illegible] / [illegible]
این سخن [illegible] / هست [illegible]
[illegible] / [illegible]
اعتراضاتی که داری [illegible] / او [illegible]
گفت پیران [illegible] / ما طلب [illegible]
حاجت [illegible] / [illegible]
گفت پرسش [illegible] / آنچه داری [illegible]
گفت پرسش [illegible] / تا که حق [illegible]
گفت خادم [illegible] / که شود [illegible]
تا [illegible] / روز چندی [illegible]
شد [illegible] / ماه و سالها [illegible]

مدتی زان پس که صحبت [illegible] / باز آن فرزند خود زان [illegible]
صحبت [illegible] / عاقبت [illegible]
رفت از دستش [illegible] / خود [illegible]
طفل او هم [illegible] / [illegible]
گفت شخصی شیخ را کای [illegible] / رنج کی [illegible]
بس [illegible] / گشت چون [illegible]
بر گشتا [illegible] / زانکه [illegible]
چون [illegible] / باز [illegible]
یکشبی آمد [illegible] / کو [illegible]
بر [illegible] / باز [illegible]
گفت او را [illegible] / گفت پرسش [illegible]
دست [illegible] / رفت [illegible]
بر گشتا قطع عمر خویش کرد / [illegible]
بعد چل [illegible] / رفت [illegible]
پیر هم [illegible] / زانکه کار [illegible]

مقاله ۲۸۸ حکایت [illegible] خادم [illegible]

باز آن [illegible] / از [illegible]
برد [illegible] / خواست [illegible]
جزوه [illegible] / [illegible]
جاهل از علم [illegible] / غافل [illegible]
شیخ صورت [illegible] / [illegible]
[illegible] / نقش [illegible]
آن زمان که راه خادم [illegible] / از [illegible]
تا [illegible] / [illegible]
چونکه [illegible] / تاج ایمان [illegible]
نقش شیطان [illegible] / آمد [illegible]
[illegible] / او [illegible]
[illegible] / کز [illegible]
چون خدا خواهد [illegible] / [illegible]
لطف او [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / که شود [illegible]
[illegible] / [illegible]

بعد از آنکه آن صداها را شنید / [illegible]
این زمان [illegible] / گر [illegible]
[illegible] / تا [illegible]
[illegible] / که [illegible]
بر گشتا [illegible] / چون [illegible]
با [illegible] / [illegible]
زان [illegible] / یکشبی در خواب یک مرد [illegible]
[illegible] / [illegible]
رفت [illegible] / از سر [illegible]
[illegible] / [illegible]

مقاله ۲۸۹ [illegible] خواب دیدن شیخ خادم را [illegible]

چون [illegible] / از [illegible]
خواب دید آن شیخ [illegible] / هم ره خادم [illegible]
[illegible] / [illegible]
پس کلاغان جمع [illegible] / در پی [illegible]
کرده [illegible] / از [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون که دیدن [illegible] / [illegible]
شکوه [illegible] / تا [illegible]
تا [illegible] / [illegible]
آن کلاغان [illegible] / در [illegible]
چون که شیخ آن [illegible] / آن کلاغان را از آن [illegible]
[illegible] / هر [illegible]
با وجود [illegible] / [illegible]
صبح [illegible] / ای [illegible]
رحمت حق [illegible] / [illegible]

مقاله ۲۹۰ [illegible]

بشنو [illegible] / که [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
هر که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

خانه برفت کار شیخ

هیچ دانستی که این طفلان که‌اند

مقاله ...

مقاله ...

مقاله ...

مقاله ...

چون نمودی حجت خود را تمام / سوی ملک خویش رو آری با نظام
کرد قابل نظم این گفتار سیر / تا زمان وعده آمد دستگیر
برجوار ایزدی پیوست شیخ / هم بجای شیخ خود بنشست شیخ
از عتبات آمد آن قابل برید / سوی ملک فارس بهر آن وعید
داخل شیراز گردید شد پدید / مرد ملا سوی مشهد رفته دید
بعد از هند آمده رفته بطوس / بر زیارت با بدرها [illegible]
یا که منظور ایا به نذرش آمدست / [illegible]
بعد وا ماندی که گرد آنجا بماند / تا که مرکب را سوی شیراز راند
با مریدانش بند گشته شنید / هیچ کس را جانشینی او ندید
اعتقادش اینکه نبود جانشین / بر منظور بند رشی بر یقین

— رسیدن قابل بشیراز [illegible] شیخ [illegible] انعام [illegible] ودعا [illegible] —

درس حکمت را به شیراز او بنا / [illegible]
کرد در خورد آن وجه تقدان
تا که روزی قابل اندر درسگاه / گفت داخل بچو شاگردان زراه
فاضل آن ملا ز قابل بهره شد / درس گاهش خالی از گفت و شنید
غافل آن ملا که عزرائیل او / بهر قبض روح آن مرد نکو
گفتگویی چند از هر دو طرف / رفت در مجلس چو او را در صدف
چون شنیده بود آن ملا که هست / یک مریدی شیخ را کز خود برست
در گمان افتاد کاین حاضر بود / کو نخوانده درس گفتارش نکو
گفت صاحب نام خود را باز گو / تا بدانم کیستی این نیک رو
گفت قابل من نجیب التبریز تا / که بدستم چاکر شیخ شما
گفت ملا حرف من از شیخ خود / آنچه بشنیدی بگو با من دگر
نقل کرده داد قابل حرف شیخ / که بر آن تقدیر را در ظرف شیخ
چون شنید این حرف را ملا عقید / زین سخن کردی تو خود قالب [illegible]
گفت شرطی است لیکن شیخ را / کو لیس آن شد آید ماجرا
انکه گردد تقدیر من باید کند / در ولایاتش مرا [illegible]
یا مرا یا طفل من را [illegible] / بر طریق خارق آید زودتر
از لدنی علم سازد بهره ور / که بیاید صورت از معنی خبر
ما چو ملاییم حکمت خوانده ایم / [illegible]
حجت قاطع بود بر آن ما / هر چه گویی با دلیلست و [illegible]
[illegible] / رو برد آنچو خورشید [illegible]
قابل اینجا چون شد [illegible] / تا که ببرد یا بها بر [illegible]
بر دم ملا را یکی [illegible] نام / طفل نیکو رو قابل در نظام

بخدا

چشم او تا بر رخ قابل فتاد / گفت نی نی بانم از حق مراد
باید گفتا که این اب کیست این / در دلم بینم که حق مرد است این
چه که دیدان مریدش سر بسر / در فروغ طلعت او یا نظر
چو فرزندان شاگردان بجواب / دیدن گفتند هر یکی کای جناب
تا که فرزندش بگفتا کای پدر / شاه مردانم بیامد در نظر
بر جوابش کرد ملا سرکشی / کرد درسش شعله زد چون آتشی
گفت قابل هر کسی بیدار شود / او بجز کی با دو چشمانه شود
خاتمه از آنان که با خنده بخند

— نظم [illegible] قابل [illegible] فرزند [illegible] بولایت [illegible] —

این چه دانایی است ای چشم خود بر / این چه صاحب ایست این و گفتگو
چون که شاگردان ملا بد بنش / دانش عرفان بر برچیده نش
البته چون ذات هر جا بنگرست / عکس بر آتش جهان در سکرت
جلکی دیدیم با معصوم فرزند / که خبر داند از قابل بهش
گفت کان صنعت و قیح بر سر / ره بید دو دانان خواب بلا
گفت خارق عادتی خواهم از او / هم چنانکه دیده ام از شیخ او
گو بسی هم بگفت اکثر بر جای / او دیت صادق ز مردان صلاح
تا دلیل و حجت قاطع شود

چاره نقص رشید منبر / هر یک از معصوم او در منبر
مردم و دو آلت بر فرزند او / رودیت دیگر فرو خواند و باد
هر نفس گیتی دگر او در دشی / گفت اگر بر بینم خواب ای اخی
حجتی گردد برایم آن زمان / تا تو ایمانم گردد دل اقرار آن
خود ببرید را که هست آن / انچه در پیش او خواهد عیان
که چه آسان زد از آن منظور دل / کاین جدا کردن بود تنزیه حق
ناگهان بر خاطرش گردای منظور / گر ز قابل با بیش چشمش طلوع
یا یکی معصوم قابل در نظر / آمد بند گرد شد او را با خبر
گفت معصوم گرای ملا تو ای / باشد این قابل یا بر گردان
باز دید او خواب دیگر کینه / فتنه واقع شدش از روی کینه
شیء در زود چون گردار ریا / غایب آمد حامل این فعلها
ناگهان قابل بقا گشت و نهفت / که ملائکه کرد و بد پا کار چون
رفت و دید جنت با علی شقا / گشت بیدار آن دم از خواب گران
خوابهای خویش با قابل بگفت / گفت بعد رشش گفت با سی با نهفت
گفت ای فرزند من [illegible] / او فتاده در سه کار یا نظام
گر صلاحی آیدش این سه کار هم / بیکی ان دانم که هستی محمد

از تو چه کرد قابل آن خواهی / که بزرگ آن طفل از معنا
چون بهبود آن بها کرد کار تو / مرد دیگر مرد ملا بر کار
گفت تست آل سی رشد مگان / در هزار و مقصد ترمان جهان
لیک هند و بر دو بر جا فرد / با دویش این ملکهای من کشاد او
تو بیا بهبود کن با بی جهان / ما و تو باشیم با هم جاودان
تا بهند سستان زدم من بعد / الخ آدم از تو فرزند من
شیخ قابل کرد قابل را خبر / در وری خواب صد گو دگر
کاین چند سر را بر چوب ما / دان تو این کرش جو او داد اهل
خود بهند ستان ملا بجا آمدن / یکجو از دست و کیلانش بجز
لیک طفل از جذب قابل شد / از او خود که شد از تن کسید
روز و شب با قابل آمد هم سرا / آمد آن ملا بنیت جا بجا
چون بگوش قابل آمد آن صدا / گفت با ملا گرای ملا که
تو نکرده ای خود بینید خود ما / من بیارم شرط شیخ خود کجا
من ولی سازم الهی طفلت شود / که کز نبید صحبت عشقم بجز
گفت ملا ما در شش بنو در صفا / گر چه من باشم بدین دولت چه جا
باز سر زو از دل ملا از سر / که بر شد این ولایت بخر
دیگری را چون نساز داو دلی / بنیت چون طفلم دگر کس مبتلا
زین شنیدن جذبه که ملا را / فیض از فیاض رشته ماند

— مقدار رشته [illegible] عشق قابل از [illegible] —

— [illegible] —

گفت قابل من که بر تو یک کسی حقیر / تا کنم ملا هر کمال خویش را
هم بشاگردانت ای مرد بهر / رو خیال عشق و در اندر سی را
در عرض آن طفل تا اخش گذر / یک رشته گردان تا اخش شد
قدر سالی چند از جذب سلوک / گرد او را داخل فقر الملوک
از ریاضت آمده مرتاضی / هم خلاف نقش بد ممتاز شد
چون بشد مجبر آزاد ملا خبر / که بشد شاگردش از وی منحرف
رشک آنکه مانده فرزندش بجای / از صفین اخ خوض آزاد بیا
از دم سرکش بر آزاده دوست / اهل معنی را اند قائم ببرد
در رغابش این بنیا مانیک دلی / خبر داز ودان قابل [illegible]
حجتی گردد برای آخرت / تا که بسیار است قابل [illegible]
عقلش الستنبا طعا ببکردی / خارق عادت شهادتهای یقین
بود هم او رایکی استاد علم / مرد نیکو سیرت با علم و حلم

ود

اصطلاح فقه حکمت دان / از عبارت وزارت ارتباط
اصطلاح اهل دل بس [illegible] / در بلندی علم [illegible]
مولوی معنوی در شیرازی / کرد در سش سر عشق از شیرازی
نی در بیت ره پرچون ما میکند / قصها با عشق مجنون میکند
آتش عشقست کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
آتش است این بانگ عشق و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق خواهد کاین سخن بیرون شود / آینه غماز نبود چون شود
زنده معشوقست عاشق مرده / جمله معشوقست عاشق پرده
گر بگویم شرح عشقش بردوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
هر چه گویم عشق از آن برتر بود / عشق امیر المؤمنین حیدر بود
تو بنای کی علی را دیده / زان سبب عیری یا بد و بر بده
اصطلاح صوفیان با صفا / خوانده در گوش نجیب الله ما
اصطلاح حق نقل در دل [illegible] / بالفتهای عربیش ای یا ده
من نگفتم این بلفظ مشکلی / تا بجا شد ره روان را حاصلی
مجود جام قسم بنگ و در سبب / بر سر شاه ولایت ای کلیب
که نگفتم من بخود این مثنوی / همچنانکه گفته است مولوی
چون مثنوی شیخ در خواستند / شش مجلد مولوی برخاستند
دو هزار و دو دو نیح ای عزیز / خواستند این چند ادرو
در چهل یوم آمد این سخا مثنوی / که کلا هر بیت تمامت اند آن
مولوی راحت بیا و مرد ان / که بها داده با دکاری در جهان
سالکان را شوق و ذوقی هر زمان / تازه میکرد و زخواندن پای آن
لیک هفتم جلد کاندر عیان / نیست راه قطع در ایقان آن
گر بجو اند او بر تو کار ما / میشود کامل بذات بی نشان
آنکه خواهد کان بیاید دان نظام / ای بیاید خواندش از تمام
گر تو خواهی در تشیع سر شی / خاک پای صاحب تبریزی
در قیامت حشر گردی با نبی / روز و شب میخوان سبی این نشان



